

تجسسی پیگیر در همه جهات را ایجاب می کند.

در زمان حاضر، جوامع انسانی اغلب کشورهایی که از لحاظ صنعتی به پیشرفت‌های چشمگیری نایل آمده‌اند، به علت اشتغالات فکری و دور بودن افراد آن از لحاظ عاطفی به یکدیگر و عدم وجود نظام اخلاقی شایسته، به مشکلات روانی بیشتری دچار است، که گاه بروز حوادث ناشی از آن، ضرورت توجه بیش از پیش بر روان انسانها و در نتیجه سلامت جامعه را عیان می سازد.

همه کسانی که به خصوص در امریکا، اقدام به قتل‌های پی در پی تهدید و جفری دامر آخرین فرد دستگیر شده از این گروه است، افرادی بودند سرخورده که از داشتن خانواده‌ای مشکل و در نتیجه تربیتی منجم و بقاعدۀ محروم و در نتیجه دستخوش بحرانهای روانی گردیده‌اند.

کتاب حاضر، که پس از انتشار، در امریکا و سایر کشورها با استقبال و تحسین اغلب منتقادان و روزنامه‌ها و مجلات رویه‌رو گردید، بر پایه واقعه‌ای حقیقی نگاشته شده است. تویسته به همیچ رو قصد خلق اثری جنایی و پلیسی بر روان معمول تداشته، سعی تهدید است که رویدادها را با دیدی روان‌شناختی و با بهره‌گیری از علوم رفتاری مورد بررسی قرار دهد و معلوم دارد که تزلزل در روان افراد جامعه و عدم وجود نظام اخلاقی و تربیتی نیک و پسندیده، چه فجایعی به بار خواهد آورد. این امر به خصوص در فصول آخر کتاب به‌وضوح قابل درک است.

بنابراین، خوانندگانی که به مطالعه این کتاب همت می گمارند، به فراست در خواهند یافت که تویسته با یاری گرفتن از علم روان‌شناسی و برای نشان دادن زوایای تاریک روان انسان بدین مهم اقدام تهدید است.

در خاتمه از جناب آقای محسن رفوفی، که جز به یاری و لطف بی‌ذریغش چاپ این کتاب می‌سر نبود، سپاسگزاری می‌نمایم.

اصغر اندرودی

مجتبی میانی

فصل یک

بخش «علوم رفتاری»^۱ سازمان اف. بی. آی، که به جنبه‌های پی در پی رسیدگی می‌کند، در طبقه زیرین ساختمان آکادمی «کوانتیس»^۲، به گونه‌ای قرار گرفته، که تقریباً از نظرها پنهان است.

«کلاریس استارلینگ»^۳، در حالی که بر اثر دویدن سریع از بلوار هوگان، واقع در میدان تمرین تیراندازی برافروخته شده بود، به آن بخش رسید. علقی در میان موهایش بود و روی یاد گیری که با نشان اف. بی. آی بر تن داشت نیز، لکه‌ای از رنگ چمن دیده می‌شد، که بر اثر تمرین برای دستگیری مجرم و در غلتيند بر روی زمین به وجود آمده بود.

در دفتر بیرونی کسی نبود، بنابراین وی در انعکاس تصویرش بر روی در شبشهای خود را کمی مرتب کرد، هر چند می‌دانست که بدون آن کار هم مرتب

1. Behavioral Science

2. Quantico

3. Claris Starling

کلام هستید.

- امیدوارم این طور باشد، به من که چیزی نگفته‌اند.

- من گاه گاه از آنها در این مورد پرسش می‌کنم.

استارلینگ از این حرف تعجب کرد، زیرا کراوفورد را همیشه آدمی ناخلف و مادر بدختا به حساب می‌آورد که مستول استخدام بود.

کلاریس، وی را هنگامی ملاقات کرده بود که به عنوان سخنران مهمان در دانشگاه ویرجینیا نطق کرده بود. کیفیت و موضوع سخنرانی کراوفورد درباره چرم‌شناسی، عاملی بود که توجه وی را برای آمدن به بخش علوم رفتاری جلب کرده بود. کلاریس هنگامی که واجد شرایط آکادمی شد، یادداشتی برای کراوفورد نوشت، که او پاسخی به آن نداد. علاوه بر آن، در طی سه‌ماهی که وی در کوانتسو کارآموزی می‌کرد، یاز هم کراوفورد وجودش را نادیده گرفته بود.

استارلینگ از آن گروه افراد بود که برای دوست‌شدن اصراری ندارند و از کسی هم درخواست کمک نمی‌کنند. با وجود این از رفتار کراوفورد در آن لحظه متوجه و متأسف بود و حسن می‌کرد به او علاقه‌مند است و از نوشتن آن یادداشت احساس پشیمانی می‌کرد.

به‌وضوح پیدا بود که کراوفورد کمال‌الشقی دارد. در وجود او بجز هوش، زرنگی مخصوصی وجود داشت، که کلاریس در ابتدای ورودش مترجمه آن شد. در لیاس مخصوص مأمور اف. بی. آی، تمیز، اما آشفته بود؛ گویی در حال پوست‌اندازی است.

کراوفورد گفت: «کاری پیش آمد و من به یاد تو افتادم. البته این کار در واقع یک مأموریت جالب توجه و سرگرم کننده است. چیزهایی که روی آن صندلی هست بردار و آنجا بشین. این طور که توی پرونده ثروش شده، شما تعاایل دارید که پس از پایان دوره آکادمی به بخش علوم رفتاری بیاید».

به نظر می‌آید. دستش بوی باروت گرفته بود، اما چون عجله داشت نمی‌توانست آن را بشوید، زیرا آقای «جک کراوفورد»^۱، رئیس بخش، همان لحظه او را احضار کرده بود.

او کراوفورد را در گوش به هم ریخته دفتر دید، در حالی که کنار میز تحریر بکی از همکارانش ایستاده، مشغول حرف زدن با تلفن بود. کلاریس فرصت یافت پس از یک سال او را بیست و ورلدز آر کند. چیزی که دید پرشیانش کرد، کراوفورد که مهندسی میانسال به نظر می‌آمد، زمانی از بازیگران قدرتمند بیس بال و توبیگیرهای ماهر بود، که با کمک همین مهارت دوره دانشکده‌اش را گذرانده بود، اما همان ورزشکار، امروز هیکلی نحیف داشت که یقه پیراهنش برایش گشاد شده، چشم ان سرخ ش کمی تیره و پف کرده بود، کسانی که با روزنامه سرو کار داشتند، می‌دانستند که بخش علوم رفتاری چه جهنه‌ی است. استارلینگ امیدوار بود که کراوفورد بدخلق و برافروخته نباشد، که در آن لحظه غیر محمل می‌نمود.

کراوفورد مکالمه‌اش را با گفتن «نه» با صدای بلند به پایان برد و پرونده‌ای که زیر دست برداشت و باز کرد و گفت:

- صحیح به خیر خانم کلاریس استارلینگ.

کلاریس که لبخندی از روی ادب برلب داشت، گفت: «سلام».

- چیز مهمی نیست! امیدوارم از اینکه شما را این طور ناگهانی به اینجا احضار کردم عصبانی نباشد.

استارلینگ گفت: «نه»، در حالی که می‌اندیشید «اصلًا حقیقت ندارد».

- هر بیان شما به من گفتند کار شما خیلی خوب است و جزو بهترینهای

جنایتکار غیرعادی» است. مجله «اجرای قانون» نوشته است که شما برایه فرضیاتی کار می‌کنید و در حال حاضر هم کارتان متوقف شده‌است.

- ما پرسش‌نامه‌ای تهیه کرده‌ایم که به تمامی جنایتکارانی که قتل‌های بی‌دریبی انجام داده‌اند، اختصاص دارد.

کراوفورد سپس دسته‌ای شخصیم از کاغذ که در جلدی نازک و نامرتب قرارداشت به کلاریس داد و گفت:

- بخشی از این کاغذها مخصوص بازپرس و قسمتی هم به بازماندگان قربانیان، اگر وجود داشته باشند، اختصاص دارد. دسته‌آبی مربوط به پاسخهای است که قاتل در صورت تمایل اظهار می‌کند و دسته‌صورتی، سوالات و درخواستهایی است که پرسشگر از قاتل به عمل می‌آورد و پاسخها و واکنش قاتل را در آن ثبت می‌کند؛ مقدار زیادی کاغذبازی است.

کاغذبازی! کلاریس استارلینگ همچون سگ شکاری، که هوارا بوسی کشد، در درون خود حس کرد رویدادی در پیش است که به نفع اوست و بوسی نزد یک شدن آن به مشاهش رسید. شاید کار پر رحمت دادن اطلاعات به یک سیستم کامپیوتری باشد. چیزی اورا اغوا می‌کرد که با تمام تبر و به بخش علوم رفتاری برود. اما می‌دانست چنانچه زتی به طور ثابت به کار منشیگری پردازد، چه به روزش خواهد آمد؛ تمام وقت در گیر خواهد بود. به هر حال موقعیتی برای انتخاب پیش آمده بود و او سعی داشت بهترین را برگزیند.

کراوفورد منتظر چیزی بود - می‌باید پرسشی از کلاریس داشته باشد و او نیز ناگزیر بود آن را به باد آورد:

- شما چه امتحاناتی داده‌اید؟ روان‌شناسی چند شخصیتی دانشگاه مینه‌سوتا

- بله، همین طور است.

- شما مقداری کارهای قضایی انجام داده‌اید که سابقه اجرایی نداشته است؟ ما دنبال کی هستیم که دست کم شش سال سابقه داشته باشد.

- پدر من یک مارشال بود و با کارهای قضایی آشنایی داشت؛ من هم با چم و خمر زندگی آشنایی دارم.

کراوفورد لبخندی زد و گفت: «تمام چیزی که تو داری، دولیسانس در روان‌شناسی و جرم‌شناسی، و چند تابستان کار کردن در یک مرکز سلامت ذهنی است. راستی چند تا بوده؟»

- دو تا.

- حوار کارت چطور، اعتبار دارد؟

- بیش از دو سال اعتبار دارد، من آن را قبل از سمینار شما در دانشگاه ویرجینیا گرفته‌ام، قبل تصمیم داشتم این کار را بکنم.

- شما در جریان کارهای اداری گیر افتادید.

استارلینگ سری تکان داد: «من تحلیل خوش‌آقبال بودم چون به موقع پی بردم واجد شرایط هستم که جزو همکاران قضایی باشم. بتایران مدتی در یک آزمایشگاه جنایی کار کردم تا در آکادمی جای خالی برایم پیدا شد.»

- شما قبل از دیراره آمدن‌تان به اینجا نامه‌ای به من نوشته‌ید، مگر نه؟ اما گمان نمی‌کنم جواب شما را داده باشم، هر چند باید این کار را می‌کردم.

- خب، کارهای زیادی داشید و سرتان گرم بود.

- شما درباره «اط-ش-ج-غ» چه چیزی می‌دانید؟

- چیزی که در این باره می‌دانم این است که این برنامه «طرح شناخت

- بیشتر به این دلیل که تو در دسترس هستی، من گمان نمی کنم او یا ما همکاری کنند، چون قبل از این کار استفاده کرده است، و علت هم آن بود که همپشه ریس بیمارستان زندان این کار را می کرد. باید یک گویی که ما باز پرس ورزیده خود را فرستادیم که شخصاً پرسنلها ای از او کرد؛ ایشنه دلایلی داریم که به خودمان مربوط است و در این بخش هم کسی باقی نمانده است که برای الجام این کار پیش او برود.

- شما خیلی در گیر کارها هستید - بوفالوبیل - و چیزهایی در نوادا.

- درست فهمیدی، داستان قدیمی همیشگی؛ آدم بد درد بخور کم داریم.

- شما گفتید فردا؛ مثل اینکه خیلی عجله دارید، در چین کاری معمولی هیچ صبر و تحملی ندارید؟

- نه، ای کاش این طور بود.

- اگر او با من راه نماید، باز هم شما دنبال ارزیابی روان شناختی هستید؟

- نه، درباره ارزیابی لکتر، بیمار نقوذنایدیر، تا کمتر گیر کرده ام و ارزیابیها هم با هم بگیر فرق دارند.

کراوفورد دو عدد فرمن ویتامین ث را با فرمن جوشان معده در آب حل کرد و سر کشید، سپس گفت:

- می دانید، خیلی مسخره است. دکتر لکتر برای مجلات روان شناسی مطالب پس از جالب توجهی می نویسد، اما هیچ یک با کارهای غیر معمول خودش ارتباطی ندارد. او یک بار اعلام کرد که برای الجام دادن چند آزمایش قصد همکاری با ریس بیمارستان را دارد. در یک جلسه آزمایش، همان طور که دستگاه فشارخون به آلت تناسلی او وصل بود، به عکسهای خراب شده نگاه می کرد. پس از آن، اولین چیزی که همه جا منتشر کرد، این بود که دکتر شیلتون یک احمدق به تمام معنای است. او به مکاتبات جدی دانشجویان روان شناسی پاسخ

پاروان شناسی رورشاخ؟

- روان شناسی رورشاخ را نگذرانده ام، اما مینه سوتا و روان شناسی در ک مطلب و بندر - گشتالت کودکان را خوانده ام.

- حانم استارلینگ، شما زود عصبانی می شوید و از کوره درمی روید؟

- تا به حال که این طور نبوده است.

- ما گوشش کرده ایم با همه سی و دو قاتلی که قتلها بی دریی انجام داده اند و در حال حاضر زندانی هستند، مصاحبه کنیم و با انجام آزمایشها، اطلاعاتی از بعد روان شناختی، برای مواردی که تاکنون حل نشده باقی مانده است، بدست آوریم، بیشتر آنان با این کار موافقت کرده اند، که تصور می کنم تعداد زیادی برای خود تجایی بوده است. بیست و هفت نفرشان تمایل به همکاری داشتهند و چهار تن که در آستانه مرگ هستند، به گونه ای قابل فهم، دهان خود را بسته اند. اما در مورد یک نفر، که از همه مهمتر است، هیچ موقبیتی به دست نیاورده ایم. از تو می خواهم که فردا بدمدان انفرادی او بروی.

کلاریس استارلینگ نوعی شادی و ییم از آینده در وجود خود حس کرد.

- شخص مورد نظر کیست؟

کراوفورد گفت: «او روان شناس معروف دکتر «هانیبال لکتر» است.»

در هر اجمن و محفلی، با بردن این نام، سکوتی کامل برقرار می شد.

استارلینگ نگاهی پکتواخت به کراوفورد انداخت و با آرامی گفت: «هانیبال آدمخوار». پله.

- خیلی خوب، من از فرصتی که پیدا کرده ام خوشحالم، اما چرا من؟

باشی و در این حال، او سعی می کند درباره تو اطلاعاتی کسب کند که البته لازم نیست چیزی به او بگویی. خبرداری بر سر «گراهام ویل» چه آورد؟

- همان وقت که این اتفاق افتاد چیزهایی درباره آن خواندم.

- وقتی که ویل به لکتر نزدیک شد و قصد داشت او را بگیرد، لکتر با چاقویی پلاستیکی دل و روده اورا بپرون آورد و جای تعجب است که ویل زنده هاند. ازدهای سرخ را به یاد بیاور؟ لکتر، «فرانسیس دلارهاید» را برضد ویل و خانواده اش تحریک کرد. حالا بر اثر آن کار لکتر، صورت ویل شبیه تقاضهای لعنتی پیکاسو است. او یک پرستار راهم در تیمارستان ازهم درید. تو به کارت ادامه بده و فراموش نکن او چیست.

- و تو منی دانی او چیست؟

- من می دانم او یک هیولاست و هیچ کس نمی تواند با اطمینان غیر از این چیزی بگوید، شاید تو بتوانی متوجه همه چیز بشوی؛ من تو را اتفاقی انتخاب نکرم، وقتی که من در دانشگاه ویرجینیا بودم تو، یکی دو سوال جالب توجه از من پرسیدی. ریس مایل است که گزارش شما را با امراضی خودتان بینند، چنانچه روشن و منظم نوشته شده باشد. من هم می خواهم که آن را تا ساعت نه صبح یکشنبه بخوانم. خوب، استارلینگ به همان روشه که پیشنهاد کردم به کارت ادامه بده.

کراوفورد با چشم اندازی بی حالت و نگاه سرد به کلاریس لبخند زد.

من دهد، بدون اینکه هیچ اشاره ای به بیماری خود بکند. اگر او اصلاً حاضر نشد گفتگو کند از شما می خواهم که گزارش دقیقی درباره اینکه حالت عمومی او چگونه است؛ وضع سلوش چطور است؛ رنگ و رویش چطور است و چگونه حرف می زند، نهیه کنید، مراقب باشید که چه نوع کتاب و مجله ای به داخل سلوش می رود و بپرون می آید. آنان دکتر لکتر را از پرنس اندره، شاهزاده انگلیس، پیشتر دوست دارند.

استارلینگ گفت: «یادم می آید که یکی از روزنامه ها مبلغ پنجاه هزار دلار بابت یکی از دستورالعمل های غذایی به او پرداخته است.»

کراوفورد سری تکان داد: «کاملاً مطمئنم که روزنامه «ناشنال تایملر» یک نفر را در بیمارستان خریده است، آنان احتمالاً می دانند که شما پس از قرار ملاقاتی که من می گذارم، به آنجا خواهید رفت.

کراوفورد به سمت جلو متحابی شد و با فاصله ای تقریباً پنجاه سانتی متر با او روبرو شد. استارلینگ به برآمده گی پایین چشم او در زیر عینک نگاه کرد.

کراوفورد به تازگی از مایع خوشبو کننده دهان استفاده کرده بود.

کراوفورد گفت: «خوب گوش کن؛ حواست بهمن است. من می خواهم تمام نوجوهت بهمن باشد، گوش می کنی؟»

- بله آقا.

- کاملاً مراقب هاییال لکتر باش. دکتر شیلتون، ریس بیمارستان روانی، تمام روشهای فیزیکی تو را که برای سروکله زدن بالکتر از آن استفاده می کنی زیر نظر خواهد گرفت. از این مسئله غافل تباش، «به هیچ دلیلی یک ذره هم از آن غفلت نکن». اگر لکتر با تو حرف بزنند، در درجه اول سعی می کند چیزهایی درباره تو جدائد و این کارش به کنجکاوی ماری شبیه است که به لانه پرنده ای نگاه می کند. ماهر دو می دایم که تو مجبوری دیر یا زود دیدار و گفتگویی با او داشته

- پس اف، بی، آی هم قصد دارد مثل همه چاهای دیگر از دخترها استفاده

کند،

او سپس سرفه سیگاری را که برای فاصله اندامتن بین جملاتش استفاده

می کرد، مزداد.

- دیگر شیلتون این کار فقط برای پیشبرد و بهتر انجام شدن امور اداری است.

- بیسم شما قصد دارید روزهای زیادی در بالتبور بمانید؟ اگر با شهر آشنا

باشید، همان قدر که در نیویورک یا واشنگتن بدشما خوش می گذرد، اینجا هم اوقات خوبی خواهد داشت.

کلاریس برای اینکه به روی خود نیاورد به اطراف زنگاه کرد و پی برد که شیلتون متوجه بی اعتمای او شده بود. سپس گفت: «مطمئنم که اینجا شهر بزرگی است، اما من دستور دائم که بالکتر ملاقات کنم و امروز بعد از ظهر، پس از تهیه گزارش، برگردم.

- آیا در واشنگتن جایی هست که پس از این، اگر خواستم با شما نماس پذیرم، به آنجا زنگ بزنم؟

- البته، آن هم از نوعی که فکر شر را می کنید، دفتر کراوفورد بازرس ویژه، که مسئول انجام دادن همه کارهای است، هر وقت خواستید می توانید در آنجا با من نماس پذیرید.

شیلتون، در حالی که گزنه هایش از خجالت سرخ شده بود، گفت: «بله، ملتفت شدم، لطفاً کارت شناساییان را نشان دهید».

در مدتی که شیلتون با تأثی کارت شناسایی استارلینگ را نگاه می کرد، وی هنوز سریعاً ایستاده بود. شیلتون پس از وارسی، کارت شناسایی استارلینگ را به او پال گرداند و گفت: «این کار وقت زیادی نمی گیرد».

استارلینگ گفت: «تصور می کرم توصیحاتی به من خواهد داد».

فصل دو

دکتر فردیک شیلتون، پنجاه و هشت ساله، رئیس بیمارستان ایالتی مخصوص دیوانگان جنایتکار در بالتبور، میز بزرگ و پهنه دارد که روی آن اشیای سخت و یا نوک تیز دیده نمی شود، برخی از کارمندان او را «ختدق» می نامند، در حالی که کارمندان سایر بخشها معنای این کلمه را نمی دانند. هنگامی که کلاریس به دفتر او وارد شد به همان حالت نشسته باقی ماند.

شیلتون بدون بلند شدن گفت: «ما تا به حال کارآگاههای زیادی اینجا دیده بودیم، اما هیچ کدام به این جذابی نبوده اند».

استارلینگ بدون فکر کردن پی برد که درخشش پوست دست او ناشی از نوازش کردن موهای روغن زده اش است و پیش از آنکه او اجازه بدهد به دفتر کارش وارد شد.

- شما دو شیره «استارلینگ» هستید، این طور نیست؟

- من «استارلینگ» هستم، با الف آفای دکتر و از وقت ملاقاتی که به من دادید مشکم.

را بکن. من یک منشی تمام وقت داشتم، اما برای صرفه‌جویی در هزینه او را از من گرفتند و الان آن دختری که شما را به داخل فرستاد، روزی سه ساعت کارهای ماشین نویسی را انجام می‌دهد و من به جای منشی از آن استفاده می‌کنم، بقیه دخترهای اداره کجا هستند؟».

شیلتون با تکاهی خیره به استارلینگ نگریست: «شما مسلح هستید؟».

«نه، من مسلح نیستم.

«ممکن است کیف دستی و لوازم شما را ببینم؟

«شما اعتبارنامه من را دیدید.

«و آن طور که آنجا نوشته شده است شما دانشجو هستید، لطفاً اجازه بدھید و سایلان را ببینم.

۵۵۵

کلاریس استارلینگ هنگامی که اولین دروازه ستگن آهنی پشت سرش با صدای زیاد بسته شد و زبانه قفل آن چرخید و قفل شد، شانه خود را کنار کشید. شیلتون در جلو استارلینگ در راه رو رنگ پریده با چوی مسموم با فاصله و قدمهای محکم به سمت پایین گام بر می‌داشت. استارلینگ از اینکه اجازه داده بود شیلتون به کیف و پوشۀ کاغذهایش دست بر زند، خیلی عصبانی بود. اما با حواس جمع قدمهای تند و محکمی بر می‌داشت و احساس می‌کرد کاملاً بر خود مسلط است، همچون ریگی که در جریان تند آبی قرار گرفته باشد و این خیلی خوب بود.

شیلتون سر بر گرداند و از بالای شانه خود گفت: «لکتر واقعاً مایه در دسر است. روزها بیش از ده دقیقه طول می‌کشد که نامه‌ها و مجلات و مطالب رسیده برای او جایه جا شود، ما خیلی سعی کردیم که تعداد آنها را کم کنیم، اما او بداد گاه نامه نوشت و ما مجبور شدیم او را به حال خودش بگذاریم، تعداد نامه‌های شخصی او واقعاً وحشت‌ناک است. شکر خدا مدتی است که حادثه سهرهای دیگر

این کار را موقع راه رفتن می‌کنم.

شیلتون سپس از پشت میز بیرون آمد و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «ایم ساعت دیگر باید تا هار بخورم».

«لمنی! استارلینگ باید خیلی زودتر و بهتر او را می‌شناخت. شیلتون احتمالاً آدم بد و کشیقی نبود و امکان داشت چیزهای بهدرد بخوری نیز بداند. برای کلاریس غریر نداشت که یک بار هم شده اجباراً بخندد، ولر اینکه تمایلی به این کار نداشت».

«دکتر شیلتون، من با شما قرار ملاقاتی دارم که ببابر رضایت و میل و راترجه به وقت شما ترتیب داده شده است. حالا هم امکان دارد موقع مصالحه با لکتر احتیاج داشته باشم که بعضی از جوابها را با شما در میان بگذارم.

«واقعاً! من که شک دارم، آه، قبل از رفتن باید تلفن بزنم؛ شما را در دفتر بیرونی می‌بینم.

«ممکن است کت و چترم را اینجا بگذارم؟

«در دفتر بیرونی، آنها را در دفتر بیرونی به آن بدهید، او جایی برایش پیدا می‌کند.

آلن روپوشی نظیر لباسهای زندایان به تن داشت و با دنباله آن مشغول پاک کردن چاسبیگاری بود، وی هتکام گرفتن کت استارلینگ زیانش را به حالتی شهرت‌انگیز دور دهان بخاند.

استارلینگ گفت: «خیلی مشکرم».

آلن گفت: «هیچ قابلی نداره» و سپس ملکی و قیحانه بشار استارلینگ کرد.

استارلینگ گفت: «دکتر شیلتون همین حالا در دفترش با تو کار دارد»، صدای شیلتون به گوش رسید: «نه، احتیاجی به او ندارم» وی سپس ادامه داد: «آلن، کت را در قفسه بگذار و تا وقتی که بر گردیم به آن دست نزن، حتماً این کار

یک مدرسه عشه‌گری نیست».

- بنابراین باید بتوانی مقررات راخوب رعایت کنی: به میله‌های سلول دست نزد و دستت را از لای آنها رد نکن، بجز یک نکه کاغذ چیزی بداؤ نده، نه خود کار و نه مداد، او یک قلم یا نوک نرم مخصوص به خود دارد، که هر وقت لازم باشد به او داده خواهد شد. کاغذی که به او می‌دهی نباید هیچ نوع سوزن و یا گیره‌ای داشته باشد. چیزهایی که بداؤ داده می‌شود فقط به وسیله صفحه سینی مانندی است که از زیر میله‌ها به داخل سر من دهیم و از همان راه هم بیرون می‌آید، بدون استثنای هیچ چیزی را که او سعی می‌کند از میان میله‌ها بدتو بدده، قبول نکن، خوب توجه کردی؟

- بله، متوجهم.

آن‌اگر از دو دروازه پر بزرگ گذشتند و روشنایی روز را پشت سر گذاشتند. حالا دیگر از بارداشتگاهی که زندانیان باهم بودند، رد شدن و بدقصمتی رسیدند که نه از پنجه خبری بود و نه از اختلاط زندانیان، چراگهای آنجا مانند موتورحانه کشته با تورهای سیمی پوشانده شده بود. شیلنون در زیر یکی از آنها ایستاد و هنگامی که صدای پاپشان قطع شد، استارلینگ صدای ناله‌خنیغی را از پشت دیوارها شنید، که با قربادی ترس آور خاموش شد.

- لکتر هیچ وقت بدون پوزه‌بند و لباسهای مخصوص دیوانگان از سلوش بیرون آورده نمی‌شود؛ علش راهم به تو می‌گویم. او در اوایل دستگیری بسیار آرام بود و همکاری خیلی خوبی با ماداشت و مراقبانش نیز راحت بودند. در بعد از ظهر روز هشتم زونیه ۱۹۷۶، او از درد سببه ابراز ناراحتی و شکایت کرد، بنابراین او را به بیمارستان برداشتند. مراقبان او برای آنکه آزمایش‌کنند و گرام رویش انجام شود، آزادش گذاشتند. وقتی که پرستار به طرف او خم شد او را به این روز انداخت، شیلنون عکسی به استارلینگ نشان داد که گوش سگ را سینخ می‌گرد.

به تدریج او را در سایه قرار داده است و دارد فراموش می‌شود. مدتی بود که هر دانشجویی که رساله‌ای درباره روان‌شناسی می‌نوشت، لازم بود که حتماً مطلبی از لکتر در آن بیاورد، روزنامه‌های پزشکی هنوز هم آن مطالب را چاپ می‌کنند، البته بیشتر برای استفاده بردن از شهرت لکتر است، که نامش در روزی تر مطالب چاپ می‌شود.

استارلینگ گفت: «گمان می‌کنم او مقاله جالب توجهی درباره اعتیاد جراحی در روزنامه «درمان بالینی بیماریهای روانی» چاپ کرده است».

- شما این کار را می‌کنید، مگر نه؟ «ما» سعی کردیم که او را کامل‌باشناشیم، ما گمان کردیم که این بهترین موقعیت است که کار علمی و تحقیقی بر جست و قابل توجهی انجام دهیم. به تداریت یک زنده وجود دارد.

- یک چی؟

- یک ضداجتماع کامل؛ او به طور آشکار چنین موجودی است. اما در عین حال نفوذناپذیر و برای انجام آزمایش‌های معمول بسیار پیچیده و گمراه کننده است. او از ما تنفس دارد و حیات می‌کند. من عزوانیلش هستم، کراوفورد خیلی زنگ است، مگر نه؟ از نو برای کار بر روی لکتر استفاده می‌کند.

- منتظرتان چیست دکتر شیلنون؟

- استفاده بردن از یک خانم جوان برای تحریک لکتر و پی بردن به حالات روحی او، تصور می‌کنم شما هم همین طور تعبیر می‌کنید. گمان می‌کنم سالهای است که لکتر هیچ زنی را ندیده است و احتمالاً چشمش فقط به نظافتچی‌های اینجا افتاده باشد، ما معمولاً زنان را از این بخش دور نگه می‌داریم، بودن آنان در اینجا در درس ایجاد می‌کند.

- استارلینگ در حیال خود ناسزاپی نشار شیلنون گرد و گفت: «من از دانشگاه ویرجیسیا با معدل خوب و احترام فارغ التحصیل شده‌ام و آقای دکتر، آنجا

در آنجا فقط یک نگهبان بود با ساعتی بی صدا در پشت سرش و اتفاق کی که سیمکشی زیادی شده بود و در آن وسایل نگهبانی، پوزه پند، باتون و تفنگ بیهوده کشته وجود داشت. یه قسمت طاقچه مانند دیوار، لوله بلندی نصب شده بود که انتهای آن شکل حرف یو داشت و برای بستن زندانیان نا آرام از آن استفاده می شد. نگهبان که به استارلینگ نگاه می کرد گفت: «د کتر شیلتون یه شما گفته است که به میله های زندان دست نز نید؟» صدای نگهبان هم بسیار قوی و هم خشن بود و استارلینگ با دیدن او به یاد «آلدوری» هنرپیشه قوی هیکل امریکایی افتاد. -بله، او بمعنی گفت.

نخیلی خوب، از تمام سلولهارد می‌شود، آخرین سلول مال لکتر است.
موقع رفتن از وسط راه رو حرکت کن و به هیچ چیز هم توجه نکن. می‌توانی
نامه‌هایش را برایش ببری، از راه درست وارد شو.
به نظر می‌رسید که نگهبان حواسش جای دیگری است: «نامه‌های او را در
سیستم جلو در بگذار تا لکتر آنها را به داخل بکشد. اگر سینی توی سلول باشد، یا
می‌توانی آن را با بندی که دارد بیرون یکشی، یا اینکه او آن را به بیرون فشار
بدهد. اگر سینی بیرون هم باشد، تو در دسترس او نیستی».
نگهبان دو مجله یا ورقهای کنده و تاشده و سه روزنامه و تعدادی نامه‌های باز
شده به استارلینگ داد. راهرو در حدود بیست و پنج متر بود، که در هر دو طرفش
تعدادی سلول قرار داشت. دیوارهای بعضی از آنها یا تشکیج‌هایی پوشانده شده بود
و در وسط درهایشان پتجره‌های دیده‌بانی به شکل شکاف تیراندازی وجود داشت.
حالت بقیه سلولهای عادی بود و درهای میله‌ای آن به سوی راهرو باز می‌شد.
استارلینگ خوب می‌دانست چه کسانی درون سلوها هستند، بنابراین صحی نکرد
که داخل آنها را نگاه کند. وی نیمی از راه را طی کرده بود که صدای هیس هیس
به گوشش رسید و پس از آن متلکی و قیحانه را شنید. اما وانسون کرد که آن را

- دکتر زحمت زیادی کشید تا یکی از چشمهای پرستار را سالم نگه دارد.
نکته در تمام این مدت به صفحه دستگاه آزمایش نگاه می کرد. او برای اینکه زیان
پرستار را گاز بگیرد، فک آن بیچاره را شکست. ضربان نبضش هم در تمام این
مدت از هشاد و پنج ضربه تجاوز نکرد، حتی وقتی که داشت تکه گوشت کنده شده
امد، بلعید.

استارلینگ نمی‌دانست کدام یک بدتر است، عکس یا نگاه شیلتون که
نمی‌چون نگاه ملوانان حریص وزن ندیده بادقت به صورت او دوخته شده بود. گمان
بی‌کرد که جوجه‌ای نشنه قطره‌های اشک را از روی صورتش پاک می‌کند.

من او را اینجا نگه می دارم.

شیلتون با گفتن این حرف مکشی کرد و تکمله‌ای را که در کنار دری باشیسته یعنی دولایه قرار داشت، فشار داد. نگهبان غول پیکری به آنان اجازه داد که هر قسمت بعدی وارد شوند.

ستارلینگ عزمش را جرم کرد و درست در آستانه در ایستاد و گفت:

- دکتر شیلتون، ما حقیقتاً به نتیجه این آزمایش و گفتگو احتیاج داریم. همانطور که خودتان قبلاً گفتید، لکن شما را دشمن خود به حساب می‌آورد و در بین باره کاملاً مقصیم است. تصور نمی‌کنید اگر من به تنها بی پیش او برای نتیجه بهتری به دست آورم؟

- دست شما درد نکند! می خواستید این پیشنهاد را در دفتر کارم بهمن
دهدند. م توانسته نگهداشت، با هم اهتمام نداشتند و وقت خدمت فوج را کشید.

اگر این تضییقات را همانجا داده بودیم، امکان داشت این کار را نیز

- خوش ندارم که دوباره تو را ببینم تا نم «استارلینگ». بارتبی، وقتی کارش
الکتر تمام شد، زنگ بزی او را بپرون ببرند.

شیلتون بدون نگاه کردن به استارلینگ آنجارا اترک کرد.

نشنیده است.

در آخرین سلول چراغها روشن بود، استارلینگ به سمت چپ راهرو متوجه شد تا در حال تزدیک شدن، درون آن را ببیند؛ با آگاهی باینکه صدای پاشه‌های کفشه از آمدنش خبر می‌داد.

فصل سه

سلول دکتر لکتر آن سوی بقیه سلوهای روبه‌روی پستویی در عرض راهرو قرار داشت و در نوع خود بی نظیر بود، در قسمت جلو دیواری از میله‌ها و در پشت آن، در فاصله‌ای دور از دسترس انسان مانع دیگری وجود داشت. این مانع عبارت بود از شبکه‌ای بافته شد از از تور نایلی، که از زمین تا سقف و از یک دیوار به‌سوی دیوار دیگر کشیده شده بود.

استارلینگ در پشت شبکه نایلی میزی را دید که پایه‌های آن در گف سلول کار گذاشته شده، استوار بود. روی میز تعداد زیادی کتاب یا جلد نازک و نیز تعدادی روزنامه وجود داشت. در آنجا همچنین صندلی پشت بلندی دیده می‌شد، که پایه‌هایش در زمین ثابت شده بود.

هانیبال لکتر به بستر خود نکیه داده بود و چاپ ایتالیایی مجله «مد» را به دقت مطالعه می‌کرد. او بر گهای کنده شده مجله را در دست راست گرفته بود و آنها را یکی یکی در دست چپ، کار یکدیگر می‌گذاشت. دکتر لکتر در دست چیزی شش انگشت داشت.

از شما درخواست می کنم به ما کمک کنید.

- تصور می کنم منظور از «ما»، بخش علوم رفتاری کوانتیس است و شما از افراد کراوفورد هستید.
- بله، درست است.
- ممکن است اعتبارنامه شما را ببینم.

کلاریس که انتظار چنین چیزی را نداشت، گفت:

- من آنها را به مسئولان در دفتر نشان دادم.
- متنظرتان این است که به قدریک شیلتون نشان داده اید، چناب «دکتر»؟
- بله.
- شما اعتبارنامه خود او را دیدید؟
- نه.
- می توانم به شما بگویم که افراد داشگاه دیله سواد درست و حسابی ندارند.
- راستی آلن را دیدید؟ هنوز عشهه گری می کرد؟ شما ترجیح می دهید با کدامشان حرف بزنید؟
- در مجموع با آلن.
- امکان دارد شما خبرنگار باشید؛ چون شیلتون در ازای پول از این کارها می کند، تصور می کنم حق داشته باشم اعتبارنامه شما را ببیتم.

کلاریس گفت: «بسیار خوب» پس کارت شناسایی پلاستیکی خود را بالا گرفت.

- از این فاصله نمی توانم آن را بخوانم، لطفاً آن را به داخل بفرستید.
- نمی توانم.
- چون مشکل است؟
- بله.

کلاریس استارلینگ در برابر میله ها با فاصله ای حدود دو متر ایستاد و با صدایی که از تمام وجودش برخاسته بود، گفت:

- دکتر لکتر.

لکتر در حال مطالعه، نظری به بالا انداخت.

استارلینگ به مدت چند ثانیه تصور کرد که در تگاه لکتر زمزمه ای نهفته است، اما این تنها صدای گردش خون خودش بود که می شنید.

- اسم من کلاریس استارلینگ است، اجازه من دهید با شما گفتگو کنم.

ادب و تواضع در رعایت فاصله و لحن کلامش پیدا بود.

دکتر لکتر پس از کمی تأمل انگشتش را به روی لبان غنچه شده اش فشار داد. پس برخاست و در نفس خود به نرمی به سمت جلو حرکت کرد. در برابر شبکه نایلی و یدون توجه به آن ایستاد؛ گویی فاصله اش را خود تعیین می کرد.

استارلینگ مردی ریزه اندام با پوستی صاف و براق را در برابر خود می دید که دست و بازوی همچون سیم داشت و به نظر می رسید قدرتش نیز از خود وی بیشتر نباشد.

لکتر با صدایی که به احتمال زیاد براثر استفاده نکردن زنگدار شده بود، گفت: «صبح به خیر» و این حرف را طوری بر زبان آورد، گویی مخاطبیش میله های سلوی است.

چشم ان لکتر به رنگ شاه بلوطی بود و انعکاسی از رنگ قرمز داشت و به نظر می رسید که گاه گاه نقشه های نوری همچون چرقه به سوی مرکز چشم روان می شدند. حالت چشمانتش همه وجود استارلینگ را تسخیر کرد.

کلاریس تا فاصله ای حساب شده به سوی میله ها آمد؛ موهای مج دستش تحریک شده بود و به سر آشیانه ایش فشار می آورد.

- دکتر، ما در بررسی مسائل روان شناسی دچار مشکلی بزرگی هستیم و من

بارنی از کلاریس پرسید: «شما صندلی لازم دارید؟ ما اینجا یک صندلی داریم؛ آخر می‌دانید هیچ کس ایجاد زیاد نمی‌ماید که به صندلی احتیاج داشته باشد».

استارلینگ گفت: «مشکرم».

بارنی از داخل پستویی که در شغل بود، یک صندلی ناشو آورد و برای استارلینگ گذاشت و آنان را ترک کرد، لکن در کنار میز رو به روی کلاریس نشست و گفت:

- بسیار خوب، میگز به تو چی گفت؟

- چه کسی؟

- میگز عوضی که در سلوون پایینی است، وقتی تو را صدارد چی گفت؟

- او حرف بسیار رشته به من زد.

- بله متوجه هستم. شاهمیشه کرم پودر می‌زنید و لباسهای شبک با مارکهای معروف می‌پوشید، اما امروز کاملاً مشخص است که عطر به خودتان تردد اید. احسانستان در باره حرفي که میگز به شما زد، چیست؟

- میگز، به دلایلی که برای من قابل فهم نیست، رفتاری خشوت آمیز دارد، که خیلی هم بد است، او دشمن مردم است و مردم هم دشمن او هستند، درست مثل یک جله.

- آیا تو هم با او مخالفی؟

- متأسفانه او خیلی نازارم و پرسروصد است. بوی عطر را چگونه حس کردید؟

- وقتی که کارت شناسایی را از کیفستان بیرون می‌آوردید، نیزی از آن به بینی من خورد. شما چه کیف زیبایی دارید!

- مشکرم.

- شما بهترین کیفستان را آورده اید، این طور نیست؟

- از نارنی بخواهید این کار را بکند.

نگهبان برای رسیدگی به موضوع جلو آمد و گفت: «دکتر لکتر، من این کارت را می‌فرستم تبری سلوون، اما اگر آن را خواستم و تو پس ندهی و همه را به دردسر بیندازی، خیلی ناراحت می‌شوم و وقتی قاطی کنم دست و پایت را می‌بندم تا حالم سر جایش بیابد، غذایت را بالوله بخوردت می‌دهم و نامه‌ها باید را هم یک هفته‌نگه می‌دارم، با این احوال باز هم می‌خواهی کارت را به تو بدهم؟»

- به طور یقین، بارنی.

بارنی کارت را روی سینه گذاشت و لکتر آن را به داخل کشید و در برابر لامپ گرفت.

- یک کارآموز؟ اینجا نوشته است کارآموز. کراوفورد یک نفر «کارآموز» را برای مصاحبه با من فرستاده است؟

لکتر سپس کارت را در میان دندانهای کوچک و سفیدش قرار داد و آن را بجاید.

بارنی گفت: «دکتر!»

لکتر گفت: «بله، البته» سپس کارت را روی سینه قرار داد و بارنی آن را بیرون کشید.

استارلینگ گفت: «بله، من در دانشگاه کارآموزی می‌کنم، اما بحث ما در باره اف، بی، آی نیست، می‌خواهیم در باره روان‌شناسی گفتگو کنیم. آیا از نظر شما من شایستگی دارم که در این باره با شما مصاحبه کنم؟»

- هوم... البته در حال حاضر برای شما کمی مشکل است، بارنی، ممکن است لطف کنید و یک صندلی به سر کار استارلینگ بدهید؟

- دکتر شیلتون در باره صندلی چیزی به من نگفت.

- اما ادب و نزاکت چی افتضا می‌کند؟

به کلی از انجل یوحتا بی خبری؟ به «دوچیو»^۱ نگاه کن که چگونه به طور کامل مصلوب کردن را به تصویر می کشد، ویل گراهام چطور است؟ الان چه شکلی است؟

- من ویل گراهام را تمی شناسم.

- تو او را می شناسی. او از زیردست های کارگزار کراوفورد است؟ نفر پیش از تو، صورتش چه شکلی است؟

- من هر گز او را ندیده ام.

- سر کار استارلینگ این کار به «خراب کردن چند اثر قدیمی» موسوم است. شما اهمیت نمی دهید، مگر نه؟

سکوتی کامل برقرار شد که استارلینگ را در خود شناور ساخت.

- از آن بهتر، ما می توانیم اینجا چندتایی بر شهای قدیمی را اصلاح کنیم. من چیزهایی آوردم...

- نه، نه، آن کار احتمانه و اشتباه است. هیچ وقت در امری جدی، شوختی نکنید. گوش کن، در ک کردن بدله گویی و جواب دادن به آن باعث می شود که انسان موضوع مورد نظرش را با سرعت و جدا کردن مسائل گوناگون از یکدیگر انجام دهد، که ناراحتی هم ایجاد نمی کند. کاری که ما انجام می دهیم در سر درست می کنند، شما داشتید خوب کار می کردید؛ با ادب بودید و نزاکت را هم در ک می کردید، با مطرح کردن وضع آشفته میگز از روی حقیقت و صداقت، اعتماد ایجاد کردید، اما پس از آن وارد مطالب خالی از فلسفه و نامانوس بر سر شاهد شدید؛ این طوری نمی شود.

- آقای دکتر لکتر، شما متخصص روان شناسی بالینی هستید، تصور می کنید

- بله.

حرف او حقیقت داشت. استارلینگ مدتی پولهای خود را پس انداز کرده بود تا بتواند، آن کیف زیبا و دست ساز را بخرد و بهترین چیزی بود که داشت.

- اما آن کیف از کفشهایتان بهتر است.

- شاید، امکان دارد با هم جور باشند.

- در این باره شکی ندارم.

- دکتر، آیا نقاشیهای روی دیوار را خودتان کشیده اید؟

- پس گمان می کنید یک طراح آورده ام که اینها را بکشد؟

- آن یکی که بالای دستشویی است. یک شهر اروپایی است؟

- شهر قلورانس است. آن یکی هم «پالاتزا چیو»^۲ و کلیسای جامع است، اگر از روی ایوان «بلودر»^۳ به آن نگاه کنیم.

- تمام چیزیات را به کمک حافظه تان کشیده اید؟

- حافظه، سر کار استارلینگ، اینها تمام چیزهایی است که من به جای منظمه در این سلول دارم.

- آن یکی صحته مصلوب کردن است؟ صلیب و سطی که خالی است.

- این «جلجتا»^۴ است، پس از پایین آوردن مسیح از صلیب. نقاشی با مداد گچی و ماریک روی کاغذ، این چیزی است که در حقیقت، وقتی عیسی را بر دند، نصیب دزدی شد که به او وعده بهشت داده شده بود.

- و آن چه بود؟

- پای او نیز مانند دوستش که مسیح را مسخره کرده بود، شکست، آیا تو

1. Palazzo Vecchio

Belvedere. نام ساختمانی قدیمی در شهر قلورانس است، که به کلیسای جامع دید دارد.

Golgotha. نام تپه ای است، که صلیب مسیح در روی آن برپا شد.

- شما این طیقه بندی را چگونه تغییر می دهید؟
- من نمی خواهم این کار را بکنم.
- من مطالب شما را در مطبوعات درباره آموختنگی جراحی و نمودارهای سنت راست و سمت چپ و رویه روی صورت خواندم.
- آنها مطالب دست اول و مهمی است.
- هم من و هم کراوفورد همین نظر را داشتم، او آنها را به من خاطرنشان کرد و این یکی از دلایل نگرانی او برای شماست...
- کراوفورد، چنان فیلسوف نگران من است؟ او چنانچه سرگرم استخدام افراد جدید باشد، حتی سرش خیلی شلوغ است.
- بله همین طور است، و او می خواهد...
- یقیناً سرش با بوفالو بیل گرم است.
- گمان می کنم این طور باشد.
- نه، نه ایتكه «گمان می کنم» سرکار استارلینگ، تو قطعاً می دانی که همین طور است. به نظر من کراوفورد تو را فرستاده است که درباره بوفالو بیل از من چیزهایی پرسی.
- نه.
- پس تو درباره او تحقیق نمی کنی؟
- نه، من اینجا آمدیم تیرا ما به شما احتیاج داریم که...
- تو درباره بوفالو بیل چه چیزی می دانی؟
- هیچ کس چیز زیادی نمی داند.
- آبا تمام جزئیات در روزنامه ها بوده است؟
- تصور می کنم این طور باشد، دکتر لکتر، من مطالب سری و بخصوصی در آن مورد تدیده ام، شغل من این است...

من آن قدر احتمق و کودن هستم که سعی کنم بدشما درس اخلاق بدهم؟ یک کسی باورم داشته باشید. من فقط برای تکمیل پرسش شاهد است که از شما در حوصلت می کنم، شما یا منی خواهید حواب بدهید، یا نه. نگاه کردن به این چیزها لعله ای به شما می رند؟

- سرکار استارلینگ، شما هیچ یک از روزنامه ها و مطالبی که به تازگی از بخش علوم رفتاری منتشر شده است، خوانده اید؟
بله.

- من هم آنها را دارم. اف. بی. آی، خیلی احتمانه سعی کرد از فرستادن مجله قانون برای من خودداری کند، اما من آن را به وسیله دلایلها تهیه کردم و از «خبرهای» جان جای^۱، و روزنامه روان‌شناسی آگاهی دارم. آنان افرادی را که اقدام به قتل های پی در پی می کنند، به دو گروه تقسیم می کنند: منظم و غیر منظم. نظر شما در این باره چیست؟

- البته... به طور کلی، آنان از قرار معلوم...
- «ساده انگارانه» واژه ای است که شما دنبالش می گردید، سرکار استارلینگ، در حقیقت بیشتر روان‌شناسی ساده و بیچگانه است و کارهای بخش علوم رفتاری در سطح قبایه شناسی است. روان‌شناسی برای شروع به کار دستمایه خوبی ندارد، به بخش روان‌شناسی مدارس عالی بروید و به اگردان توجه کنید، مشتی افراد را خواهید دید که مثل چرم هستند و تنها علاقه مندند که به مطالب بی سرونه را دیوار گوش بدند. به تدریت آدم بالاستعداد و متغیر می بینید که چیزی سرش نشود، «منظم» و «غیر منظم»، اندیشه و فرضیه بسیار پایینی است برای بررسی آن مطلب.

- به چه دلیلی امکان دارد این کار را انجام دهم؟
 - کنجه‌کاوی.
 - درباره چه چیزی؟
 - درباره اینکه چرا شما اینجا هستید و چه چیزی برای شما «اتفاق» افتاده است.
- چیزی برای من اتفاق نیافرند سر کار استارلینگ، من «خودم» اتفاق افتادم، شما نمی‌توانید مرا به وسیله‌ای تبدیل کنید که زیر نفوذتان باشم. شما اصول اخلاقی و رفتاری را به دو بخش خوب و بد و یا خبر و شر تقسیم کرده‌اید، به همه، شان و رتبه اخلاقی بخشیده‌اید و تصور می‌کنید از هیچ کس، هیچ خطایی سر نمی‌زند. بهمن نگاه کنید، سر کار استارلینگ، شما می‌توانید با جرئت بگویید که من شرور هستم؟ آیا این طور است؟
- شما ویرانگر هستید، که از نظر من همان معنارا می‌دهد.
- یعنی شرور مطلقاً ویرانگر است؟ اگر به همین سادگی است، پس طوفان هم شرور است، همین طور آتش و نگرگ، همه ایتها که گفته شد به زیر اراده خداوند است.
- از روی اندیشه و اراده...
- من به طور تفتشی آمار فرو ریختن سقفهای کلیسا را جمع کرده‌ام، آخرین آنها را در سبیل شنیده‌ای؛ شنگفت انگیز است! سنگهای سر در کلیسا فرو ریخت و شصت و پنج پرترن، که مشغول انجام دعای مخصوص عشاء ربانی بودند، کشته شدند. آیا آن هم کاری شریرانه بود؟ اگر این طور است، چه کسی مسئول آن است؟ اگر خدا آن بالاست، پس این کارها را دوست دارد. سر کار استارلینگ بی‌قوهای زیبا هر دوازیک جا می‌آیند.
- دیگر من نمی‌توانم در این باره توضیح بدهم، اما می‌دانم چه کسی می‌تواند.

- بوفالوبل تایه حال چند نفر را کشته است؟
 - پلیس تا این لحظه پنج جسد را پیدا کرده است.
 - تمامشان پوست کنده بودند؟
 - تا اندازه‌ای، بله.
 - روزنامه‌ها هر گز مطلبی در مورد اسم او نگفته‌اند، تو می‌دانی به چه دلیل او را به این اسم خطاب می‌کنند؟
 - بله.
 - به من بگو.
 - به شما می‌گویم به شرعاً اینکه به این پرسش‌نامه نگاهی نکنید.
 - به همه آن نگاه می‌کنم، حالا بگو چرا.
 - ابتداء از بخش جنایی کاتزارس مثل یک شوخی شروع شد، پیله...؟
 - این لقب را به او داده بودند، چون مثل بوفالوبل که پوست بوفالوها را می‌کند، پوست شانه و پشت قربانیها بش را می‌کنده است.
 - استارلینگ حس کرد که کمی ترسش ویخته است، اما ترجیح می‌داد همان گونه ترسان باقی بماند.
 - پرسش‌نامه را بده ببینم.
 - استارلینگ کاغذهای آبی رنگ را درون سینی غذا گذاشت و منتظر نشست تا لکتر آن را به داخل برد و پس از لحظاتی از همان راه به بیرون فرستاد و گفت:
 - سر کار استارلینگ، گمان می‌کنم که می‌توانی با این ابزارهای ساده و بی‌اهمیت مرا تشریح و بررسی کنی؟
 - خیر، من تصور می‌کنم شما می‌توانید با هوش و بصیرت در پیش رد این تحقیق کمک کنید.

لکتر دوباره با مهر بانترین لحن صدا پرسید: «وقتی که دانه‌های به نفع کشیده چسبتاک شد، چه کاری بجز آن که شما می‌کنید، می‌توان انجام داد؟ شما حیرت‌زده‌اید، حتی در شب، مگر له؟»

استارلینگ صورتش را بالا گرفت و به لکتر نگریست:

- دکتر لکتر، شما خیلی خوب می‌فهمید، من هیچ یک از حرفاهای که زدید انکار نمی‌کنم، اما پرسشی دارم که می‌خواهم همین الان به آن جواب بدهید، چه برایتان اهمیت داشته باشد، یاده: آیا شما آن قدر توها هستید که به نیروی ادراک بسیار قوی خودتان اشاره کنید؟ در این دقایق آخر من متوجه شدم که از حالت صورتتان نمی‌توان به آن پی برد. به خودتان نگاه کنید و حقایق را در پرسشنامه بنویسید. چه موضوع مبهم و مناسبی می‌توالید پیدا کنید. یا شاید از خودتان می‌ترسید؟

- شما خیلی سر سخت هستید سر کار استارلینگ، این طور نیست؟

- انصافاً همین طور است، بله.

- شما از تصور اینکه فردی عادی بودید تنفس داشتید، این موضوع نیشان می‌زد؟ سر کار استارلینگ شما خیلی بالاتر از این حرفاها هستید؛ شما فقط می‌ترسید، رشته‌مهره‌هایتان چقدر است، هفت میلیمتر؟

- هفت.

- اجازه بدهید پیشنهادی به شما بکنم. تعدادی تبله‌های شیشه‌ای سوراخ شده بگیرید و آنها را به تناوب با دانه‌های طلایی به نفع بکشید، شاید دلتان بخواهد آنها را دوچار سه‌تا و یا یکی - دو تا کنار هم قرار دهید، به هر حال وقتی به آنها نگاه کنید، تبله‌ها رنگ چشمان و موهای شما را به خود می‌گیرد، آیا تابه‌حال کسی در

لکتر با بلند کردن دست، استارلینگ را به سکوت دعوت کرد، دستش خوش تر کیب بود و استارلینگ خوب توجه کرد و دید که انگشت میانی او کاملاً روی انگشت دیگر قرار گرفته بود. این پدیده از نادرترین اتفاق شش انگشتی بود.

لکتر دوباره با لحنی نرم و خوشایند ادامه داد:

- شما خیلی علاقه‌مندید که به اسرار درون من پی ببرید سر کار استارلینگ، شما چاهه طلب هستید، این طور نیست؟ می‌دانید، شما با آن کیف و کفش ارزان قیمت در نظر من چه هستید؟ درست مثل یک لاک پشت. شبیه لاک پشتی که خوب تمیز و براق شده است و کمی هم سلیقه دارد. چشمان شما شبیه سنگهای جواهر ارزان قیمت است که وقتی برای شنیدن جوابهای هرچند کوچک کمین می‌کند، درخشان می‌شود و خود نیز از ورای آنها به خوبی پیدا هستید؟ این طور نیست؟ مثل مادرتان بد بخت و بیچاره نیستید؟ تعذری خوب باعث شده است خوانندی خوب و محکمی داشته باشید، اما چیزی نیستید، بجز نسلی جلوتر از من «سر کار» استارلینگ. راستی شما از «استارلینگ» های غرب ویرجینیا هستید یا «او کلند» سر کار؟ شما تنها بین دانشگاه رفت و پوستن بهارش زنان و استفاده از فرستهای آن شبر یا خط آوردید، مگر ته؟ شانم دانشجو اجازه بدهید چیزهای بخصوصی راجع به شخص خودتان بگویم. شما در اتفاقات رشته‌ای از دانه‌های ریز طلایی دارید که به نفع کشیده‌اید، حالا اگر بیشید که آنها به یکدیگر چسبیده‌اند احساس بد و ناراحت کننده‌ای پیدا می‌کنید، مگر نه اینکه تمام کارهای کسل کننده و ناشیانه‌ای که می‌کنید، از قبیل همین تشکرها، اجازه گرفتن‌ها و اظهار اخلاص فقط برای جدا کردن آن دانه‌های چیزناک از یکدیگر است. چقدر خسته کننده؟ می‌دانید گاهی با هوش بودن کارها را خراب می‌کند، این طور نیست؟ بعد ها که به این گفتگو فکر کنید، حیوان گنگی را بدهید من آورید که وقتی از دستش خلاص شدید، صورتی زخمی داشت.

بیش از حدی که باید، روی صندلی نشست و کاغذ و وسایلش را درون کیف دستی جا داد، چون به قدرت پاها یش اعتماد نداشت، از جابرخاست و صندلی تاشو را جمع کرد و به در پستو تکیه داد، ناگزیر بود دویاره از جلو سلوول میگز عبور کند، بارزی در فاصله‌ای ایستاده، او را وراندار می‌کرد، استارلینگ می‌توانست او را صدا کند، میگز لعنتی! رد شدن از جلو میگز بدتر از گذشتن هر روز از برابر کارگران ساختمانی و باربرها در خیابان نبود؛ بنابراین در راه رو شروع به حرکت کرد، کاملاً در کار خود صدای هیس، هیس میگز را شنید،

- من مچم را گاز می‌گیرم، طوری که از خونریزی بعیرم... ببین چه خونی می‌آید؟

کلاریس می‌باید بارزی را صدا کند، اما تکانی به خود داد و به درون سلوول میگز نگریست، انگشتان میگز را دید که حرکت می‌کردند و پیش از آنکه بتواند دور شود، ریخته شدن مایعی گرم را روی گونه و شانه اش حس کرد، پس از دور شدن از میگز پی برد که آن مایع گرم، خون بیست، در همان لحظه فریاد لکتر را شنید که یا صدایی گوشخراس و آزار دهنده اورا صدا می‌کرد.

- سر کار استارلینگ.

لکتر با هیجان در پشت سر استارلینگ فریاد می‌کشد و او مشغول بیرون آوردن دستمال کاغذی از کیفش بود، پشت سر ش فریادی بلند بود: «سر کار استارلینگ».

صبر استارلینگ به سر آمده بود و اختیار از کتف می‌داد و مقصمه بود که از در خارج شود.

لکتر با لحن تازه‌ای گفت: «سر کار استارلینگ».

استارلینگ ایستاد، با خود می‌اندیشد: «خدایا، برای این لعنتی چه کار کنم؟» میگز چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد که استارلینگ آن را نشنید، وی دویاره

روز «والنتاین»^۱ برای شما هدیه فرماده است؟

- تقریباً بله.

- ما فعلاً در چله نشینی هستیم و نارسیدن روز والنتاین یک هفته مانده است... انتظار دارید که هدیه‌ای بگیرید؟

- کسی چه می‌داند.

- نه، شما نمی‌دانید... من درباره روز والنتاین فکر کرده‌ام و به یاد چیزهای مسخره‌ای افتدام، حالا که به آن فکر می‌کنم می‌بیشم که می‌توانم در روز والنتاین تو را خیلی خوشحال کنم، «کلاریس» استارلینگ.

- چگونه دکتر لکتر؟

- با فرمادن هدیه‌ای شگفت‌انگیز؛ درباره آن فکر خواهم کرد، حالا خواهش می‌کنم مرا بپخشید سر کار استارلینگ، خدا نگهدار.

- پس تحقیق چی؟

- یک آمار گیر پیش از اینها سعی کرد به همه چیز می‌پی ببرد، من هم چگوش را بالوبایی مکریکی و مشروب خوردم؛ حالا به مدرسه‌ات برگرد خانم کوچولو،

هایبال لکتر برای آخرین بار با کمال ادب، بدون آنکه به استارلینگ پشت کند، به سوی عقب و به سمت تختخوابش رفت، پیش از آنکه به جانب تختش بچرخد و در آن دراز بکشد، از دور به معجمة سنجکی سریاز جنگ صلبی می‌مانست که بر روی گوری قرار دارد.

استارلینگ، ناگهان گوشی خون داده باشد، احساس رخوت و سستی کرد،

۱ - Valentine روز ۱۴ فوریه است که می‌گفتند سنت والنتاین در آن روز کشته شده است و پروردگار هم در آن روز حفت گبری می‌کند. از این روز در این روز باید هر کسی برای خود معشوقی برگزیند.

رویه روی مسلو لکتر ایستاد و به چهره جاذب و آشفته اش نگریست. او می دانست که لکتر می تواند بتوی آن مایع را حس کند؛ او می توانست هر بوبی را احساس کند.

- من باعث آن اتفاق نبودم، بی ادبی از نظر من خیلی نفرت انگیز است.

گویند مسئول آن همه جنایات با خشونت کمتر خود را تطهیر می کرد، و یا شاید استارلینگ تصور می کرد که لکتر از دیدن لکه دار شدنش به وسیله میگز برافروخته شده است؛ نمی دانست چه بگوید، چشم ان لکتر در ناریکی می درخشد، همچون شعله های آتش در اعماق یک غار.

استارلینگ اندیشید «یا مسیح، با تمام قدرت به من کمک کن»، سپس پوشه کاغذ هایش را بالا گرفت و به لکتر گفت: «لطفاً این کار را برای من انجام دهید».

شاید او این کار را دیر انجام داد، اما لکتر دیگر آرام شده بود.

- نه، اما حالا که آمدید من خواهم شما را خوشحال کنم. من چیز دیگری بدشما می دهم، خانم استارلینگ می خواهم چیزی به شما بدهم که خیلی آن را دوست دارید.

- و آن چیست، دکتر لکتر؟

- پیشرفت در کار خوشحالم که منتهای استفاده را از آن می برمی رور والتاين مرا به این فکر انداخت.

احتمالاً لبخندی که بربل داشت به دلیل خاصی بود، به هر حال آن قدر آرام حرف می زد که استارلینگ به سختی می شنید:

- برای هدیه روز والتاين به داخل اتومبیل راسپیل نگاه کن؛ می شنوی؟ برای هدیه روز والتاين به داخل «اتومبیل راسپیل» نگاه کن. بهتر است که زودتر بروی، میگز با آنکه دیوانه است، نمی تواند کار رشتن را به این زودی تکرار کند. این کار را می کنم؟

فصل چهار

کلاریس استارلینگ، تهی و هیجانزده عصصم بود خواسته اش را به انجام برساند. بعضی از چیزهایی که لکتر درباره اش گفته بود، کاملاً درست، برعکس نیز به حقیقت نزدیک بود. لحظاتی حس کرده بود هشیاری غربی در معزش رها شده است، که چونان خرسی که بهاردو گاهی وارد شود همه چیز را از درون قفسه ها به اطراف می پرا کند.

از سخنانی که لکتر درباره مادرش گفته بود احساس نفرت کرد، اما می باید حشم را از خود دور می کرد، هنگام انجام وظیفه از این موارد پیش می آید.

استارلینگ داخل اتومبیل فورد پیشتوی خود نشست و از بیمارستان به خیابان آمد و نفس عمیقی کشید. هنگامی که شیشه اتومبیل از بخار پوشیده شد، حس کرد در فضای خصوصی و دور از پیاده رو قرار دارد.

«راسپیل»، نامی بود که به خاطر آورد، او یکی از بیماران و قربانیان لکتر بود. استارلینگ فقط یک بعد از ظهر را با لکتر گذرانده، با او گفتگو کرده بود. پرونده حجم زیادی داشت و راسپیل نیز بکی از قربانیان به شمار می رفت او

روستایی، نزدیک کلیسای فالر و بر جیتا پیدا کردند، تشریع جسد نشان داد که قلب را سپیل سوراخ شده، قسمتی از تیموس و لوزالمعده او نیز برداشته شده است. کلازیس استارلینگ که از ابتدای زندگی، بیش از آنچه مایل بود بداند در مورده عمل آوردن گوشت آگاهی داشت، پس بردا که قسمتها گم شده بدن را سپیل همچون نان قندی استفاده شده است.

بعش جنابی بالیمور اعتقاد داشت که قسمتها گم شده را سپیل، شب گم شدنش جزو فهرست غذایی لکتر بوده، که به ریس و متصدی ارکستر بالیمور داده است.

دکتر لکتر از آن مایل اظهار بی اطلاعی کرد و ریس و متصدی ارکستر نیز شهادت دادند که به خاطر تمی آور نزد چیز بخصوصی در غذاهای لکتر بوده باشد، با توجه به این که لکتر به خوش غذایی اشتها را داشت و مقالات بسیار خوبی برای مجلات غذایی فرماده بود، پس از آن ریس فیلارمونیک به دلیلی بی اشتها ری و رخمه معده و مشروبات خواری در یکی از آسایشگاههای بازی تحت درمان قرار گرفت.

بنایه گفته پلیس بالیمور، را سپیل نهادن فریمالی لکتر بود، وی بی وصیت مرد و دعواهای حقوقی میان بستگانش بر سر دارایی او، چندین ماه در روزنامه‌ها دنبال گردید، تا اینکه به فراموشی سپرده شد.

خوش اندان را سپیل همچین باستگان سایر قربانیان در مطب دکتر لکتر بهم پیوستند تا پرونده‌ها و غواههای این روان شناس دیوانه را با کمک رای دادگاه ازین ببرند. حریقی از آنکه چه اسراری ممکن بود فاش شود، در میان نبود؛ دلایل آنان مؤثر واقع شد و پرونده‌ها که جزو مدارک بایگانی بود ازین رفت.

به تحقیقات و آگاهی از جزئیات لیاز داشت.

استارلینگ خلی علاقه مند بود موضوع را تعقب کند، اما می‌دانست فوریتی که حس می‌کند ساخته دست خود است. پرونده را سپیل سالها پیش بسته شده، کسی نیز در خطر نبود. او وقت داشت و بهتر بود پیش از جلو رفتن در این تحقیق، آگاهی بیشتری کسب می‌کرد. امکان داشت که او فورد انجام دادن این کار را بدینگری محول کند، پس وی ناگزیر بود موقعیت خود را حفظ کند.

استارلینگ سعی کرد از یک باجه تلفن با کراوفورد تماس بگیرد، اما پس بردا که وی ب مجلس بودجه کمیته فرعی دادگستری رفته است.

او می‌توانست جزئیات پرونده را از بخش جنابی پلیس بالیمور به دست آورده، می‌دانست که قتل، جرم فدرال نیست و آنان بی درنگ همه چیز را از او پنهان می‌کنند و به پرسشهایش پاسخی نمی‌دهند.

استارلینگ به سوی کوانسیو و بخش علوم رقتاری، با پرده‌های قهوه‌ای رنگ و پرونده‌های چونمیش حرکت کرد. وی تمام بعدازظهر را در آنجا مالد تا آخرین کارمند هم خارج شد، سپس میکروفیلم مربوط به لکتر را در دستگاه نمایش گذاشت و آن را روشن کرد. در آن اتاق تاریک، دستگاه همچون فانوسی می‌تابید و حروف و تصاویر که به صورت منطقی بوده، از برایر صورت و چشمان مقصنم او می‌گذشتند.

را سپیل، بشرامین زن، چهل و شش ساله، قلوب زن اول گروه ارکستر فیلارمونیک بالیمور بود، او از بیماران مراجعه کننده به مطب دکتر لکتر به شمار می‌آمد.

وی در بیست و دوم مارس ۱۹۷۵، برای اجرای برنامه حاضر نشد و در بیست و پنجم مارس، جسد او را در حالی که فقط یک کت بلند دلیله‌دار و کراوات سفیدرنگ به تن داشت، به حالت نشسته روی نیمکت کلیسا ایسی کوچک و

- به آقا،

صدای ناخوشابند شماره گیر تلفن در گوشش پیچید و به صورتی منتقل شد و چشمانت را به سوزش انداخت. با عضبایتی با خود گفت: «مرد که لعنتی مادر بخطا، اگر میگز همان کار را با تو می کرد، من فهمیدی دنبال دست کیست».

استارلینگ روپوش بلند اف. بی. آی را، که مانند لباس خواب بود، کمی مالش داد و پوشید. وی مشغول کار کردن بر روی یخش دوم گزارش بود که هم اتفاقی خوابگاهش، «آردلیامپ»^۱، از کتابخانه وارد اتفاق کارش شده. چهره گشاده و مایل به قهوه‌ای و آرامبخش مپ بهترین چشم اندازی بود که در طی روز دیده بود.

آردلیا خستگی را در چشمان و چهره استارلینگ دید:

- امروز چه کاری انجام دادی؟

- با یک مرد دیوانه سروکله زدم، که سعی می کرد بر من غلبه کند.
- ای کاش «من» هم وقت داشتم یک زندگی اجتماعی مثل تو داشته باشم...
نه دام تو چطور برنامه‌های مدرسه و کار را با هم انجام می دهی.
استارلینگ دید که مپ می خنده، با هم شروع به خنده‌یدن کردند، آن گونه که گویی لطیه‌ای شنیده باشد. خنده استارلینگ از دور نیز شنیده می شود. وی از میان اشکهای حاصل از خنده‌یدن، چهره مپ را بسیار غریب دید، که خنده‌ای غمگانه برلب داشت.

قاضی دادگاه به «اورت یو»^۱ و کیل راسپیل، حافظه‌شان کرده بود که باید قیم اموال و دارایی راسپیل باشد. استارلینگ برای دست یافتن به اتومبیل راسپیل ناگزیر بود از وکیلش درخواست کند. امکان داشت که یوبه دلیل محافظت از بادگارهای راسپیل، از نشان دادن اتومبیل امتناع کند و شاید بر اثر اصرار زیاد، برای حفظ اسرار موکل قدیمیش، مدرک را ازین برد. بتایران استارلینگ ترجیح داد ناگهانی اقدام کند؛ پس به اطلاعات و اجازه احتیاج داشت، او در بخش علوم رفتاری تنها بود و باید کارهای آتجار را راه می انداخت. وی سپس شماره تلفن کراوفورد را در دفتر تلفن پیدا کرد.

استارلینگ آن قدر مشغول بود که صدای زنگ زدن تلفن را نشنید، اما صدایش بسیار آرام در گوشی تلفن پیچید:

- حک کراوفورد.

- کلاریس استارلینگ هست، امیدوارم مشغول غذاخورد نبودید...
استارلینگ ناگزیر بود در سکوت به حرفش ادامه دهد: «دکتر لکتر در باره اتومبیل راسپیل چیزهایی به من گفت و من هم مشغول ادامه کار هستم، او به من گفت چیزهایی در اتومبیل راسپیل وجود دارد. من مجبورم به وسیله و کیل او به اتومبیل دست پیدا کنم و چون فردا شب است و من کلاس ندارم، می خواستم خواهش کنم که اگر...».

کراوفورد با صدایی که به گونه‌ای دلهره‌آور ساخت بود، گفت: «استارلینگ بادت می آید که در باره مطالب مربوط به لکتر چه چیزی به تو گفته بودم؟»

- ن ساعت نه صبح پکشید گزارشی به شما خواهم داد.

- استارلینگ، حتماً این کار را بین.

تحتش را در همان ارتفاع قرار داده بود.

یجز بلندی تختها، که برای راحتی بلا و وصل کردن لوله‌های هوا و سرم به آن شکل درست شده بود، کراوفورد ترتیبی داده بود که اتفاق حالت بیمارستان به خود نگیرد، مقدار کمی گل در آنجا گذاشته، قرصها را از جلو دید خارج کرده بود، وی پیش از آوردن بلا از بیمارستان، گنجه کوچکی را در راهرو خالی کرده، داروها و لوازم مورد نیاز بلا را در آن گذاشته بود.

باد گرمی از سوی جنوب می‌وزد. پتجره‌ها باز گذاشته شده، هوای وبرجهای نرم و لطیف است، قوریاغه‌ها در تاریکی برای یکدیگر آواز می‌خوانند.

اتفاق تمیز است، اما فرش به تدریج پرز پس می‌دهد، کراوفورد از جاروی برقی به دلیل صدای ناراحت کننده‌اش استفاده نمی‌کند و به جای آن جاروی دستی را به کار می‌برد، که مناسب هم نیست. کراوفورد به سوی گنجه داروها می‌رود و چراغ آن را روشن می‌کند، دونخنه کار گیره‌دار، که کاغذهایی هم روی آنهاست، در گنجه آویزان است. وی روی یکی از آنها تعداد ضربان نیض و فشارخون بلا را پادداشت می‌کند. علاوه‌یعنی که خودش نوشته و آنها بی که پرستار روز مشخص کرده است، در دو سنتون جداگانه و به تفکیک روزهای آن، در بالای کاغذهای زردرنگی وجود دارد. در روی تخته کار دیگر، برناهه دارویی بلا، که پرستار روز نهیه کرده، ثبت شده است.

کراوفورد یا پیروی از دستور پرستار روز، به خوبی از عهدۀ دادن داروهای بلا در شب، بر می‌آمد. وی، پیش از آنکه بلا را از بیمارستان به خانه بیاورد، روش تزریق کردن را، ابتدا با استفاده از لیمو و میس ران خود، تمرین کرده، آموخت بود.

کراوفورد حدود سه دقیقه رویه‌روی بلا استاد و به صورتش نگاه کرد، شال گردن ابریشمی قشنگی به دور موهای او پیچیده شده بود که بلا برای بستن آن

فصل پنجم

حک کراوفورد، پنجاه و سه ساله، در زیر نور چراغ کم نوری در منزل، روی صندلی راحتی نسبی نشسته بود و کتاب می‌خواند. رویه‌رویش دو بستر وجود داشت که هر دو مانند تختهای بیمارستان روی سکوی بلندی قرار داشت، یکی از آن دو بستر متعلق به خودش، در دیگری همسرش «بلا»، آرمیده بود. کراوفورد صدای تفهای همسرش را که از دهانش خارج می‌شد، می‌شنید، از آخرین باری که توانسته بود تکالی بخورد یا حریق بزند، دو روز می‌گذشت.

نفس بلا برای لحظه‌ای قطع شد. کراوفورد سرمش را از کتاب برداشت و از بالای عینک به بالا نگریست و کتاب را زمین گذاشت. نفس بلا دوباره بالا آمد، اول نفسی کوتاه، سپس یک نفس عمیق. کراوفورد بلند شد تا نیض و فشارخون او را اندازه بگیرد، بیش از یک ماه بود که وی به دلیل انجام دادن این کارها، در گرفتن فشارخون خبره شده بود،

کراوفورد برای اینکه شبهاتیز در کثار همسرش باشد، بستری در کثار او برای خود درست کرده بود و برای آنکه در تاریکی آسانتر بتواند به او کمک کند،

اصرار می ورزید، اما در حال حاضر، این کراوفورد بود که برای بستن آن تأکید داشت. وی لبها را با گلپسیرین مرطوب می کرد و با انگشت شست پهنش لکه‌ای را که در گوشة چشم بلا بود، بر می داشت، بلا تکان نمی خورد و موقع حرکت دادنش نیز نرسیده بود.

کراوفورد پس از دیدن خود در آیه اطمینان حاصل می کند که بیمار نیست و هنوز وقتی نرسیده است که با بلا به زیر خاک برود؛ از این فکر احساس شرمندگی به او دست می دهد.

هنگامی که دوباره روی صندلی می نشیند، به یاد نمی آورد که کدام کتاب را می خوانده است، بنابراین دستش را روی یک یک کتابها می گذارد تا بینند کدام یک هنوز گرم است.

فصل شش

صبح روز دوشنبه کلاریس استارلینگ در جعبه پستی شود یادداشتی از کراوفورد پیدا می کند:

کلاریس استارلینگ،

در وقت خودتان درباره اتومبیل راسپل افدام کنید، دفتر من یک کارت اعتباری برای تماس گرفتن تلفنی از راه دور برای شما تهیه کرده است، پیش از آنکه کاری یکنید و یا جایی بروید با من تماس بگیرید، گزارشان را تا ساعت چهار بعد از ظهر روز چهارشنبه تهیه کید، آقای مدیر گزارش شمارا درباره لکتر، که به اتفاقی خودتان بود، دید، کارتان خوب بود.

جک کراوفورد

بنش هشت

استارلینگ احساس خوبی داشت. می دانست که کراوفورد موش و اماندهای را برای تمرين چرخیدن به او می داد؛ اما کراوفورد می خواست به وی آموزش

بریلند تجهیزاتی ندارد که بتواند اتومبیل را از روی شماره سریال آن شناسایی کند و این کار تنها با داشتن شماره ثبت و شماره برچسب مالیاتی میسر است.

در بعداز ظهر سه شنبه، بارندگی شدید باعث شد که کارآموزان از میدان مشق تیراندازی، بالباسهای نمادار به ناق کنفرانس بخار کرد^۱ بروند، در آنجا، «جان بریگهام»^۱، مریبی سابق تیراندازی نیروی زمینی، استارلینگ را انتخاب کرد تا در برابر شاگردان کلاس نشان دهد که قادر است در طی شصت ثانیه چندبار ماهله اسلحه اسمیت - وسون مدل ۱۹ را بکشد و با آن شلیک کند.

استارلینگ توانست یا دست چپ هفتاد و چهار بار ماهله را بکشد، سپس با یک فوت قوی موی بلندی را که جلو صورتش آمده بود را کرد. بادقت به هدفهای تیراندازی چشم دوخت و برای چند لحظه افکار مزاحم را از ذهن خود دور ساخت. هنگامی که دید خود را پا هدف تنظیم کرد، در حالی که سایر شاگردان به شمارش پرداختند، کار یا دست راست را شروع کرد. علاوه بر آن از گوشة لبه بریگهام را مخاطب قرار داد:

- جریان ثبت یک اتومبیل را چطور می شود دنبال کرد؟

«شصت و پنج، شصت و شش، شصت و هفت، شصت و هشت...»

- اتومبیل که فقط شماره سریال آن را داشته باشی؟

«هفتاد و هشت، هفتاد و نه، هشتاد، هشتاد و یک»

- و نوع ماشین؟ بدون داشتن شماره برچسب مالیاتی؟

«هشتاد و نه، نواد، تمام»

بریگهام گفت: «خیلی خوب، شماها! از چیزهایی که گفتم باداشت بردارید. قدرت دست عامل اصلی در تیراندازی تهاجمی است. بعضی از شما

بدهد. من خواست که وی کارش را خوب انجام دهد، زیرا همیشه با نزاکت و مرتب انجام می دهد.

راسپل هشت میال پیش مرده بود و کدام مدرکی من توانست در آن اتومبیل تا این حد دوام آورد؟ کلاریس از تحریرهای خانوادگی من داشت که چون خیلی زود از قیمت اتومبیل کاسته می شود، دادگاه استیناف بهوراث اجازه می دهد که آن را پیش از صدور گواهی نامه انحصار وراثت بفرمودند. از طرفی به نظر نمی رسید که دارایی بحث انگیز و پرس و صدایی، همچون اموال راسپل، آن اتومبیل را چنین مدتی طولانی نگاه دارد.

مشکل وقت نیز مطرح بود. او در روز یک ساعت و پانزده دقیقه وقت آزاد داشت که بین ساعات کار اداری، در وقت ناهار، از تلفن استفاده کند. چون ناگزیر بود در بعداز ظهر چهارشنبه گزارش خود را به کراوفورد بدهد، پس در مجموع سه ساعت و چهل و پنج دقیقه وقت داشت که مسئله اتومبیل را دنبال کند، آن هم در طی سه روز، در صورتی که از ساعات درس هم استفاده می کرد و کارهایش را شبها انجام می داد. اواز کلامهای روشهای بازجویی باداشتهای خوبی تهیه کرده بود و این فرصت را داشت که پرشهای جامعی از مریبان خود ید عمل آورد. در وقت ناهار روز دوشنبه، کارمند دادگاه ایالتشی بالشیمور، کلاریس را سه بار پشت خط نگه داشت و فراموشش کرد، استارلینگ در دوران تحصیل یا کارمندی دوست شده بود که در آن اداره کار می کرد. وی سوابق گواهی انحصار وراثت را از پرونده دارایی راسپل بیرون آورد و به او داد. آن کارمند تأیید کرد که اجازه فروش یک اتومبیل داده شده است و نوع اتومبیل و شماره سریال آن و نیز نام مالک پیشین و عنوان سند و اگذاری را به استارلینگ داد.

استارلینگ در روز سه شنبه نیمی از وقت ناهار خود را صرف پیدا کردن نام آن شخص کرد. نیمه دیگر وقتی نیز برای آن تلف شد که درباید اداره راهنمایی

می‌کنند. چطور شد این موضوع را از من پرسیدی؟

- آخر شما در قسمت اجرایی هستید و من تصور کردم که با اتومبیلهای زیادی سروکار داشته‌اید، مشکرم.

- بدء پهمن... دست چپ را هم با تمرين به جایی که باید باشد برسان، بگذار این نازک نارنجی‌ها خجالت بکشد.

اتومبیل را سپیل یک فوراً بود، یکی از دلالهای اتومبیلهای فورد گه محل کارش در نزدیکی دانشگاه ویرجینیا بود، سالها با شکبیابی به کارهای اتومبیل فورد استارلینگ رسید گی می‌کرد. اکنون نیز وی با حوصله از روی لیست پولک، با کنیجکاوی و دقت، نام و آدرس آخرین کسی که اتومبیل را سپیل به نام او ثبت شده بود برای استارلینگ تهیه کرده و از پشت تلفن به او می‌گفت. دستان استارلینگ آنقدر مرتعش شده بود که نوشته‌هایش سیار بدخط می‌نمود.

استارلینگ با خود می‌گفت: «کاملاً بر اوضاع مسلط هستم و کارم روی غلتک است. فقط باید با شماره‌ای که در آر کالز اس دارم، تماس بگیرم. کراوفورد هیچ وقت به من اجازه نمی‌دهد به آنجا بروم، اما من دست کم می‌توانم ثابت کنم صاحب آن ماشین کیست».

استارلینگ سیار کوشید که با آن شماره تماس بگیرد، اما هیچ جوابی دریافت نمی‌کرد. صدای زنگ متند تلفن به گونه‌ای غریب از دور دست به گوش می‌رسید، اما بی‌قابلde بود. استارلینگ حتی در شب هم سعی کرد، اما نتیجه‌ای نداشت.

روز چهارشنبه، در وقت ناهار، سرانجام تماس تلفنی برقرار شد:

- سلام، من می‌خواهم با...

- اصلاً مهم نیست که، بدنه‌های آلمینیومی داشته باشد. من نمی‌خواهم در قلورید از یک کاروان زندگی کنم. دیگر چه چیزی دارید؟

آقابان نگران هستید که مباداً نظر بعدی باشد؟ نگرانی و دلایلی شما هم بجاست. استارلینگ با هردو دست تقریباً بالاتر از میانگین است و دلیل آن هم این است که آنها را به کار می‌گیرد، او با تمرين فشردن و سیله‌ای که همیشه در دست دارد، این کار را انعام می‌دهد؛ چیزی که در دسترس همه شما هست، بیشتر شماها عادت ندارید چیزی سخت‌تر از گوشت تنان را قشار بدهید».

او در حالی که سعی می‌کرد از اصطلاحات محلی و کمی غیرمذکوبانه از تشن استفاده نکند و دنبال واژه‌های بهتری می‌گشت، ادامه داد: «جدی باشید. استارلینگ تو هم زیاد خوب نیست، دوست دارم قل از تمام شدن دوره بتوانی با دست چپ نوببار ماشه بکشی، خوب بلند شوید و دوتا دوتا برای همدم بگر و قت بگیرید، بجاید!»

سپس به استارلینگ رو کرد و گفت: «تو، نه، استارلینگ بیا اینجا، چه چیز دیگر از اتومبیل در دست داری؟»

- فقط نوع اتومبیل و شماره سریال و مالک پنج سال پیش آن را. - خبلی خوب، بسیاری از مردم وقتی دیگر چنین مشکلی می‌شوند، به صاحبان قبلي آن، به ترتیب از یکی به دیگری مراجعت می‌کنند. مطلع‌rom این است که حتی پیلسها هم گاهی همین کار را می‌کنند، از طرفی، شماره بُهها و شماره برچسبهای مالیاتی همه در کامپیوتر است و این روزها همه عادت دارند که از همان شماره‌ها استفاده کنند، نه از شماره سریال اتومبیل.

حدای تمرين ماشه کشیدن اسلحه‌های دسته‌آبی به علت بلند بودن، سرتاسر اناق را اباشه بود، بنابراین برق‌گهام ناچار آدرکنار گوش استارلینگ حرف می‌زد،

- یک راه ساده هم وجود دارد: شرکت «آر. ال. پولک»، که دفترچه راهنمای شهر را چاپ می‌کند، فهرست اتومبیلهای رانیز با مشخص کردن نوع و شماره ثبت و شماره سریال در آن چاپ می‌کند، دلالهای هم برای آگهی از آنها استفاده

- برای چی چه اتفاقی افتاد؟
- اتومبیل.
- من به «بادی سایپر»^۱، که او را فچی است، گفتم می‌تواند با پنجاه دلار آن را بخرد. تصور می‌کنم الان دیگر اوراقچی کرده باشد.
- آقای باردول ممکن است لطف کنید شماره تلفن او را به من بدهید؟
- از سایپر چی می‌خواهید؟ اگر قرار است کسی چیزی از او بگیرد، آن آدم من.
- آقای عزیز متوجه هستم چه می‌گویند، من فقط تا ساعت پنج کارهایی را که آنان به من می‌گویند انجام می‌دهم، و بعد من گفته‌اند که اتومبیل را پیدا کنم؛ حالا لطف کنید و شماره تلفن او را به من بدهید.
- دفترچه تلفن من در دسترس نیست، تازگی آن را گم کرده‌ام. می‌دانید که با وجود این بچه‌های بزرگ، اوضاع چطوری است. اما مرکز تلفن ممکن است شماره او را به شما بدهد، اوراق فروشی سایپر است.
- خیلی ممنونم آقای باردول.
- کارخانه اوراق کننده نیز تأیید کرد که اتومبیل را پس از لخت کردن، برای استفاده مجدد از مواد آن، پرس کرده‌اند. سرکار گر آنجانیز شماره سریال اتومبیل را، از روی دفتر سوابق، برای استارلینگ خواند.
- استارلینگ با خود فکر کرد که دیگر بهین بست رسیدم؛ هدایه والنتاین هم از دست رفت، با ناراحتی سرش را به جمعیة سردسکه تلفن تکیه داد. آردنیامپ در حالی که کتابهایش را در دست داشت، در باجهه تلفن را باز کرد و بک قوطی آب پر نقال بخورداد.

استارلینگ صدایی را شنید که با لهجه روستاییان آرکانزاس حرف می‌زد، او می‌توانست با هر کسی به آن لهجه حرف بزند، اما حالا وقت خیلی کم بود، بنابراین گفت:

- بله آقا، من کلاریس استارلینگ هستم، اگر شما کمک کنید با آقای «لوما کس باردول»^۱ حرف بزنم، می‌نهایت سپاسگزار می‌شوم.
- مرد، بر سریقه افراد حائزه که سروصداره اند احتماً بودند، فربادی کشید و ادامه داد: «خاتم استارلینگ نمی‌دانم چی، شما از باردول چه می‌خواهید؟»
- اینجا بخش تاحیه‌ای دفتر میانه - جنوب فورد است. قرار شده ضمانتامهای برای تعمیر مجانی اتومبیل فوردی که دارند، به ایشان داده شود.
- من باردول هستم، تصور کردم شما می‌خواهید از آن فاصله چیزی را به من بفروشید، الان دیگر برای تعویض لوازم و تعمیر اتومبیل خیلی دیر شده است، چون بهدهمه وسائل احتیاج دارد. من و همسرم از مرکز خرید در لیتل راک، ساعت لند بیرون می‌آمدیم.
- بله آقا.
- شاتون شکست و کارتر را سوراخ کرد و همه روغن ماشین روی زمین پخش شد و یک کامیون بزرگ روی آن لیز خورد و به کناره جاده رفت.
- خدا خیلی رحم کرد.
- کامیون به اتفاق عکاسی کنار جدول برخورد کرد و شیشه‌اش بیرون پرید. کسی که توی اتفاق کار می‌کرد هاج و واچ بیرون آمد. باید او را از جاده بیرون می‌بردند.
- بله، خیلی خوب. برای آن چه اتفاقی افتاد؟

- خیلی مشکرم آردلیا، باید یک تلفن دیگر بزنم. اگر بتوانم به موقع این کار را انجام دهم، تو را در تریا خواهم دید، باشد؟

- من هم خیلی امیدوار بودم که از پس آن لهجه وحشتناک برآیی. کتابهای هم هست که به تو کمک می کند. من دیگر از زبان محلی متنوع و عجیب خود استفاده نمی کنم. آدم وقتی با آن لهجه عجیب حرف می زند، مردم می گویند که تو با یک دختر خنگ و نفهم دممحور هستی.

استارلینگ حس کرد که باید در این باره اطلاعات بیشتری کسب کند. اگر او قبلاً قرار ملاقات داشت، کراوفورد به او اجازه می داد که به آسایشگاه زندان برود، به این منظور چندبار شماره تلفن شیلتون را گرفت، اما نتوانست از سد منشی او بگذرد.

منشی شیلتون گفت: «شیلتون با مأمور رسیدگی به مرگهای ناگهانی و دستیار و کیل ایالتی چلسه دارد. او قبلاً با رئیس شما حرف زده است و دیگر حرفی برای گفتن با شما ندارد».

فصل هفت

(دوست شما میگر، مرده است).
کراوفورد با گفتن این جمله، ادامه داد: «استارلینگ، آیا تو همه چیز را به من گفته؟»

صورت کراوفورد مانند جعلی که سر در گربان فروبرده باشد، نسبت به هر حرکت و نشانه‌ای حساس بود و خالی از هر گونه لطف و محبت به نظر می رسد.

- چطور؟

استارلینگ احساس سنتی و رخوت داشت، اما ناگیر بود بر خود مسلط باشد.

- کمی قبل از سپاهه صبح زیاش را بلعید. شیلتون عقیده دارد که این کار را دکتر لکتر به او پیشنهاد کرده است. نگهبان شنیده بود که لکتر سراسر شب را با میگر حرف می زده است. البته نگهبان کمی بالکر حرف زده بود، اما از چیزهایی که وی به میگز می گفته، خبر نداشت. میگر پس از اینکه کمی گر به کرد ساكت

- خیلی مشکرم آردا، باید یک تلفن دیگر بزنم، اگر بتوانم به موقع این کار را انجام دهم، تو را در تریا خواهم دید، باشد؟

- من هم خیلی امیدوار بودم که از پس آن لهجه وحشتناک برآیی، کتابهای هم هست که به تو کمک می کنند، من دیگر از زیان محلی متتنوع و عجیب خود استفاده نمی کنم، آدم وقتی با آن لهجه عجیب حرف می زند، مردم می گویند که تو با یک دختر خنگ و نفهم دخور هست.

استارلینگ حس کرد که باید در این باره اطلاعات بیشتری کسب کند، اگر او قبلاً قرار ملاقات داشت، کراوفورد به او اجازه می داد که به آسایشگاه زندان برود، به این منظور چندبار شماره تلفن شیلتون را گرفت، اما نتوانست از مدد منشی او بگذرد.

منشی شیلتون گفت: «شیلتون با مأمور رسیدگی به مرگهای ناگهانی و دستیار و کیل ایالتی جلسه دارد، او قبلاً با رئیس شما حرف زده است و دیگر حرفی برای گفتن با شما ندارد».

فصل هفت

(دوست شما میگر، مرد است)،
کراوفورد با گفتن این جمله، ادامه داد: «استارلینگ، آیا تو همه چیز را به من گفتی؟»

صبورت کراوفورد مانند چندی که سر در گربیان فرو برد باشد، نسبت به هر حرکت و نشانه‌ای حساس بود و خالی از هر گونه لطف و محبت به نظر می رسید.

- چطور؟

استارلینگ احساس مستقیم و رنجوت داشت، اما ناگزیر بود بر خود مسلط باشد.

- کسی قبل از سپیده صیح زیانش را بلعید، شیلتون عقیده دارد که این کار را دکتر لکتر به او پیشنهاد کرده است، نگهبان شنیده بود که لکتر سراسر شب را با میگر حرف می زده است، البته نگهبان کسی بالکتر حرف زده بود، اما از چیزهایی که وی به میگر می گفته، خبر نداشت، میگر پس از اینکه کمی گرید کرد ساکت

بنفهم؟

- نه، او گفت تو فیلسوف هستی، اما من به کارم ادامه دادم.

- بله، پس تو کار دیگری انجام ندادی؟

- نه، من چیزی به او نگفتم. شما که گمان نمی کنید من برای موفق شدن در گفتگو با او، شایعات و مزخرفاتی را با او معامله کردیدم؟

- نه.

- من هیچ چیز خصوصی راجع به شما نمی دانم؛ اگر هم می دانستم در این باره بخشی نمی کرم. اگر حس می کنید مسئله‌ای هست، همین الان مطرح کنم.

- من خشنودم، مورد بعدی.

- شما «چیزهایی» در ذهن دارید یا...

- خانم استارلینگ بروید سر موضوع بعدی.

- چیزهایی که لکتر در مورد اتومبیل را سپیل به من گفته بود، به بن بست رسید. آن اتومبیل را چهارماه پیش در دیج، آرگانزاس، شماره نه پرس کردند و

پس از تبدیل شدن به آهن پاره برای آب کردن و استفاده مجدد فروختند. شاید اگر من دوباره پیش لکتر بروم، بتوانم اطلاعات بیشتری به دست آورم.

- آن وقت از بی‌گیری کار خسته شده بودی؟

- بله.

- چرا تصور می کنی اتومبیل را که را سپیل می رانده، تنها اتومبیل او بوده است؟

- فقط یک اتومبیل به اسم او ثبت شده بود، او هم تنها بود، بنابراین حدس زدم...

- آهان، صبر کن.

کراوفورد با انگشت‌ش بچیزهایی دیده نشدنی، در فضای بینشان اشاره کرد:

شد و حدایش در نیامد. تو مطمئنی که همه چیز را به من گفته‌ای؟

- بله آقا، من تمام چیزهایی که در حافظه داشتم، کلمه به کلمه در گزارش نوشتم.

- شیلتون تلفن کرد و از رفتار تو شکایت داشت...

کراوفورد ساکت شد و از اینکه استارلینگ حرفی نزد خشنود شد:

- به او گفتم که رفتار شما از نظر من رضایت‌بخش است. او سعی دارد یک بازجویی حقوقی شخصی برای این کار ترتیب بدهد.

- کسی هست که این کار را بکند؟

- البته؛ اگر بستگان می‌گذر بخواهد، بخش حقوق فردی احتمالاً، امسال حدود هشت هزار مورد این کار را انجام می‌دهد و خوشحال است اگر می‌گذر راه به فهرست خود اضافه کنند.

کراوفورد، به دقت استارلینگ را ورآذار کرد:

- یه نظر تو چطور است؟

- نمی دانم چه احساسی باید در این باره داشته باشم.

- مجبور نیستی احساس بخصوصی در این باره داشته باشی، لکتر این کار را برای سرگرمی خودش انجام داده است؛ چون می‌داند که نمی‌توانند کاری یا او داشته باشند، پس چرا این کار را نکند. تنها کاری که شیلتون می‌تواند بکند این است که برای مدتی کتابها و صندلی توالی او را می‌گیرد.

کراوفورد انگشت‌اش را روی شکمش بهم قلاب کرد و شستهای آنها را باهم مقایسه نمود:

- لکتر در باره من چیزهایی از تو پرسید، این طور نیست؟

- او پرسید شما گرفتار هستید، من هم گفتم بله.

- تمامش همین است؟ تو هیچ چیز شخصی را به او نگفتشی که نمی‌خواهی من

- درست همین طور است، حالا به تو می گوییم: من به اداره مرکزی بالتمور اطلاع می دهم که به آنجا می روی، استارلینگ، روز شنبه، از وقت خودت به آنجا برو و طعم میوه را بچش، اگر میوه‌ای باشد.

کراوفورد کوشید وقتی استارلینگ دفترش را ترک می کند، به او نگاه نکند، سپس با دو انگشت، از داخل سبد کاغذ‌های باطله، کاغذ مچاله شده ارغوانی رنگی ببرون آورد و روی میز پهن کرد. یادداشت در باره همسرش بود و یا کلماتی پشت سر هم بروشه شده بود:

ای مقلدان سیزه جو، که در طلب آتشی هستید که باید جهان را بسوزاند، هیچ کس براین دانش آگاهی نداشت، که تا بد آن آتش، از تب آن زن باشد.

چک، در باره پلا متأسفم،

هایال لکتر

- تو «حدس» ازدی، پس تو «حدس» زدی، آینجا را نگاه کن.
- کراوفورد روی یک ورقه بادداشت نوشت «حدس» بسیاری از مردمان استارلینگ این کار را از کراوفورد باد گرفته، به کار می بردند. اما استارلینگ به یاد نمی آورد که چنین چیزی را قبل از دیده باشد و آن، نوعی بازی با واژه‌ها و تغییر شکل دادن آنها بود.
- کراوفورد زیر کلمه «حدس» خط کشید: «وقتی که من کاری را به تو ارجاع می کنم و تو در آن، حدس به کار می برسی، هم من و هم خودت را خر می کنی».
- وی سپس با خشنودی به متدالی تکیه داد و گفت: «این را می دانستی که راسپیل مجموعه‌ای از اتومبیلهای مختلف جمع می کرد؟»
- نه، یعنی حالا هم جزو دارایی اوست؟
- شمی دانم، تو گمان می کنی بتوانی ترتیب پیدا کردنش را بدھی؟
- بله، می توانم.
- می خواهی از کجا شروع کنی؟
- از قیم او،
- یک چیزی، و کیلش در بالتمور. به نظرم یادم می آید.

استارلینگ گفت: «امسش اورت بیو است، از دفتر نلفن می توان پیدا کرد»، فکر این را کرده‌ای که اجازه‌نامه‌ای برای تحقیق در باره اتومبیل راسپیل

بگیری؟

لحن کراوفورد، آگاهی اوقات استارلینگ را بدیاد یکی از اهالی لوئیز کارول می انداخت که ادعا می کرد بر همه چیز عالم است، وی سپس بادقت و شمرده گفت: «از وقتی که راسپیل مزده، هیچ شکی به چیزی نیست. اگر ما از قیم او برای تحقیق در باره اتومبیل اجازه بگیریم، تحقیق ما معتبر خواهد بود و علاوه بر این نیز میوه مطبوعی است برای سایر کارهای قانونی».

اورت یو برای کلارس توضیح داد که اتومبیل را سپیل، پیش از مرگش به علت نداشتن پلاک در اینبار بوده، مورد استفاده قرار نگرفته است. وی کمی پس از مرگ موکلش اتومبیل را دیده، برای تهیه فهرست از صورت دارایی آن را در اینبار گذاشته و رویش را پوشانده بود. اورت گفته بود چنانچه بازرس استارلینگ موافقت نکند که پس از دیدن اتومبیل، هرجیزی را که ممکن است به منافع موکل قدیمیش لطمه وارد کنند، «فوراً و بی پرده» فاش کنند، به او اجازه خواهد داد که بدون حکم بازرسی و به تنها، بدون همراه داشتن مراقب از آن دیدن کند.

استارلینگ از اینکه یک روز از اتومبیل پلیسیوت و خط ویراثه پلیس اف. بی. آی. با تلفن بی سیم استفاده می کرد، خیلی لذت می برد. وی همچنین کارت شناسایی نازه‌ای داشت، که کراوفورد برایش تهیه کرده بود. روی کارت نوشته شده بود: «بازرس قدرال». کارت فقط یک هفت اعتبار داشت.

مقصد آنان اینبار کوچک شهر اسپلیت بود، که حدود شش کیلومتری آن قرار داشت. همچنان که به سوی اینبار می رفتند، استارلینگ برای اینکه از اوضاع و نهیلات اینبار اطلاعات بدست آورد، از تلفن استفاده کرد. از هنگامی که تابلوی اینبار را از دور همچوی نقطعه‌ای دید، تا وقتی که در قریب آن که رنگ نارنجی داشت و رویش نوشته شده بود «اینار کوچک اسپلیت - کلید نزد خودتان باشد»،^۱ توقف نمود، اطلاعات زیادی درباره شهر کسب کرده بود.

شهر اسپلیت یک نمایندگی حمل و نقل تجارت بین ایالتشی داشت که مجوز کار آن به نام «برنارد گاری» بود. اعضای شورای دادگاه قدرال به دلیل سرشناس بودن گاری، پروانه کار او را به سبب حمل کردن مقداری از کالاهای مسروقه،

فصل هشت

اورت یو، بیوک سیاهرنگی را می راند که روی شیشه عقب آن برچسب داشتگاه «دی پل» چسبیده بود. هنگامی که استارلینگ در زیر باران و در خارج بالشیمور از پشت سر او حرکت می کرد، اتومبیل بر اثر سنگینی بدنش به یک سو متمايل شده بود. هوا رو به تاریکی می رفت و روزی را که استارلینگ در آن عنوان بازرس را داشت، به پایان می برد. وی روز دیگری نداشت که جایگزین آن کند. استارلینگ با ناشکیابی در میان اتومبیلها در مسیر ۳۰۱ به جلو می خرید و با هر حرکت برف پاک کن، ضربه‌ای با انگشت به فرمان می زد.

اورت یو شخص باهوش و چاقی بود که ناراحتی تنفسی داشت. استارلینگ حدس می زد که شصت سال داشته باشد. وی تا اینجای کار با آنان همکاری داشت و از دست رفتن بی حاصل آن روز هم تقصیر وی نبود. و کیل بالشیمور، پس از یک هفتۀ پر کار، در آن غروب مستقیماً از فرود گاه به دفترش آمد تا با استارلینگ ملاقات کند.

کرد.

اورت گفت: «به نظر می‌رسد از پنج سال پیش که من اینجا بودم، این در بازار نشده است. می‌بینید که هنوز بر جستگیهای مهر خراب نشده است. آن روزها تصور نمی‌کردم که بستگان راسپیل آن قدر مستلزم مجو باشند که کار رسمید گی بعوصیات، را سالها آدامه ندهند».

اورت چتر و چراغ قوه را نگه داشت تا استارلینگ از قفل ولاک و مهر عکس بگیرد. وی سپس آدامه داد:

- راسپیل یک دفتر کار نیز در شهر داشت که من برای صرف‌جویی به نفع وراث او، آن را تعطیل کردم و اسباب و لوازم و سایر جیزه‌ها از قبیل یک پالتوی بزرگ، کتابهای نت و مبلها و رختخواب او را به این اثمار آوردم.

اورت کوشید یکی از کلیدهای را برای باز کردن قفل آزمایش کند:

- احتمالاً قفلها بخزده است، دست کم این یکی که خبلی خشک و سفت است.

عنگامی که خم شد تا قفل را باز کند، را توانیش صدای خشکی کرد. برایش مشکل بود که ضمن دولا شدن نفس بکشد، استارلینگ وقتی که دید قفلها از نوع آبریزی و ارجس کرم و امریکابی است، خوشحال شد. قفلها سخت و محکم می‌نمود، اما اوی می‌دانست که می‌تواند با کمک یک پیچ آهنی و چکش میخ کش به راحتی آنها را باز کند. در دوران بچگی، پدرش به او گفته بود که در دان چگونه این کار را می‌کنند، مشکل، پیدا کردن پیچ و چکش بود، زیرا او در انواعی خود پیچ و سیله مناسب و مقاومی نداشت.

استارلینگ به داخل کیف خود نگاه کرد و یک اسپری ضد پیچ یافت، که برای قفلهای انواعی خود از آن استفاده می‌کرد. استارلینگ به اورت رو کرد و گفت:

خیلی با اکراه و به سختی لغو کرده بودند و او می‌باید آن را تجدید می‌کرد. اورت به زیر تابلو پیچید و کلید خود را به چونک نامرتبی که نگهبان بود و لباس فرم به تن داشت، نشان داد. وی پس از یادداشت کردن شماره مجوزشان، با ناشکیابی به آنان اشاره کرد که از در عبور کنند، گویی کاری مهمتر از آن داشت، اطراف شهر اسپلت باز بود و باد در آن جریان داشت. شغل بیشتر افراد شهر اثبات کردن و نگهداری اموال کسانی است که طلاق گرفته‌اند و وضعشان نامعلوم است. واحدهای آنان تشکیل شده است از اتفاق نشیمنی با آثار بمحاجا مانده از صحابه، تشکهای لکه و پاره، اسباب بازی و عکس چیزهایی که وضعشان نامشخص است. بیشتر افسران کلانتری بالاتیمور اعتقاد دارند که شهر اسپلت، علاوه بر کارهای باد شده، بسیاری از کالاهایی را که باید مصادره شود، از دید دادگاه و قانون پنهان می‌کند.

از ظاهر شهر چنین پیدا بود که آنجا محل استقرار نظامیان است: سی هکتار از ساختمانهای بلند به وسیله دیوارهای خند آتش بهاندهای مختلف به گاراژهای بزرگی تقسیم شده است که هر کدام یک در کشوبی بزرگ دارد و به سمت بالا باز می‌شود. نرخها بسیار منصفانه است و به همین دلیل اموال زیادی، مدت‌های مديدة در آنجا می‌ماند. امینت لیز برقرار است و محوطه به وسیله دو ردیف سیمهای خاردار دیوار کشی و محاصره شده است و سگهای نگهبان در بیست و چهار ساعت از آن مراقبت می‌کنند.

در جلو اتیار شماره سی و یک، که به راسپیل تعلق داشت، حدود ده سانتی‌متر بر گهای خیس و لبوانهای کاغذی بی‌صرف و آشغال رینه شده بود. بدرو سمت در، دو قتل حلقه‌دار آویزانی زده شده بود. چفت سمت چپ نیز لاک و مهر داشت. اورت به سختی خم شد و در حالی که استارلینگ در آن هوا نیمه تاریک بارانی، چتری را روی سرنش گرفته، چراغ قوه‌اش را روشن کرده بود، مهر را به دقت نگاه

برای استارلینگ راحت‌تر بود که با تلفن به کراوفورد و دفتر مرکزی
پالیسیور اطلاع یدهد که برای باز کردن در اتیار بیایند، اما مطمئن نبود که بتواند
پار دیگر به آن محل برگرد، بنابراین باورت گفت:

- آقای اورت، من عجله دارم، شما در اتومبیلتان جک فنری دارید؟

استارلینگ جک را بازیر دستگیره در گذاشت و تمام وزن خود را به روی
دسته‌آچاری که به جای دسته جک از آن استفاده می‌کرد، وارد آورد. در باصدای
جیع خشکی حدود یک و نیم سانتیمتر بالا رفت. به نظر می‌رسید که در از وسط در
حال خم شدن است، در همان طور می‌لیمتری بالا رفت تا اندازه‌ای که استارلینگ
توانست لاستیک ید کی را زیر آن قرار دهد. سپس جک را بیرون آورد و بازیر
سمت دیگر در زد و آن را بالا برد. این کار را آن قدر انجام داد تا اینکه در تقریباً
یکمتر بالا رفت و دیگر تکان نخورد. همان قدر هم برای رفتن به داخل اتیار کافی
بود. آقای یو جلو آمد تا همراه استارلینگ از زیر در به داخل اتیار نگاه کند. او فقط
توانست چند ثانیه خم شود.

یو در همان حال گفت: «اینجا بوی موش می‌آید، من اطیبان داشتم که طبق
فرارداد، اینجا مرگ موش زده باشد. آنان گفتند اینجا موشی دیده نمی‌شود، اما
من صدای آنها را می‌شنوم، تو چطور؟»

- من هم صدای آنها را می‌شنوم.

استارلینگ که تور چراغ قوه را به داخل اتیار انداخته بود، تعدادی جعبه‌های
متغیری و نیز یک لاستیک دور سفید اتومبیل دید که باد آن خالی شده بود. وی
اتومبیل خود را کمی عقب برده گونه‌ای که نور چراغ آن از زیر در به درون اتیار
افتاد. وی همچنین یکی از لاستیکهای کف اتومبیل را برای تیرانداز بیرون آورد.

- سر کار استارلینگ، می‌خواهی داخل اتیار بروی؟

- من مجبورم یک نگاهی به اتیار بیندازم، آقای یو.

- اگر بخواهی می‌توانی در اتومبیلت استراحت کنی و گرم شوی تا من به‌این
کار برسم، چتر را هم با خودت ببر، چون فعلًا شدت باران کم است.

استارلینگ اتومبیل پلیموت اف.بی.آی. را حرکت داد و جلو آن را به سمت
در و نزدیک آن آورد تا بتواند از چراغهای بزرگ آن استفاده کند. سپس میله
اندازه گیری روغن را از داخل موتور بیرون آورد و چند قطره روغن در سوراخ کلید
چکاند و کمی خندیخ با اسپری به آن زد تا روغن رقیق شود. اورت از درون اتومبیل
خود به‌وی خشندید و سر نکان داد. استارلینگ خوشحال بود که اورت مرد
فهمیده‌ای است و او می‌تواند بدون دخالت وی به کارش ادامه دهد.

هوا تاریک شده بود. استارلینگ برابر تابش نور چراغهای پلیموت احساس
سرما می‌کرد و صدای تسمه پروانه اتومبیل، که در جا کار می‌کرد، در گوشش
پیچیده بود. وی برای امیت بیشتر درهای اتومبیل را قفل کرد. البته آقای اورت آدم
آرام و بی‌خطیری به نظر می‌رسید، اما وی دلیلی تدبید که احیاناً بین اتومبیل و در
اتیار خرد نشود.

هتلگامی که استارلینگ کلید را در قفل چرخاند، حلقه قفل همچون
قورباغهای در دستش پرید و قفل دیگر، که روغن در سوراخ کلیدش خوب پخش
شده بود، به آسانی باز شد.

گویا در کر کره‌ای فمی خواست بالا بزود، استارلینگ دستگیره آن را
به قدری با فشار به سمت بالا کشید، که چشم‌انش سیاهی رفت. اورت به کمکش
آمد و با وجود داشتن بادفتق و کوچک بودن دستگیره در به استارلینگ کمک
کرد تا با هم آن را به سمت بالا بکشد.

اورت که از قشار آوردن به دستگیره در خسته شده بود، گفت: «ما می‌توانیم
برویم و هفته‌های دیگر یا یک کارگر برگردیم، چون من خیلی دوست دارم
که هر چه زودتر به خانه برگردم».

چشیده بددیوار سمت چپ ابزار قرار داشت. جعبه‌های مقوایی در قسمت راست آن روی هم ایاشده شده، فضای کار اتومبیل را پر کرده بود. استارلینگ با پشتش خرد و به داخل رفت، به گونه‌ای که سرش در فضای باریک بین اتومبیل و جعبه‌های مقوایی قرار گرفت. نور چراغ قوه را به سمت جعبه‌ها انداخت، فضای باریک پوشیده از تار عنکبوتها بود، تارهای عنکبوت بدوزور لاثة حشرات پیچیده شده، به صورت کره‌هایی درآمده بود.

استارلینگ با خود زمزمه کرد: «پس چیزی که اینجا باعث ترس و نگرانی است، یک عنکبوت قهوه‌ای بیچاره است. کاری که بیرون نمی‌تواند بکند».

در کنار گلگبر عقب جایی برای ایستادن بود. استارلینگ آن قدر خود را تکان داد که از زیر اتومبیل بیرون آمد و با لاستیک دور سفید پهن روی رو شد. لاستیک بر اثر پوسیده شدن ترک برداشته بود، اما اوی توانت کلمات «گودیر - دو عقاب» را روی آن بخواند. استارلینگ با مواظیت از سرش بلند شد و در آن فضای باریک ایستاد و دستها را برای پاره کردن تارهای عنکبوت چلو صورت گرفت. آیا این حسی بود که از کشیده شدن توری به روی صورتش داشت؟

صدای آقای اورت از بیرون شنیده شد: «خانم استارلینگ، حالت خوب است؟»

- بله، خوبم.

هرراه با ادای این کلمات، چیزی درون پانو تکان خورد و سیمه‌ای نت بالا را به حرکت درآورد. نور چراغ اتومبیل از زیر در به درون می‌تابید و تازیر زانوی استارلینگ را روشن کرده بود.

اورت از بیرون گفت: «پس پیالو را پیدا کردی؟»

- من ببودم.

- آه.

اورت دستمالش را از جیب بیرون آورد و به استارلینگ گفت: «ممکن است پیشهاد کنم که برای جلوگیری از اذیت موشها، دستمال را به قوز کهایشان بینید؟» خیلی مشکرم آقای یوفکر خوبی است. در غمن می‌خواست خواهش کنم این کارت را که شماره تلفن دفتر مرکزی ما در بالیمور روی آن نوشته شده است پیگیرید و اگر احیاناً در بسته شده، یا هر اتفاق دیگری برای من افتاد، به آن شماره تلفن بزنید. آنان می‌دانند که من اینجا هستم و اگر مدتی از من خبری نشود، متوجه خطر خواهند شد. شما این کار را می‌کنید؟

- بله، حتماً این کار را می‌کنم

وی سپس کلید اتومبیل را پس از استارلینگ داد.

استارلینگ لاستیک کف اتومبیل را زیر در نیمه باز انداخت و روی آن دراز کشید. چند کیسه پلامتیکی برای جمع کردن مدارک روی لنز دوربینش گذاشت، دستمال اورت را دور سر آشیانش گره‌زده بود. قطره‌ای باران روی صورتش افتد و بوی ادرار موش را به خوبی حس کرد. برایش مهم نبود که چه چیزی روی خواهد داد. اولین روزی که در کلاس درس مسابل دادگاهی شرکت کرده بود، یکی از هریان پندی از حکیمی رمی را روی تخته سباء نوشته بود: «یک بار انجام دادن عیبی ندارد». در خیال خود تکرار کرد: «اما آن حرف را برای این گاراژ با این موشهای لعنتی نگفته است».

ناگهان صدای پدرش را بیداد آورد که روزی با دست گذاشتن روی شانه برادرش به او گفته بود: «کلا رس اگر نمی‌توانی کاری را بدون نق زدن انجام بدهی؛ برو توی خانه».

استارلینگ دکمه بالای پراهنش را بست، شانه‌هایش را با صدا به سمت بالا کشید و از زیر در به درون لغزید.

وی در زیر قسمت عقب اتومبیل پاکارد بود. اتومبیل خیلی نزدیک و تقریباً

ضعیف، رنگهای آن مشخص نبود، اما کلاریس نوانست بالای صفحات آن را
بیند، که واژه «الاتاین» با حروف برجسته کرکی نقش بسته بود.

کلاریس زمزمه کرد: «خیلی مشکم، دکتر لکتر».

هنگامی که حرف زد، نفسش ذرات غبار روی پنجره را تکان داد و سطح
شیشه جلو رویش از بخار پوشیده شد، چون نمی خواست بهشیشه دست بزند، پس
منتظر شد تا بخار از بین برود. نور را حر کت داد و از روی قالی پهنه شده کف
اتومبیل به روی یک جفت کفش چرمی مخصوص شب انداخت، که از زیر غبار
برق می زد. بالای کفشها چوراب سیاه و بالای آن شلوار مخصوص لباس رسمی و
پاها بی درون آن بود،
با خود زمزمه کرد: «هیچ کس در این پنج سال آن تو نبوده، سخت نگیر،
بچه».

آقای یو، آقای یو!

- بله، سر کار استارلینگ.

- آقای یو، این طور به نظر می آید که کسی روی صندلی اتومبیل نشته است.

- آه، بهتر است که بیرون بیایی، دوشیزه استارلینگ.

- الان نه، آقای یو، اگر مایلید خواهش می کنم همانجا بایشید.

با خود زمزمه کرد:

«اکنون زمانی است که فکر کردن بسیار اهمیت دارد. اکنون مهمتر از تمام
چونهای است که در بقیه عمر برای رفاقت تعریف می کنی. حالاً خودت
را جمع کن و کارت را درست انجام بد، من نمی خواهم مدرک را از بین
برم. کمکی هم احتیاج ندارم، اما از همه مهمتر نمی خواهم مثل گرگ روزه
بکشم. اگر من مأموران پلیس بالتبیور را برای هیچ باینجا بکشانم، کارم
نعام است. چیزی شبے پاها بی در اینجا می بیشم. اگر بروم داشت که

اتومبیل، یک لیموزین پاکارد مدل سال ۱۹۳۸ و خیلی بزرگ، بلند و دراز
بود که با مشخصات فهرست دارایی یو نطبق می کرد. روی آن روکشی مثل گلیم
قرار داشت، که کناره هایش به سمت پایین آویزان بود. استارلینگ نور چراغ قوه را
روی آن انداخت.

- آقای یو، این روکش را شما روی اتومبیل کشیده اید؟

- من این کار را نکرده‌ام، کار خود را می‌پسندم. من فقط اطمینان پیدا کردم
که اتومبیل آنجاست. کار گرانی که برای من کار می کردم فقط پیانور را کنار
دیوار گذاشتند و رویش را پوشاندند. بعد جعبه‌ها را کنار اتومبیل روی هم تلبیار
کردند و پی کارشان رفتند، چون ساعتی مزد می گرفتند. توی بیشتر جعبه‌ها
صفحه‌های موسیقی و کتاب است.

روکش خیلی صحیم و منگین بود و هنگامی که استارلینگ با دست روی آن
زد، گرد و خاک زیادی به هوا پلند شد که باعث شد که دوبار عطسه کند.
استارلینگ روی پنجه پا ایستاد و کنار روکش را، که آویزان بود بالا زد، پرده‌های
پنجه عقب بسته، دستگیره در پوشیده از گرد و خاک بود، استارلینگ مجبور بود
برای رسیدن به دستگیره، به جلو و روی جعبه‌ها متمایل شود. هنگامی که دستش
به انتهای دستگیره رسید، آن را به سمت پایین فشار داد، در قفل بود. در میان در
عقب سوراخ کلیدی وجود نداشت و او برای رسیدن به در جلو می باید تعدادی از
جعبه‌ها را از سر راه خود بردارد. اما جای حر کت خیلی کم بود. کلاریس توانست
شکاف کوچک بین پرده و ستون عقب اتومبیل پیدا کند.

استارلینگ به جلو متمایل شد، که بتواند چشمانش را کاملاً بهشیشه نزدیک
کند و نور را از شکاف به درون بیندازد، وی انعکاس خود را در شیشه می دید، پس
دستش را بعد از نور حلقه کرد و آن را از شبشه پر گرد و خاک به درون انداخت و
در طول صندلی حر کت داد. یک آلیم باز روی صندلی قرار داشت که در آن نور

ماندگی و قساد از درون اتومبیل به مشام می‌رسید. استارلینگ را به باد جایی انداخت که اسمش را فراموش کرده بود.

استارلینگ به درون اتومبیل خم شد و پنجه پشت سر راننده را، کم‌جدا کننده دو قسمت اتومبیل بود، باز کرد و نور چراغ قوه را بدقت سمت عقب الداختم او لبین چیزی که بایفتادن نور به چشم خورد، پیراهن مخصوص مراسم رسمی با دکمه‌های فلزی برآق بود، با سرعت نور را به سمت بالا و جایی که باید صورت پاشد برد، اما صورتی دیده نمی‌شد. دوباره نور را به سمت پایین و مجددًا بالا برد و روی پیراهنی که کراوات تمیزی، گره زده شده به شکل پروانه داشت، انداخت؛ جایی که ته گردن سفید آدمک ببرون زده بود. اما بالای آن، چیزی بود که کسی از نور را متعکس می‌کرد، پارچه؛ جایی که باید سر باشد، پارچه سیاهی مانند رومزی قرار داشت و آن قدر بزرگ بود، گویی روی قفس طوطی انداده شده باشد؛ استارلینگ پنداشت پارچه‌ای که به دوسوی اتومبیل گسترده بود، محمل است. استارلینگ از صندلی جلو عکس‌های زیادی برداشت، با نور چراغ قوه دورین را عیزان می‌کرد و چشمانتش را در برابر نور فلاش می‌بست. سپس در خارج از اتومبیل ایستاد، در حالی که تارهای عنکبوت با وی در تماس بود، در این اندیشه بود که چه کند؟

چیزی که نمی‌خواست انجام دهد، آوردن نماینده مخصوص دفتر مرکزی بالیمور بود برای دیدن یک آدمک و یک کتاب والنتاین. کلاه‌سی نسیمی گرفت بدون اینکه بیشتر فکر کند بدقت سمت عقب برود و آن پارچه را از روی سر آدمک بردارد. از پنجه حد فاصل راننده با عقب اتومبیل فقل آن را باز کرد و پس از حابه‌جا کردن چند جمعه، در عقب را باز کرد، هنگامی که آن در باز شده بوسی شدیدتری از آن به مشام رسید. استارلینگ با دقت تمام گوشة آلبوم والنتاین را گرفت و آن را در کیسه پلاستیکی مدارک اتومبیل

جدی در ماشین هست، هیچ وقت مرا به اینجانمی آورد.

استارلینگ با گفتن «جسد» تحدید و سعی کرد به خود دلداری بدهد و شجاعتش را حفظ کند:

«از پنج سال پیش که باینجا را دیده، هیچ کس اینجا نبوده است، یعنی آنکه این جمیه‌ها و قنی اینجا گذاشته شده، که هر چیزی درون اتومبیل بوده است، و باین معنی است که من می‌توانم بدون اینکه چیزی مهمی را خراب کنم، جعبه‌ها را حرکت بدهم.»

- خیلی خوب، آقای بو.

- خانم استارلینگ وضع رویه راه است با اینکه مجبور به پلیس تلفن کنم؟

- خواهش می‌کنم همان بیرون بمانند، دارم متوجه چیزهایی می‌شوم. مسئله جمیه‌ها مثل درست کردن مکعب روییک دیوانه کنده بود. استارلینگ که چراغ قوه را زیر بغل گرفته بود، سعی کرد جعبه‌ها را جایه‌جا کند، اما دوبار آن را انداخت، به همین دلیل آن را روی اتومبیل گذاشت. استارلینگ مجبور بود جعبه‌ها را از پشت سرش بردارد و جعبه‌های کوچک کتاب را زیر اتومبیل بلغزاند. گوشه‌های جعبه‌ها و خردۀ‌های چوب شش را زخمی کرد.

اکنون می‌توانست از میان شیشه‌های گرد گرفته پنجه سمت شاگرد، به قسمت راننده نگاه کند. عنکبوتی بین فرمان و دسته دندۀ تار تیله بود. پنجه حد فاصل قسمت صندلیهای جلو و عقب بسته بود، یک لحظه آرزو کرد که کاشن کلید اتومبیل را نیز روغشی کرده بود، که کارش راحت‌تر شود. اما وقتی کلید را درون قفل چرخاند، آن را باز کرد.

به علت کم بودن جای بار کردن در اتومبیل بیش از یک سوم حد معمول می‌سر بود، براثر تکانهای ناشی از باز شدن در و برخورد آن به جعبه‌ها و ایجاد سروصداء، موشهایی که در پیانو بودند با چندگال سیمهای آن را بهارتماش درآوردند. بوسی

نه صندلی نکیه داد و اطراف را نگریست. این محظی بود که کسی آن را برگزیده و خلق کرده بود و با تصوری که هنگام خزیدن در جاده ۳۰ داشت، هزار سال نوری متفاوت بود. استارلینگ کوشید تا لکتریکس دیگری را در کنار خود تصور کند که آنجا، در حضور دوستانش تنشته است و مشروب می‌نوشد و هدایه والیان را به آنان نشان می‌دهد.

استارلینگ کاملاً محتاطانه کار می‌کرد و سعی داشت تا حد امکان شکل هیچ چیز را برهم نزند و می‌کوشید اطلاعات بیشتری کسب کند، اما هیچ چیز ایافت. وی بادقت پارچ را گرداند و از هر سوی آن نگریست تا شاید اثر زحمی برآن مشاهده کند؛ چیزی دیده نمی‌شد. نام شرکت سازنده شیشه روی آن بود. با بررسی صورت سر بریده، معتقد شد چیزی را آموخته است که ممکن بود آخرین باشد. در حال نگاه کردن به آن صورت با زبان رنگ رفت، که به شیشه چسبیده بود، به نظرش رسید آن صحنه به بدی صحته ای که میگذر زیانش را بلعید، نبود. استارلینگ حس کرد که می‌تواند به هر چیزی نگاه کند، کاش چیزهای مشتبه برای انجام دادن داشت؛ او جوان بود.

۵۵۵

ده دقیقه بعد که واحد سیار اخیار تلویزیونی «وی، بی، آی، کا» توقف کرد، «جاناتان جانسون»^۱، گوشواره‌اش را به گوش آویخت و صورت قهوه‌ای رنگش را پور زد و به بررسی اوضاع پرداخت. وی به همراه گروه اخبار مستول تهیه و پخش رادیویی پلیس محلی بالتمور، پیش از وارد شدن ماشینهای گشته پلیس به آنجا رسیده بودند.

همه کارکنان گروه خبر، کلارنس استارلینگ را در زیر نور چراغهای

انداخت و کیسه‌دیگری را روی صندلی پهن کرد.

هنجامی که استارلینگ بدروان اتومبیل رفت، فترهای آن صدای خشکی کرد و شکلش کمی تغییر یافت. دست راست آدمک با دستکش سفیدش لغزید و روی صندلی افتاد، وی با آنگشت آن را آزمایش کرد؛ محکم بود، استارلینگ با احتیاط دستکش را از معج به سمت پایین کشید. جنس آن از نوعی مواد ترکیبی سفید رنگ بود.

صدای تقلابی از زیر صندلی به گوش رسید، استارلینگ پارچه را به نرمی نوازش کرد، پارچه به راحتی روی چیزی صاف و سخت حرکت کرد و او با حسن کردن برآمدگی آن در زیر دستش، پی برد که چیست. با ترس و شک آن را پرداشت و پارچ بزرگی دید که سری بریده درون آن بود.

سری که درون پارچ قرار داشت. بادقت تمام از زیر چانه بریده شده بود. صورت سر رو به روی او بود. براثر وجود الكل درون پارچ برای محافظت از سر بریده، چشم ان استارلینگ به سوزش افتاد. دهان سر بریده باز بود و زیانش با رنگی خاکستری به نرمی از یک گوش آن بیرون زده بود. براثر گذشت زمان مقداری از الكل تبخیر شده، سر در پایین پارچ قرار گرفته، بالای آن از مطلع مایع بیرون آمده و فاسد شده بود، سر بریده زاویه‌ای مانند زاویه گردن جلد پیدا کرده، به سوی پدنش به سمت پایین قرار داشت و با دهان باز، احتمانه به استارلینگ خیره بود.

در این لحظه استارلینگ خود را آزمود؛ خشنود بود و بشاش، لحظاتی متاخر عاند که آیا آن احساسات با ارزش است یا نه؟ در آن حال که در اتومبیل قدیمی نشسته بود و سری بریده و تعدادی موش در کنار خود داشت، به روشی فکر می‌کرد و به خود غره بود. با خود گفت: «خیلی حوب، ما دیگر در کانزاس نیستیم» همیشه می‌خواست که این حرف را در فشار شدید روحی بزند، به آرامی

بود یا نه؟ الان دوربینها روش نیست و ما فقط خودمان هستیم، به ما بگو، ما هم صریحی کنیم. قول من دهم که ما آدمهای خوبی هستیم، نظر شما چیست؟»

استارلینگ گفت: «من هم اگر جای شما بودم، صبر می کردم». جاناتاجانسون گفت: «لازم نیست دلسویی کنید، من درباره البار کوچک اسبابیت اطلاعاتی دارم که امکان دارد به درد شما بخورد، حالا ممکن است نور پیراغ قوه را روی این تخته کار بیندازید بینم می توانم اینجا پیدا کنم؟» هاری گفت: «واحد خبری سیار شبکه دبلیو-ای، وای-ای همین الان از دروازه وارد شد».

جاناتاجانسون ادامه داد: «سر کار بگذار بینم اینجا پیدا کنم، بله اینجاست. دو سال پیش هنگامی که آنان سمعی کردند ثابت کنند این محل مخصوص بارگیری و انبار است، جنجال خبری بزرگی برپا شد - جنجال بزرگ نبود؟»

وی هنگام گفتگو با استارلینگ، چندبار از بالای شانه او به سوی انبار نگاه کرد.

هنگامی که استارلینگ سر بر گرداند، فیلمبردار را دید که به پشت خوابیده، سر و شانه هایش داخل انبار شده است. دستیارش که کنار او چمباشه زده بود، سمعی می کرد دوربین کوچکی را به داخل انبار بفرستد. استارلینگ دوید و کنار آن روزی زمین خیس زانوزد و پراهن فیلمبردار را کشید و قریاد زد:

- هی! تو باید بروی توی گاراژ. هی! بدتو گفتم این کار را نکن!

در تمام این مدت آن مردان با ملاحت با او حرف می زدند: «ما نی خواهیم بدچیزی دست بزنیم، قول من دهیم. تو هم لازم نیست نگران باشی چون پیشوا به هر حال اجازه این کار را به ما می دهند. همه چیز رو به راه است خوشگله».

حرقهای فربت دهندۀ و رفتارشان باعث شد که استارلینگ از جا بلند شود و

بزرگشان دیدند که با چراغ قوه و کارت شناساییش در برابر گاراژ ایستاده، موهاش از فطرات ریز باران بهم چسبیده بود.

جاناتاجانسون همیشه می توانست چهره‌ای جدید معرفی کند. وی به اتفاق متصدی دوربین از پشت به کلاریس تزوییک شد؛ چراغهای بزرگ روشن شدند. آقای یو چنان درون اتومبیل خود لمبه و فرو رفته بود، که فقط گوشش کلاهش از پجهه پیدا بود.

- من جاناتاجانسون از قسمت خبر هستم، آیا شما جنایتی را گزارش می کنید؟

استارلینگ می دانست که گارش زیاد هم جنه قانونی ندارد: «من افسر قدرال هستم و اینجا هم یک صحته جنایت است و من مجبور آن را حفظ کنم تاریخسای بالتمور...»

دستیار فیلمبردار بزرگ در گاراژ چنگ انداخته بود و می کوشید آن را بالا ببرد.

استارلینگ گفت: «دست لزیهد، یا «شما» هستم آقا، دست نزیند و بر گردید، خواهش می کشم. من با شما شوتحی ندارم. لطفاً برای کمک کردن به من هم شده، از اینجا بیرون بروید».

کلاریس آرزو می کرد که لباس فرم یا نشان و یا چیزی از آن قبیل به همراه داشت.

- بسیار خوب، هاری، زن گزارشگر پس از گفتن این حرف، ادامه داد: «آه، سر کار ما خبیلی دوستانه می خواهیم به هر وسیله‌ای که شده باشما همکاری کنیم. این کار کنان و تشکیلات برای ما اسرج دارد و من فقط می خواهیم بدانم آیا اینها را تاریخیان مقامات در اینجا نگه دارم یا نه؟ ممکن است به ما بگویید که توی آن انبار جسدی

به سوی جک که در زیر در قرار داشت، برود، وی دسته جک را نگان داد و در به اندازه پنج سانتیمتر پایین آمد، با حرکت بعدی دسته جک، لبیه در با سینه فیلمبردار تماش پیدا کرد. کلاریس وقتی که دید فیلمبردار بیرون نیامد، دسته جک را بیرون آورد و به سراغ او رفت و در زیر نور خیره کشته چراگهای فیلمبرداری با آن محکم به در انبار کوبید که در نتیجه گرد و خاک و رنگهای آن به روی فیلمبردار رسخت، سپس فریاد کشید:

- خوب گوش کنید، مثل اینکه اصلاً توجهی ندارید، درست است؟ تا چند ثانیه دیگر شما را به انعام قانون شکنی دستگیر می‌کنم.

دستیار فیلمبردار با دست به استارلینگ زد و گفت: «ازیاد سخت نگیر»، از پشت نورهای خیره کشته اعتراضاتی با صدای بلند شنیده می‌شد. استارلینگ صدای دلچسبی را لپر شنید.

استارلینگ در حالی که روی قوزک پای فیلمبردار ایستاده بود، رو به دستیار کرد و گفت: «دست بکشید و بروید بچه‌ها».

دسته جک را پایین آورد، در کنارش نگه داشت بود؛ در تلویزیون از آنکه بود بدتر به نظر می‌آمد.

فصل نه

در فضای نیمه تاریک بازداشتگاه بوی خشونتی شدید به مشام می‌رسید. نور تلویزیونی که صدای آن بسته شده بود، سایه استارلینگ را بر روی میله‌های فضس دکتر لکتر تاباند.

استارلینگ با آنکه در تاریکی نمی‌توانست به خوبی پشت میله‌ها را ببیند، از لگهیان هر حواس تکرر که از محل استقرار خود چراگهای را روشن کند زیرا چراگهای سرتاسر بازداشتگاه ناگهان روشن می‌شد. او می‌دانست که پلیس ایالتی والیمور هنگام پرسیدن سوالهای خشونت آمیز از لکتر، همه چراگهای بازداشتگاه را روشن کرده بود، لکتر از دادن پاسخ به آنان خودداری نموده و برای نشان دادن واکنش در برانگ آنان، جوچه‌ای کاغذی درست کرده بود، که با فشار دادن دم، بزرگیں موک می‌زد، افسر ارشد بازداشتگاه همچنان که به استارلینگ اشاره کرد که بعد اخلی بزوده بچوچه کاغذی را گرفته، له کرده، در سطل زباله انداخته بود.

استارلینگ به آرامی گفت: «دکتر لکتر؟» اما بجز صدای نفسهای خود و صدای نفس کشیدنی در انتهای راه رهیزی نشید. از درون سلوی میگز هم صدای

- اگر پرونده را دیده بودم می‌دانستم.
 - من آن پرونده را ندارم.
 - وقتی که آنان از اول تا آخر از شما استقاده می‌کنند، این یکی را هم
 خواهند فهمید.
 - می‌دانم.
 - شما می‌توانید پرونده بوفالویل را پیدا کنید، با عکس و تفصیلات.
 می‌خواهتم آن را را بیشم. لکتر با خود اندیشید: «شرطی بتدم که می‌توانی».«
 - دکتر لکتر، این کار را شما شروع کردید، حالا خواهش می‌کنم درباره
 کسی که در اتومبیل بود چیزهایی بگویید.
 - شما یک آدم کامل دیدید، عجیب است! من که فقط یک کله دیدم. تصور
 می‌کنید بقیه اش از کجا آمده است؟
 - خیلی خوب، آن کله، مال کیست?
 - نظر تو چیست؟
 - آنان فقط کارهای مقدماتی رویش انجام داده‌اند: مرد سفید پوست، حدود
 بیست و هفت ساله که دنده‌ایش را در اروپا و امریکا درست کرده بود. او که بود؟
 - مشغول راسپیل؟ راسپیل استاد غلوت زدن.
 - جریان چیلویری بوده؟ او چگونه مرده است؟
 - صرکار استارلینگ، شرح و تفصیلات می‌خواهید؟
 - نه، آنها را بعداً می‌پرسم.
 - احجازه نیده در وقت حرف‌جویی کنیم. کار من نبود، راسپیل او را کشت.
 راسپیل ملوان را خیلی دوست داشت، او هم ملوانی اسکاندیناوی بود به‌اسم کلاوس
 چی‌دالم چی؟ راسپیل هیچ وقت اسم فامیل او را به‌من نگفت.
 صدای لکتر آهست‌تر شد و استارلینگ تصور کرد که او روی زمین دراز

نفس بیرون نمی‌آمد و کاملاً خالی بود.
 استارلینگ می‌دانست که لکتر از میان تاریکی به او چشم دوخته است. دو
 دقیقه گذشت. پاهای پشت کلاریس به علت خزیدن در گاراژ، هنوز درد می‌کرد
 و لباسش مرطوب بود، وی با فاصله‌ای از میله‌ها کت خود را روی زمین انداشت و
 چهار زانوروی آن نشست. موهای خیس و چرکش را از درون یقه بیرون آورد که با
 گردنش تماس نداشته باشد.
 تلویزیونی که صدای آن بسته شده بود و پشت سر استارلینگ قرار داشت،
 مردی روحانی را نشان می‌داد که مشغول دست تکان دادن بود.
 - دکتر لکتر، ما هر دو می‌دانیم که موضوع چیست. آنان تصور می‌کنند شما
 با من حرف خواهید زد.
 انتهای راه را سکوت فراگرفته بود و کسی داشت با سوت آهنگ «بر
 فراز دریا، در آسمان» را می‌زد.
 استارلینگ پس از چیز دقیقه گفت: «رفتن به آنجا برای من خیلی عجیب بود.
 خیلی مایلم یک وقتی درباره آنی با شما حرف بزنم».
 در این لحظه می‌بینی مخصوص غذا به محله‌ای از داخل سلوی به‌بیرون آمد
 که بر اثر آن استارلینگ یکه خورد. روی سبیی حوله تمیز و تاشده‌ای قرار داشت.
 کلاریس هیچ صدایی ناشی از حرکت لکتر نشید.
 استارلینگ با احساسی از فرو افتادن، حوله را برداشت و با تشکر از لکتر آن
 را به دور موهای خود پیچید.

- چرا درباره بوفالویل چیزی از من نمی‌پرسی؟
 صدای لکتر در پاییترین حد خود بود؛ گوشی روی زمین نشسته است.
 - تو چیزهایی درباره او می‌دانی؟
 - اگر پرونده را دیده بودم می‌دانستم.

- راستش، از دست نقیزدهای او خسته و بیمار شدم. دیگر درمان او با

آنستگویی همچ وحه امکان نداشت و واقعاً بهترین چیز برایش مرگ بود. من از پیشتر روان‌شناسان انتظارم دارم که اگر یکی دونفر از این بیماران دارند یه من متحول کنند. قبلاً در این باره بحث نکردم. حالا هم از آن حوصله‌ام سر می‌رود. و آن شامی که بهار کستر رسمی دادید؟

- نا به حال برایتان پیش آمده است که تعداد زیادی مهمان برایتان پرسد و شما وقت نداشته باشید از سوپرمارکت خرید کنید. در آن صورت سعی می‌کنید از هر چیزی که در بیچال دارید استفاده کنید «کلاریس»، معکن است شما را کلاریس صدا کنم؟

- بله، اما من تصور می‌کنم مایلم فقط به شما بگویم...

- دکتر لکتر... البته برای سن و موقعیت شما بسیار مناسب است.
- بله.

- وقتی وارد اتبار شدید، چه احساسی داشتید؟

- نگران بودم.

- چرا؟

- به علت وجود موشها و حشرات.

- شما در چنین مواقعي برای آرام کردن اعصابتان از چیزی استفاده می‌کنید؟

- در آن حال من تنها بعاین فکرم که دنبال چه چیزی هستم و به چیزهای دیگر کاری ندارم.

- آیا بعدها خاطره و یا تصویری از وقایعی که برایت اتفاق می‌افتد، چه یادآوری فکر بکنی، یانه، در نظرت مجسم می‌شود؟

- شاید، ذریارة آن فکر نکردام.

- چیزهایی از زندگی گذشت.

کشیده است.

- وقتی که راسپیل برای تعلیم دادن به یک ارکستر به سان دیه گورفته بود، او را در آنجا دید. مرد سوئدی که با کشتنی آمده بود، از او خوشش آمد و درنتیجه کشتنی را رها کرد و دونایی پس از خریدن یک کاروان و یستن آن به اتموبیل در نقطه‌ای از جنگل که خلوت بود و درخت نداشت اطراف کردند. راسپیل گفت که او آدم درستکاری نبود، من هم او را خفه کردم.

- خود راسپیل این حرف را یه شما زد؟

- بله، در یک جلسه خصوصی درمان روانی گفت. گمان می‌کنم دروغ بود. راسپیل همیشه یه حقایق شاخ و برگ می‌داد و سعی داشت خود را خطرناک و احساساتی نشان بدهد. فکر می‌کنم مرد سوئدی در یک چریان مبتذل عشقی کشته شده باشد، چون راسپیل ناتوان تر از آن بود که بتواند او را خفه کند. توجه کن که سر کلاوس چطور از زیر چانه بریده شده است، احتمالاً برای آنکه آثار دار زدن را ازین بین ببرند.

- متوجه هست.

- روزیای راسپیل از سعادت برriad رفته بود، وی سر کلاوس را درون گیسه مخصوص توپ بولینگ انداخت و به شرق برگشت.

- با بقیه بدنیش چه کار کرد؟

- آن را در تپه‌های اطراف جنگل سوازنده.

- او خودش کله را داخل اتموبیل به شما نشان داد؟

- آاه، بله، او در روند درمان روانی به حالتی می‌رسید که می‌توانست همه چیز را بدهمن بگوید. او اغلب با کلاوس گردش می‌رفت و با او خلوت می‌کرد و هدایای والنتاین را به او نشان می‌داد.

- و بعد هم خود راسپیل مرد... چرا؟

- دکتر لکتر، هر کس می خواهد که او را دوست بدارند.

- همه این خلوت نیستند، تصور می کنی کراوفورد تو را برای مسایل جنسی من خواهد؟ البته مطمئنم که در حال حاضر خیلی دلسوز است. گمان می کنی که او نورا در خوال مجسم و با تو عشقباری می کند؟

- این حرفها از نظر من مسایل جدی و قابل بحث نیست و گفتن آنها هم در خور افرادی مثل میگز است.

- حالا دیگر نه.

- شما پیاو پیشنهاد کردید زیانش را ببلعید؟

- بیشتر مواقع مطلب پرمنشی و استفاده امی شما وجه شرطی مخصوص به خود دارد و با تأکیدی که روی آن دارید، بتوی گند چراغ نفتشی می دهد. مطمئن‌آزاد شدن عجیب اتفاقات تو را فراری نداده است، کلاریس... تو کمکهای کراوفورد و من را داشتی تو می گویی که نمی دانی چرا کراوفورد به تو کمک می کند...

- من دلیل من چرا به تو کمک می کنم؟

- نه، به من بگو.

- تو تصور می کنی که من به تو نگاه می کنم و خیال دارم تو را بخورم... یا اینکه فکر می کنم تو چه مزه‌ای داری؟

- همین طور است؟

- نه، من چیزهایی را می خواهم که کراوفورد می تواند به من بدهد و حاضر می‌گردد آنها با او معامله کنم؛ اما او نمی خواهد به دیدن من بیاید. او نمی خواهد تو را در سریان بوقاولویل از من درخواست کمک کند، گرچه می داند که با این آنکه زنان بیشتری قریانی خواهند شد.

- دکتر لکتر، نمی توانم باور کنم.

- من چیزهای خیلی ساده‌ای می خواهم که کراوفورد می تواند تهیه کند.

- باید مراقب باشم و بیتم.

- وقتی درباره همسایه قبیلم، میگز، چیزهایی شنیدی چه حالی داشتی؟

- چیزی در این باره از من نپرسیدی.

- می خواستم پرسم.

- وقتی که شبیدی خوشحال شدی؟

- نه.

- «غمگین» هم نشدی؟

- نه، شما او را به این فکر انداختید؟

دکتر لکتر به آرامی حندید و گفت: «سرکار استارلینگ، می خواهد بیگویند که من او را به انجام دادن گناه خود کشی و ادار کردم؟ احتمق نباش، گرچه او زیان هر زه گردش را بلهید، این کار را با رضایتی مسلم انجام داد، با این حرف موافقی؟»

- نه.

- سرکار استارلینگ، این اولین دروغی است که به من گفته اید. «موقعیتی غمالود» ترومن هم چنین می گفت.

- ریس جمهور ترومن؟

- بیگدریم، تو چرا گمان می کنی که من به تو کمک کردم؟

- نمی دانم.

- چک کراوفورد تو را دوست دارد، این طور نیست؟

- نمی دانم.

- احتمالاً حقیقت ندارد، تو می خواهی که او تو را دوست داشته باشد؟ به من بگو آبا تو اصرار داری که او از تو خشنود باشد و همین هم باعث نگرانی توست؟

آیا تو در اصرار خود در جلب رضایت او محظوظی؟

لکتر به آرامی چراغ سلوش را روشن کرد، کتابها و نقاشیها و نیز صندلی توالتش آنجا بود. شیلتون بدلیل موضوع میگز، سلول او را غارت کرده بود.

- کلاریس، من هشت سال در این اتاق بوده‌ام. من می‌دانم که آنان مرا ناوقتی زنده‌ام در اینجا نگه خواهند داشت، تنها چیزی که می‌خواهم یک منظره است، دلم می‌خواهد یک پنجره داشته باشم که بتوانم از میان آن درختها یا جوی آب را بیشم.
آیا وکیل تو درخواست کرده است...

- شیلتون آن تلویزیون را آنجا گذاشته، روی ایستگاهی تنظیم کرده است که همیشه برنامه مذهبی پخش می‌کند. به محض اینکه تو پایت را از اینجا ببرون بگذاری، نگهبان دوباره صدای آن را بلند می‌کند و وکیل من هم نمی‌تواند آن را خاموش کند، این راهی است که دادگاه و قاضی در برابر من پیش گرفته‌اند. من می‌خواهم در یک مؤسسه فدرال باشم و کتابهایم به من پس داده شود و چشم اندازی هم داشته باشم. من برای این چیزها ارزش زیادی قابل هستم، کراوفورد می‌تواند همه این کارها را انجام دهد، از او درخواست کنم.

- من می‌توانم چیزهایی که گفتی به او بگویم.

- او اعتنایی نخواهد کرد و بوقالویل همچنان به کارش ادامه خواهد داد. صیر کن که پوست یک نفر دیگر را بکند، بین خوشت می‌آید... می‌خواهم بدون آنکه پرونده‌ای را دیده باشم، مطالبی درباره بوقالویل بگویم، از الان تا سالهای بعد که او را دستگیر کند، اگر اصلاً بتوانند، خواهی دید که من حق داشتم و می‌توانstem کمک کنم و زندگی‌های زیادی را نجات بدهم. کلاریس؟
بله.

- بوقالویل خانه‌ای دوطبقه دارد.

لکتر پس از گفتن این حرف، چراغ سلوش را خاموش کرد؛ میل نداشت دوباره حرفی بزنند.

فصل ۵۵

کلاریس استارلینگ به میز تاس بازی در قمارخانه اف. بی. آی نکیده داده بود و سعی داشت توجه خود را به سخنرانی کسی که در باره رویداد کردن پولهای قاچاق در قمار حرف می‌زد، معطوف کند. سی و شش ساعت از هنگامی که پلیس محلی بالتیمور ورقه استشهاد اورا گرفته بود، می‌گذشت. اختاریهای به او داده بودند که روی آن نوشته بود، جنایت، جرم فدرال نیست و به آن ترتیب اختیارات قانونی اورا لغو کرده بودند.

هنگامی که استارلینگ عکس خود را در اخبار یکشنبه شب به همراه فیلمبرداران در تلویزیون دید، مطمئن شد که در معرفه‌ای گیر افتاده است، با وجود اینها، ته حرفی از کراوفورد به میان آمد و نه حرفی از دفتر مرکزی بالتیمور، این طور به نظر می‌رسید که استارلینگ گزارش خود را به ته چاهی انداخته است.

قمارخانه، که استارلینگ در آن بود، فضای بسیار کوچکی داشت که پیش از آن در یک کافیتیر سیار برقرار بود و اف. بی. آی، پس از تعریف، آن را در مدرسه‌ای کار گذاشته، همچون وسیله کمک آموزشی از آن استفاده می‌کرد. اتاق

بروین اینکه فیلمی نمایش داده شود، درباره ادعای خسارت از «استارلینگ» از اف.بی.آی، واداره مربوط گفتگو می شد، در آن آگهی گفته می شد که چون استارلینگ با دسته جک به در گاراژ ضربه هایی وارد کرده، گردنخاک وزنگ بر سر و رو و چشم ان فیلمبردار ریخته شده، جراحتی به او وارد آورده است.

جاناتیانسون که برنامه اش در سراسر امریکا پخش می شد، فاش ساخت که استارلینگ «بقایای هول انگیز تیمسوخته مردی باندپیچی شده... یک هیولا!» را در گاراژ یافته است، به موضوع شخص بود که شبکه تلویزیونی منبع خبری در بیمارستان دارد.

در روزنامه داشتال تائلر که در قسمه های سوپرمارکت ها به فروش می رفت، «این درست نوشته شده بود: «عروس فرانکشتین».

از سوی اف.بی.آی، اتفاقاً علی وجود نداشت، اما استارلینگ مطمئن بود که در اداره حرقهای زیادی زده می شود، هنگام صحابه، یکی از همکلاس های استارلینگ که مرد جوانی بود و بوی ادکلن زیادی از او به مشام می رسید، او را به گونه ای احتمانه «ملوین پلویس»^۱ خطاب کرد که شاهد ناشایه ای به نام «ملوین پیورویس»^۲، از مردان معروف پلیس اف.بی.آی، در سالهای می امریکا، داشت، آر دلیا چیزی در گوش جوان گفت که او با رنگی پریده، بدون خود را می خورد و سبحانه میز را ترک کرد.

سخنان، گردونه رولت را گرداند، اما گوی آن را پرتاب نکرد. استارلینگ همچنان که به انگاه می کرد، مجبوب بود که آن مرد در تمام زندگیش از نجوة لداختن گوی رولت اطلاعی نداشت. آن مرد اکنون در حال گفتن چیزی بود: «کلاریس استارلینگ». چرا او می گفت «کلاریس استارلینگ؟» «آن که منم»،

باریک قمارخانه، ایناشته از پلیسها بی بود که از قسمتهای مختلف با حدود اختیارات گوناگون آمده بودند، استارلینگ با تشکر، دعوت به نشستن کنار میز را که از سوی دو سر باز نهنگدار تیگراسی و یک کارآگاه اسکاتلند یارد به عمل آمده بود، رد کرد.

بقیه افراد کلاس، داخل ساختمان آکادمی در حال نهیه اثر انگشت و یافش سرنخ روی فرشی بودند که از متنی آورده شده بود. فرش به «اتفاق خواب جنایت جنسی» تعلق داشت. استارلینگ به این دلیل که در مقام کارمند قضایی تجربه زیادی در تهیه اثر انگشت کسب کرده بود، در این کنفرانس که بخشی از گردد همایی های مأموران قضایی بود، شرکت داشت. وی به آن فکر می کرد که آیا دلیل دیگری داشت که اورا از بقیه کلاس جدا کرده بودند: شاید آنها تو را پیش از اینکه تیر به دست بگیری از افراد کلاس جدا کرده اند.

استارلینگ آرلنجهاش را روی لبه کناری میز تاسی بازی گذاشت و حواس خود را جمع کرد تا از حرفهای سخنران متوجه نحوه رود و بدل کردن پولهای قاچاق در قمار بشود، وی گمان می کرد علت آنکه او را به جای کس دیگری به اینجا فرستاده اند این است که اف.بی.آی از اینکه افرادش در برنامه ای بجز کنفرانسهای خبری رسمی در تلویزیون ظاهر شوند، تنفر دارد.

از دکتر هانیبال لکتر در مطبوعات بسیار نام برده می شد و پلیس بالتمور نیز با خوشحالی اسماستارلینگ را به گزارشگرها داده بود. کلاریس بارها تصویر خود را در بخش خبری یکشنبه شب دید. در جایی عنوان «استارلینگ از اف.بی.آی»، و داشت که با دسته جک به در گاراژ ضربه می زد، در حالی که فیلمبردار منع می کرد از زیر آن رد شود و در جایی دیگر «انسایندۀ فدرال» استارلینگ» بود که با دسته جکی در دست، به سوی دستیار فیلمبردار بر گشته بود، در یکی دیگر از شبکه های تلویزیونی که رقبه شبکه وی، پی.آی.کا. بود،

1. Melvin Purvis

2. Melvin Purvis

غیریق اثر انگشت تهیه کنید، شما در کارهای آزمایشگاه جنایی سایقه زیادی دارید
و از عهدۀ این کار برمی آید، درست است؟

- تقریباً بله، اجازه بدید و سایلم را جمع کنم.

بریگهام در جمیع انگشت‌نگاری را تا هنگامی که استارلینگ طبقه‌های سینی
مانند آن را بیرون کشید، باز نگاه داشت و شیشه‌های کوچک دارو و سایر سایل،
بجز دوربین عکاسی در آن بود.

استارلینگ گفت: «آقای بریگهام، من به یک دوربین پولاروید از نوع ث-

پو. ۵، با فیلم و باتری برای آن، احتیاج دارم».

ـ می‌توانید از اثبات لوازم بردارید.

بریگهام کیسه کوچک کتانی را به استارلینگ داد و او وقیع وزن آن را حس
کرده، پی برد که چرا بریگهام به دنبال او آمده بود.

ـ لوازم کار دیگری ندارید، درست است؟

ـ نه.

ـ حمۀ اسباب کارخان باید کامل باشد. این همان لوازمی است که هنگام
تمرین هم به آن مجهز بوده‌اید. اسلحه مال خود من و از همان نوعی است که با آن
تمرین کرده‌اید، اما کارش خیلی دقیق است. اگر فرصت کردی، شب در اتاق
خودت چندیار بدون فشنگ با آن تمرین کن. من دقیقاً «دقیقه دیگر» با دوربین
در اتومبیلی که پشت اتاق توست، منتظرم. گوش کن، هیچ «کله‌ای» در هواپیمای
بلو کانو نیست، در ضمن اگر وقت کردی حتماً به حمام برو، بجتب.

استارلینگ سعی کرد چیزی از بریگهام پرسد، اما او رفته بود.

باید کار بوقالوبیل باشد که خود کراوفورد در مورد آن اقدام می‌کند، بلو
کالو دیگر چه جهنمی است؟ اما وقتی قصد روانه شدن داری باید به بستن و سایل
فکر کنی. استارلینگ اثاثش را خیلی زود و محکم بست.

استارلینگ پاسخ داد: «بله».

مرد که اسم او را صدا کرده بود با چانه خود بدتری که پشت سر کلارس

قرار داشت، اشاره کرد. هنگامی که وی برای دیدن پشت سرش به آن سو چرخید،
سرنوشتش رقم خورد. اما کسی که دید بریگهام بود، مربی تیراندازی که برای
متوجه ساختن وی، در حال خم شدن بدورون اتاق بود و هنگامی که استارلینگ
بدوی نگاه کرد، با سر به او علامت داد.

چند لحظه‌ای استارلینگ تصور کرد که قصد دارند او را از آنجا بیرون کنند،
اما این کار وظیفه بریگهام نبود. اورهال ایستاد و گفت:

ـ بلند شو استارلینگ، اسبت را زین کن، لوازم کارت کجاست؟

ـ در اتاقم.

استارلینگ برای اینکه همپای او برود ناگزیر بود سریعتر قدم بردارد.
بریگهام جعبه بزرگ انگشت‌نگاری را که از اتاق لوازم برداشته بود، حمل
می‌کرد. آن جعبه از نوع خوب بود و با نوع آموزشی تقاضت داشت. وی همچنین
کیسه‌ای از جنس کتان همراه داشت.

ـ امروز باید همراه جک کراوفورد بروی، و سایلی که برای شب احتیاج داری
بردار، گرچه ممکن است تا شب بر گردی، و سایلت را بردار.
ـ کجا؟

ـ چند شکارچی مرغابی در ویرجینی غربی جسدی را در کنار رود «الک»
پیدا کردند که شبیه جنایتها بوقالوبیل است. مأموران مشغول بیرون آوردن جسد
هستند. آنجا منطقه‌ای روستایی است و کراوفورد مایل نیست که برای دریافت
جزئیات از سوی آنان، صبر کند.

بریگهام در کنار اتاق استارلینگ ایستاد و ادامه داد:

ـ کراوفورد به کسی احتیاج دارد که علاوه بر کارهای دیگر، بتواند از یک

کراوفورد مرد کاملی است. این را در موردی که تو مجبور بودی صحنه گزار از را حفظ کنی، نشان داد، او «جائز» داد که تو، بدون داشتن هیچ نشانی از درجه پایانی از علمت طاهری، آنها بروی؛ این را خودش هم گفت. این زمان و اکنون پلیس بالشیور بسیار آهست بود. علاوه بر این، کراوفورد امروز به کمک احتیاج دارد، او باید یک ساعت صبر می کرد تا جیمی پرایس یکی از افراد آزمایشگاه را پیدا کند. به این ترتیب به نفع نشود؛ همینه هم یک غریق کنار ساحل پیدا نمی شود، این کار برای تو مجازات نیست، حالا اگر کسانی این طور فکر می کنند، بگذار یکند. بیسین، کراوفورد آدم هشیاری است، اما امایل نیست چیزی را برای کسی توضیح بدهد؛ به همین دلیل است که من این چیزها را برای تو می گویم... اگر تو قصد داری با او کار بکنی، باید بدانی که چطور با او کنار بیایی... متوجه هستی چه می گوییم؟

حقیقتاً نمی دانم.

او علاوه بر مسئله بوفالو بیل مشغولیات ذهنی دیگری هم دارد، همسرش سلا، سخت بیمار و در آستانه مرگ است. وی از همسرش در خانه تنگهداری می کند، اگر برای رسیدگی به کار بوفالو بیل نبود، او برای پرستاری از همسرش شخصی می گرفت.

من این چیزها را نمی دانستم.

در این باره به او حرفی نزن و شکر که هیچ گفتگویی بین ما شده است و یا اینکه تو متأسفی و چیزهایی از این قبیل، این حرفها هیچ کمکی به او نمی کنند...

آنار روزهای خوبی را با هم گذرانده اند.

خوشحالم که این چیزها را یه من گفتی.

با نزدیک شدن به فرودگاه، صورت بریگهام بر اثر تابش نور لامپها، روشن

شد.

آیا این...

خوب است.

هنگامی که استارلینگ در اتومبیل نشست، بریگهام حرف او را قطع کرد و گفت: «قدDAC اسلحه شما از زیر بلوزتان به بیرون فشار آورده است و اگر کسی دقیق کند آن را خواهد دید، اما برای الان اشکال ندارد.»

استارلینگ یک اسلحه روپلور لوله کوتاه را درون غلاف، با بندش در سمعت چپ پستان به روی دندۀ خود بسته، توپی فشنگ آن را نیز با غلافش در سمعت دین به کمر بندش وصل کرده بود.

بریگهام با حداقل سرعت مجاز به سوی فرودگاه اختصاصی کوانتبیو حرکت کرد. هنگام رانندگی گلویی صاف کرد و گفت: «چیز خوبی که در برایه میدان مشق باید بگویم، این است که در آنجا سیاست وجود ندارد.»

نه؟

- تو حق داشتی که در بالشیور از آن گواراژ مواظبت کردی؛ از بابت تلویزیون نگران شدی؟

- باید می شدم؟

- ما داریم بین خودمان حرف می زنیم؛ درست است؟

- درست است.

بریگهام پس از پاسخ دادن به سلام نظامی یک گروه در حال حرکت، ادامه داد:

- کراوفورد، امروز با همراه بردن شما، اعتمادش را نشان می دهد، که بر کسی پوشیده نیست، چنانچه بگوییم کسی در دفتر مستولیت حرفه ای، جلیقه تو را جلویش دارد، در دلش غوغایی شود، متوجه هستی به توجه می گوییم؟

...

خوب کار می کند. امیدوارم گرام و رودمن متوجه نشوند که ما از این هواپیما استفاده می کنیم، چون قرار بود با اتویوس برویم».

استارلینگ در کنار هواپیما ایستاد و اسبابهای استارلینگ را از صندوق عقب بریگهام در تکان دادن دست بدون هیچ متنظری بدموی نمیمیل بیرون آورد و بناو داد، سپس با تکان دادن دست بدون هیچ متنظری بدموی

گفت: «استارلینگ، خدا نگهدار».

بیرون آمدن آن حرفها از دهان او، که به سخنان نظامی و خشن و بی ادبیه عادت داشت، در نظرش بسیار غریب می نمود و خود نیز نمی دانست آن حرفها از کجا می آید، پس حس کرد صورتش داغ شده است.

ـ خیلی معنوں... مشکرم آقای بریگهام.

کراوفورد بدون کت و با عنینک آفتابی در صندلی کمک خلبان نشته بود و هنگامی که شبد خلبان در هواپیما را با صدای محکم بست، به سوی استارلینگ برگشت.

استارلینگ از پشت شیشه تیره عنینک نتوانست چشم ان کراوفورد را ببیند و حس کرد که او را نشانه است. کراوفورد همچون ریشه ای که بولدوزی آن را به بالا می کشد، پر طاقت و رنگ پریده می نمود. همه حرفی که کراوفورد زد، این بود:

ـ روی صندلی بنشین و مطالعه کن.

پرونده ای شخصیم روی صندلی پشت سر او بود و روی جلد آن نوشته شده بود: «بوفالویبل». هنگامی که هواپیما تکان شدیدی خورد و شروع به حرکت کرد، استارلینگ پرونده را محکم در آغوش گرفت.

ـ من دو سخنرانی برای پایان دوره تیراندازی تهیه کرده ام، سعی کن آنها را از دست ندهی.

سپس از میان آشیانه های هواپیماها میانبرد، استارلینگ گفت: «سعی می کنم».

ـ گوش کن، مطالبی که من یاد می دهم چیزهایی است که احتمالاً هیچ وقت مجبور نیست آنها را انجام دهی و امیدوارم همین طور هم باشد، اما تو بعضی مهارتها را کسب کرده ای؛ اگر مجبور باشی تیراندازی کنی، خوب می توانی، از تمرين غافل نشو.

ـ بسیار خوب.

ـ اسلحه را هیچ وقت نمی کیفت نگذار.

ـ بسیار خوب.

ـ شب توی اثافت مدتی تمرين کن که بتوانی اسلحه را زود از غلاف بیرون بکشی. اسلحه را طوری قرار بده که در دسترس باشد.

ـ همین کار را می کنم.

۵۵۶

در فرودگاه اختصاصی کواتریسو، هواپیمای دو موتوره کوچکی با چراغهای روشن روی بالها و درهای باز در باند فرعی آماده پرواز بود. یکی از ملتحهای هواپیما به کار افتاده بود و باد حاصل از آن علقه ای کنار باند را تکان می داد. استارلینگ گفت: «آن هواپیما احتمالاً بلوکانو است».

ـ بله.

ـ خیلی کوچک و قدیمی است.

بریگهام با حالتی بشاش گفت: «قدیمی است. خیلی وقت پیش دایره مبارزه با مواد مندر، آن را که در یک جاده جنگلی فرود آمده بود، توقیف کرد. فعلاً

این فکر بود که متنظر ماندن برای سبز شدن چراغ پرش در هواپیما و غوطه ور
شدن در ناریکی چه احساسی به انسان می دهد.

استارلینگ پرونده را باز کرد. آنان پنج مورد از قتلها را که بوفالویل
مرتکب شده بود، کشف کرده بودند؛ دست کم پنج مورد و شاید هم بیشتر، در
دهاهه گذشته اویک زن را بوده، کشته و پوست کنده بود (استارلینگ به گزارش
کالبدشتکافی و آزمایشهایی که نشان می داد قاتل پس از کشتن قربانیان چه
کارهایی روی آنان انجام داده است، چشم دوخته بود).

قاتل، اجساد قربانیان خود را پس از تمام شدن کارش با آنان، در آبهای
چاری می انداخت. اجساد، هر یک در رودخانه‌ای پیدا شده بود؛ در نهرهای
متغیر پر رگرهای بین ایالتی و هر کدام در وضعیت مختلف، همه می داشتند که
بوفالویل زیاد سفر می کرد. همه چیزی که مجریان قانون از او می دانستند، فقط
همین بود. بجز اینکه او دست کم یک اسلحه شش تیر داشت، که احتمالاً رولور یا
کلت کولن بود. از آثار بهجا مانده روی گلوله‌های شلیک شده به دست آمده،
شخص شده است که او ترجیح می دهد که گلوله مخصوص ۳۸ را با فشنگ خور
بلندتر شماره ۲۵۷ شلیک کند.

آب رودها همچ گونه اثر انگشت یا مدر کی حاکی از مو یا بافتها باقی
نمی گذاشت. تقریباً به طور یقین معلوم بود که او مرد و سفید پوست است، تیرها
کسانی که مرتکب قتلها بی دربی می شوند، افراد همتزاد خود را به قتل
می رسانند و احتماد به دست آمده تیز همه متعلق به سفید پوستان بوده است، مرد
بودنش از آنجا حد من زده شده است، چون قتلها بی دربی که بدوسیله زنان انجام
گرفته باشد، هنوز در زمان ما شناخت شده نیست.

دو تن از روزنامه‌نویسان یک شهر بزرگ، در یکی از روزنامه‌ها شعری با
عنوان «بوفالویل» چاپ کرده بودند بدین مضمون: «آقای مرگ، پسر چشم‌آبی

فصل یازده

هنگامی که هواپیمای کوچک در آسمان می چرخد و از ترافیک هوابی دور
می شد، لبه‌های باند فرود گاه ابتدا شکلی مبهم به تحدید گرفت و سپس از نظر
نایابید شد. شعاعی از آفتاب سحرگاهی، از شرق بر فراز خلیج «چسپیک»^۱
می نایید.

کلاریس استارلینگ از درون هواپیما به پایین نگریست و توانست منظره
مدرسه و دور ویر مرکز نظامی در کواتریسوار ببیند، که نظامیان در حال تلاش و
دویدن، جریان یک بورش را تمرین می کردند.

استارلینگ به یاد شنی افتاد که پس از تمرین تیراندازی شبانه در بلوار خالی و
خلوت هو گان قدم می زد و فکر می کرد. آن شب صدای غرش هواپیماهایی را
بالای سر خود شنیده، پس از مدتی سکوت، صدای چتر بازانی که هنگام پایین
آمدن در تاریکی با یکدیگر حرف می زدند، به گوشش رسیده بود. وی با شعور

۱. Chesapeake Bay

قریانی، عیان شدن همه اعضای بدن و نگاههای بی اعتماد؛ همه اینها، اگر شغلت
بازارهای داشته باشد، تور را متأثر می کند.

آن احتمال هنگامی که در میان زیبایی‌ها و شیوه‌های خالی روغن و کیسه‌های
سازدوج، که ریختن آنها در رودخانه‌ها از عادات زشت ماست، پیدا می شدند،
پوست بدنشان کنده شده بود، هوای سرد، صورت قربانیان را سالم نگه داشته بود،
استارلینگ می اندیشید که لاسک پستانهای آبی و ماهیهایی که با خوردن اجسامهای آنان
را به آن شکل وحشتناک در می آورند، هیچ دردی را در دندان خود حس
نمی کردند، بیل اجسام را پوست کنده، با اعضای جدا شده رها می کرد،
استارلینگ برای اینکه به خود کمک کند که در مبتلیان آن هواپیمای
کوچک با پرونده‌های پر از اطلاعات ترسناکی که روی زانویش گذاشته بود،
راحت نشیند، خود را با این فکر مشغول کرد که دستگیری قاتل به خوبی ممکن
است، و این کار از او بر می آید و روزما، پس از پایان کار می توانند این پرونده
جزئی، یکداشت و چسبناک را در گنجه بگذارند و در ش را قفل کنند.

وی به پشت سر کراوفورد خیره شد، او اگر می خواست بوقالویل را دستگیر
کند، بین اهل فن بود. کراوفورد پیشتر گروهی ورزیده و شکارچیانی موفق را برای
پیگیری و یافتن قاتل آن سه قتل بی در بی سازمان داده بود، که بدون تلفات هم نبود.
گرگاهام ویل که با هوش ترین و قویترین فرد گروه بود و در آکادمی شهرتی
افسانه‌ای داشت اکنون با صورتی ترسناک و چندش آور در فلوریدا به آدمی الکلی
تبديل شده بود.

کراوفورد نگاههای خیره استارلینگ را پشت سرش حس کرد و از مبتلی
کمک خلیان برخاست. خلبان پس از بلند شدن او، خود هدایت هواپیما را بر عهده
گرفت تا کراوفورد کار استارلینگ بنشیند. هنگامی که کراوفورد عینک آفتابی
خود را با عینک همبستگیش عوض کرد، استارلینگ حس کرد دوباره او را

خود را چگونه دوست دارد؟). یک نفر، شاید کراوفورد، این مطلب را داخل جلد
پرونده نوشته بود.

بین محلهایی که قاتل قربانیان خود را می ریود و جاهایی که جسد آنان را
رها می کرد، هیچ نوع تقارن یا ارتباطی وجود نداشت. در چند مورد که احتمال
خیلی زود پیدا شده بود، پلیس نکته جدایدی درباره قاتل کشف کرد: بیل آنان را
مدتی زنده نگه می داشت. قربانیان یک هفته تا ده روز پس از ریود شدن، زنده
می ماندند و این بدان معنا بود که وی می باید محلی برای نگه داشتن مبتلران و نیز
حایی برای انجام دادن کارهایی که دوست داشت روی آنان انجام دهد، داشت
باشد، افزون برایهای، شواهد نشان می داد که قاتل بی هدف نبود و حفره‌های دام
خود را حایی می گسترد، نه چون عنکبوتی در گوشة اتفاقی.

چیزی که بر وحشت همگان می افزود آن بود که قاتل قربانیان خود را یک
هفتنه یا بیشتر نگاه می داشت، در حالی که آنان می دانستند سرانجام بدقتل خواهد
رسید.

دونی از قربانیان به دار رده شده، سه تن نیز به ضرب گلوله کشته شده بودند.
هیچ مدرکی دال بر تجاوز به عنف و یا سوءاستفاده جنسی، پیش از مرگ، وجود
نداشت. گزارش کالیدشکافی نیز نشان نمی داد که تغیر شکل مخصوصی در آلت
تاسلی قربانیان به وجود آمده باشد؛ گرچه آسیب شناسان می گفتند که تشخیص
این چیزها در جسد هایی که فاش شده اند، غیر ممکن است. همه جسد های پیدا
شده لخت بودند. در دو مورد تکه های لباس قربانیان در کنار جاده نزدیک
منزلشان به دست آمده بود، که مانند لباس مراسم تشییع جنازه از پشت چاک
داشت. استارلینگ عکسها را بدقت بررسی کرد؛ قربانیان غرق شده برای بررسی
بدترین نوع جسد ها هستند. نائزی کامل نسبت به همه آنان وجود داشت؛ همچنان
که در مورد قربانیان قتل های بیرون از خانه وجود دارد؛ بی حرمتی بدزنج بردن

می شناسد.

کراوفورد گفت: «من گرم شده است، تو چی؟» سپس خطاب به تلیان گفت: «بابی، اینجا خیلی گرم است». تلیان چیزی را دستکاری کرد و هوای سرد به درون هواپیما آمد، که در آن هوای نمودار به صورت چندانه برف روی موها استارلبینگ نشست، در این حال، کراوفورد با چشمانتی به روشنی روزهای زمستان همچون شکارچی جستجوگری می نمود.

کراوفورد نقشه‌ای از قسمت مرکزی و شرق ایالات متحده را باز کرد و پرونده را روی آن گذاشت. محلهای پیدا شدن اجساد، روی نقشه علامت گذاری شده بود. نقطه‌های پراکنده به شکل خمیده ستاره‌های «اریون»^۱ درآمده بود. کراوفورد مدادی از جیب بیرون آورد و محل جدیدی که هدفشاں بود، نشانه گذاری کرد و گفت:

رود الک، حدود ده کیلومتری بزرگراه ایالتی شماره ۷۹ در مورد این یکی بخت با ما بوده است، چون جسد در کنار رودخانه، در محلی که مخصوص ماهیگیری است، به مانعی گیر کرده بود. آنان گمان نمی کنند که جسد مدت زیادی در آب بوده باشد و مشغول آوردن آن به پوتو، مرکز استان هستند. من می خواهم که با سرعت هرچه بیشتر کشف کنیم که او که بوده است و همه اطلاعات شاهدان را درباره آدم رسانی به دست آوریم و به محض تهیه عکس و مشخصات، آنها را به من کسر بفرستیم.

کراوفورد سر خود را کمی مabil نگاه داشت تا از زیر عینکش استارلبینگ را نگاه کند:

جیسی پرایس ای گوید که تو می توانی روی یک غریق کار کنی.

۱. سورفلکی اریون که به «شکارچی» مشهور است.

درست است. البته من هر گز روی کسانی که کاملاً غریق باشد، کار نکردم. من از دستهای بربدهای که آقای پرایس هر روز در بسته‌های پشت ارسالی برای آزمایشگاهی دریافت می کند، اثر انگشت تهیه می کنم، گرچه بهترین آنها متعلق به افراد غریق است.

کسانی که هر گز زیردست جیسی پرایس بوده‌اند، براین باورند که او فردی حسن و دوست داشتنی است. مثل همه افراد خسیس و فرمایه، او پیر مردی که مسئولی است، وی ناظر آزمایشگاه انگشت‌نگاری واشنگتن است و استارلبینگ

مدعی با عنوان همکار قضایی با او کار کرده بود.

مدعی با عنوان همکار قضایی با او کار کرده بود.

کراوفورد بالحنی مشتاقانه گفت: «آن جیسی، اسمی که روی آن شغل گذاشت‌اند چیست...؟»

بدآن سنت می گویند «بدبخت آزمایشگاه» اما بعضی‌ها ترجیح می دهند پیگویش «اینگور»^۲! جیزی که روی پیش‌بند لاستیکی که بدشما می دهند، نوشته است.

که این طور.

آن به کار کنان می گویند وانمود کنید که قورباغه تشریع می کند.

متوجه هستم...

گاهی آنان یک بسته پستی برای شما می آورند و همگی گوش بذرنج

می مانند - حتی بعضی‌ها از وقت خوردن قهقهه‌شان می زنند و می آیند بینند که آیا شما از دیدن محتويات آن بشه بالا می آورید یا نه. من خیلی خوب می توانم از یک

مریق از انگشت نهیه کنم. در حقیقت...

خیلی خوب، حالا یه این نگاه کن، اولین قریانی او که ما می شناسیم، در زوئن گذشته در رود «بلاک واتر» در میسوری کنار «لون جک» پیدا شد، دختر

آدم پریاچی مجدد را در یک و هله انجام می دهد؟
 استارلینگ به دقت و با پرهیز از گفتن واژه محتوی «حدس زدن»، که قبلاً
 به دلیل گفتن آن سرزنش شده بود، ادامه داد:
 - او اشنا چند را می انداخته، چون در غیر این صورت برای درزیدن نظر
 عذری به رحمت می افتاده است، مگر نه؟ علاوه بر اینها، اگر هنگام دزدیدن یک
 یقین احیاناً دستگیر می شد، چنانچه جسدی در انومبیل نداشت، ممکن بود فقط
 به اتهام بورش بدیگران دستگیر شود و با آوردن دلیل، خود را تبرئه کند. چطور
 است که از محل هر دزدی، به سمت محلی که قبلاً جسدی را انداخته است،
 بست عقب فلاش بکشد؟ این کار را امتحان کرده اید.

- فکر بسیار خوبی است، اما او هم قبلاً این کار را کرده است. وی اگر عمل
 دزدیدن افراد و انداختن جسد را در یک و هله انجام داده باشد، در مسیری چنانی
 با تحملوط شکته عمل می کند، ما حوزه عمل او را، ابتدا در منطقه بین ایالتی
 غربی، سپس شرقی و پس از آن ترکیبی از اطلاعاتی که قبلاً درباره آدم ریایی و
 انداختن چند داشتیم، به کامپیوتر دادیم، وقتی آنها را به دستگاه می دهید، دود از
 آن بلند می شود، او به ما می فهماند که در شرق زندگی می کند و دوره انجام دادن
 کارهایش نیز همچون حرکت شناخته شده ماه نیست، مدتی که در هر شهر
 سی هاند با هیچ قانونی مطابق نیست و ربطی به یکدیگر ندارد. هیچ ردی باقی
 نیست، او می داند که ما می آییم.

- شما گمان می کنید او محاطاتن از آن است که دست به خود کشی بزنند.
 کراوفورد سری تکان داد و گفت: «قطعاً خیلی مراقب است. او اکنون پی
 برد است که چگونه بین کارهایش پوستگی پرمعنایی ایجاد کند و می خواهد این
 کار را با وسعت و گسترده‌گی انجام دهد. من نمی خواهم امیدهایم را به یک
 سود کشی بیندم».

«بیتل»^۱، گزارش گم شدن او را در پانزده آوریل، در «بلودر» آومایو، دو ما،
 پیش از پیدا شدن جسدش داده بودند. چیز زیادی درباره آن نتوانستم بهمراه
 سه ماه دیگر طول کشید تا توانستم فقط هويت او را مشخص کنم. قاتل، نفر بعدی
 را در هفته سوم آوریل در شیکاگو بروید. جسد او در روز پس از دزدیده شدنش، در
 «بیتل»^۲ در مرکز شهر لافایت، ایندیانا پیدا شد و ما نتوانستم بهمراه چه اتفاقی
 برای او افتاده است. نفر بعدی که یافتیم، زن سفیدپوستی حدوداً بیست ساله بود،
 که جسدش در روپلتگ فورک، نزدیک بزرگراه ۱-۶۵، حدود شصت کیلومتری
 جنوب لوئیزویل، کنتاکی پیدا شد. هويت او هر گز مشخص نشد. زن «وارنر» در
 اوانزویل ایندیانا دزدیده شد و جسدش در امباراس، درست پایین جاده بین ایالتی
 شماره ۷۰ در شرق ایلینویز به دست آمد.

قاتل سپس به جنوب رفت و یک جسد را در «کوناساوگا»^۳، پایین
 «داماسکوس» چورجیا، پاییتر از جاده ایالتی شماره ۷۵ انداخت. او دختر کیتریج
 از شهر پیتزبورگ بود، که عکس زمان فارغ التحصیل او اینجاست. هیچ کس
 تا کنون او را هنگام دزدیدن افراد ندیده است. تنها چیزی که از او می دانیم این است
 که ایجاد را در کنار جاده های بین ایالتی می اندازد.

- اگر شما جاده های پر رفت و آمد را، از جاهایی که ایجاد انداخته می شود،
 به عقب تعقیب کنید، آیا همه به یک نقطه ختم می شود؟

- نه.

- خوب چطور است... اصل مسلم... را براین قرار دهید که او انداختن جسد و

-
1. Bimmel
 2. Belveder
 3. Wabash
 4. Conasavga

من شنیده خدا کن، سمع نکن هیچ طرحی و قرینه‌ای در مورد این شخص وضع
کنی، کاملاً استوار و هویدا بمان، بگذار او خودش را به توانشان دهد.
یک موضع دیگر؛ تحقیقی مثل این، به باع وحش می‌ماند و بر اختیارات
قانوونی سیار نزدیکی گسترده شده است، کسانی که به خوبی از این اختیارات
استفاده نکرده‌اند، قافیه را باخته‌اند، ما مجبوریم با آنان بسازیم، بدین ترتیب مانع
کیارهایمان نخواهد شد. ما می‌خواهیم به پوتربروم، در ویرجینیای غربی، من
در ریاره مردمی که به میانشان می‌رویم چیزی نمی‌دانم، ممکن است آدمهای خوبی
راشند، شاید هم تصور کنند که ما مأمور مالیات هستیم».
خلیان، گوشی بی میم را از روی سرش برداشت و از روی شانه‌اش گفت:
«جک، رسیدیم، تو همانجا می‌مانی؟»
کراوفورد گفت: «بله» سپس رو به استارلینگ کرد و گفت:
استارلینگ، کلاس درس تمام شد.

کراوفورد یک لیوان آب به خلبان، یکی هم به استارلینگ داد و در لیوان آب
خود نیز یک قرص جوشان معده انداخت. هنگامی که هوابیما به سمت پاییز
رفت، استارلینگ دچار دل بهم خوردگی شد.
کراوفورد ادامه داد: «استارلینگ چیزهای دیگری هم هست؛ من از تو انتظار
دارم که کارهای فضایی درجه یک انجام بدهی، اما احتیاج من از اینها هم بیشتر
است، تو، بر عکس من، زیاد حرف نمی‌زنی، اما این طور تصور نکن که هر وقت
می‌خواهی با من گفتگو کنی حتماً باید مطلب تازه‌ای داشته باشی، هیچ پرسشی
احمقانه نیست، تو به هر چیز طوری نگاه می‌کنی که از من ساخته نیست و من مایل
بدانم که آن چیزها، چیست؟ شاید تو در ریاره آنها مهارتی کسب کرده باشی. اگر
تو این کار را بکنی، فرضتی ناگهانی برای فهمیدن مطالب به دست آورده‌ایم».
استارلینگ با وجود دل آشوبناکی از تکانهای هوابیما، با چهره‌ای مجدوب
به حرفهای کراوفورد گوش می‌داد و خیلی مشتاق بود بداند که کراوفورد از کی
پی برده است که می‌تواند از او برای پیشبرد کارهای این پرونده استفاده کند، از
سوی خود نیز بسیار مایل بود از فرضتی که کراوفورد در اختیار او گذاشته بود،
استفاده کند. وی یک ریس بود، با صراحت و گستاخی یک ریس.

کراوفورد ادامه داد: «تو خیلی در ریاره او فکر می‌کنی و در می‌یابی که او کجا
بوده است. برای او دلسوی هم می‌کنی و از او تنفر هم نداری، خیلی سخت، گویی
اعتقادی است. اگر خوشبخت باشی در این میان چیزی تو را به سوی خود جذب
می‌کند و می‌کوشد توجهت را به خود جذب کند، استارلینگ، همیشه اگر چیزی
تو را به خود جذب کرد با من در میان بگذار. گوش کن استارلینگ، جنایت
همیشه گیج کننده است، حتی اگر جریان تحقیق را هم با آن مخلوط نکنی، اجازه
نده که گروهی پلیس تو را دستپاچه کنند، زندگی را درست آن طور که می‌خواهی
ببین و به ندای درونست گوش بده، جنایت را از همه چیزهایی که در اطرافت

پنهانی آن که کمی حالت مایل داشتند، به تازگی رنگ خورده بود.
در توفنگاه اختصاصی قسمت پشت مرده شویخانه، جایی که اتومبیلهای
بعش کشن مشوق بود، دو معاون جوان و یک پیرمرد یا دو نفر از مأموران
منصوص ایالتش در زیر نارون خشکی ایستاده بودند؛ هوا آنقدر سرد نبود که
نیمه ایشان به بخار تبدیل شود.

هنگامی که اتومبیل جیپ به درون توفنگاه وارد شد، استارلینگ به مردانی که
در آنجا بودند نگاه کرد و فوراً پی برد که آنان مردمانی روستایی هستند که در
حالةهای پیش ساخته و یا کاروانهای بسته شده به پشت کامیونها زندگی می کنند
و در منزل بهجای گنجة لباس، از کشوهای روی هم چیده شده استفاده می کنند و
لباسهایشان را به میخهای نصب شده به دیوار می آویزنند. او می دانست که آن پیرمرد
در حالةهای روستایی با دلالان درازی که در آن پمپ آب بوده، بزرگ شده است. و
نیز می دانست که آن پیرمرد در روز گار کود کی، به هنگام بازش بارانهای بهاری،
که زعین از گل پوشیده بود، برای رسیدن به اتوبوس مدرسه، کفشهای خود را
به وسیله بندهایش از گردن آویزان می کرده است، همان کاری که پدرش نیز انجام
می داد. و نیز می دانست که آنان تا هار خود را درون کاغذهای چربی که بارها
مورد استفاده قرار می گرفت، می پیچیدند و پس از خوردن غذا، کاغذهای آن را
برای استفاده مجدد در جیپ می گذاشتند. استارلینگ متعجب بود که کراوفورد
چند ریال در راه آن مردمان می دانست.

هنگامی که کراوفورد به همراه راننده از اتومبیل پیاده شدند و به سوی قسمت
عقب مرده شویخانه حرکت کردند، استارلینگ، که می کوشید پیاده شدن و متوجه
شد که در اتومبیل از داخل دستگیره ندارد و در نتیجه با دست ضریه هایی بدشیه
اتومبیل رُد و راننده که از شرم سرخ شده بود، در را از بیرون به رویش باز کرد.
هنگامی که استارلینگ از کنار مأموران جوان رد می شد تا به کراوفورد ملحق

فصل دوازده

ساختمان سقیدرنگ مرده شویخانه، بزرگترین ساختمان خیابان پوتر، در شهر
پوتر، در ویرجینیای غربی است، که اجساد بی هویت استان رانکین را در آنجا
نگهداری می کنند. دکتر اکین، پزشکی خانوادگی است، که علت مرگهای
ناگهانی را نیز بررسی می کند. چنانچه او علت مرگی را ابهام آمیز شخص دهد،
جد بمرکز ناجهای پزشکی کلاکستون، واقع در استان مجاور، که آسیب شناس
ورزیده ای دارد، فرستاده می شود.

کلاریس استارلینگ که از فرود گاه، به سوی شهر پوتر می آمد، در صندلی
عقب اتومبیل جیپ کلاکستر یخیش نشسته بود و برای آنکه حرفاهاي معاون کلاکستر را،
که رانندگی می کرد و در مورد شهر نیز توضیحاتی به کراوفورد می داد، گوش
کند، کاملاً بدجلو متمایل شده بود.

در مرده شویخانه مراسم تشییعی در حال شروع شدن بود و سوگواران با
پوشیدن بهترین لباسهای روستایی روز یکشنبه خود، در پیاده رو و بین شمشادهای
پایه بلند، بر روی پله ها جمع شده، منتظر ورود به ساختمان بودند، ساختمان و

شود یه من گفت، یکی این بود که تحقیق کنم آیا مقتول از دختران محلی است یا نه، چون ممکن است عناصر خارجی آن را در مطلقه ما اندادته باشد. ما تصمیم داریم قبیل از انجام دادن هر کاری بهاین مسئله رسیدگی کنیم، ما تمام جتازه‌های پیدا شده را از سراسر شهر فنیکس آلباما اینجا آورده‌ایم».

- کلاهتر، اینجاست که مامی توایم به شما کمک کنیم، اگر...

- من را فرمانده سرویس مرکزی نیروهای مخصوص در چارلسون تلفنی گفتگو کرده‌ام، او تعدادی افسر از بخش یازرسی جنابی فرستاده است، که به زودی خواهند رسید و پشتیبانی لازم را از ما به عمل خواهند آورد.
راهرو پر از معاونان کلاهتر و نیروهای مخصوص بود و ریس، شنونده‌های زیادی داشت:

- ما همینکه بتوانیم شما را در جریان کارها می‌گذاریم و با نهایت احترام و خوشوقنی با هر وسیله‌ای که بتوانیم با شما همکاری می‌کنیم، اما در حال حاضر...
- کلاهتر، این گونه جنایت جنیه‌ها و مسائلی دارد که من ترجیح می‌دهم فقط بین ما مردان مطرح شود، متوجه هستید که چه می‌گوییم؟
کراوفورد با گفتن این حرف، با حرکت سر آرام به حضور استارلینگ اشاره کرد، او مرد کوچکتر را بدرون اناق شلوغی دورتر از دفتر برد و در راه استارلینگ که در آنجا باقی مانده بود، برای پنهان کردن رنجش خود در برابر دراجهای معاونان، به تصویر سنت سیلیا خیره شد و لبخندی در پاسخ به تبریز روحانی او زد، در حالی که از پشت در مشغول استراق سمع بود، او صدایی بلند و پس فستهایی از مکالمه‌ای تلفنی را شنید. آنان در مدتی کمتر از چهار دقیقه از اناق بیرون آمدند.
ریس با لحنی محکم گفت: «اسکار، برو بده کن اکین بگوییايد، او از کمالی است که باید در این گونه مراسم حضور داشته باشد. گمان نمی‌کنم آنان

شود و بهزون دلان پشت مرده شویخانه بروند، آنان از گوشۀ چشم نگاهی به او انداختند و یکیشان کلمه «مادام» را بر زبان آورد، استارلینگ نیز در پاسخ با تکان دادن سر، خندۀ کمرنگی تحولشان داد، پس از اینکه استارلینگ از آنان دور شد، مرد جوانتر، که تازه ازدواج کرد بود، زیر چانه‌اش را خاراند و گفت: «نصف چیزی که فکر می‌کند، خوشگل نیست».

ماور دیگر در پاسخ او گفت: «اما اگر او خیال می‌کند که خوشگله، من که باهش موافقم».
ماور پیر زیرلب به خود گفت: «اما من دوست دارم که یک هندوانه خنک داشتم، خیلی هم رود».

کراوفورد با ریس پلیس، که مردی جادی بود و عیتکی یا قاب قلزی به چشم و چکمه لاستیکی به پا داشت، در حال گفتگو در باره فهرست رمثوس بود.
آنان به داخل راهروی نیمه‌تاریکی در پشت مرده شویخانه رفته بودند که اشیای زیادی و بدربندخور در کنار دیوار روی هم قرار داشت و یک ماشین نوشابه لیز در حال کار کردن بود. بدیوار تصویری از سنت سیلیا دیده می‌شد، که با مرکب رسم شده بود و اورا در حالی نشان می‌داد، که با موهای بافته شده در دور سرش، در کنار تکمه‌های پیانو ایستاده بود، شاخه‌های رز از اطراف نکده‌ها به حالت آویزان قرار داشت.

کراوفورد گفت: «کلاهتر، خیلی متون که به این مرعت بهما خبر دادید»، ریس که از موضوع خبر نداشت، گفت: «کسی که به شما خبر داد یک نفر از دفتر و کالی ایالتی بود، من می‌دانم که کلاهتر به شما خبر نداد. کلاهتر پر کیز در حال حاضر یا همسرش به هاوایی مسافت گرده است، من امروز صبح در ساعت هشت، که برابر با ساعت سه صبح به وقت هاوایی است، در یک مکالمه از راه دور، تلفنی با او حرف زدم، او آخر وقت برمی‌گردد، اما کارهایی که باید انجام

هنوز کارشان را شروع کرده باشد، به او بگو ما تلقنی با کلاکستون تماس گرفته ایم».

دکتر اکین پس از آمدن در کنار یک صندلی ایستاد و در حالی که با بادبزنی دستی کوچکی، ضربه هایی به دندانهای پیشین خود می زد، به وسیله تلفن با آسیب شناس کلاکستون گفتگوی مختصری انجام داد و پس با همه چیز موافقت کرد.

به این ترتیب استارلینگ در خانه‌ای سفیدرنگ، در اتاقی که با کاغذ دیوارهای با طرح گل رز پوشیده شد، در زیر سقف بلند آن نیز تصویری آویخته بود، با اولین مدرک عینی جایات بوفالویل روپرورد.

کیسه سبز کمرنگی که جسد در آن قرار داشت و با زیپ محکم بسته شده بود، تنها چیز جدید موجود در آن اتاق یه شمار می رفت. کیسه در روی میز مرمری کهنه خد عفونی شده‌ای قرار داشت که تصویرش در مشیشة قفسه‌ای که لوازم جراحی و داروها در آن بود، معکس می شد.

هنگامی که استارلینگ لوازم کارش را روی سینی یک دستشویی دوطرقه که در گذار دیوار بود، قرار می داد و آنها را از جعبه خارج می کرد، کراوفورد به سراغ دستگاه فرستنده اثر انگشت (فاکس) در اتومبیل رفت.

افراد زیادی در اتاق بودند: معاونان و رؤسا که هنگی متعجب می شودند و هیچ اثری از تمایل به رفتن نیز در چهره هایشان مشهود نبود، استارلینگ در این فکر بود که: «چرا کراوفورد نمی آید تا ما را از شر اینها خلاص کند».

هنگامی که دکتر هوکش بزرگ خاک آسود را روشن کرد، کاغذهای دیواری موج برداشت و به سمت داخل کشیده شد. کلاریس در برایر دستشویی ایستاده بود. وی اکنون به شجاعتی بی مانند و در خور و قدرتی بیش از یک چتر باز به هنگام پرش نیاز داشت. خیالات و رؤیا به سراغش آمده، در وجودش نفوذ کرده

بود:

«مادرش» ایستاده در گذار دستشویی، خونی را که روی کلاه پدرش بود، می شست. در حالی که آب سرد بر روی کلاه می ریخت، او گفت: «کلاریس، وضع روپرمه خواهد بود، برادرها و خواهرت را صدای کن که دستهایشان را بشویند و بر سر میز بیايند. لازم است کمی گفتگو کنیم و بعد ترتیب شام را بدھیم».

استارلینگ شال گردنش را باز کرد و آن را به دور موهایش گره زد؛ مانند کدبانوهای کوهستان. پس یک جفت دستکش جراحی از جعبه وسایل خود بیرون آورد. صدایش، که برای اولین بار در پوتراز دهانش خارج می شد، بیش از حد قوی و تودماگی بود، به گونه‌ای که کراوفورد آن را جلو در شنید: - آقایان، آقایان! شما افران و آقایان، لطفاً یک دقیقه به حرفهای من گوش کنید. حال خواهش می کنم اجازه بدهید به کار جسد رسیدگی کنیم. استارلینگ دستهایش را در برابر صورتهای آنان بالا گرفت و دستکش را به دست کرد و با اشاره به جسد گفت:

- کارهایی هست که ما باید برای او انجام دهیم. شما آن را از راهی دور نه اینجا آورده‌اید و مطمئن شم که بستگانش، اگر می توانستند، از شما تشکر می کردند. حال خواهش می کنم بیرون بروید و اجازه بدهید کارمان را انجام دهیم. کراوفورد دید که ناگهان آن مردان خیلی مؤبدانه و ساکت یکدیگر را به بیرون هدایت می کردند و متوجه شد که در حضور مرد «جنو تغییر کرده بود؛ از هر جایی که آمده بود، هر که بود، آب رود اورا به اینجا آورده بود، و تازمانی که بی بار و یاور در این اتاق بود، کلاریس احساس خویشاونه‌ی ویژه‌ای به او داشت. کراوفورد دید که استارلینگ در این مکان وارث مادر بزرگها و زنان خردمند است؛ وارث شقا دهنده‌گان با گیاهان دارویی است؛ زنان نیرومند روستایی

استارلینگ گفت: «دکتر لکتر گفت که امکان دارد قاتل کنند پوست را شروع کند».

هنگامی که استارلینگ مشغول گرفتن عکس بود، کراوفورد با دستهای درهم گره شده ایستاده، تنهای حرفی که زد این بود: «با پولا روید از گوشهاش هم عکس بگیر».

کراوفورد یا لیهای غچه شده و با فاصله کمی از جسد به دور آن قدم می‌زد، استارلینگ دستکش را از دست بیرون آورد تا با انگشت، قسمت بالای نرمه ساق پارا بکشد. قسمتی از دام و قلاب ماهیگیری که به پای جسد گیر کرده، او را در آب چاری رودخانه نگاه داشته بود، هنوز پیچیده به دور ساق پا دیده می‌شد.

- استارلینگ، چه چیزی دستگیرت شد؟

- او یک زن محلی نیست... گوشهاش سه سوراخ گوشواره دارد و قبل از آرایش کرده بود؛ به نظرم شهری است. احتمالاً دو هفته یا بیشتر است که موهای با و زیر بغلش را زده است و اگر نگاه کنی، پایش نرم است، به گمان از موم استفاده کرده باشد. بین او چطیر کرکهای بالای لبی را بی رنگ کرده بود، به نظرم می‌رسد که خیلی مراقب آرایش خود بوده است.

- نظرت درباره زخم چیست؟

- درست نمی‌دانم. می‌توانم بگویم که زخم روی سینه‌اش ناشی از خارج شدن گلوه است و بجز آن اثر زخم قلاuded یا دهان بند بالاتر از آن دیده می‌شود.

- بسیار خوب، این رخم بالای جناغ سینه محل برخورد و ورود گلوه است که بر اثر گازهای حاصل از انفجار و پخش شدن آن بین استخوان و پوست، به شکل حفره ستاره‌ای درآمده است.

در آن سوی دیوار، هنگامی که سرویس تشییع جنازه از جلو مرده شویخانه حرکت کرد، صدای ارگی لوله‌ای در هوا پیچید، دکتر اکین سری تکان داد و

که کارهای بایسته انجام می‌دهند، در زندگی پرستاری و مراقبت می‌کنند و پس از پایان آن، مردگان رومتا را می‌شویند و کفن می‌پوشانند.

کراوفورد خود را کنار استارلینگ و دکتر اکین و فربانی دید؛ در حالی که آن دو نفر با نوعی تأیید و تصدیق بیکدیگر نگاه می‌کردند؛ هر دو به گونه‌ای غریب خشنود و شرمنده، کراوفورد شیشه‌ای پماد و یکس از جیب خود بیرون آورد و به سوی آنان گرفت تا از آن بردارند. استارلینگ منتظر بود تا بینند که آنان چه کار می‌کنند و هنگامی که دید مقداری از پماد را برای اذیت نشدن از بُوی تعفن جسد به کناره‌های بینی خود مالیدند، او نیز چنان گرد.

استارلینگ در میان کیسه‌لوازم خود، که در روی سینه دستشویی قرار داشت، به دنبال دوربین می‌گشت و در این حال پیشش به اتفاق بود، از پشت سرتخود صدای باز شدن زیپ را شنید. به گلهای رز کاغذ دیواری نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و به سوی جسد رو بر گرداند و با دیدن جسد گفت:

- آنان می‌باید دستهای او را با کیسه کاغذی می‌پوشانندند، حالا پس از تمام شدن کار من آنها را می‌پوشانم.

استارلینگ دوربین خود را بدققت بالای جسد گرفت که از تمامی قسمتهای در معرض دید عکس بگیرد، فربانی زن جوانی بود با باریکی بزرگ، به تخمین استارلینگ، قدش حدود صد و هفتاد سانتیمتر بود. آب، قسمتهای پوست کنده شده را به رنگ خاکستری مایل به سفید درآورده، آب گز کرده بود، مشخص بود که جسد چند روزی در آب سرد بوده است. آن را به گونه‌ای ماهرانه از زیر پستانها تا زانو پوست کنده بودند و پوست سر از قسمت کاسه سر تا بالای ابروها و گوشها تا پشت گردن کنده شده بود. جسد پستانهایی کوچک داشت که در میان آنها و بالای جناغ سینه، زخمی، که آشکارا پیدا بود علت مرگ است، به شکل ستاره‌ای درهم به اندازه پهنازی کف دست به چشم می‌خورد.

- فقط چند تا عکس؛ کشیدن طرح بدون وجود اشعة ایکس کمکی نباید، اما با عکس می توانیم یکی دو نفر از زنان گم شده را شناسایی کنیم.

لامار، با دستان ظریف یک ارگ نوازه مزد آرامی بود. وی با راهنمایی استارلینگ دهان جسد را بیاز کرد و لیاش رانگد داشت تا استارلینگ با دوربین پولاروید از آن عکس بگیرد. آن کار آسان بود، اما برای مشخص شدن دندانهای آسیا ناگزیر بود با یک معکس کننده به درون دهان نور بتاباند. وی انجام شدن این کار را فقط در کلاس درس کارهای قضایی دیده بود.

اولین عکس از دندانهای آسیا ظاهر شد و استارلینگ یا دیدن آن نور را تنظیم کرد و دوباره عکس گرفت؛ این یکی خیلی بهتر بود. استارلینگ گفت:

«چیزی در گلوی او دیده می شود».

کراوفورد به عکس نگاه کرد. در حلق جسد چیزی استوانه‌ای و تیره‌رنگ وجود داشت. وی گفت: «چراغ قوه را بمن بدھید».

لامار، در حالی که به کراوفورد کمک می کرد که به دهان جسد نگاه کند، گفت:

- بیشتر وقتها که جسدی را از آب بپرون می کشند، چیزهایی از قبیل برگ و نظایر آنها در دهانش پیدا می شود.

استارلینگ انبر ک کوچکی از کیسه‌اش بپرون آورد و از آن سوی جسد به کراوفورد نگاه کرد و سر نکان داد، چند لحظه بعد آن شیء را از دهان قربانی بپرون آوردند.

کراوفورد گفت: «این چیست، تحمدان یک گل؟»

لامار گفت: «پله یک حشره است» و حق با او بود.

استارلینگ آن را درون شبشه دهان گشادی انداخت.

لامار گفت: «می تواید از نماینده ایالتی بخواهید نگاهی به آن بکند».

گفت: «واقعاً که مرگ فجیعی است، من مجبورم که در قسمت آخر آن مراسم تشییع شرکت کنم. خوب شاوندان همبشده از من انتظار دارند که مقداری از راه را بدمدیال چتازه حرکت کنم. «لامار»، پس از آنکه ارگ زدن را تمام کرد برای کمک کردن پیش شما خواهد آمد. آقای کراوفورد من به قول شما درباره نگهداری مدرک برای آسیب شناس کلاکستون اعتماد دارم».

هندگامی که دکتر آنان را ترک کرد استارلینگ گفت: «دو نا از ناخنها دست چپش شکسته، از قسمت ته ناخن نزدیک گوشت کنده شده است. در زیر ناخنها هم مقداری خاک و شن دیده می شود؛ می توانیم برای مدرک بردارم؟

- نمونه‌هایی از سنتگریزه و یکی دو تکه از ناخن لاک زده را بردار، پس از بدست آوردن نتیجه به آنان خواهیم گفت.

لامار، دستیار لاغر مرده شویخانه، که چهره‌اش بر اثر نوشیدن مشروب برآفروخته شده بود، هندگامی به اتاق وارد شد که استارلینگ مشغول تهیه المانگشت بود.

لامار گفت: «شا خنازمانی کارتان آرایش ناخن بوده است».

آنان، از اینکه اثر فشار ناخن بر گف دست جسد دیده نمی شد خوشحال بودند، زیرا نشان می داد که مقتول پیش از مرگ، همچون سایر قربانیان، مورد تجاوز قرار نگرفته است.

کراوفورد گفت: «استارلینگ، می خواهی که در حالت دمرو هم عکس بگیری؟»

- آسانتر است.

- اول از دندانهایش عکس بگیر، پس از آن لامار به ما کمک می کند جسد را برگردانیم.

- فقط عکس، یا طرح هم لازم است.

- لوله اگز اتومبیل، زمانی بیلی پتری را با گلوله کشند و جسدش را در صندوق عقب اتومبیل اندختند. همسرش برای پیدا کردن او دو روزه را در اتومبیل دنبال او می گشت، وقتی جسدش را به اینجا آوردند، یک سوختگی، درست مثل همین، سرتاسر ران و باسن او بود که برایر داغ شدن لوله اگز در زیر صندوق عقب ایجاد شده بود. من هم وقتی از فروشگاه خریدم کنم آن را در صندوق عقب اتومبیل نمی گذارم چون بستهها را آب می کنم.

- کراوفورد گفت: «فکر خوبی است، لامار دلم می خواست برای من کار می کردی. تو کسانی را که جسد را در رودخانه پیدا کردند، من شناسی؟»
- بله، آنان برادران فرانکلین، حابو و بویا هستند.

- کارشان چیست؟

- توی کافه گوزن نشسته اند و مردمی را که همیج کاری با آنان تدارند، سخه می کنند و دعوا راه می اندازند. توی کافه نوشته شده لامار و آهنگ «یجه فیلیپسی»، حابو دوست دارد که یک نفر را وادار کند که این آهنگ را با پیانوی کهنه کافه بزند و خودش هم فریاد می زند: «اگر این کارو بلد نیستی، به شعر مترخ فایده دار بخون!» او نزدیکیهای کریسمس چکی از اداره بازنشستگی می گیرد و برای خوشگذرانی به ویرجینیا می رود. الان پانزده سال است که منتظرم اور اروی این میز بیشم.

کراوفورد گفت: «الازم است که روی رخمهای بوجود آمده برایر گیر کردن قلاط به جسد، آزمایش شیمیایی مخصوصی انجام شود؛ من دارم یادداشتی برای آسیب شناس می نویسم».

لامار گفت: «قلاطها یاشان خیلی به هم نزدیک است».

- چی گفت؟

- برادران فرانکلین تورهای ماهیگیری و قلاطها یاشان را خیلی نزدیک به هم

جسد با صورت بدروی میز قرار گرفت و در این حالت انگشت نگاری آسانتر بود. استارلینگ خود را برای بدترین چیزها آماده کرده بود، اما همیج یک از روشهای حسنه کشندۀ تزدیقی یا مشابه آن لازم نبود، او در پایین کارتی که به شکل پاشنه کش درآمده بود، اثر انگشت جسد را گرفت و چند اثر نیز از کف پای آن تهیه کرد. دونکه از پوست قسمت بالای شانه جسد به شکل مثلث کنده شده بود، که استارلینگ از آن عکس گرفت.

کراوفورد گفت: «اندازه اش را هم بگیر، قاتل وقتی که پیراهن دختری از اهالی آکرون را پاره می کرد، تن او را هم برید، البته در حد یک سخاش، اما بریدگی با قسمت پاره شده پشت بلور، که در گنار جاده پیدا شد، مطابقت داشت، هر چند، این چیز نازه‌ای است. من آن را ندیده‌ام».
- سرقamer پشت نرمۀ ساق پایش شیوه سوختگی است.

لامار گفت: «پیرها خیلی آن طور می شوند».

کراوفورد گفت: «چی؟»

لامار با صدای بلند و شمرده گفت: «گفتم پیرها خیلی این طور می شوند».
- حرفت راخوب شنیدم، منظورت چیست، در مورد پیرها چه چیزی می دانی؟

- پیرها بک تشکجه برفی دارند که وقتی می میرند، حتی اگر زیاد هم داغ نباشد آنان را می سوزانند، وقتی آدم مزده پاشد، چون جریان خون در رگهایش نیست، گرمی تشکجه اثر سوختگی بر روی بدن بر جا می گذارد.

کراوفورد گفت: «از آسیب شناس کلا کستون خواهش می کنیم آزمایش کند ظیبند که این سوختگیها مربوط به پس از مرگ است یا نه».

لامار گفت: «خیلی شیوه سوختگی لوله اگز اتومبیل است».

- چی؟

پسندارند و دسته تلفن را بچرخانند، جریان الکتریسیته تولید می شود، در نتیجه ماهیها کجیج می شوند و به سطح آب می آیند و راحت آنها را می گیرند».

لامار گفت: «درست است، شما اهل این طرفها هستید؟»

- بیشتر جاها همین کار را می کنند.

استارلینگ حس کرد که ضرورت دارد پیش از پسته شدن زیپ کیسه جسد مطلعی را بیان کند که برای مقامات مستول قابل استفاده باشد، اما سرانجام فقط سری تکان داد و به جمع کردن وسایلش مشغول شد.

جسد با یک معماه غیرقابل لمس تفاوت داشت و کارهایی که در آن لحظات سرد و بی روح استارلینگ روی آن انجام داده بود، بی فایده نبود، استارلینگ دستکشهاش را ببرون آورد و پشت بدانتاق، دستهایش را زیر شیر آب، که زیاد هم سرد نبود، گرفت، لامار، با چشممانی مراقب، در راهرو ناپدید شد و پس از لحظاتی با دردست داشتن یک قوطی بسیار سرد آب معدنی، که در ش باز شده بود، باز گشت و آن را به سوی استارلینگ گرفت.

استارلینگ گفت: «له، خیلی معمون، اصلاح میل ندارم».

- نه، این را روی گردن یا گودی پشت سرتان بگذارید، حالات را جا می آورد، در موردن من که این طور است.

هنگامی که استارلینگ نوشتن یادداشت برای آسیب شناس و وصل کردن آن به زیپ کیسه جسد را تمامی کرد، دستگاه فرستنده اثر انگشت، روی میز دفتر کراوفورد کار می کرد.

یافتن این جسد، در زمانی که با وقوع قتل فاصله زیادی نداشت، خوش افکالی برگی بود، کراوفورد مصمم بود که با سرعت هر چه بیشتر جسد را شناسایی کند و بی درنگ در اطراف خانه او درباره آدم ریایی شاهدانی پیدا کند، روش کار او بایث رحمت دیگران بود، اما با سرعت انجام می شد.

در آب انداخته اند و این خلاف قانون است، احتمالاً علت اینکه پیدا شدن جسد را تا امروز صیغ اطلاع ندادند همین بوده است.

- کلانتر گفت که آنان شکارچیان مرغابی بودند.

- گمان می کنم آنان به کلانتر این طور گفته اند، همیشه حرفهای عجیب و دور غهای شاخدار تحویل می دهند. اگر با شما حرف بزنند ادعایی کنند که با «داس کنوما» در هونولولو کشته گرفته اند، یا اینکه ماهواره «مانزو» را اجاره کرده اند، شما هم اگر همین قدر حسن نیت داشته باشید، باور می کنید. یک وقت دیدی ادعای کردند که میز شیشه ای بیلاره براستان درست می کنند.

لامار به نظر تو موضوع از چه قرار بوده است؟

- برادران فرانکلین که تورهای ماهیگیری با قلابهای غیرقانونی خود را در آب انداخته بودند، آن را بالا کشیدند که بینند ماهی گرفته اند یا نه.

- چرا چنین حدسى می زنی؟

- خانمی که غرق شده، هنوز آن قدر توانی آب نبوده که شناور بشود، نه.

- بنابراین، اگر آنان تورهای خود را بالانسی کشیدند، هر گز جسد را پیدا نمی کردند، آنان احتمالاً با دیدن جسد ترسیده، فرار کرده اند، اما سرانجام خداش را درآورده، انتظار داشتم که سازمان حفاظت محیط زیست هم در این موضوع دخالت کند.

- من هم همین انتظار را داشتم.

- آنان بیشتر وقتها یک تلفن مغناطیسی دسته دار زیر صندلی اتومبیل شکارشان دارند که اگر مأموران آن را بینند خلاف بزرگی است.

کراوفورد ابروهایش را بالا کشید.

استارلینگ گفت: «برای تلفن زدن به ماهیها؛ وقتی سیم تلفن را داخل آب

اطلاعات جنایی نوشته شده بود به دستشان داد. برای استارلینگ خیلی جاذب بود که دید کراوفورد خیلی زود با آن مردان صحبتی شد، حتمی بینی که ناشی از مخصوصیات مردانه بود، کاملاً پیدا بود که آن مردان با هر وسیله‌ای که در دست داشت باشدند، هر نوع اطلاعاتی که به دست آورند برای او خواهند فرستاد. وی اندیشید که شاید این حسن نیت درباره او نیز مؤثر باشد.

لامار از درون دلان برای آنان، که همراه معاون کلاتر به سوی رود الک می‌رفتند، دست تکان داد. نوشابه‌اش هنوز کاملاً سرد بود و آن را با شریتی آرامیش مخلوط کرد و به درون اتبار برد.

کراوفورد برای فرستادن اثر انگشت از دستگاه نسخه برداری پلیس فاکس استفاده می‌کرد که شباهتی به مشاهیهای نسخه برداری فدرال نداشت، اما با سیم کار دستگاههای فاکس ادارات پلیس بیشتر شهرهای بزرگ سازگار بود. کاغذی که استارلینگ روی آن اثر انگشت تهیه کرده بود، داشت خشک می‌شد.

- استارلینگ، بگذارش توی دستگاه، کارت را با عجله و چابکی انجام دادی، منتظر کراوفورد این بود که: «کیفیش نکن» و استارلینگ نیز این کار را نکرده بود. وقتی که شش اتاق مخابره خبر در سراسر کشور منتظر بودند، پیچیدن یک کاغذ مرکبی به هم چسبیده به دور استوانه دستگاه زیاد هم آسان نبود.

کراوفورد به وسیله تلفن با اتاق مخابره اداره اف.بی.آی در واشنگتن تماس گرفت: «دوروتی، همه حاضرنده؟ بسیار خوب آقایان، دستگاه را برای وضوح بیشتر روی یک- بیست بگذارید. همه یک- بیست را آزمایش کرددن؟ آنلاتنا، چه خبر؟ خیلی خوب... حالا یک تصویر مخابره کنید.»

پس دستگاه فرستنده برای بهتر بودن کیفیت با سرعت کم و به تدریج بهارسال عکس و اثر انگشت جسد به اتاق مخابره اداره مرکزی پلیس اف.بی.آی و قسمت شرق به طور همزمان پرداخت... اگر شیکاگو، دیترویت، آنلاتنا، یا هر یک از دیگر بخشها، سرنهضی در روی اثر انگشتها پیدا می‌کردند، هنگامی بی درنگ برای تعقیب موضوع بسیج می‌شدند.

کراوفورد پس از آن، تصویر دندانها و صورت قربانی را مخابره کرد. استارلینگ سر جسد را با حوله‌ای پوشانده بود، چون امکان داشت عکس بزرگی از آن در روزنامه‌های پرتره از چاپ شود.

هنگامی که کراوفورد و استارلینگ می‌خواستند آنجارا ترک کنند، سه افسر از بخش یاپیرس جنایی پلیس ایالتی ویرجینیای غربی وارد شدند، کراوفورد با آنان دست داد و کارتهایی که روی آنها شماره تلفن خط مخصوص مرکز ملی

به صورت نوعی اعتقاد درآمده بود. و آن اینکه، آخرین مأموری که زیردست کراوفورد کار می کرد و در کارش لیاقت نداشت و خرابکاری کرده بود، در حال حاضر برای رسیدگی به دلدادهای یکی از ناسیمات دولتی در امتداد قطب شمال به مردمی برد.

کراوفورد زیاد سرحال نبود، نه ساعت از وقتی که اثر انگشت و عکسها قریانی را مخابره کرده بود می گذشت، اما هنوز خبری از تعیین هویت جسد نبود. او به اتفاق استارلینگ و نیروی گارد ملی و پرچینیای غربی، ساعتها، تا وقتی که هوازیک شد، در کار رودخانه و پل جستجویی بی نتیجه را انجام داده بود.

استارلینگ در هواپیما شنیده بود که کراوفورد با تلفن برای ترتیب کار پک پرستار شب در خانه، قرار می گذاشت. پس از سوار شدن به هواپیمای کوچک و قدیمی پلوکانو، به نظر می رسید که صندلیهای هواپیمای جت اف.بی. آی که با آن بارگشته، فوق العاده راحت بود و حرف زدن در آن آسانتر.

کراوفورد گفت: «به محض اینکه عکسها و اثراگشتهایی که تو تهیه کردی تمیین هویت شد، آنها را بدم کر تحقیقات جنایی و قسمت فهرست کامپیوتر می فرمسم. تو یک برگ خلاصه برای پرونده بتوریس، خلاصه، نه مشروح، می دانی چطوری این کار را بکنی؟»؟

- بله می دانم.

- فرض کن من می‌stem فهرست کردن کامپیوترم، بگوچه چیزهای تازه‌ای پیدا کرده‌ام.

چند لحظه طول کشید که استارلینگ افکارش را متعر کر کند و خوشحال بود که در این گیرودار کراوفورد به چوب بستهای مجسمه یاد بود «جفرسون» چشم دوخته بود.

کامپیوترم بخش فهرست و تعیین هویت، مشخصات یک جنایت را که در

فصل سیزدهم

(جف، عراجلو آزمایشگاه پیاده کن).

کراوفورد با گفتن این حرف به رانده، پس از مکشی کوتاه ادامه داد: «بعد، چلو ساختمان (اسمیتویان) منتظر سرکار استارلینگ بمان؛ او می خواهد از آنجا به کوانتسو برود».

- یله، آقا.

آن که از فرودگاه بین‌المللی به سوی مرکز شهر واشنگتن حرکت می کردند، در حال عبور از پوتوماک ریور، با عبور و مرور پرازدحام اتومبیلها، که سرنشیان آنها پس از خوردن شام به منزل باز می گشتد، رویه رو شدند.

استارلینگ این گونه تصور می کرد که رانده جوان ترسی آیینه با احترام از کراوفورد ذل دارد و به همین دلیل با احتیاط بیش از حد معمول رانده‌گی می کرد، وی رانده را سرزنش نمی کرد، در آکادمی واقمه‌ای اتفاق افتاده بود که

دروغی استفاده کنیم.

استارلینگ گفت: «من در حیرتم که آیا او این کار را قبل از مرد کرده است، یعنی گذاشتن پله یا حشره‌ای در گلو، چون وقته کالبدشکافان جسد یک نفر را که غرق شده است بررسی می‌کنند، به دنبال علتهای مشخص و ظاهری مرگ هستند و به این تکه توجه نمی‌کنند. جایی که کار می‌کنند گرم است و آنان در صدد هستند زود کار را تمام کنند. ما می‌توانیم موارد قبلی را هم بررسی کنیم؟» «اگر مجبور باشیم. بدینه است که تو من توانی روی حرف آمیب شناسان که می‌گویند هیچ موردی را فراموش نکرده‌اند حساب کنی، از طرفی جسد (جین دو) «اهل میهن سیاستی»، هنوز در سر دخانه است و من می‌توانم از آنان حواهش کنم که نگاهی به آن بکنند، اما چهار تای بقیه دفن شده‌اند، مردم از نبش قبر خشمگین می‌شوند و ما قبل از شخص شدن علت مرگ چهارش از بیماران؛ کثر لکتر، این کار را کرده‌ایم. باید بگوییم که این کار خیلی زحمت دارد و اقوام قربانیها را هم ناراحت می‌کند. البته اگر مجبور باشیم این کار را می‌کنم، اما پس از آن باید بیسم که تو از مطالعه بر روی پله به دست آمده، در آزمایشگاه اسیشیونیان چه چیزی به دست می‌آوری.

- کنند پوست سر... از موارد نادر است، این خلور نیست؟

- تقریباً يله.

- اماه کثر لکتر گفت که بوفالویل آن کار را می‌کند. چطوری این را می‌دانست؟

- او این را تمنی دانست.

- این را خیلی محکم گفت.

- جای تعجب نیست! من که هیچ متوجه نشدم. باید بگوییم این مسئله ناپیش از پیدا شدن «منگل» بی نظریم بود. یادت می‌آید؟ پوست سر آن زن کنده شده بود.

پار پرسی به دست آمده است، برای شناخته شدن تعاملات مجرمان، باهم مقایسه می‌کند، چنانچه بین سخنان ابراز شده شباختهای پیدا کند، به مظاهرها اشاره و اثراگشت آنان را تجزیه می‌کند. سپس یک کارمند آن آثار را با اثراگشتهای پیدا شده در محل جنایت باهم مقایسه می‌کند. در مرور بوفالویل هیچ اثری وجود نداشت و کراوفورد خیلی مایل بود که در آن باره به چیزی دست پیدا کند.

روش کار ایحاب می‌کند که گزارشها کاملاً مختصر و جامع باشد و استارلینگ سعی داشت کارش را به همان شیوه انجام دهد.

- زن سفید پوست، او اخر نوزده و اوایل بیست، کشته شده به وسیله گلوله، نیمه‌نهاده و رانهایش پورست آنده...

- استارلینگ، قبلاً در بخش فهرست مشخص بوده است که قاتل، زنان جوان را می‌کشد و نیمه‌نهاده آنان را لخت می‌کند. از واژه لخت می‌کند استفاده کن، زیرا کلمه «پورست کده» زیاد شناخته شده نیست و امکان دارد افراد مختلفی که باید قسمت سرو کار دارند متوجه منتظر نشوند. در ضمن قبلاً مشخص شده بود که قاتل جسد قربانیان را در کنار رودخانه‌ها می‌اندازد، معلوم نیست که در گزارش تو چه چیز نازه‌ای وجود دارد. ممکن است بگویی چه چیز نازه‌ای هست؟

- این ششین قربانی است، اولین کسی است که پوست سرش کشته شده است؛ اولین کسی است که تکه‌هایی از پوست شانه‌ها و پستانش به شکل مثلث کنده شده است؛ اولین کسی است که به ضرب گلوله کشته شده است و اولین کسی است که در گلولیش پله پیدا شده است.

- انگشتهاش را شکسته را فراموش کردی.

- خبر قربان، او دومین قربانی است که انگشتش شکسته شده است.

- حق با توست. گوش کن، در خلاصه وضعیت برای پرونده، ذکر کن که موضوع پله مجرمانه است، می‌خواهیم از این موضوع برای رد کردن اعترافات

و حشتناک است، چون افراد با چشم بسته نمی توانند از آن بالا بروند، با چشم باز هم با دیدن دام، این کار را تحواهد کرد. بهترین وسیله برای این کار زیرینه است. به قریانی می گویند که او را برای استفاده از حمام به طبقه بالا می بردی، می پس و قصی که پارچه ای روی سر او کشیده ای و طناب دار را هم به تردد های پا گردیدسته ای او را از پله ها بالا می بردی و با الداختن طناب به گردان او و پرت کردنش از آن بالا، او را دار می زنی، برای دار زدن در خانه، این بهترین روش است. اهالی کالیفرنیا از این روش استفاده می کنند، بیل اگر خانه دو طبقه نداشته باشد، باید از روش دیگری برای کشتن قربیان استفاده کند. حالا اسمامی افسران ارشد پوتر و افراد رده پایین پیس ایالتی را به من بده.

استارلینگ اسمامی آنان را در دفتر یادداشت خود پیدا کرد و آنها را به کمک چراغ قوه روی قلمش که بین دندانهایش نگه داشته بود، خواند.
کراوفورد گفت: «خیلی خوب، استارلینگ وقتی با خط مخصوص تماس می گیری، یادت یاشد که با گفتن نام افراد به آنان اعتبار بیخشی، آنان وقتی نام خود را می شنوند، احساسی دوستانه پیدا می کنند و اگر اطلاعاتی داشته باشند به ما جواهند داد. راستی آن سوختگی روی پای چند از نظر تو چه مفهومی دارد؟
- یستگی دارد که آیا مربوط به بعد از مرگ است یا نه.

- اگر به بعد از مرگ مربوط باشد چی؟

- در این صورت معلوم می شود که او مدتی در یک وانت یا استیشن یا وسیله سرسته ای بوده است.
- چرا؟

- چون سوختگی در وسط پشت ساق پایش است.

آنان بین خیابان دهم و پنجمین، رویه روی اداره مرکزی اف.بی.آی. بودند، حاضر که تا کنون کسی از آن به نام ساختمان جی، اد گارهور نامی نبرده است.

پس از آن هم دو یا سه بار تکرار شد. روزنامه ها وقتی درباره بوقالویل مطلب می نوشند چندبار نأکید گردند که او، این کار را انجام نمی دهد. جای تعجب نیست که پس از آن این اتفاق رخ بدهد. لکن احتمالاً خبر روزنامه ها را می خواند. لکن فقط حدس می زد که او این کار را تحواهد کرد؛ او هیچ وقت نگفت که چه وقت این موضوع اتفاق خواهد افتاد. گذشته از این، حرف او همیشه درست از آن در می آید، چون اگر ما بوقالویل را دستگیر می کردیم و هیچ مورد پوست کنند سر به دست نمی آوردیم، او می توانست بگوید که ما قاتل را قبل از انجام دادن جرم دستگیر کرده ایم.

- دکتر لکتر علاوه بر اینها گفت که بوقالویل در یک خانه دو طبقه زندگی می کند، چیزی که ما هر گز نفهمیدیم. به نظر شما چرا این حرف رازد؟

- این دیگر حدس نیست. به احتمال زیاد حق با اوست و می توانسته است علت این حرفش را بگوید، اما او خواست با تو بازی کند و این تنها نقطه ضعف اوست که من تا به حال متوجه آن شده ام. او باید خیلی باهوش به نظر بیاید، باهوش تراز هر کس که فکر کنی! اساله است که این کار را انجام می دهد.

- شما به من گفتید که هر وقت چیزی را نمی دانم، پرسم، خیلی خوب ممکن است کمی بیشتر برایم توضیح بدهید.

- بسیار خوب. دو نفر از قربیانیان دار زده شده بودند، درست؟ اثر طناب و جایه جایی مهره های گردن نشان می داد که قطعاً بدار کشیده شده اند. دکتر لکتر از تجربه های شخصی خود می داند که خیلی سخت است که کسی یک نفر را برخلاف میلش بدار بکشد. مردم همیشه برای دار زدن خود از «دستگیره» در استفاده می کنند و یا بستن طناب به گردن و نشستن این کار را انجام می دهند؛ اما دیگری را به این ترتیب نمی توان دار زد. حتی اگر آنها را بیند بدهند سعی می کنند یک طوری پایشان را زیر بدنشان نگه دارند، یا به چیزی گیر بدهند. نزدیک هم

- آن پلیسها می‌دانند شما کی هستید. آنان به شما چشم دارند که بیستند چه کاری می‌کنید.

استارلینگ استوار ایستاد و شانه‌هایش را بالا انداخت و دستانش را باز کرد.
هرچه بود، حقیقت بود.

کراوفورد گفت: «حقاً که خوب فهمیدی. حالا برو در مورد آن حشره
تحقیق کن».
- بله آقا.

استارلینگ به کراوفورد که دور می‌شد نگریست، مردمی میانال با دستی پر از پرونده و خسته از پرواز، سر آستینهایش بر اثر کاوش در کنار رودخانه، گلی بود و یه سوی چیزهایی می‌رفت که در خانه انتظارش را می‌کشید.
اگر گون استارلینگ حاضر بود به مخاطر او دست به قتل هم بزند؛ و این یکی از استعدادهای چشمگیر کراوفورد بود.

کراوفورد گفت: «جف، مرا همینجا پیاده کن، درست همینجا، تویی زیرزمین ساختمان نزد خودت هم توی اتو میل بمان و فقط در صندوق عقب را باز کن. استارلینگ بیا حالت قرار گرفتن جسد را که گفتی، یه من نشان بده».

استارلینگ به همراه کراوفورد بیرون رفت تا از صندوق عقب وسائل و کیف دستی خود را بردارد.

- جایی که قاتل جسد را گذاشته، آن قدر بزرگ بوده است که بتواند آن را به حالت دراز کشید پشت قرار دهد. فقط به این ترتیب امکان دارد که پشت پای جسد روی لوله اگر ز قرار بگیرد. اگر جایی که آن را می‌گذاشت به اندازه این صندوق بود، جسد باید به پهلو جمع می‌شد.

کراوفورد گفت: «بله، از نظر من هم همین طور است».
استارلینگ پی برد که کراوفورد برای اینکه با او به طور خصوصی حرف بزند از او خواسته است که پیاده شود.

- وقتی که در پوتر، من به آن افسر گفتم که ما باید جلوی ک خانم آن حرفاها را بزنیم، تو را خیلی ناراحت کرد، این طور بیست؟
- مطمئناً همین طور است.

- این یک حقه بود، من خواستم سرش را با خودش گرم کنم.
- می‌دانم.
- بسیار خوب.

کراوفورد چمدانش را برداشت و زود بر گشت تا بزود.
استارلینگ نمی‌توانست اجازه بدهد که او بزود، بتایرابن گفت:
- خیلی مهم است آقا! کراوفورد.
کراوفورد با تمام وسائلی که در دست داشت به عقب بر گشت در حالی که استارلینگ متوجه او بود:

در این طبقه مسخ و سالن بزرگی وجود داشت که به دو بخش انسان‌شناسی و حشره‌شناسی تقسیم شده، به روی مردم نیز بسته بود. انسان‌شناسان برآمی باورند که این بخش از نظر طبقه‌بندی به دوره چهارم تعلق دارد. حشره‌شناسان نیز براین عقیده پاقشاری می‌کنند، که این بخش مربوط به دوره سوم تکامل است. اما تعدادی از دانشمندان کشاورزی می‌گویند، دلایلی در دست دارند که اینجا به دوره ششم مربوط می‌شود. در این ساختمان قدیمی، هر گروه تقسیم‌بندی و ضمائم جداگانه خود را دارد.

استارلینگ در راهرویی پنج دربیچ و نیمه‌تاریک که با جعبه‌های چوبی نمونه‌ها دیوار کشی شده بود، بعد از نگهبان راه افتاد. روی هر جعبه برچسب کوچکی وجود داشت که نام محتويات آن رویش نوشته شده بود.

نگهبان گفت: «هزاران نمونه از انسانها در این جعبه‌ها هستند؛ چیزی در حدود چهل هزار نمونه».

آنان همان طور که جلو می‌رفتند، نگهبان با چراخ قوه‌شماره‌های دفترها را نگاه می‌کرد و نور آن را روی جعبه‌های نمونه‌ها می‌انداخت.

پس از چند لحظه به راهرویی رسیدند که با جعبه‌های فلزی به رنگ سبز روشن دیوار کشی شده بود.

نگهبان گفت: «در اینجا سی میلیون نوع حشره وجود دارد، که عنکبوت‌ها در ردۀ بالاتر هستند. هر گز آنها را با حشرات در یک رده قرار ندادهند، جانورشناسان به شما اعتراض می‌کنند. دفتری که با آن کار دارید، آتجاست؛ چاینی که چراخش روشن است. لطفاً تنها بیرون نیاید. این کارت را بگیرید و اگر آنان نخواستند شما را پایین بیاورند، به این شماره داخلی، که مربوط به دفتر نگهبانی است تلفن کنید، من به دنبال شما خواهم آمد.

استارلینگ در مرکز حشره‌شناسی در تالار مدوری، درست بالای فیل

فصل چهارده

موزه تاریخ طبیعی ملی اسمیتسونیان ساعتها پیش تعطیل شده بود، اما کراوقورد به ریس آن تلفن کرده، اجازه گرفته بود. در آن لحظه یک نگهبان در خیابان جنی موزه، که یکی از درهای ورودی در آن واقع شده بود، برای آمدن کلاریس استارلینگ انتظار می‌کشید.

در موزه تعطیل تیمه تاریک، هوا آرام بود و جریانی نداشت. مجسمه بسیار بزرگی یکی از فرماندهان دریایی جنوب رویه روی در ورودی قرار داشت و لامپ کم نور سقف، صورت آن را روشن کرده بود.

راهنمای استارلینگ مرد سیاهپوست قوی هیکلی بود که از میان نگهبانان آراسته موزه انتخاب شده بود. استارلینگ با خود می‌اندیشد که آن نگهبان، هنگامی که جلو آسانسور ایستاده بود و نور چراخ به صورتش می‌تابید، به همان مجسمه جلو در شیاهت دارد. در پندران بهوده‌اش لحظه‌آرامشی بود همچون نوازش عصلات.

طبقه دوم در بالای جثه عظیم قیلی، که درونش را پر کرده بودند، قرار داشت.

رشیدیم، ما تمام شب اینجا منتظریم که یک حشره را برای اف ببی آی. شناسایی کیم، همه کار ما سرو کله زدن با انواع حشرات است. هیچ کس درباره نمونه کار آگاه و پریزه، کراوفورد، چیزی نگفت، او باید نمونه اش را به طور خصوصی بپرسی و خانوادگیش نشان بدهد، وقت، پلچ!

استارلینگ گفت: «خیلی دوست داشتم که در موقعیتی عادی وقت شمارا من گرفتم، اما این یک حالت اضطراری است؛ اجازه بدهید حالا بعاین کار پرسیم».

مرد لاخر اندام سر بلند کرد و استارلینگ را دید که به چار چوب در تکه داده است و کیفی در دست دارد. او سوسک را درون یک جعبه روی نکهای چوب پوشیده قرار داده و یک برگ کاهور روی آن گذاشت. هنگامی که او بلند شد، استارلینگ دید که قد بلندی دارد.

- من نوبل پلچر هستم و او هم آلبرت رودن، شما می خواهید یک حشره را شناسایی کنید؟ ما خوشحال می شویم که به شما کمک کنیم.

پلچر صورت کشیده مهریانی داشت، اما چشمان سیاهش کمی فربینده و خیلی به یکدیگر نزدیک بود، یکی از آنها کمی تاب داشت که باعث می شد نور را به طور مستقل دریافت کند. وی دستش را برای دست دادن جلو نیاورد: «شما...؟»

- کلاریس استارلینگ.

- بگذار ببینم چی داری.

پلچر شیشه محبوی پله را جلو نور گرفت، رودن برای دیدن آن جلو آمد: «شما این را از کجا پیدا کردی؟ اونو با اسلحه خودت کشته؟ مادرشو دیدی؟»

استارلینگ با دلخوری فکر کرد اگر با آرنج ضربه محکمی بدچانه رودن

بزرگ قرار داشت. آنجا دفتری بود باز و چراغ روشن. صدای هیجانزده مردی در فضا پیچید: «پلچ، وقت!»
- برویم اینجا وقت!

استارلینگ در آستانه در ایستاد. دو مرد کنار یک میز آزمایشگاه نشست بودند و شطرنج بازی می کردند؛ هر دو حدود سی سال داشتند، یکی از آنان لاخر بود یا موهای سیاه و دیگری گوشتالو یا موهایی فرقه ای به نگ سرخ، به نظر می رسید که کاملاً جذب بازی شطرنج شده بودند و اگر هم استارلینگ را دیدند، هیچ نشانه ای بروز ندادند. آنان حتی به حرکت مواجه سوسک بزرگی که از وسط صفحه شطرنج واژ میان مهره ها به سوی کناره های آن در حرکت بود، توجه نداشتند.

پس سوسک از لبه صفحه شطرنج رد شد.

مرد لاخر بی درنگ گفت: «رودن، وقت!»

مرد گوشتالو مهره وزیر خود را حرکت داد و بی درنگ سوسک را در وسط صفحه شطرنج به جهت مخالف چرخاند. سوسک با آهستگی در آن سمت شروع به حرکت کرد.

- استارلینگ پرسید: «اگر سوسک از کنار صفحه رد شود، آیا وقت تمام است؟»

- بله، البته وقت تمام است.

مرد گوشتالو با گفتن این حرف با صدای بلند، بدون اینکه بالا رانگاه کند، ادامه داد: «بله، البته که وقت تمام است، تو چطوری بازی می کنی؟ و ادارش می کنی در سرتاسر صفحه راه ببرود؟ با چه کسی بازی می کنی. با یک نفر کودن تبل؟»

- من یک نمونه دارم که آقای کراوفورد، کارآگاه و پریزه، درباره آن تلفن کرد.

مرد گوشتالو خپل گفت: «نمی توانم تصور کنم که چرا صدای آژیر شما را

- من چیزی نخواهم گفت.
 رودن گفت: «پلچر هم هنوز دکتر نیست، ما از لحاظ علمی در یک سطح
 مستیم، اما خوب توجه کید که چطور بدشما اجازه داد دکتر خطابش کنید».
 رودن نوک انگشت‌شش را روی چانه‌اش گذاشت، گویی به حرف
 خردمندانه‌ای، اشاره می‌کند:
 - تمام جزئیات را به ما بگویید، چیزی که ممکن است به نظر شما بی اهمیت
 برسد، از دید یک کارشناس می‌تواند خیلی مهم و اساسی باشد.
 - این حشره در حلق چند یک قربانی جنایت کار گذاشته شده بود. من
 بسی داتم که چطور آنجا رفته است. چند در حاشیه رود «الک» در ویرجینیا
 غربی پیدا شد و چند روزی هم از مرگش نگذشت بود.
 رودن گفت: «من از رادیو شنیدم که کار بوقاولویل است».
 استارلینگ گفت: «اما درباره حشره چیزی نشنیدید، درست است؟»
 - نه؛ اما از رود الک اسم برداشت - شما از آنجا می‌آید که این قدر دیر
 رسیدید؟
 - نه.
 - شما باید خسته باشید، قهوه می‌خواهید؟
 - نه، مشکرم.
 - آب؟
 - نه.
 - یک نوشابه؟
 - فکر نمی‌کنم از این چیزها بخواهم. ما می‌خواهیم بدانیم این زن کجا
 به اسارت گرفته شد و کجا به قتل رسید. ما امیدواریم این حشره محل زندگی و مرگ
 خود را منطقه محدودی داشته باشد، یا اینکه روی درخت مخصوصی زندگی کند.

برند، چه اتفاقی خواهد افتاد.
 پلچر گفت: «به ما بگو این را از کجا پیدا کردی؟ آبا به چیزی وصل بود.
 یک شاخه یا برگ یا اینکه توی خاک بود؟»
 استارلینگ گفت: «فهمیدم، پس هیچ کس درباره این با شما حرفی نزد
 است».
 پلچر گفت: «ربیس از ما خواست که تا دیروقت اینجا بمانیم و یک حشره
 را برای اف.بی.آی. شناسایی کنیم».
 رودن گفت: «بعا گفته‌اند؛ تا دیروقت اینجا بمانیم».
 پلچر گفت: «ما بیشتر وقتها این کار را برای گمرک و وزارت کشاورزی
 انجام می‌دهیم».
 رودن گفت: «اما نه در نصف شب».
 استارلینگ گفت: «من باید یکی دو چیز درباره یک پرونده جنایی به شما
 بگویم. البته این موضوع را به شرطی می‌گویم که به من اطمینان بدهید تا روش
 شدن وضع پرونده، پیش خودتان بماند. این موضوع خیلی مهم است و تنها حرف
 نیست؛ امکان دارد به قیمت چند زندگی تمام شود. دکتر رودن ممکن است خیلی
 جدی به من اطمینان بدهید که رازدار باشید؟»
 - من دکتر نیستم. آیا مجبورم چیزی را اعضا کنم؟
 - اگر قولتان را نشکنید احتیاج نیست. اما اگر لازم باشد که نمونه رانگه
 دارید باید اعضا بدلهید.
 - البته، مایلم که به شما کمک کنم؛ من بی احتیاط نیستم.
 - دکتر پلچر؟
 پلچر گفت: «درست است، او بی احتیاط نیست».
 - حاطر جمع؟

حضرات آشنا بی دارید، یا اینکه مایلید چقدر درباره آنها بشنوید».

- اجازه دهدندگویم که من هیچ چیز نمی دانم و از شما می خواهم همه چیز را به من بگویید.

- خوبی خوب، این یک شفیر است، یک حشره نارس، در بک لایه محافظه، پنهان آن را نگاه می دارد تا وقتی که تغیر شکل می دهد و از کرم به حشره بالغ تبدیل می شود.

رودن بینی خود را چین داد تا عینکش رانگاه دارد: «پیلچ، شفیر استخوانی؟»

- بله، این طور تصور می کنم. خوبی خوب، این مرحله شفیرگی یک حشره بزرگ است. بیشتر حشره های پیشرفته چنین مرحله ای را دارند و تعداد زیادی هم زمانی را در این حالت به سر می برند.

رودن گفت: «پیلچ، به کتاب مراجعه کنیم، یا به حشره؟»

- من به حشره نگاه می کنم
پیلچ نمونه را زیر میکروسکپ قرار داد و با یک قلاب دندانسازی روی آن فشار آورد:

- خوب، حالا پیدا شد. در منطقه پشت سر عضو تنفسی جداگانه ای ندارد، اوله های تنفسی میان سینه و منطقه شکمی است؛ بیا با آن شروع کنیم.

رودن که یک جزو آزمایشگاهی را ورق می زد، گفت: «او هم، اعضای آرواره زیرین؟»

نه.

- یک چفت استخوان زیرین آواره بالایه محافظه بالای منطقه شکمی.

- بله، بله.

- شاخکها کجا هستند؟

ما می خواهیم بدانیم این حشره متعلق به کجاست. من از شما خواستم که این موضوع را مخفی نگاه دارید، زیرا اگر پرروش داشته باشد این حشره آن را سر فرصت در گلزار مقتول گذاشته باشد، تنها اوست که از حقیقت امر مطلع است و ما می توانیم با استفاده از این امر تمام اعترافات دروغ را رد کنیم، اوتا به حال حداقل شش نفر را کشته است، وقت دارد به سرعت می گذرد.

- تصور نمی کنید در این لحظه که ما داریم به این حشره نگاه می کنیم، قاتل یک زن دیگر را به اسارت گرفته است؟

رودن به صورت استارلینگ نگاه کرد و این حرف را زد. چشمانتش گشاد شده، دهانش باز بود. استارلینگ داخل دهانش را می دید و لحظه ای جرقه فکری از ذهنش عبور کرد.

«نمی دانم»

استارلینگ دوباره با کمی حرارت و صدای بلندتر گفت: «نمی دانم، او در اولین فرصت که بتواند این کار را انجام می دهد».

پیلچ گفت: «پس ما هم در اولین فرصت که بتوانیم این کار را انجام می دهیم، نگران نباش، ما به کارمان واردیم؛ شما بهتر از ما نمی توانید پیدا کنید». او سپس، شیء فهودای رنگ را با یک انبر که از شبشه بیرون آورد و آن را روی یک ورقه کاغذ سفید قرار داد و زیر نور گذاشت و یک ذره بین را که به بازویی متصل بود، بالای آن آورد. حشره دراز بود و به نظر می آمد مویابی پاشد. سطح بیرونی آن از پوششی شفاف بود و به تابوتی نقشدار شافت داشت. بالها محکم به دور بدنش پیچیده بود؛ چنین می نمود که با آرامش روی آن حکاکی شده است، صورت کوچکش باهوش به نظر می آمد.

پیلچ گفت: «در وهله اول، چیزی نیست که به طور طبیعی به قسمت بیرونی بدن هجوم آورد و در آب هم نیست، مگر اتفاقی، من نمی دانم که شما چقدر با

احسالاً این کار مدتی طول می کشد.
پیلچر پوسته را از محل ترک برداشته شده شکافت و به حشره کمک نا
بیرون باید. بالهای برآمده اش خیس بود و باز کردن آنها درست مثل کار کردن
با یک دستمال کاغذی تمدار بود. روی بالها هیچ طرحی دیده نمی شد.
رودن با کتابهایی که در دست داشت، برگشت.

پیلچر گفت: «حاضر؟، خوب، قسمت بالای ران حشره پنهان است».
- کر کهای روی تش چطور است؟

پیلچر گفت: «کر ک تدارد. سر کار استارلینگ ممکن است چراغ را
حاموش کند؟»

استارلینگ کنار دیوار ایستاد، تا آنکه پیلچر چراغ قوه قلمی خود را روشن
کرد. او دورتر از میز ایستاد و نور چراغ قوه را روی نمونه انداخت. چشمان حشره
در تاریکی برق زد و شعاعی از نور را منعکس کرد.

رودن گفت: «از نوع بچه جقد است».
پیلچر گفت: «شاید، اما کدام نوع؟ لطفاً چراغ را روشن کنید. سر کار
استارلینگ، این یک نوع بیدتیره رنگ است. بید شب، رودن چند نوع بیدتیره رنگ
داریم؟»

- دوهزار و شصصد نوع... تقریباً دوهزار و شصصد نوع تشریح شده است.
- گرچه به این بزرگی نیستند، خیلی خوب، بیش روی نمونه چه کار می کنی.
سر رودن با موهای فرفی فرمزید روی میکروسکوپ خم شد.
پیلچر گفت: «ما مجبوریم روی کرکها و پوست حشره تحقیق کنیم و همه
مشخصات را روی یک نمونه جمع کنیم. رودن در این کار بهترین است.
استارلینگ در اتاق جوی از محیت و دولتی حس کرد.
پاسخ رودن با بخشی داغ شروع شد. بحث در این باره بود، که آیا

- کنار لبه بالها. دو حفظ بال که بالهای درونی کاملاً پوشیده شده است. فقط
سه جلفه یابین شکمی آزاد هستند. باید بگوییم جزو پیش زبان است.
رودن گفت: «چیزی است که ایتحان نوشته شده است».
پیلچر گفت: «این از تیره ای است که شامل پروانه ها و بیدها هستند و منطقه
ویژی را می پوشانند»

رودن گفت: «اگر بالها خیس باشند، کار خیلی سخت است، من برای
مقایسه و بررسی یک نمونه آن را می آورم. گمان می کنم هیچ راهی وجود نداشته
باشد که بتوانم جلو شمارا بگیرم که پشت سر من حرف نزند».
به محض اینکه رودن بیرون رفت، پیلچر گفت: «گمان نمی کنم؛ رودن آدم
خیلی خوبی است».

- مطمئنم که همین طور است.

پیلچر سر گرم به نظر می رسید: «معلوم است که متوجه هستی. ما با هم
فارغ التحصیل شدیم و روابطمن هم هر روز دوستانه نمی شد. او مدتنی در یک
معدن زغال سنگ کار می کرد و مجبور بود ساعتها در تاریکی برای تحقیق روی
مواد فاسد شدته آنجا منتظر بماند، که رویش خیلی اثر گذاشت. او آدم خوبی
است، فقط یادت باشد از این موضوع سرقی نزغی».

- سعی می کنم در این مورد طفره بروم.

پیلچر بار گشت و گفت: «این از تیره بزرگ پیش زبان است، شاید حدود
سی هزار نوع پروانه و صدوسی هزار بید. من حواهم این یکی را از پوسته اش بیرون
باورم. اگر بخواهم به اصل موضوع نزدیک بشوم باید این کار را بکنم».

- خیلی خوب، من توانی این کار را یکباره انجام بدھی؟

- گمان می کنم بتوانم. بین، این یکی خودش شروع کرده به بیرون آمدند و
روی پوسته اش ترکهای غیر هماهنگی، درست همینجا، بوجود آمده است.

پیلچر گفت: «این اریوس ادرا است، بید سیاه جادو گر». رودن در حال ورق زدن صفحات گفت: «تمونه‌ای گرم‌سیری است، که در پاییز حتی تا کاتانا هم پراکنده می‌شود»، سپس از روی کتاب چشید خواند: «غذای مورد علاقه این حشره گیاه اقاقیا و گیاهانی شیوه به آن است. بومی فسمت غربی سرخپوست نشین و جنوب امریکاست، که در هاوایی هم همچون آفت شناخته شده است».

استارلینگ با شعور اندیشه‌ید «لمنتی» و با صدای بلند گفت: «دیوانه‌ها، همه جا پخش هستند».

پیلچر، که سر خود را پایین آنداخته بود، دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «اما هشیه همه جا نیستند. بیتر رودن اینها دویار تخم می‌گذارند؟!»

- چند لحظه صبر کن... بله، در متنه‌یه جنوب فلوریدا و جنوب نگزاس.

- چه وقت؟

- در ماه می و آگوست.

پیلچر گفت: «الان در این فکر بودم که تمونه‌شما از آنکه ما داریم، بهتر پرورش داده شده، تازه‌تر هم هست. تمونه‌شما، برای بیرون آمدن، شروع به شکافتن پله‌اش کرده بود. البته اگر جنوب غربی یا هاوایی بود، اشکالی نداشت، اما اینجا زمستان است. در این کشور سه ماه طول می‌کشد. که از پله بیرون می‌باید، مگر آنکه به طور اتفاقی در گلخانه‌ای باشد، یا کسی آن را پرورش بدهد».

- چطور پرورش داده شده است؟

- در یک محل گرم، در قفسی به کمک برگ اقاقیاء، کرم آن را تغذیه می‌کنند تا اینکه پله درست کند. کار زیاد سخنی نیست.

- آیا این کار بجز تحقیقات تخصصی، سرگرمی پر طرفداری برای مردم است یا نه؟

برآمدگیهای این تمونه لارو، به صورت حلقوی است یا نه، بحث با نحوه قرار گرفتن کرکهای روی شکم حشره بالا گرفت.

سرابجام رودن گفت: «بد نظر من از نوع «اریوس ادرا»^۱ است».

پیلچر گفت: «برویم نگاه کنیم».

آنان تمونه را برداشتند و با آسانسور به پایین، درست بالای فیل عظیم الجم، داخل ایزگی ایباش از جعبه‌های سیز کمرنگ، رفتند. آنجا قبل از سالن بزرگی بود، که برای استفاده بیشتر از آن مکان، جهت بخش حشره‌شناسی، به دو طبقه تقسیم شده بود. آنان از قسمت حشرات گرم‌سیری به بخش مخصوص بیدهای تیره رنگ رفتند. پیلچر که به باداشتهای خود نگاه می‌کرد، در برابر جعبه‌ای که روی سایر جعبه‌ها در کنار دیوار چیده شده و تا سینه‌اش ارتفاع داشت، ایستاد و گفت:

- باید خیلی هر اقب اینها باشد.

سپس در آهنه بزرگ و سنگین جعبه را بیرون کشید و بر روی زمین قرار داد: «اگر یکی از اینها را روی پایت بنداری، تا چند هفته می‌لذگی».

میس الگشتیش را روی جعبه‌های توده شده، از بالا به پایین حرکت داد و یکی از آنها را از جایش بیرون کشید. استارلینگ در میان بیرون آورده شده، تخمها ریزی دید که به وقت از آن مراقبت شده بود. یکی از تخمها تبدیل شده به کرم نیز درون شیشه‌ای پر از الکل قرار داشت، در آنجا پله باز شده‌ای نیز بود که به تمونه خودش شباهت زیادی داشت. از درون پله حشره بالغی بیرون آمده بود، که بید بزرگ قهوه‌ای مایل به سیاه با بالهایی به طول تقریبی پانزده سانتیمتر بود؛ بدنه خز مانند و شاخکهای نازک داشت.

- اشک همه پستاندارانی که به بزرگی ما هستند، بید را در قدیم این طور تعریف می کردند: چیزی است که در سکوت و به تدریج می خورد؛ مصرف می کنند یا از بین می برد. از کلمه بید به جای واژه ویرانگری هم استفاده می شد... کاری که همیشه انجام می دهید، همین است... شکار بوقالوبیل؟
- تا جایی که بتوانم انجام می دهم.

پیلچر مانند گرده‌ای که در جایی مخفی است، دندانهایش را با زبانش تبیز کرد: «تو تا به حال برای خوردن ساندویچ یا آبجو بپرون رفته‌ای؟ یا بید یک رستوران معروف برای خوردن شرابی؟»
- تازگیها، نه.

- میل داری که الان با هم برویم؟ از اینجا زیاد دور نیست.
- الان نه، اما وقتی این جریان تمام شد این کار را می کیم. طبیعتاً آقای رودن هم می تواند با ما بیاید.

- درباره آمدن او، هیچ چیز طبیعی وجود ندارد.
پیلچر تزدیک در گفت: «سر کار استارلینگ، امیدوارم این موضوع خیلی رود به انجام برسد».

استارلینگ با عجله به سوی اتومبیلی که در انتظارش بود، رفت.
پس از اینکه به خانه رسید، دید که آردنیا نامه‌های پستی او را به همراه نصفهای از یک شکلات بادامی روی تختش گذاشته خودش به خواب رفته است.
استارلینگ ماشین تحریر قابل حمل خود را به اتاق رختشویخانه برد و آن را روی قفسه لباسها گذاشت. او در راه یازگشت به کواتریسو، مطالب مربوط به «اریوس ادرا» را با سرعت و نظم، در ذهن خود مرتب کرده بود.

استارلینگ شکلاتش را خورد و یادداشتی برای کراوفورد نوشت، که در آن شهاد کرده بود لیستهای پستی کامپیوتري انتشارات حشره‌شناسی را با

- نه، اصولاً حشره‌شناسان برای دستیابی به نمونه‌های کامل این کار را انجام می دهند؛ شاید هم تعداد کمی که نمونه‌ها را جمع آوری می کنند، کارخانه‌های ابریشم باقی هم این کار را انجام می دهند، اما نه از این نوع بیله.
استارلینگ گفت: «حشره‌شناسان و کسانی که دستگاه پژوپش بید می فروشند، حتماً باید مجله‌های تخصصی دوره‌ای داشته باشند».

- مطمئناً همین طور است؛ بیشتر آن شریات به اینجا فرستاده می شود.
رودن گفت: «بگذار یک دسته از آنها را برایت جمع کنم، در حال حاضر تعداد کمی از مردم به طور خصوصی با این روزنامه‌های کوچک مشترک هستند، آنها را جمع می کنند و به ازای بیست و پنج سنت اجازه می دهند که به آن چیزهای مزخرف نگاه کنند. من تا فردا همه آنها را حاضر می کنم».

استارلینگ گفت: «خیلی مشکرم، تربیتی می دهم که کسی آنها را ببرد».
پیلچر یک نسخه از گزارش مربوط به «اریوس ادرا» را همراه با نمونه به استارلینگ داد و گفت: «من شما را تا پایین همراهی می کنم».
هنجامی منتظر رسیدن آسانسور بودند، پیلچر گفت: «بیشتر مردم پروانه‌ها را دوست دارند، اما از بیدها متنفرند. اما بیدها خیلی بیشتر هستند - سرگرم کننده و جالب توجه».

- آنها مخرب هستند.

- تعداد زیادی از آنها همین طورند، اما شیوه‌های زندگیشان، مثل خود ما، گوناگون است.

یک طبقه با سکوت طی شد.

- نوعی بید وجود دارد؛ در حقیقت بیشتر از یک نوع، که در اشک زندگی می کند. اشک تنها چیزی است که از آن تغذیه می کند.

- چه نوع اشکی؟ اشک کی؟

پرونده‌های مجرمان شناخته شده‌اف. بی. آی. و پرونده‌های نزدیکترین شهرها به محل آدم‌ربایی و نیز پرونده‌های متخلفان و تبهکاران جنسی («مترو دید»، «سن آنتونیو» و هیوستون، جاهایی که بیدها به تعداد زیاد وجود دارند، مقایسه و تطبیق کنند.

چیز دیگری هم وجود داشت که باید برای بار دوم مطرح می‌کرد: «از دکتر لکتر پرسیده شود که چرا او فکر می‌کند قاتل شروع به پوست کدن سر قربانیان خواهد کرد».

استارلینگ، یادداشت را به افسر نگهبان شب تحويل داد و به رختخواب دلچسب خود رفت. صداهایی که در طی روز شنیده بود، نرمن از صدای نفس کشیدن «پ»، که در آن سوی اتاق خوابیده بود، در گوشش تزمم می‌کرد، او، در هجوم تاریکی چهره خردمند و چشم ان برآق بید را در نظر می‌گیرد. چشم انی که به بوقالویل نگاه کرده بود. به دور از سرگیجه و رخوتی که از دیدار موزه براش بدجا مانده بود، آخرین چیزی که بآن فکر کرد، قطعه‌ای شعر گونه بود درباره روزی که سپری کرد:

«در سراسر این دنیا غریب، که نیمی از آن در تاریکی است، من باید در تعقیب چیزی باشم که در اشک زندگی می‌کند».

فصل پانزدهم

در شرق مسیح، در تنسی، «کاترین بیکر مارتین»¹ و بهترین دوست پسرش در آپارتمان خود نشسته بود و با پک زدن به پیپ پرشده از حشیش به فیلم آخر شب که از تلویزیون پخش می‌شد، نگاه می‌کرد. آگهیهای تجاری پشت سرهم و به مدت طولانی پخش می‌شد.

کاترین گفت: «کمی تنقلات گرفتم، ذرت بوداده می‌خوای؟»

- کلید ماشینتو بده برم بگیرم.
- ساکت باش، می‌خوام اگر مامان تلفن زده، متوجه بشم.

کاترین از روی میل بلند شد. زنی بود جوان و قد بلند، با استخوان‌بندی درشت و هیکلی گوشتلار و تقریباً سنگین با صورتی زیبا و موها بی روش، گشهاش را زیر میز قهوه خوری پیدا کرد، پوشید و بیرون رفت.

هوای شب فوریه کمی خنک بود. روشتنی که از رود میسی سی پی برخاسته

سالمنش نگه داشته بود و با زانو آن را به داخل فشار می داد؛ مبل روی لبه استیشن فرار گرفت. مرد نوک یکی از الگشتالش را خیس کرد و آن را روی لکهای که بر اثر تماس مبل با کف پارکینگ روی پارچه قلمکار به وجود آمده بود، کشید. کاترین بیرون آمد و بالحنی حاکی از همراهی گفت: «من به شما کمک می کنم».

- خوبی لطف می کنید، مشکرم.

مرد لحنی عجیب و خسته داشت، بدون لهجه محلی.

نور لامپی که روی زمین قرار داشت، از پایین به صورت مرد می تابید و او را بد شکل نشان می داد؛ اما کاترین توانست هیکل او را به خوبی ببیند. وی شلوار خاکی رنگ سربازی به با و پیراهنی از جیر به تن داشت، که دکمه های آن باز و سبته کک مکی مرد نمایان بود، صورتش مانند صورت زنان صاف و بدون مو و چشمهاش در سایه لامپ به روشنایی خیره بود.

مرد نیز بداونگاه می کرد، چیزی که کاترین به آن حساب داشت. مردان اغلب با دیدن اندازه های هیکل او از نزدیک حیران می شدند و او را به خیلیها ترجیح می دادند.

مرد گفت: «خوبی خوب».

از سوی مرد بیوی بدی به معشام می رسید. و هنگامی که کاترین دقت کرد، متوجه شد که پیراهن جیری که مرد به تن داشت خوب دیگری نشده، هنوز موهای قرقری روی شانه ها و زیر بازو اش وجود داشت.

بردن مبل به داخل اتومبیل کار ساده ای بود.

مرد گفت: «اجازه بدهید هلش بدهیم تو، متوجهید؟»

وی سپس به داخل اتومبیل رفت و وسایلی که در آن بود، از قبیل سبی مخصوص تعریض روغن و یک جرثقیل دستی به کناری گذاشت. سپس هستدلی را

بود، همه محوله پارکینگ را تا بالای سینه انسان می پوشاند. درست بالای سرش عاهه را دید که رنگ پریده و نازک همچون قلب ماهیگیری می درخشید. با نگاه کردن به بالا، دچار سرگیجه شد. شروع کرد به پیمودن محوله پارکینگ به سمت در چلو که حدود نود هتری با آن فاصله داشت.

اتومبیل استیشنی که کناره های قهره ای رنگ داشت، نزدیک آپارتمان او در میان اتومبیلهایی که کاروان به آنها متصل شده و با قایقی بدنبال داشتند، توقف کرده بود. اتومبیل توجه کاترین را جلب کرد، زیرا او را به یاد اتومبیل پست می انداخت که بیشتر اوقات از سوی مادرش برای وی هدیه و یا نامه می آورد.

هنگامی که وی از نزدیک استیشن می گذشت، لامپ روشن شد که در پایین استیشن روی آسفالت قرار داشت. در زیر نور مبلی را دید که با پارچه ای قلمکار که گلهای سرخ داشت، روکش شده بود. گلهای سرخ بزرگ در میان مه کاملاً پیدا بود و به محله ای نمایشگاه شبیه بود.

کاترین چندبار پلکهایش را بر هم زد و تصور کرد چیزی که می بیند غیر واقعی و ناشی از کشیدن پیپ حیثیست. حالش خوب بود. کسی داشت اسباب می برد و یا می آورد، نو، بیرون، در آن مجتمع ویلایی، همیشه کسی در حال اسباب کشی بود. پرده آپارتمانش تکان خورد و او گرهایش را دید که در کنار در قوز کرده است و به شیشه در فشار می آورد،

کلیدش را آماده کرده بود و پیش از آنکه از آن استفاده کند، به پشت سر نگاه کرد. کسی از پشت اتومبیل استیشن به بیرون پرید. کاترین در زیر نور چراغ مردمی را دید که دست شکسته اش را با چیزی شبیه ویسکان به گردان آویخته بود، وی به درون آپارتمان رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

کاترین پیش از رفتن به داخل از پشت پرده نگاهی به بیرون انداخت و دید که آن مرد می کوشید مبل را به قسمت عقب استیشن حمل کند. او مبل را با دست

نیز به پشت سرش، خراش و بریدگی ایجاد نکرده بود.
مرد سپس با دو انگشت، نیض کنار گردن کاترین را آزمایش کرد، قوی بود. زیر لب گفت: «خوبه...». مرد برای رسیدن به خانه دو طبقه خود راه درازی در پیش داشت و ترجیح داد وی را در آنجا باندیپچی نکند.

هنگامی که اتومبیل دور شد و در ناریکی، چراغهای عقب آن هر چه بیشتر به یکدیگر نزدیک می شد، گریه کاترین از پنجه به پرون نگاه می کرد.
پشت سر گریه در اتاق، تلفن زنگ می زد و دستگاه تلفن منشی در اتاق خواب به پاسخگویی مشغول بود و چراغ قرمیز روشن خاموش می شد، تلفن کننده مادر کاترین، معاون دوم، ستاور ننسی بود.

به سوی عقب فشار دادند تا جایی که پشت صندلی به انتهای اتاق اتومبیل چسید.
- شما حدوداً چهارده ساله هستید؟
- چی؟

- ممکن است که آن طناب را به عن بدھید، جلو پایتان است.
هنگام که کاترین خم شد تا به پایین نگاه کند، مرد با چوب ماهیگیری پلاستیکی ضربه ای به پشت سرش وارد آورد. کاترین نصور گرد که سرش به جایی برخورد کرده است، بتایران دستش را به سمت سرش می برد که ضربات بعدی وار آمد. ضربه ها زیاد شدت نداشت و پس از چند ضربه، او به پهلو کف استیشن افتاد.

مرد چند لحظه ای به اوتگاه کرد، سپس چوب را به کناری گذاشت و پارچه ای را که به گردن انداخته بود برداشت و پس از آوردن لامپ به داخل اتومبیل، در عقب را بست. وی یقه پیراهن کاترین را بالا کشید و با چراغ قوه، شماره پیراهن را از پشت یقه خواند.

مرد پشت پیراهن را با قیچی برید و آن را از تن کاترین بیرون آورد و دستانش را از پشت بست. یک لاستیک زیرپایی را کف اتومبیل انداخت و او را به پشت روی آن انداخت.

- کاترین زیرپیراهن نپوشیده بود، مرد با انگشتانش به پستانهای او دست زد تا به سنگینی و سفت بودن آن پی ببرد.
- خوب است.

روی پستان چپ کاترین علامت کبودی مختصری دیده می شد. مرد انگشت خود را خیس کرد و همان گونه که قبل از روی پارچه مبل گشیده بود، روی سینه او کشید و هنگامی که کبودی پاک شد، سری نکان داد. سپس او را به روی صورت انداخت و پشت سرش، زیر موهای خشیم دسته شده اش را نگاه کرد، وارد آوردن

داشته باشد، دو تن از سرنشیان وانت برای تنصیب دستگاه کنترل بر روی تلفن خانه ساتنور، به آن وارد شدند.

شرکت بل آنلاتیک تخمین زد که برای رديابی تلفنهايي که به متظوري درخواست پول آزادسازی از سیستم دیزیتال داخلی انجام شود، هفتاد ثانیه وقت لازم است.

نیروی خبری پلیس در منطقه بوزاره پوییت، برای مقابله با هر گونه رویداد آزادسازی در قبال پول در حوزه واشنگتن، نیروهای خود را تقویت کرد. آنان فر کانس فرمتدۀ های خود را برای جلوگیری از پخش شدن خبر به وسیله هلى کوپرهای استگاههای تلویزیونی تغییر داده بودند. این گونه مسئولیتی ها در کارهای خبری بعدتر اتفاق افتاده بود، نیروهای نجات دهدۀ گروگان در حالت آماده باش، یك درجه پايه‌تر از حالت جنگی، به سر می برند.

همه امیدوار بودند که گم شدن کاترین صرف آدم زیابی حرفاي برای دریافت پول باشد، زیرا این اختلال فرصتی را برای زنده ماندن او فراهم می آورد. کمی قبل از سیده دم، پلیس گشت شهر، به دنیال شکایتی که از یک شبگرد شده بود، در خیابان وینچستر در همفیس، پیر مردی را که با گاری دستی خود، قوطیهای خالی و خردشیهای را از کنار خیابان جمع می کرد، متوقف و مورد بازجویی قرار داد. مأمور گشت، در گاری دستی پیر مرد پیراهن زنانه ای را یافت که کمرهای آن بسته بود و پوشش، مانند پیراهنهای مراسم تشییع جنازه، تا بالا چاک داشت، برچسب خشک شویی که به پیراهن وصل بود نام کاترین بیکر مارتین را نشان می داد.

هنگامی که جک کراوفورد در ساعت شش و سی دقیقه صبح در جاده آرلیگتون از خانه خود به سوی جنوب راندگی می کرد، تلفن اتومبیلش، در علی دو دقیقه دوبار زنگ زد.

فصل شانزده

در دهه ۱۹۸۰، دوره طلایی تروزیم، برای مقابله با آدم زیابی اعمال شده بود خدید یکی از اعضای کنگره، اقداماتی در دست اجرا بود: در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بامداد، رئیس دفتر اف.بی.آی، مخفیس بعمر کز آن اداره در واشینگتن اطلاع داد، که تنها دختر ساتنور روث مارتین ناپدید شده است.

در ساعت سه بامداد، دو وانت بدون آرم، از زیرزمین دفتر مرکزی اف.بی.آی واشینگتن، بوزاره پوییت، بیرون آمدند. یکی از وانتها به سوی ساختمان دفتر ساتنور رفت، جایی که تکشتهای روى دستگاههای تلفن او، ضبط صوت و دستگاههای کنترل کننده مکالمات و نیز روى تلفنهاي عمومی نزدیک به دفتر بیکروفنهاي استراق سمع نصب کرده بودند، وزارت دادگستری مقام ارشد کمیته جاسوسی انتخابی سنا را برای کسب اجازه الزامی استراق سمع بیدار کرد. وانت دیگر که شیشه های جیوه ای یک طرفه و دستگاه استراق سمع داشت در خیابان ویرجینیا، رویه روی محل سکونت ساتنور توقف کرد تا آنجا را زیر نظر

- من هم همین طور، من به او گفتدم که ما می خواهیم کارمان را با جدیت تمام انجام دهیم، همان طور که قبل انجام داده ایم؛ او... او از موقعیت شخصی شما آگاه است و پیشنهاد کرده که به شما نشان «لیر» داده شود.

- از آن استفاده کن... اگر توانستی شب به خانه بیا.

- خیلی خوب. سناتور خشک و خشن است، اما اگر بخواهد به همین ترتیب اذمه بدهد، به او اجازه این کار را نمی دهیم.

- می دانم، اگر مجبور شدی کارهایت را با من هماهنگ کن. جک، پیشترین فرصتی که داریم چند روز است، شش یا هفت روز؟

- نمی دانم، اگر او، پس از اینکه بفهمد کاترین کیست، دچار وحشت و دستپاچگی شود، احتمال دارد او را بکشد و جسدش را بندازد.

- تو الان کجا هستی؟

- دو مایل مانده به کوانتیسو.

- بیست دقیقه دیگر می رسی؟

- بله، آقا.

کراوفورد، چند دقیقه تلفن را فشار داد و دوباره در مسیر به حرکت درآمد.

- شماره نود و دو دویست و چهل برای شیدن حرفهای آلفا چهار متظر باشد.

کراوفورد به پارکینگ کنار جاده پیچید و برای اینکه تمام حواس خود را به مکالمه تلفنی بدهد، در آنجا توقف کرد، آلفا چهار، مدیر اف. بی. آی، است. جک... از موضوع کاترین مارتین اطلاع داری؟

- افسر کشیک شب همین الان به من خبر داد.

- پس در مورد پراهن هم اطلاع داری؛ به من بگو.

کراوفورد گفت: «بوزارد پویت. در آماده باش آدمربایی است، من ترجیح می دهم که آنان آنجا نباشند و اگر باشند مایلم که مکالمات تلفنی کترل شود. چه پراهن پارهای باشد، چه نباشد، ما بطور یقین نمی دانیم که کار بوقالویل است. اگر این کار را یک نفر مزدور انجام داده باشد، برای دریافت پول آزادسازی تماس خواهد گرفت. در تنسی کدام گروه کار تعقب و ضبط مکالمات را انجام می دهد، ما یا آنان؟».

- آنان، پلیس ایالتی، کارشان خیلی خوب است. «فیل آدلر» از کاخ سفید به من تلفن زد تا علاقه و افر ریس جمهور را در این باره اعلام کند. جک، ممکن است پیروزی بزرگی برای ما باشد.

- به فکر من هم خطوط کرده بود. سناتور کجاست؟

- توی راه ممغیس. او نیم ساعت پیش به منزل من تلفن زد، می توانی تصورش را بکنی؟

- بله.

کراوفورد، سناتور مارتین را از جلسه تشکیل شده برای بودجه می شناخت.

- او با تمام اختیاراتی که دارد به اینجا می آید.

- اورا سرزنش نمی کنم.

و پیش را برداشت و با شتاب به بخش علوم رفتاری رفت.
 منشی کراوفورد یا لحنی ملایم و شیرین گفت: «آقای کراوفورد چهل و پنج
 دقیقه قبیل به متفقیس رقت، بوروز و استافورد از آزمایشگاه ملی با او رفتند».
 من کلاسیس استارلینگ هستم، دیشب ورقه‌های گزارشی برای ایشان در
 اینجا گذاشتم. برای من پیغامی نوشته‌اند؟
 - یله، شما را می‌شناسم. من سه‌ت Sanchez از شماره تلفتان را اینجا دارم و چند تا
 هم روی میز ایشان هست. خیر، برای شما پیغامی نگذاشته‌اند.
 منشی پس از نگاه کردن به وسائل استارلینگ گفت: «مطلوبی هست، که اگر
 ایشان تلفن کردند به ایشان بگوییم؟»
 - ایشان شماره تلفن متفقیس را توی یادداشت‌ها ایشان نوشته‌اند؟
 - خیر، خودشان تلفن می‌زنند. شما که هنوز دانشجو هستید، مگر نه؟ امروز
 کلاسی ندارید.

- یله درست است.

استارلینگ یا وجود بیرون کردن گراسی پیشمن از زیر دوش و سرعت
 پنهانیدن به کارها، باز هم دیر به کلام رسید. پیشمن درست پشت سر استارلینگ
 می‌نشست و تا وقتی که اوی با وضع کلاس خود بگیرد، پیشمن دوبار زیانش را در
 دهانش چرخاند. استارلینگ ناگزیر شد بدون خوردن صبحانه دو ساعت سر
 کلاس درس پنهانید.

کلاسیس نزدیکیهای ظهر، سری به جمعیت نامه‌های خود زد، اما چیزی پیدا
 نکرد. به خاطرش رسید که در زندگی لحظاتی را گذرانده است که دلسوزی عمیق
 و یا ای علم داروی تلخی را داشته، که در دوران کودکی می‌خورده است.
 انسان پاره‌ای اوقات روز را به گونه‌ای مستفاوت آغاز می‌کند و امروز
 استارلینگ چنین حالی داشت. چیزی که در مرده شویخانه پوتر دیده بود مسبب شد

فصل هفدهم

کلاسیس استارلینگ، خسته از خواب آشنا شب پیش، در حالی که لباس حمام را
 پوشیده، دمپایی به پا کرده، حوله خود را به روی دوش اندامخه بود، انتظار می‌کشید
 که حمام خالی شود. وی با آرد لیا و همسایه خوابگاهش در استفاده کردن از حمام
 شریک بود. خبرهای رسیده از متفقیس که از رادیو پخش شد، برای لحظه‌ای
 نفسش را بیند آورد. خطاب به کسی که در حمام بود گفت:
 خدای من اتو اونجا حالت خوبی حسابی لگر اندامخی خود توجع و چور
 کن بیا بیرون، مزرعه که تیست.

با گفتن این حرف به زیر دوش رفت و باعث جا خوردن همسایه‌اش شد:
 «خوب، تمامش کن گراسی، لطفاً صابون را هم به من بده». استارلینگ در حالی که تمام شب گوش به زنگ تلفن بود، وسائل کارش را
 در جعبه‌ای بسته بندی کرده، پشت در اتاقش گذاشته بود، او اطمینان داشت که
 تلفنچی می‌داند وی در اتاقش است. استارلینگ آنقدر در فکر تلفن بود که از
 خوردن صبحانه نیز صرف نظر کرده و دقيقه پیش از شروع کلام، جعبه

دوربینهای کوچک با تغییر مکان و زاویه از ورود و خروج بازپرسها و مأموران بهخانه کاترین فیلمبرداری می‌کردند.

هنگامی که در فیلم خبری چهره کراوفورد از پنجه اتاق کاترین نمودار شد، علهله تسخیرآمیزی در میان تماشا کنندگان تلویزیون اتاق تفریح برپا شد و استارلینگ نیز پوز خندی زد.

استارلینگ با حیرت فکر می‌کرد که اگر بوفالویل این صحنه را می‌دید، درباره کراوفورد چه تصوری داشت و یا اینکه اصلاً اورا می‌شناخت یا نه. دیگران هم در این فکر بودند که بوفالویل مشغول تماشای تلویزیون است.

ستانور مارتین به همراه پیتر جینینگر در یک برنامه زنده تلویزیونی شرکت کرده بود، او تنها بی در اتاق خواب بچه‌اش ایستاده بود، در پشت سر او بر روی دیوار عکسی از تیم فوتبال کایبوت و پوستری مربوط به اصلاح حقوق بشر وجود داشت.

ستانور مارتین زنی بود قد بلند با صورتی بدون آرایش. او گفت: «من اکنون با کسی حرف می‌زنم که دختر هرا در اختیار دارد».

وی با گفتن این حرف به دوربین نزدیک شد و شروع به حرف زدن کرد، گویی هر گز با ترویستی سخن نگفته است:

– تو توانایی آن را داری که دخترم را بی صدمه‌ای آزاد کنی، اسم او کاترین و دختری فهمیده و آرام است، خواهش می‌کنم اورا بدون اذیت و صدمه‌ای آزاد کن. تو قدر تمندی و براین اوضاع نسلط داری و مسئول آن هستی من می‌دانم که تو عشق اطلاعات زیادی در دست نداشته‌اید و خبرنگاران از یکدیگر پرسش می‌کردند، مقامات مخفی و منطقه‌شلبی در برابر توهه‌های مبکر و فتها خم شده، حرف می‌زدند، در زیر بر ق زدن‌های مکرر دوربینها و ازدحام آنها، آنان مطالبه‌ای را یادداشت می‌کردند که ندیده بودند و چیزی از آن نمی‌دانستند. دوربینهای ثابت و

که به گونه‌ای متفاوت بیندیشد،

استارلینگ روان‌شناسی و جرم‌شناسی را در مدرسه خوبی تحصیل کرده بود، او در زندگی شیوه‌های گوتا گوئی را که دنیا، پدیده‌ها را به تابودی می‌کشاند، دیده بود، اما هیچ یک از آنها برایش شناخته شده نبود. او می‌دانست که نوع بشر، در پی چهره‌های انسانی ذهنی را می‌پرورد، که رضایتش با چیزی که در روی میز مرده شویخانه پوتو دیده بود، حاصل می‌شود. اولین چیزی که از آن ذهن در ک می‌کرد، این بود که از هر نوع تشریع به چشم دیده تا آن زمان بدتر است، می‌دانست که این آگاهی تا ابد وجودش را خواهد آزد و ناگزیر است همچون شکستگی استخوان، پیش از گستردگی شدن برای آن چاره‌ای بیندیشد.

جریانات عادی مدرسه هیچ کمکی به او نمی‌کرد و چنین می‌پنداشت که همه چیز دور از دسترس است و به نظر می‌رسید که زمزمه حوادث را همچون قرباد تهاش اگران در میدان ورزشی دور دستی می‌شنود، صدای رد شدن گروهی در راهرو، سایه ابرها از بالای سر شغور می‌کرد و صدای هوابیمایی به گوش می‌رسید. القای هر حرکتی او را می‌آشنت.

استارلینگ سپس با آردلیا و تعدادی از شاگردان، در اتاق تفریح به اخبار ساعت هفت تلویزیون نگاه کرد، خیر ریوده شدن دختر ستانور مارتین، پس از گفتگویی در باره معاهده تسلیحاتی رُنو پخش شد.

فیلم مربوط به خبر آدم ریایی، با نشان دادن چراغ گردان ماشین گشت در پارگینک مجتمع ویلایی استون هیچ شروع شد. گزارشگران خبری برای تهیه خبر اطلاعات زیادی در دست نداشته‌اند و خبرنگاران از یکدیگر پرسش می‌کردند، می‌زدند، در زیر بر ق زدن‌های مکرر دوربینها و ازدحام آنها، آنان مطالبه‌ای را یادداشت می‌کردند که ندیده بودند و چیزی از آن نمی‌دانستند. دوربینهای ثابت و

در این لحظه تصویر تلویزیون عکس کودکی کاترین را نشان می‌داد که با دست گرفتن به یال یک سگ بزرگ راه می‌رفت. چشمان سناور از دوربین به سمت این تصویر برگشت.

سناور ادامه داد: «فیلمی که می‌بینی مربوط به زمان کودکی کاترین است. خواهش می‌کنم او را بدون هیچ آسیبی، در هر نقطه مملکت که خواستی، رها کن. در آن صورت از دوستی و کمک من بهره‌خواهی برد».

سپس تلویزیون چند عکس از کاترین در هشت سالگی نشان داد که سکان قایقی را در دست داشت. قایق روی پایه‌ای قرار داشت و پدر کاترین در حال رنگ زدن آن بود. دو عکس آخر تصویر بزرگی از صورت کاترین بود.

دوربین سپس تصویر درشت صورت سناور را نشان داد: «من در برابر هلت به تو قول می‌دهم که در هر جایی از این مملکت، اگر به کمک احتیاج داشته باشی، از کمکهای بسیاری دریغ من بهره‌خواهی برد. من سناور ایالات متعدد هستم و امکانات زیادی در اختیار دارم، من در کمیته نظامی عضویت دارم و در حال حاضر در گیر حل مسائل دفاعی و اسلحه‌های فضایی، که به آن «جنگ ستارگان» می‌گویند، هستم، اگر تو دشمنی داشته باشی، من با آنان می‌جنگم. اگر کسی در کارهای تو مداخله و نورا اذیت می‌کند، من می‌توانم جلو این کار را بگیرم. من می‌توانی هر موقع از شب یا روز با من نماس بگیری. کاترین دختر من است، خواهش می‌کنم قدرت را به ما نشان بده. خواهش می‌کنم کاترین را سالم آزاد کن».

استارلیستگ در حالی که همچون سگ می‌لرزید، گفت: «ای پسر! این زیرکی است. یا مسیح این هشیاری است».

آردلیا گفت: «چی؟ جنگ ستارگان؟ یعنی اگر کسانی از سایر میارات بخواهند افکار بوفالویل را در اختیار بگیرند، سناور از او محافظت می‌کند.

می‌جذب بیست؟»

استارلیستگ سری تکان داد: « فقط دیوانه‌ها چنین توهمنات و خیالاتی دارند - سلط بیگاند. اگر راه به دام انداختن بوفالویل این باشد، احتمالاً این گفتگو اوراز بحقیقتی گاه بیرون می‌آورد. این کار شلیک کردن تیری در تاریکی است و احتمال بارز که دست کم پس از چند روز بمخربد کاترین متوجه شود. آنان ممکن است وقت داشته باشند چند روزی با بوفالویل سروکله بزنند، شاید هم نداشته باشند. اگر او فوراً تصور می‌کند که روش کار او کمتر وقت می‌گیرد. آنان می‌توانند هر شیوه و روشی را به کار ببرند و آزمایش کنند.

- اگر او یکی از بچه‌های مرا می‌برد، هیچ کدام از این کارها را نمی‌کردم.

چرا او پشت سرهم اسم کاترین را تکرار می‌کرد؟

- آنان سعی می‌کنند که بوفالویل به کاترین همچون یک انسان نگاه کنند، چون تصور می‌کنند که وی برای کشتن و از هم دریدن کاترین ناگزیر است که شخصیت او را ندیده بگیرد. خیلی از کسانی که آدمهای زیادی را کشته‌اند، در مصاحبه‌های خود در زندان به این مسئله اشاره کرده‌اند. آنان می‌گویند این کار مثل کار کردن روی عروسک است.

- گمان نمی‌کنم که گفته‌های سناور هارتین ابتکار کراوفورد باشد؟

- شاید. امکان هم دارد که کار دکتر بلوم باشد. او هم آنچاست.

چند هفته پیش نوار مصاحبه تلویزیونی دکتر بلوم، از دانشگاه شیکاگو، درباره جنایتها پی درپی پخش شده، دکتر بلوم گفته بود یا تجربیاتی که او دارد، بوفالویل را فرانسیس دولارهاید، یا گارت هار و یا هیچ کس دیگر قابل مقایسه نیز کی است. یا مسیح این هشیاری است».

آردلیا گفت: «چی؟ جنگ ستارگان؟ یعنی اگر کسانی از سایر میارات بخواهند افکار بوفالویل را در اختیار بگیرند، سناور از او محافظت می‌کند.

در خاتمه گزارش از سخنان پایانی دکتر بلوم برای حمله کشیده استفاده کردند: «ما نمی توانیم او را با چیزی وحشت‌آفرین از آنچه هر روز در انتظارش است بترسانیم. چیزی که ما می توانیم انجام دهیم این است که از او بخواهیم به سوی ما بیاید، به او قول می دهیم که رفتاری توأم با مهربانی و آرامش در انتظارش باشد؛ این را با قاطعیت من گوییم».

آردلیا گفت: «خود ما هم نمی توانیم آرامش داشته باشیم. لعنت بدمن اگر نتوانم کمی آرامش داشته باشم. یک مشت حرفلای مزخرف بچگانه گجی کشیده، خیلی خوش می آید. بلوم چیزی به آنها نگفته، بوفالویل را هم زیاد تحریک نکرده است».

- من تا مدتی می توانم به آن بچه در ویرجینیای غربی فکر نکنم. گاهی اوقات نیم ساعتی فراموشش می کنم، اما پس از آن بعضی گلوبیم را می گیرد، لاک باخن برآق روی ناخنهاش؛ مرا به یاد او نینداز.

مپ، با شوروشوقی که موقع شام حرف می زد، دلتنگی و افسردگی استارلینگ را نشکنید. او با مقایسه شعرهای استیو و اندر و امیلی دیکیتسون، شوندگان را شفته و خبر تزده کرد.

استارلینگ در راه باز گشت به خوابگاه یادداشتی را در جمعه پستی خود پیدا کرد که نوشته بود: «لطفاً به آبرات رودن تلفن بزن» و یک شماره تلفن هم یادداشت شده بود.

وقتی که آنان با کتابهایشان روی تختخواب دراز کشیدند، استارلینگ گفت: « فقط فرضیه مرا ثابت می کند».

- آن چیست؟

- آدم دونفر را ملاقات می کند، خوب؟ و آن یکی که عوضی تراست هر دقیقه زنگ می زند.

- من آن را فهمیده‌ام.

تلفن زنگ زد. مپ با تنه مداد بینی خود را خاراند: «لطفاً اگر هات سایی لورنس بود به او بگو که من توی کتابخانه هستم و فردا خودم به او تلفن من کنم».

صدای کراوفورد بود که از داخل هواپیما با استارلینگ تماس گرفته بود و صدایش نیز با خش خش همراه بود: «استارلینگ وسائل شخصی خودت را برای

دو شب بردار؛ تا یک ساعت دیگر تو را می بینم».

صدای پیچیده در تلفن لحظه‌ای شنیده نشد. استارلینگ تصویر کرد که قطع شده است، اما ناگهان دوباره به گوش رسید: «...لوازم کار مورد احتیاج نیست، فقط لباسهای را آماده کن».

- شما را کجا بیستم؟

- در اسمیتسویان.

کراوفورد قبل از قطع کردن تلفن با کس دیگری شروع به حرف زدن کرد. استارلینگ در حالی که کیفی را زیر و رو می کرد گفت: «جک کراوفورد بود».

آردلیا مپ به سراغ کتاب «قانون قدرال عملیات چنایی» که متعلق به استارلینگ بود، رفت و در حالی که یکی از پلکهایش بسته می شد، به وسایلی که بسته بندی کرده بود، نگاه کرد و گفت:

- من نمی خواهم چیزی را به ذهن تو تحمیل کنم.

- بهله درست است.

استارلینگ می دانست که چه چیزی در حال رخ دادن است.

مپ هنگامی که شبهای کار می کرد، دوره حقوق را در دانشگاه مریلند گذرانده بود. او در کلاس شاگرد دوم بود و توجه خاصی به کتابها داشت. خطاب

یه استارلینگ گفت:

- تو قرار است که فردا امتحان قانون جنایی و دو روز دیگر آزمون دفاع شخصی را انجام بدهی، اطمینان پیدا کن که کراوفورد کله گنده می‌داند چنانچه موظف نباشد تواز مدرسه اخراج می‌شود. به محض اینکه او می‌گوید: «کارت خوب است، خانم استارلینگ کارآموز»، تو نمی‌گویی: «باعث خوشوقتی من است.» مستقیم توی صورت پیر شرقیش می‌روی و می‌گویی: «من روی شما حساب می‌کنم؛ متوجه باشید که به دلیل انجام این کارها و شرکت نکردن در کلاس، از مدرسه اخراج نشوم» حواسِ جمع است چه می‌گویی؟
استارلینگ در حالی که سنجاق سری را با دندانهایش باز می‌کرد، گفت:
(امتحان قانون رایک طوری رفع و رجوع می‌کنم).

- درست، و چون وقت نداری در امتحان مردود می‌شود. گمان می‌کنی که آنان تو را بپرون نمی‌کنند، مرامسخره می‌کنی؟ دختر، آنان تو را مثل جوچه مرد روز عید از در عقب بپرون می‌اندازند. عمر حقشناصی خیلی کم است، کلاهیس، او را مجبور کن که بگوید تو را اخراج نمی‌کنند، تو تمراهای خوبی در درسهاست گرفته‌ای. من هر گز نمی‌توانم هم اتفاقی خوبی مثل تو پیدا کنم که یک دقیقه‌هاینده به کلاس لباسها را با سرعت انو کند.

۵۵۰

استارلینگ با فورد پیشوی خود با سرعتی بکتواخت و کمتر از حدی که فرمان را بلرزاند از خط کناری جاده رانندگی می‌کرد، بوی روغن داغ و کپک، لرزش زیر اتومبیل، ناله گردن گیریکس که در آناتی طینی انداخته بود، او را به یاد اتومبیل استیشن پدرش انداخت، به یاد زمانی افتاد که در کنار وی رانندگی می‌کرد، در حالی برادران و خواهرش در کنار او می‌لویلند.
وی مشغول رانندگی بود. رانندگی در شب، خطوط متقاطع جاده یکی یکی

از زیر اتومبیل ردمی شد، او وقت فکر کردن داشت. صدای نفسهای نرس را در پشت گردن خود حس می‌کرد و فایده که اخیراً برایش رخ داده بود، در کنارش می‌لویلد.

وحشت استارلینگ از آن بود که میادا جسد کاترین پداشده باشد، امکان داشت که بوقالویبل، پس از پی بردن به هویت کاترین او را کشته، جسدش را با گذاشتن حشرهای در گلورها کرده باشد، امکان داشت که کراوفورد آن حشره را برای شناسایی آورده باشد، و گرنه چه دلیلی داشت که بخواهد او را در استیشن ملاقات کند. اما این کار را هر مأمور با امریر اف. بی. آی، ممکن بود انجام دهد، در حالی که کراوفورد به او گفته بود لوازمش را برای دو روز همراه داشته باشد.

او می‌توانست بفهمد که چرا کراوفورد همه موضوع را به وسیله آن خط را دیوبی غیر مطمئن برایش توضیح نداده است، اما به هر حال دچار حیرتی دیوانه کشته بود.

وی را دیوباشین را روشن کرد و آن را روی ایستگاهی تنظیم کرد که وضع هوا را بشود. اخبار همانی بود که در ساعت هفت گفته شده بود: دختر ستانور مارتین گم شده و پیراهنش در حالی که به روش کارهای بوقالویبل تا بالا چاک داشت پیدا شده است. هیچ شاهدی نیست، جسدی که در ویرجینیای غربی پیدا شده، هنوز تعیین هویت نشده است.

ویرجینیای غربی، در میان خاطرات استارلینگ، مرده شویخانه پوتر چیزی مانندی و با ارزش بود، چیزی پایداره که جدا از الهامات تاریک، می‌درخشد. چیزی که ارزش حفظ کردن داشت. در مرده شویخانه پوتر، در کنار دستشوبی، نیرویی از منبعی اورا حشود و حیرتزه کرده بود - خاطره مادرش، وی بازمانده آزموده‌ای بود که شایستگی پدرش را به وسیله برادرانش کسب کرده بود؛ اکنون

خشنود از آن سخاوت راندگی می‌کرد.

استارلینگ اتومبیل خود را پایینتر از اداره مرکزی اف.بی.ای. سر پیچ خیابان دهم و پنسیلوانیا متوقف کرد. گروه کارکنان تلویزیون در پیاده رو مستقر شده، و خبرنگاران بدساختمان غرق در نور چشم دوخته بودند. آنان در حالی که ساختمان جی.اد گارهور در پشت سرشار قرار داشت، ایستاده خبرها را می‌خواندند. استارلینگ از پشت چراغی دور زد و پس از گذشتن از دوردیف ساختمان، به موزه اسمیتسونیان رسید.

تمدادی از چراغهای پنجره‌های بالای ساختمان روشن بود. یک وانت متعلق به پلیس ایالتی در سر پیچ خیابان متوقف بود. جف، راننده کراوفورد پشت فرمان وانتی نشسته بود که عقب آن دستگاههای استراق سمع وجود داشت. وی هنگامی که استارلینگ را دید، در بیسمی دستی حرف زد.

نگهبان، استارلینگ را به طبقه دوم موزه اسمیتسونیان، بالای قسمتی که فیل عظیم فرار داشت، برد. در آسانسور به سوی سالن بزرگ تیمه تاریکی باز شد. کراوفورد در حالی که دستهایش را در چیپ بارانیش فرو برد، انتظار او را می‌کشید.
- شب به خیر استارلینگ.

- سلام.
کراوفورد از بالای شانه خود با نگهبان حرف زد: «سرکار، بقیه کار را خودمان انجام می‌دهیم. خیلی مشکرم».
وی در کنار استارلینگ در طول راهرویی، که طبقات و جعبه‌های نمونه‌های انسان‌شناسی روی هم چیده شده بود، حرکت می‌کرد. تعداد کمی از لامپهای سقف روشن بود. هنگامی که آنان داخل سالن گردندۀ صیقلی قوسی شکل شدند، استارلینگ پی برد که چنانچه برای کراوفورد امکان داشت، دستش را روی شانه وی می‌گذاشت.
استارلینگ منتظر بود که کراوفورد چیزی بگوید. سرانجام ایستاد و

در بکی از آدم ریایی‌های قبیلی، پراهن چاک خورده قربانی آن قدر زود پیدا شد که مشخص گردید زن رو بوده شده هنوز زنده است. استارلینگ به تاطر آورد که شمارش روزهای اسارت، که روی یک ورق کاغذ باطله انجام شده بود، به جده رسید تا اینکه جسد غرق شده، پیدا شد.

- به این ترتیب کاترین در حال حاضر در اتاق کنفرانس بوفالو بیل انتظار می‌کشد، البته خدا کثیر یک هفته، دکتر بلوم معتقد است که او دوره نگاه داشتن قربانیان را هر بار کوتاه‌تر می‌کند.

بيان این مطلب مانند سایر حرفهای کراوفورد به نظر می‌رسید. گفتن «اتاق کنفرانس» به گونه‌ای نمایشی و مصنوعی بوی تعفنی را به مشام می‌رساند.

استارلینگ منتظر ماند تا کراوفورد به اصل مطلب پردازد؛ او نیز ادامه داد:

- اما استارلینگ در این لحظه، درست در همین لحظه، ما احتمالاً وقت کمی داریم.

استارلینگ با چشم‌انی پراید و مراقب به او نگریست.

- ما یک حشره‌دیگر پیدا کردیم، همکارهای تو پلچر و... آن یکی،
- رودن.

- دارند روی آن کار می‌کنند.

- کجا بود - سین سیاتی؟ - توی گلوی دختری که در فریزر بود؟

- نه، با من بیا تا به تو نشان بدهم، بگذار بیشم درباره اش چه تصوری داری.

- آقای کراوفورد، بخش حشره‌شناسی آن طرف است.

- می‌دانم.

آنان گوشة سالن را دور زدند و به سوی در قسمت انسان‌شناسی رفتند. نور و صدا از پشت شیشه مات اتاق بیرون می‌آمد. وی داخل شد.

سه مرد بالباس کار دور میزی که وسط آزمایشگاه قرار داشت، در زیر نوری

دستهایش را در جیش گذاشت. آنان در میان راهرو و رو به روی یکدیگر و در میان مکوت استخوانها ایستادند.

کراوفورد سرش را به عقب، در برابر جمجمه‌ها خم کرد و نفس عمیقی کشید: «کاترین مارتن احتمالاً هنوز زنده است».

استارلینگ سر تکان داد و در آخرین تکان آن را به پایین انداخت. شاید حس می‌گرد که در چنان حالی بهتر می‌تواند با او حرف بزند. کراوفورد استوار به نظر می‌آمد، اما چیزی او را ثابت نگه داشته بود. استارلینگ برای لحظه‌ای در حیرت فرورفت که شاید همسرش مرده است، یا شاید تمام روز را با مادر غصه‌دار کاترین گذرانده باشد.

کراوفورد گفت: «مدفیس خیلی تعبیر بود، تصور می‌کنم قاتل، کاترین را از پارکینگ درزیده باشد؛ کسی چیزی نمیدیده است. او به داخل آپارتمان خود رفت، سپس به دلیلی بیرون آمد، قصد نداشت مدت زیادی بیرون بماند، به همین دلیل در را نیمه باز گذاشت و زبانه قفل را طوری چرخاند که در قفل نشود. کلیدهایش روی تلویزیون بود و داخل خانه چیزی بدهم ریخته نبود، گمان نمی‌کنم مدت زیادی در آپارتمان بود؛ وی هرگز از دستگاه تلفن اتاق خوابش زیاد دور نمی‌شد. موقعی که دوست پسر بی عرضه او به پلیس تلفن کرد، چراغ پیام دستگاه تلفن پاسخگویش هنوز روشن بود».

کراوفورد دستش را ب اختیار درون یکی از سینه‌های استخوان فرو برد و بی درنگ آن را بیرون کشید و ادامه داد:

- حالا او کاترین را در اختیار دارد و شبکه‌های تلویزیونی نیز با شمارش روزهای اسارت در اخبار شب موافقت نکردند. دکتر بلوم معتقد است که این کار ریانده را عصبانی می‌کند، بهر حال یکی دو تا از روزنامه‌های فوق العاده این کار را می‌کند.

- در دفتر نگهبانی، طبقه پایین.

هنگامی که منتظر بودند که آسانسور به آن طبقه برسد، کراوفورد گفت: «حشره را چنان هاپکیتز پیدا کرد، آنان مشغول بررسی کله برای پلیس بالشمور بودند. حشره توی گلوی او بود، درست مثل آن دختر در ویرجینیای غربی».

- درست مثل ویرجینیای غربی.

- هاپکیتز آن را در ساعت هفت شب پیدا کرد و تماشده ناحیه بالشمور در هوایما به من اطلاع داد. آنان سر کلاوس را یا همه چیزهای دبگر برای بررسی به اسمیتsonian فرستادند، در نتیجه ما دیدیم که وضع قرار گرفتن حشره چگونه بوده است. آنان همچین خواستار شدند که دکتر انجل نظر خود را درباره من کلاوس و اینکه قبل از شکته شدن استخوان گونه اش چند سال داشته است، اعلام کنند.

- اجازه بدهید، چند ثانیه ای به موضوع رسیدگی کنم، شما می گوید امکان دارد که بوقاولویل چند سال پیش کلاوس را کشته است؟

- با این شواهدی که با هم منطبق است، آیا غیر محمل به نظر می رسد؟

- الان که این طور است

- حسیر کن، اجازه بده بیشم چطور است.

استارلینگ گفت: «دکتر لکتر به من گفت که کلاوس را کجا پیدا کنم».

- بله، درست است.

- دکتر لکتر به من گفت که بیمارش، راسپل، ادعای کرد که کلاوس را کشته است. اما اوی معتقد بود که این قتل احتمالاً به علت هیجان جنسی رخ داده است.

- این چیزی است که او گفت.

- شما تصور می کنید که لکتر به طور یقین می داند که کلاوس چگونه کشته شده است و کار راسپل و هیجان جنسی نیست؟

خیره کننده به کار مشغول بودند. استارلینگ نتوانست بینند که آنان روی چه چیزی کار می کردند - جری بوروز از پخش علوم رفتاری ایستاده بود و از بالای شانه مردان به روی میز نگاه می کرد و یادداشت‌هایش را روی تخته کار می نوشت. بوی آشای در اتاق به مسام می رسید.

در این لحظه یکی از سه مرد در لباس سفید، از میز به سوی دستشویی پر گشت تا چیزی را در آن بستادزد، بتاپر این استارلینگ نتوانست همه چیز را به خوبی بینند. در سینی فلزی روی میز کار، سر «کلاوس» قرار داشت، همانی که او در ابار شهر اسپلیت یافته بود.

کراوفورد گفت: «توی گلوی کلاوس هم یک حشره بود. استارلینگ لطفاً کمی صبر کن، جری، بیشم تو داری یا مرکز حرف می زنی؟»

بوروز مشغول خواندن مطالبی از روی نوشته های تخته کار در تلفن بود. او انگشتش را روی دهان بست خود گذاشت و در این حال گفت: «بله، جک. آنان دارند همه هنر خود را روی سر کلاوس به کار می بزنند».

کراوفورد گوشی را از روی گرفت: «بابی، منتظر گزارش پلیس بین المللی تباش، همین حالا عکس و مشخصات او را با سوابق پژوهشکی به کشورهای اسکاندیناوی، آلمان غربی و هلند مخابره کن، با اطمینان بیگو که کلاوس ملوان یک کشتی تجاری بوده، که از آن پیاده شده است. بیگو که مرآکز طبی بهداشت آنان احتمالاً گزارش شکستگی استخوان گونه اورا در سوابق خود دارند و نیز نوع انجای استخوان آن را بیگو، در ضمن حتماً هر دو گزارش دندانسازیش را ارسال کن. اگر من اورا خواستند، بیگو تخمین زدن من وی با توجه به حالت و شکستگیهای جمجمه بسیار سخت است».

کراوفورد گوشی را به بوروز داد و یار گشت: «استارلینگ، وسائل شما کیجاست؟»

- کلاوس هم یک حشره توری گلو داشت، مثل دختری که در ویرجینیا پیدا شد. من این پیشامد را نه هیچ جایی دیده، نه خوانده و نه شنیده‌ام؛ نظر تو چیست؟

- گمان می‌کنم که به من گفته‌ید که برای دو روز و سایر راجمع کنم، به‌نظرم شما قصد دارید که من با دکتر لکتر گفتگویی بکنم، این طور نبایست؟

کراوفورد در حالی که بسیار غمگین به‌نظر می‌رسید، گفت: «او تنها تورا در بازی شرکت داده، یا تو حرف زده‌است».

استارلینگ سر تکان داد،

کراوفورد گفت: «در بین راه زندان با هم حرف می‌زنیم».

فصل نوزده

«وقتی که ما دکتر لکتر را بدانه‌ام قتل دستگیر کردیم، مطب روان‌شناسی بزرگی داشت».

کراوفورد با گفتن این سخنان ادامه داد: «لکتر دادگاه و هیئت قضایی مربیلند و ویرجینیا را درباره ارزیابیهای روان‌شناسی کامل‌آور گردیده است. او دیوانگی‌های جنایی زیادی را دیده و با آن همراهی کرده است. چه کسی می‌داند که او چه کارهایی را فقط برای تغیری و سرگرمی انجام داده است؟ آن هم یکی از روشهایی است که می‌داند. علاوه بر این او وضع راسپیل را لحاظ اجتماعی می‌دانست و او نیز موقع درمان خیلی حرفها را بدکتر زد؛ شاید هم گفت که کلاوس را چه کسی کشته است».

کراوفورد و استارلینگ در وانت استرال سمع، روی صندلیهای گردن روبه روی یکدیگر نشسته، از چاده‌ایالتی شماره نودویسیع بدسوی بالتیمور، در حدود شصت کیلومتری آنچا می‌رفند. چف، در محل راننده نشسته بود و دستورها را به خوبی می‌دانست.

- حتی در قبال جایزه؟ چیزی که در صورت مرگ کاترین نصیش نخواهد شد؟

- بگو ما به او می گوییم که می دانیم چه اطلاعاتی دارد و از او می خواهیم که با ما همراهی کند، او با صبر کردن و هفت‌ها تظاهر بدانکه سعی دارد چیزهایی را به یاد بیاورد، تغیری می کند. امید سناور از دست می رود و کاترین کشته می شود. بعد هم عذاب و رنج مادرهای دیگر و از دست دادن امیدهایشان، آن هم فقط برای بخاطر آوردن. این چیزی است که وی به آن علاقه مند است و برایش از داشتن منظره هم بیشتر ارزش دارد. استارلینگ، من مطمئن نیستم که تو با بالارفتن سن خردمندتر شوی، اما طفره رفتن را باید بگیر. ما می توانیم آنها طفره برویم.

- به این ترتیب، دکتر لکتر باید تصور کند که ما دقیقاً با فرضیه و بینشی پیش ادمی رویم.
- درست است.

- چرا به من نگفتید؟ چرا هر آنقدر استادید که فقط این درخواست را از او بگتم؟
- به شما می گوییم. شما هم اگر دستور داشتید، همین کار را می کردید، هیچ چیز دیگر زیاد اثر ندارد.

- به این ترتیب، حرفی از حشره در گلوی کلاوس نیست و هیچ ارتباطی هم بین کلاوس و بوقالوبیل وجود ندارد.

- نه، شما فقط به این دلیل پیش او بر گشتید، چون خیلی تحت تأثیر آن بودید که وی می تواند پیشگویی کند که بوقالوبیل پوست کندن را شروع خواهد کرد. من سابقه او را درباره تپذیر فتن آن بلوم دارم، اما اجازه می دهم تو با او سروکله خوبی، تو تسهیلاتی برای او پیشنهاد می کنی - چیزهایی که کسی با قدرت سناور از عهده انجام دادن آن برمی آید. او باید باور کند که مجبور به عجله کردن است، چون با مردن کاترین، مهلت پذیر فتن پیشنهاد تمام می شود. و اگر این اتفاق

- لکتر پیشنهاد همکاری کرد و من سهمی در آن نداشم، او قبل از بدمن کمک کرده بود: هیچ چیز مفیدی به ما نگفت در عوض بهویل گراهام کمک کرد با چاقو سورتش را به آن شدت زخمی کند و این کار را فقط برای تغیر انجام داد، اما من نمی توانستم به مسئله وجود حشره‌ها در گلوی کلاوس و آن دختر در ویرجینیا بی اعتماد باشم. آلن بلوم هر گز چیزی در مورد این کار استثنای نشیده، من هم همین طور استارلینگ، تو قبلاً با چنین موردی برخورد داشتی؟ تو هم مثل من کتابهای زیادی خوانده‌ای.

- هر گز، فرو کردن و گذاشتن چیزهای دیگر را دیده و خوانده‌ام، اما گذاشتن حشره رانه.

- دو چیز برای شروع کردن داریم، اول اینکه فرض کیم لکتر واقعاً چیزهایی اساسی و اصولی می داند؛ دوم اینکه بادمان باشد لکتر اهل تغیر است، شوختی را هر گز فراموش نکن، او باید بخواهد که بوقالوبیل در زمان زنده بودن کاترین دستگیر شود، همه تغیر و منافع او در همین است. ما چیزی نداریم که او را تهدید کنیم، او قبلاً کتابها و وسایلش را از دست داده است و این کار حالش را جا می آورد.

- چه خواهد شد اگر ما وضع را برای او شرح بدهیم و پیشنهادهایی هم به او بیکنیم؛ مثلاً سلوکی که پنجه به سوی منظره‌ای داشته باشد؟ او قبلاً در عرض کمک کردن همین را خواسته بود.

- او پیشنهاد «کمک» کرد؛ پیشنهاد دادن اطلاعات و همراهی نکرد، دادن همه آگاهیها، فرست اینکه خودش را نشان بدهد، از او می گیرد، تو مرددی و به حقیقت خیلی توجه داری. گوش کن، لکتر هیچ عجله‌ای ندارد؛ او این قضیه را مثل بازی بیس بال دنبال می کند. ما از او درخواست گرفتن اطلاعات می کنیم و او خیلی خونسرد صبر می کند، نمی خواهد در حال حاضر همه چیز را بگوید،

، هستکارانش تأکید داشت.

استارلینگ متوجه شد که کراوفورد برای ارتباطات خود این وانت را انتخاب کرده بود، که در آن جدیدترین سیستم مکالمه خصوصی وجود داشت. اما چنانچه این کار در دفترش انجام می‌شد، آسانتر بود. او در این محل مجبور بود که برای استفاده از دفترهای یادداشت خود، با تردستی از میزی کوچک یا نوری ضعف سود پرداز. علاوه بر این هر گاه وانت از روی دست اندازهای خیابان رد می‌شد، همه وسائل به بالا می‌پرید. تجربه استارلینگ زیاد نبود، اما می‌دانست که برای یک رئیس قسمت چقدر دشوار و غیرعادی است که با داشتن چنین مأموریتی، درون این وانت در خیابانها پرسه بزند. کراوفورد می‌توانست با بیسمیم یا تلفن او را در چریان بگذارد؛ استارلینگ خوشحال بود که او این کار را نکرده بود.

استارلینگ چنین احساس کرد که سکوت و آرامش موجود در وانت، زمان مجاز برای ادامه این مأموریت، به گونه‌ای منظم ارزش بسیار زیادی داشت. گوش دادن به سفرهای کراوفورد، که در حال تلفن کردن بود، این را ثابت کرد. کراوفورد یاریسی، که در منزل بود، حرف می‌زد:

- خبر قربان. آیا آنها کارشان را شروع کرده‌اند... چه مدت است؟ نه، قربان. نه، میکروفن نه. قائمی، این نوصیه من است و روی آن پافشاری می‌کنم. من اصلاً مایل نیستم که او به خودش میکروفن وصل کند. دکتر بلوم هم همین راهی گوید، او به علت وجود هم زیاد در قرود گاه «اُهیر» منتظر است و به محض صاف شدن هوا، حرکت می‌کند. درست است.

سپس کراوفورد مکالمه تلفنی شدید‌اللحظی با پرستار شب خانه‌اش انجام داد. هنگامی که حرف زدن را به بیان بردا، چند لحظه‌ای به بیرون نگاه مکرد، عیتکش را با انگشتان قلاب شده روی زانویش نگاه داشته بود. هنگامی که نور چراغ رویه روبیس به روی او افتاد، سورتش بی حال نظر می‌رسید. وی سپس عیتک را

بیفتد، سناتور همه علاقه‌خود را از دست می‌دهد و اگر لکتر شکست بخورد، فقط به آن علت است که با هوش نبوده، دانش انجام دادن کاری را که ادعا می‌کرد، نداشته است؛ نه به آن دلیل که ما به سبب منتظر ماندن عصبانی شده باشیم.

- ممکن است سناتور علاقه‌خود را از دست بدهد؟

- بهتر است که هنگام قسم خوردن در دادگاه بتوانی بگویی جواب این سوال را نمی‌دانستی،

- بله، متوجه هستم.

پدین قریب سناتور در جریان پیشنهادها قرار نداشت، این کار آزار دهنده بود. کراوفورد از آن وحشت داشت که سناتور مارتین دخالت کند و باعفو کردن لکتر اشیاء بزرگی مرتكب شود.

- متوجه هستی؟

- بله، چطور امکان دارد که او بدون داشتن اطلاعات و دانش ویژه پتوالد مارا به سوی بوفالوبیل هدایت کند. چطور امکان دارد فقط با فرضیه و بیش این کار را نکند؟

- من نمی‌دانم استارلینگ، او وقت زیادی داشته است که فکر کند. آن قادر صبر کرد تا قائل شش قربانی گرفت.

تلفن داخلی وانت به صدا درآمد و چراغ آن در موقع تصال کراوفورد با اف.بی.آی، روش خاموش شد. همه بیست دقیقه بعد را کراوفورد یا افسرانی که در اداره پلیس هتلند و پلیس سلطنتی سوئد داشت، حرف زد. سرگردی که در قسمت فنی پلیس سوئد کار می‌کرد و در کوانتسیو تحصیل کرده بود؛ آشایی شخصی که معاون پلیس حکومتی دانمارک بود. استارلینگ وقتی که شدید کراوفورد با افسر کشیک شب پلیس جنایی بلژیک به زبان فرانسه حرف زد، بسیار متعجب شد. او همواره در سخنانش به سرعت بخشنیدن در شناسایی کلاوس

است که به بخش جنایی پلیس بالشیمور می‌کنی و هیچ ربطی به موضوع بوفالویل ندارد.

- و من تمام این کارها را آخر شب انجام بدهم؟

- این تنها وقتی است که می‌توانم بدتو بدهم. باید بگویم که جریان حشره ویرجینیای غربی، فردا صبح توی روزنامه هاست. دفتر کارآگاه پلیس سین میاناتی این موضوع را فاش کرد و دیگر راز نیست. این مطلبی محترمانه و شخصی است، که لکتر می‌تواند از تو بشنو و تازمانی که تمی‌داند حشره‌ای هم در گلوی کلاوس پیدا کرده‌ایم، هیچ اهمیتی ندارد.

- ما چه چیزی داریم که بالکتر معامله کنیم؟

- مشغول کار کردن بروی این مسئله هستم. کراوفورد با گفتن این حرف، به سوی تلفن برگشت.

به چشم کشید و به سوی استارلینگ برگشت.

- ما لکتر را فقط سه روز در اختیار داریم. اگر ما هیچ نتیجه‌ای نگیریم، پلیس بالشیمور او را حسابی شکنجه خواهد کرد تا اینکه دادگاه به کمکش بیاید.

- آزار و شکنجه دادن او، قبلاً هیچ نتیجه‌ای نداشت. لکتر به شکنجه زیاد اهمیت نمی‌دهد.

- پس از همه آن کارها چه چیزی به آنان داد، یک جوجه کاغذی؟

- بله، یک جوجه کاغذی.

جووجه کاغذی مچاله شده هنوز در کیف استارلینگ بود، وی آن را بپرسی آورد و پس از صاف کردن، روی میز گذاشت و کاری کرده که نوک بزند.

- من پلیس بالشیمور را سرزنش نمی‌کنم - لکتر زندانی آنان است و اگر کاترین کشته شود، آنان باید بتوانند به ستاور مارتین توضیح دهند، که همه سعی خود را کرده‌اند.

- ستاور مارتین چگونه آدمی است؟

- دلیر، اما مضر استارلینگ، او زنی باهوش و خشن است با احساس و فهم زیاد، احتمالاً از او خوشت خواهد آمد.

- آیا دانشگاه جان هاپکینز و بخش جنایی بالشیمور می‌توانند درباره حشره داخل گلوی کلاوس سکوت کنند؟ می‌توانیم از رسیدن این خبر به روزنامه‌ها جلوگیری کنیم؟

- دست کم برای سه روز.

- یک کمی کار دارد، اما می‌شود.

کراوفورد گفت: «ما نمی‌توانیم بدلیتون، یا هر کس دیگر در بیمارستان اعتماد کنیم، اگر شیلتون بفهمد، دنیا می‌فهمد. شیلتون باید بداند که تو در آنجا هستی، اما خیلی ساده بگویم، برای بستن پرونده کلاوس، این کار لطف بزرگی

ریز دوش «جیم گافب»^۱ بود، مردی سفید پوست، سی و چهار ساله با صدو
دشتاد و پنج سانتیمتر قد و حدود صد کیلو وزن با چشم‌انی آبی و بدوف هیچ
علامت مشخصه‌ی اصرار داشت که اسم کوچکش مانند «جیمن» بدون (از) جیم
گفته شود.

وی پس از آب کشیدن، از کرم خوشبو کننده‌ای استفاده کرد و آن را روی
بینه و کفل خود مالید و برای قسمت‌هایی که میل نداشت با آنها دست بزنید، از
نکه‌ای استفتح استفاده کرد، ران پاهایش کمی زیر بود، اما او قصد داشت با آنها هم
همان کار را بکند.

گامب با حوله‌ای صورتی رنگ خود را خشک کرد و کرم نرم کننده پوست
به بدنش مالید. چلو آینه پرده‌ای به وسیله میله‌ای آویزان بود که آن را از دوش جدا
نمی‌ساخت.

گاری برایم بکن علم، گاری خیلی زود.
گامب این شعر را با صدای بلند خواند و باور کرد که صدایش بهتر شده است، هورمون‌هایی که استفاده کرده بود، روحی صدایش بی اثر، اما موهای تازه روییده روی سینه‌اش را باز کنتر کرده بود، سوزاندن موهای صورت، باعث شده بود که ریشش تقریباً از بین برود و خطوط موهای صورت و سرش مانند زنان بشود، اما وی هنوز به زنان شباهت نداشت، او به مردی می‌مانست که تمایل داشت همان گونه که با منش و پاهایش می‌جنگد، با انخنهاش مبارزه کند.

در آشنازی و برخورد کوتاه بسیار مشکل بود بتوان پی برد که رفتار او کوششی است جدی و بهوده برای سخن گفتن ملایم و نوازشگر، یا نوعی شوخی نفرت‌آور، اما او همیشه برخورد هایی کوتاه با افراد داشت.

فصل بیست

حمامی بزرگ پوشیده با کاشیهای سفید و چراغهای سقفی و اشیای برآق ایتالیایی که در کنار دیوار قرار داشت، میز توالتی که استادانه ساخته شده بود در کنار گیاه بلندی قرار داشت، که بالوازم آرایش اینباشد شده، آینه آن یا بخار حاصل از آب داغ دوش پوشید شده بود، از زیر دوش زمزمه‌ای به گوش می‌رسید که یک پرده از صدای انسانی بالاتر بود. آوازی که خوانده می‌شد آهنگ نصیف معروف «فت والر» به قام «پول نقد برای آشغالهای شما» بود. گاهی در میان زمزمه کلماتی شنیده می‌شد:

«روزنامه‌های کهنه‌تون رو جمع کین
جمع کین و ازاونا آسمونه اش بسازین
دادا، دادا، دادا، دادا، دادا»

هر وقت که صدایی از داخل حمام شنیده می‌شد، سگ کوچکی به پشت در آن پنجه می‌کشید.

گامب دوست داشت پدرختخواب برود، وی شبها چند بار این کار را می کرد، دوست داشت بیدار شود و در یکی دو تا از آناقهای فیلادی که در خانه داشت، بدون روشن کردن چراغ، بشیند، یا اینکه وقتی از انجام دادن کار خلاصی سرحال است، شبا کمی کار کند.

هنگامی که می خواست لامپ آشپرخانه را روشن کند، کمی مکث کرد، لبائش را متفرکرانه تکان داد و بهته مانده شام خیره شد، سه سینی غذا را برداشت و میز را پاک کرد.

کلید برقی که در بالای پله ها قرار داشت، لامپ زیرزمین را روشن کرد، گامب در حالی که سینهای را در دست داشت شروع به پایین رفت کرد، سگ کوچک پشت سرش توی آشپرخانه زوزه می کشد، بنابراین او صبر کرد تا سگ به سویش بیاید، او را بغل کرد و با او حرف زد، سگ نیز به سینهای ته مانده غذا که در دست دیگر مرد بود، سرک می کشد: «نه، خیلی خوردی»

مرد، سگ را به زمین گذاشت و او نیز در زیرزمین پیچ در پیچ به دنبالش حرکت می کرد.

در زیرزمین، درست زیر آشپرخانه، چاه کامل‌آخشکی وجود داشت، دور دهانه چاه دیوار گردی بهار قاع حدود نیم متر با سیمان کشیده شده بود، روی چاه در پوشی چوبی قرار داشت که برداشتن آن برای یک بچه بسیار سخت بود، و سطح در پوش سوراخی وجود داشت که برای فرستادن یک سطل کوچک به پایین، اندازه بود، سوراخ باز بود و گامب تمهاندهای غذای درون سینهای را در آن ریخت،

تکه های استخوان و سبزی در تاریکی کامل چاه از نظر ناپدید شد و سگ نگاه التماس آمیری داشت.

- نه، نه، هم در رو ریختم دور، تو همین جوری هم چاقی.

مرد در حالی که زیر لب خطاب به سگ زمزمه می کرد: «خرس پشمalo،

- برای من چکار می کنم؟

سگ با شنیدن صدای صاحبیش دوباره بدر پنجه کشید و گامب پس از پوشیدن لباس حوله ای حمام، در را باز کرد.
وی سگ کوچک شرابی رنگ نژاد پودل خود را بلند کرد و پشت گوشش را بوسید.

- یا...، عزیزم گرسته ای، من هم هست.

وی سگ را از پک بازو و به بازو دیگر داد تا در حمام را باز کند و سگ دست و پا می زد که از بغل مرد پایین بیاید.

- یه دقیقه صبر کن عزیز دلم.

با دست آزاد خود اسلحه کاربین میشی ۱۴ خود را از روی زمین، کنار تختخواب خود برداشت و زیر بالش گذاشت.

- حالا، حالا، شاممۇن رو یه دقیقه دیگه می خوریم.

در حالی که لباسهای شیش را بر می داشت، سگ را به زمین گذاشت. سگ مشتاقامه او را، که برای رفتن به آشپرخانه از پله ها پایین می رفت، دنبال کرد.

گامب، سه ظرف غذای آماده را که در گرمک آشپرخانه گذاشته بود، دو ظرف غذا که برای دو مرد گرسنه کافی بود، برای خودش برداشت و یک ظرف غذای کم چربی مخصوص سگ را برای پودل گذاشت. سگ حریصانه غذا و دسر خود را خورد و فقط سبزیهایش را بر جا گذاشت، اما گامب، تنها استخوانهای مرغی را که شورده بود در سیتی یاقی گذاشت.

وی سپس در را باز کرد و اجازه داد که سگ بیرون برود و در این حال لباس حوله ای را با بندش محکم بست که در برابر سرمه محفوظ بماند. لای در را کمی باز گذاشت و از آنجا با سگ حرف می زد: «زو دبائش، کارت تو تعموم کن بیریم پخوایم».

خرس پشمalo» از پله‌های زیرزمین بالا می‌رفت. او به فریادی که هنوز نسبتاً قوی و در انتهای حفره تاریک پیچیده بود، توجهی نشان نداد، اگرچه آن را شنید: «خواهش می‌کنم».

فصل بیست و یک

کلاریس استارلينگ، کمی پس از ساعت ده بعدازظهر به بیمارستان ایالتی ویرژنیا
دیوانگان حایاتکار وارد شد.
وی امیدوار بود که دکتر شیلتون در آنجا باشد، اما او در دقترش منتظر ورود
استارلينگ بود.

شیلتون کت اسپورت چهارخانه دوخت انگلیس با دو جیب به تن داشت.
به نظر استارلينگ پایین کت حالتی زنانه به آن داده بود، و خدا خدا می‌کرد که وی
این لباس را به مخاطر او نپوشیده باشد.

اثاق، در قسمت جلو میز خالی بود، و بجز یک صندلی که پایه‌های آن در
زمین پیچ شده بود، چیزی وجود نداشت. در حالی که صدای سلام استارلينگ در
هوا پیچیده بود، وی کنار صندلی ایستاد. بیوی تند و سرد پیپ شیلتون که روی
طاوچهای در کنار جعبه سیگار او قرار داشت، به مشام استارلينگ رسید.

شیلتون پس از آزمایش و ورآذار کردن مجموعه لکوموتیوهای اسباب بازی
فرانکلین میشته، به سوی او برگشت.

پادداشتی تهیه می کنم و یک نسخه نیز برای شما می فرستم که می توانید
بمنوشهای خودتان اضافه کنید».

- نه، من نمی توانم آن کار را بکنم، دکتر شیلتون.

- آخر برای چی بدجنس؟ در تمام این مدت مقامات بالتیمور از من خواهش
کردند که تجزیه و تحلیل خودم را از هر چیزی که لکتر درباره موضوع کلاوس
می گوید به آنان بدهم.

استارلینگ می اندیشد: «اگر می توانی از شر شیلتون خلاص شو» این را
کراوفورد به او گفت: «ما می توانیم برای این کار طرف یک دقیقه حکم دادگاه را
بگیریم، اما لکتر بود، او می تواند همچون دستگاه میتی اسکن همه چیز را از
منز شیلتون بخواند».

استارلینگ گفت: «دادستان کل تصور کرد که ما قصد داریم بهطور
خصوصی با او رابطه برقرار کنیم، اگر من بدون آنکه خود دکتر لکتر بداند،
حرفهای او را ضبط می کردم و او می فهمید، حقیقتاً جوی که برای کار کردن با او
احتیاج داشتم از دست می رفت و کار ما به پایان می رسید، مطمئنم که با این
موضوع موافقید».

- لکتر چطور متوجه می شود؟

استارلینگ اندیشد: «العنتی! او با خواندن روزنامه و هر وسیله ای که خودت
می دانی این کار را می کرد» جواب این سوال را نداد، اما گفت: «اگر این کار
به جایی برسد و او اقرار کند، اولین کسی که از اخبار آن مطلع می شود شما هستید
و مطمئنم به عنوان شاهدی خبره به کار دعوت می شوید، ما فقط می داریم از او
جلوباشیم».

- دوشیزه استارلینگ، می دانید چرا لکتر با شما حرف می زند؟

- نه، دکتر شیلتون.

- یک فوجان فهود بی کافشین می خواهد؟

- نه مشکرم، خیلی متأسفم که شب شمارا خراب کردم.

شیلتون گفت: «شما هنوز ممکن دارید که از موضوع آن کله چیزی
دستگیرتان شود».

- بله، دفتر و کبل تاچیمای بالتیمور به من گفت که در مورد آمدن من با شما
هماهنگ لازم را انجام داده است.

- آء، بله، من با مقامات اینجا همکاری نزدیک دارم دوشیزه استارلینگ. شما
مشغول تهیه مقاله یا پایان نامه دانشگاهی هستید؟

- نه.

- آیا تا به حال در هیچ یک از نشریات تخصصی مطلبی به چاپ رسانده اید؟

- خیر، هر گز این کار را نکرده ام، این کار از طرف دفتر دادستان کل
ابالات متحد به عهده من گذاشته شده است، از من خواسته اند این کار را برای
بخش جنایی استان بالتیمور انجام بدهم، ما آنان را با مستلزماتی حل نشده باقی
گذاشتم و فقط داریم کمک می کنیم تا کار را تمام کنند.

استارلینگ حس کرد نفرتش از شیلتون باعث شده است که دروغ گفتن
برایش آسانتر باشد.

- آیا شما میکروفن مخفی دارید، دوشیزه استارلینگ؟

- من چی...

- شما به میکروفن مخفی برای ضبط مکالمات دکتر لکتر مجهر هستید؟
بلیهایهاین کار «سیمکشی شده» می گویند، مطمئنم که شنیده اید.

- نه.

دکتر شیلتون ضبط صوت کوچکی از کش میزش بیرون آورد و پس از قرار
دادن نوار داخل آن، گفت: «پس این را داخل کیفستان بگذارید. من از روی نوار

استارلینگ سرش را کمی بالا گرفت و به صورت او خبره شد. با این کار زیانی و داشت خود را به او القا کرد و زخمی بر داش نشاند؛ با آگاهی براینکه وی قادر به ادامه گفتگو نیست.

شیلتون او را به همراه آلونزو، یکی از نگهبانان، به داخل زندان فرستاد.

او به اجرای گواهینامه قاب شده‌اش، که به دیوار پشت میزش نصب شده بود، نگاه کرد، گویی در حال رهبری آمار گیری بود. سپس به آرامی به سوی استارلینگ بر گشت.

- شما حقیقتاً حس می‌کنید که می‌دانید دارید چه کار می‌کنید؟

- بله، مطمئنم.

استارلینگ اندیشید: «خیلی از کارهای آنجا را» پاهاش بر اثر تمرين زیادی که در روز انجام داده بود، می‌لرزید، او قصد تداشت با شیلتون در گیر شود، ناگزیر بود برای حرف زدن با لکتر نیرویی برای خود باقی بگذارد.

- کاری که شما می‌کنید این است که به بیمارستان من وارد می‌شوید، مصاحبه‌ای انجام می‌دهید و از شریک کردن من در اطلاعات به دست آمده خودداری می‌کنید.

- دکتر شیلتون، من به دستورهایی که دارم عمل می‌کنم. شماره تلفن گشیک شب دادستانی ایالات متحده را دارم. با با ایشان به موسیله این شماره تلفن گفتگو کنید و یا اجازه بدهید من به کارم برسم.

- خانم استارلینگ، من اینجا کلیددار نیستم که شب ببایم اینجا و به مردم اجازه بدهم بروند تو را ببایند بیرون. من یک بیلیت برای «بازیهای روی یخ» دارم.

استارلینگ پی برد که او گفته بود «یک» بیلیت. استارلینگ در آن لحظه رندگی تنهای او را در نظر می‌گسم کرد؛ شیلتون نیز بدان پی برد.

استارلینگ یخچال خالی او را دید؛ تکه‌های نان داخل یک میمنی بر روی تلویزیون، جایی که او در تنهایی غذا می‌خورد؛ غباری که ماهها اثاث خانه او را پوشانده بود، تازمانی که خود آنها را پاک کند و حرکت بدهد. استارلینگ همه درد رندگی خالی و همراه با خست او را حس کرد، و به سرعت پی برد که خود می‌داند، روانیست که حرف زدن را از او درینگ کند و نباید رویش را پر گرداند.

می پند، که در فیلم خبری او را سوار بر قایق نشان می دادند.

آلونزو زنگ کنار آخرین درستگین را فشار داد.

- بهما بیاموز که بیندیشیم و نگران نباشیم. بهما بیاموز که آرام باشیم.

- مردمی بخشدید؟

آلونزو با گفتن این حرف استارلینگ را متوجه ساخت که بلند حرف زده است.

آلونزو وی را با نگهبان غول پیکری که در را برایش باز می کرد، تنها گذاشت. استارلینگ دید که آلونزو پس از آنکه رو برو گرداند، به روی سبکه خود صلب کشید.

- خوش آمدی

نگهبان با گفتن این حرف زبانه قفل را پشت سر او بست،
سلام، باری.

استارلینگ نگاه کرد که انگشت بزرگ نشانه باری داخل کتابی است نوشته جین آویستن به نام «حس و حساسیت»؛ استارلینگ خود را آماده کرده بود که به هر چیزی توجه نشان دهد.

- دوست داری لامپها چطوری باشد؟

راهرو بین سلولها نیمه تاریک بود، تقریباً انتهای راهرو، از آخرین سلول نور زیادی بر کف زمین راهرو می تایید

- دکتر لکتر بیدار است.

- شبها همیشه، حتی وقتی چراغها خاموش باشد، او بیدار است.

- لطفاً بگذار چراغها همین طور باشند.

- از وسط راهرو حرکت کن، به مبلغ هاهم دست نزن، خیلی خوب؟

- باری، لطفاً اگر امکان دارد تلویزیون را خاموش کن.

فصل بیست و دو

استارلینگ همچنان که به همراه آلونزو از راهروی تیمارستان به سوی آخرین سلول پیش می رفت، تصمیم گرفت بیشتر فریادها و صدای بهم زدن درها را نشنبه بگیرد، گرچه حس کرد آن صدای هوا اطرافش را به لرزش می آورد و او آن را با پوستش لمس می کند. آن قدر دچار فشار عصبی بود که گویی هرچه بیشتر در اعماق آب غرق می شود.

نر زدیک بودن بدیوانه ها - فکر کردن به اینکه کاترین مارتین دست بسته در کنار یکی از همین دیوانگان است، که در حال بو کشیدن است و در جیبهایش به دنبال چاقو می گردد - او را در انجام کارش مصممتر کرد. اما او بدچیزی بیش از عزم و نیت احتیاج داشت. لازم بود که آرام و ساکت مشتاق انجام دادن کار باشد، او باید با وجود احتیاج شدید به شتاب کردن، شکنیابی پیش کند. اگر دکتر پاسخ را می دانست، او باید هر طور بود آن را از ذهن پیچیده وی بیرون می آورد.

استارلینگ پی برد، که در افکارش کاترین مارتین را چونان کود کی

وی در پشت شیکنگ تایلوونی کنار میزش نشسته، پشتیش بهمیله‌ها بود. لکتر دست خود را مدل قرار داده بود و روی کاغذ رسم نقاشی می‌کرد. همان طور که استارلینگ به او نگاه کرد، وی دستش را بالا برد و انگشت‌ش را تا آخرین حد باز کرد و به نقاشی قسمت داخل بازو مشغول شد، از آنگشت کوچکش برای سایه زدن استفاده می‌کرد.

استارلینگ به میله‌ها نزدیکتر شد و لکتر به بالا نگاه کرد، تمام سایه‌های درون سلول در چشمان و صورتش جریان یافته بود.

- شب به خیر د کتر لکتر.

لکتر توک زیانش را بیرون آورد؛ زیان و لبها سرخ‌ریگ بود. وی زیانش را به لب بالا می‌زد و آن را دوباره به داخل می‌برد.

- کلاریس.

صدای خشک و خشن لکتر به گوش استارلینگ رسید و او در حیرت بود که چه مدتی از آخرین باری که وی حرف زده است، می‌گذرد.
لحظاتی مسکوت برقرار شد...

لکتر لکتر گفت: «برای درس شبانه خیلی دیر آمده‌ای».

استارلینگ آرزو می‌کرد که صدایش قویتر بود: «ابن یک مدرسه شبانه است. من دیرور در ویرجینیای غربی بودم...».

- به خودت صدمه‌ای زدی؟

- نه، من...

- کلاریس، چسب زخم تازه‌ای به خودت زده‌ای.

- امروز موقع شنا کردن در استخر دچار خراشیدگی شدم...
خراسیدگی در ساق پای استارلینگ بود و چسب زخم در زیر شلوار بود. او می‌باید از بوی آن به وجودش پی برده باشد.

جای تلویزیون عوض شده بود. آن را انتهای راهرو و رویدروی آن قرار داده بودند، به گونه‌ای که هر زندانی با خم شدن به سوی میله‌های جلویی سلول می‌توانست آن را تماشا کند.

- خاطر جمع، صدای تلویزیون را فقط کن، اما بگذار تصویرش پخش شود، چون بعضی از زندانیها دوست دارند آن را تماشا کنند. اگر به صندلی هم احتیاج داشتی همان جاست.

استارلینگ بدون نگاه کردن به هیچ یک از سلولها به سوی انتهای راهرو حرکت کرد. به نظرش می‌رسید صدای پایش خیلی بلندتر است. صدای دیگری که در راهرو به گوش می‌رسید، صدای خرناصی بود که از یکی دونا از سلولها بیرون می‌آمد. از سلولی دیگر صدای ریز و نازک خنده‌ای شنیده می‌شد.

در سلولی که قیلاً میگز قرار داشت، زندانی چدیدی بود. استارلینگ مردی را دید که یا صورتی بی حال به روی زمین نشسته است. وی پاهاش را از میان میله‌ها به بیرون دراز کرده و سر خود را بهمیله‌ها نکیه داده بود. استارلینگ همان طور که می‌گذشت به او نگاه کرد؛ مرد روی تکمای کاغذ نوشته کشی نشسته بود. تصویر تلویزیون در چشمانتش مشعکس شده و دهانش پارشته نازکی از آب دهان به شانه‌اش وصل شده بود.

استارلینگ ثمن خواست تا وقتی که مطمئن باشد دکتر لکتر او را دیده است، درون سلول را نگاه کند. در حالی که در میان شانه‌هایش احساس خارش می‌کرد، از جلو سلول اورد شد و صدای تلویزیون را کاملاً بست.

دکتر لکتر چامه سفید تیمارستان را بر تن داشت. در داخل سلول سفیدرنگ، تنها رنگی که وجود داشت رنگ چشمان، مو و دهان سرخ‌ریگش بود، صورتش مدت‌ها بود که نور آفتاب به خود ندیده و گویی در زمینه سفید دور و بر محو شده بود. چهره‌اش در بالای یقه پیراهن رها شده و متعجب به نظر می‌رسید.

مشکرم. چیزی که می خواستم انجام دادم. اگر دوست دارید، صندلی بگذارید و بنشینید. چیزهایی که پیش از پیدا کردن جسد آن زن به شما گفتم به کراوفورد گفته اید؟

- بله، او هیچ اعتایی نکرد.

- پس از پیدا کردن جسد در ویرجینیای غربی چطور؟

- او با مقامات مهم بالادستش حرف زد. از دانشگاه...

- آن بلوم.

- بله، درست است. دکتر بلوم گفت بوفالویل در حال تکمیل کردن شخصیتی است که روزنامه ها خلق کرده اند. کار پوست کردن به موسیله بوفالویل موضوع روز همه روزنامه های فرق العاده است. دکتر بلوم گفت هر کس متوجه می شد که آن وضع پیش خواهد آمد.

- دکتر بلوم متوجه آن شده بود؟

- خودش این طور می گفت.

- او می دانست که چنین خواهد شد و آن را پیش خود نگه داشت. می فهمم. کلاریس، نظر تو چیست؟

- مطمئن نیستم.

- توهمند روان شناسی خوانده ای و هم کارهای قضایی، جایی که این دو با هم به کار گرفته شوند، تیجه ای عاید خواهد شد، مگرنه، از حرفا هایم چیزی دستگیرت می شود؟

- تا به حال که همه چیز خیلی آهسته پیش رفته است.

- قواعد روان شناسی و قضایی چه چیزی درباره بوفالویل به تو می گوید.

- من دیروز در ویرجینیای غربی بودم. آنجا آخرین قریانی بوفالویل را پیدا کردمند.

- کلاریس، دقیقاً «آخرین» نیست.

- پکی مانده به آخرش است.

- بله.

- جسد پوست کنده شده بود، همان طور که شما گفتید باید باشد.

- اشکالی ندارد که موقع حرف زدن من نقاشی هم بکنم؟

- نه، خواهش می کنم.

- تو بقایای جسد را دیدی؟

- بله.

- کارهای قبلی او را هم دیده بودی؟

- نه، فقط عکسهاش را دیده بودم.

- چه احساسی داشتی؟

- نگران، آن وقت خیلی مشغول بودم.

- و بعد؟

- آشته و لرزان.

- توانستی کارت را خوب انجام بدهی؟

لکتر مداد نقاشی خود را به لبه کاغذ کشید تا توک آن را تیز کند.

- خیلی خوب، من خیلی خوب کارهایم را انجام دادم.

- برای جک کراوفورد؟ یا اینکه او هنوز تلفنهای خانگی می زند؟

- او هم آنجا بود.

- کلاریس یک لحظه اجازه بدهید، ممکن است لطفاً سرتان را کمی جلوتر نگاه دارید، فقط یک کم به طرف جلو، گویی که خواب هستید، یک کم بیشتر،

- اجتماع کناره گیری می کنند و دچار تجزیه و ویرانی شخصیت می شوند.

- فقط دیشب، سامی این را به همراه شام برای من فرستاد.

استارلینگ نکه ای کاغذ نقشه کشی را دید که با مداد گچی چیزهایی روی

آن نوشته شده بود. استارلینگ خواند:

من می خوا به سوی ایسا برم

من می خوا برم همه

من می توان رفت با ایسا

عگر دارم امل نمیا

سامی^۱

استارلینگ از بالای شانه راست خود به پشت سر نگاه کرد، سامی با صورتی

بی حال در برابر دیوار سلوول خود نشسته، سرش را به میله ها تکیه داده بود.

- ممکن است آن را بلند بخوانی؟ او صدای توانی شود.

استارلینگ شروع به خواندن کرد: «من می خواهم به سوی عیسی بروم. من

می خواهم همراه مسیح بروم. من می توانم، اگر عمل زیبا و شایسته داشته باشم».

- نه، نه. با حرارت بیشتری بخوان، با کیفیت بهتر. با همان قوت، اما وزن

متغیر.

لکتر بهتر می دست برهم زد: «سویی که خوب جا افتاده. باشد، متوجهی.

باشور، من می خوا برم با ایسا. من می خوا برم با مسیه».

استارلینگ گفت: «متوجه هستم» آن گاه کاغذ را به داخل سلوول برگرداند.

- نه، نه، تو اصلاً متوجه هیچ چیز نیستی.

لکتر ناگهان بر روی پاهای خود حسنه زد، بدنه نرم خود را به گونه

- به گفته کتابها، او یک «شهرزاد بی رحم» است.

- کلاریس، زندگی از روی کتابها خیلی دشوار است. خشم به صورت شهود

ظاهر می شود، سل چلدر بدشکل کهبر.

دکتر لکتر طراحی دست چپ را به وسیله دست راست به پایان برد و جای

آنها را عرض کرد. با دست چپ نیز به همان خوبی دست راست نقاشی می کرد.

ادامه داد:

- مظورت کتابهای بلوم است؟

- نه.

- در آن کتابها دنیا من گشته، درست است؟

- نه.

- مراد در آن کتاب چگونه شرح داده بود؟

- یک ضد اجتماع کامل.

- به نظر تو همیشه حق با دکتر بلوم است؟

- هنوز منتظرم که تأثیر بیشتری داشته باشد.

لکتر خنده دید و دندانهای سفیدش را نمودار ساخت:

- کلاریس ما در هر زمینه ای متخصص داریم، دکتر شیلتون می گوید سامی،

که آنجا پشت سر توست، یک بیمار «گوشه گیر غیر اجتماعی»^۱ و گمدهای

است که بر گشته ندارد. وی، سامی را در سلوول میگذر انداخته است، چون اعتقاد

دارد که او رفتی است. تو می دانی افراد گوشه گیر غیر اجتماعی چه حالتی دارند؟

نگران نیاش او حرفاها توانی شود.

استارلینگ گفت: «آنان برای معالجه سخت ترین نوع بیمار هستند. معمولاً از

1. Sadist

2. liebephrenic schizoid

^۱. املای کلمات در «تن اصلی به همین صورت واژ قول شخص بساز نوشته شده است.

لکتر از بالای شانه خود گفت: «متشرکرم سامی، همه چیز رویه راه است، همچون نوعی بلندگوزنگ می‌زد: «من می‌خوا برم با ایسا...».

مرد قد بلند در کنار میله‌ها به روی زمین نشست و همچون بارگذشته، سریش را به میله‌ها نکیده داد، تصاویر تلویزیون در حدّه چشمانش می‌لولید و سرگه نقره‌ای از صورتی خود را به جای اشکها و رگهای از آب دهانش، - حالا، ببین، اگر عویتوانی خود را به جای او بگذاری، شاید من هم خود را جای تو بگذارم، بدنه - بستان، او گوش نمی‌کند.

استارلینگ ناگزیر بود سخت بر خود غلبه کند: «آیده از «رفتن به سوی عیسی» به «رفتن همراه مسیح» تغییر می‌کند. این، ترتیبی متلاعده کننده است: «رفتن به سوی»، «رسیدن به»، «رفتن همراه با»،

- بله این پیشرفتی خطی است. من به خصوص خشنودم از اینکه او می‌داند، «ایسا» و «مسیه» یکی است و به این می‌گویند پیشرفت کردن، تفکر تک خدایی، همچنین وجود تثلیث، به خصوص برای او که مطمئن نیست خودش چند نفر است، قابل تطبیق نیست، الدربیج کلیبور، یک نقاشی رنگ و روغن تمثیلی از تثلیث کشیده است، که ما آن را مفید می‌دانیم.

- او به طور اتفاقی نوعی پیوستگی بین رفتار خود و اهدافش می‌بیند، که تفکری است با زیرینا، و این است تدبیر آن قافیه و هماهنگی. او مست شده نیست، حارزننده و معتبرض است. شما معتقدید او «شخصی بهترزده و جمود»^۱ است؟

- بله، شما بُوی عرقش را حسن نمی‌کنید؟ آن بُوی خاص شهوانی (ترانس - ۳ - متیل - ۲ - اسید هگزینیک) است، به حاطر داشته باشید این، بُوی شخصی مبتلا

مضحكی همچون جن خم کرد، بالا و پایین می‌پرید و دست می‌زد، صدایش همچون نوعی بلندگوزنگ می‌زد: «من می‌خوا برم با ایسا...» ناگهان صدای سامی را همچون سرفه پلتگی از پشت سر شنید، صدایی بلندتر از فریاد میمونهای جیغ کش، سامی بلند شد و صورتش را در میان میله‌ها قشار داد. رگهای گردش به سختی کشیده، کبد و ببرون زده بود: من می‌خوا بدم سوی ایسا برم من می‌خوا برم می‌باشد.....

سکوت، استارلینگ پی برد که ایستاده بود و صندلی ناشویش پشت او قرار داشت. کاغذهایش از روی زانویش به زمین ریخته بود.

- خواهش می‌کنم، دکتر لکتر، هوشیار و باوقار، همچون رقصنده‌ای ماهر، او را دوباره به نشستن دعوت کرد. خود نیز روی صندلیش نشست و دستش را زیر چانه گذاشت: «تو اصلاً متوجه نیستی. سامی شدیداً مذهبی است، او خیلی ساده نامید شده است، چون مسیح دیر کرده است. آی، سامی، اجازه هست به کلاریس بگوییم چرا تو اینجا هستی؟»

سامی دستش را زیر چانه گرفت و سر خود را آكمی بالانگه داشت که از حرکت آن جلوگیری کند.

لکتر گفت: «خواهش می‌کنم؟» سامی از میان انگشتانش گفت: «آه... بله...»، - سامی سر مادرش را داخل میتی اعانات کلیسای بزرگ با پیشیست در ثرون گذاشت. آنان سرود «بهترین چیزی که دارید به خداوند هدیه کنید» را می‌خواندند و سامی نیز، بهترین چیزی که داشت سر مادرش بود.

پهاسکری و فترتی است.

- و شما معتقدید او قابل درمان است؟

- به خصوص در حال حاضر، هنگامی که از دوره رخوت و سیستی بیرون می‌آید. لیش چه گلی انداده است!

- دکتر لکتر چرا شما می‌گویند که بوفالوبل شهوران بی رحم نیست؟

- برای اینکه در گزارش روزنامه‌ها نوشته بود که دور دستهای قربانیان آذار بسته شدن طناب دیده می‌شد، نه روی قوزک پاها بشان. شما روی قوزک پاهای کسی که در ویرجینیا غربی پیدا کردید، چیزی دیدید؟

- نه.

- کلاریس، کسانی که به صورت تفتی پوستشان کنده می‌شود، همیشه طوری قرار می‌گیرند که صورتشان به طرف زمین است. بهاین ترتیب، فشارخون به مدت بیشتری در سر و چشم‌شان جریان دارد و در نتیجه آنان بهوش باقی می‌مانند، آن را نمی‌دانستی؟

- نه.

- پس هر وقت به واشتگن بر گشته به نمایشگاه نقاشی ملی برو و تابلوی «پوست کردن مارسیاس» را نگاه کن، به درد خواهد خورد.

- دکتر لکتر، ما اکنون موقعیهای استثنایی و فرصت‌های غیر معمول داریم.

- برای چه کسی؟

- اگر بتوانیم این آخری راتجات بدھیم، برای شما. سناطور مارتین را در تلویزیون دیدید؟

- بله، اخبار را دیدم.

- نظرت درباره خرف سناطور چیست؟

- گمراه کنده، اما بی ضرر، بذجوری به او خبر دادند.

- سناطور مارتین خیلی قوی و مصمم است.

- برویم سراغ مطلب.

- تصور می‌کنم شما اطلاعات فوق العاده‌ای داشته باشید. سناطور خاطرنشان کرده است که اگر شما کمک کنید تا ما بتوانیم کاترین را زنده پیدا کنیم، او کمک خواهد کرد شما را به موسسه‌ای قدرال بفرستند و اگر پنجره‌ای در دسترس باشد، شما بتوانید از آن استفاده کنید. امکان دارد از شما درخواست کنند که ارزیابیهای انجام شده روی بیماران مراجعته کننده را بررسی کنید، به عبارتی یک شغل. اما مراقبتهای محافظتی برقرار خواهد بود.

- کلاریس چیزهایی که گفتشی باور نمی‌کنم.

- باید باور کنید.

- آه، حرف تو را باور می‌کنم، اما چیزهای بیشتری درباره رفتار انسانی وجود دارد، که تو نمی‌دانی چگونه یک پوست کشیدن کامل انجام شده است، ممکن است آن را برای یک سناطور ایالات متحده بگویی؟ انتخاب شما برای پیغام رساندن عجیب است.

- دکتر لکتر، من انتخاب شما بودم؛ شما صلاح دانستید با من گفتگو کنید. حالا کس دیگری را ترجیح می‌دهید، یا شاید گمان می‌کنید کمکی از شما ساخته نیست؟

- کلاریس چیزی که گفتید هم گستاخی است، هم غیر واقعی، اصلاً باور نمی‌کنم که کراوفورد اجازه بدهد هیچ پاداشی بدم داده شود... در صورت امکان چیزی به تو می‌گویم که به سناطور بگویی، اما من همیشه در قبال چیزی که بدهم چیزی می‌گیرم. شاید بخواهم معامله‌ای بکنم و در قبال اطلاعاتی که می‌دهم، مطالی درباره تو بدانم، یله یا نه؟

- بگذار بیتم سؤال چیست.

چیزی بود که می‌توانست بگوید. تمامش همین بود، معامله را انجام داده‌ایم».

ـ بله، کلاریس انجام دادیم. تو خیلی روراست بودی، من همیشه این را می‌دانستم، تصور می‌کنم معللی که گفتی در زندگی خصوصی تو چیز خیلی زیادی است.

ـ بدءه... بستان.

ـ تصور می‌کنی دختری که در ویرجینیای غربی دیدی، موقع زنده بودن از لحاظ جسمانی جالب توجه بود؟

ـ او خیلی خوب آراسته بود.

ـ وقت را با صداقت هدر نداشت.

ـ اوستنگین بود.

ـ درست؟

ـ بله.

ـ گلوکه توی سینه اش خورده بود؟

ـ بله.

ـ گمان می‌کنم سبته‌های تختی داشت.

ـ برای اندازه هیکلش، بله.

ـ اما باستش بزرگ بود.

ـ بله، همین طور بود.

ـ چه چیز دیگری داشت؟

ـ توی گلوکش یک حشره عمدآ گذاشته شده بود - این موضوع هنوز برای همه فاش نشده است.

ـ یک پروانه بود؟

نفس استارلینگ برای لحظه‌ای بندآمد، امیدوار بود که وی این حرف را

ـ بله یا نه؟ کاترین مارتین منتظر است، مگر نه؟ او در حال گوش دادن به صدای سنگ چاقو تیز کنی است. گمان می‌کنی او از تو انتظار چه کاری دارد؟

ـ بیگذار بیسم سوال چیست.

ـ بدترین خاطره شما از دوره کودکی چیست؟

استارلینگ نفس عمیقی کشید.

لکتر گفت: «زو دیاش، علاقه‌ای به بدترین داستانهای جملی ندارم».

استارلینگ گفت: «مرگ پدرم».

ـ برایم بگو.

ـ او مارشال شهری بود. شبی به طور اتفاقی هنگام گشت، دو نفر دزد معتاد را دید که از پشت داروخانه‌ای بیرون می‌آیند. همچنان که از اتومبیلش خارج می‌شد، گلنگدن تفنگش را کشید. آنان به طرفش شلیک کردند و او را کشند.

ـ گلنگدن کشید؟

ـ او صامن گلنگدن را کاملاً نکشید. تفنگش یک رهینگتون - ۸۷۰ قدمی بود و گلوکه اش در فشنگ خور گیر کرد. در این نوع تفنگها، وقتی گلوکه گیر می‌کنند، دیگر شلیک انجام نمی‌شود و باید آن را باز و تمیز کرد. گمان می‌کنم باید موقعی که از اتومبیل بیرون می‌آمده است، در اتومبیل به صامن ضربه زده باشد.

ـ او درجا کشته شد؟

ـ نه، او قوی بود و یک ماه زنده ماند.

ـ تو اورا در بیمارستان دیدی؟

ـ بله... دکتر لکتر.

ـ جزئیاتی را که از بیمارستان به یاد می‌آوری بهمن بگو.

استارلینگ چشمانتش را بست: «یکی از همسایگان ما که پیرزنی تنها بود، به دیدار پدرم آمد و قسمتی از انجیل را از حفظ خواند. حدس می‌زنم آن دعا تمام

نشنیده باشد؛ او گفت: «یک بید بود، خواهش می‌کنم بگویید چطور حدم زدید؟»؟

- کلاریس قصد دارم به تو بگویم بوفالویل، کاترین را برای چه می‌خواهد و بعد شب یه خیر، این آخرین حرف من در اوضاع فعلی است، تو می‌توانی به او بگویی بوفالویل چه می‌خواهد و سناور می‌تواند پیشههادات بهتر و جاذبتری به من بدهد... و یا اینکه می‌تواند صبر کند تا کاترین در آب شاور شود و او پی برد که حق با من بوده است.

- او در عوض کاترین چه می‌خواهد؟

دکتر لکتر گفت: «او جلیقه‌ای می‌خواهد با پستانهای روی آن».

فصل بیست و سه

کاترین مارتین بیکر در پنج متری پاییتر از کف زیرزمین قرار داشت، تاریکی با صدای قلبش انبیا شده و پر صدا بود. گاهی ترس پر سینه‌اش فشار می‌آورد، همان گونه که شکارچی رویاه را می‌کشد. گاهی می‌توانست فکر کند: می‌دانست که در زدیده شده بود، اما نمی‌دانست به وسیله چه کسی، می‌دانست که دچار توهمندی شیلات نیست، در آن تاریکی کامل، او صدای بهم خوردن پلکهای چشمش را می‌شنید.

اکنون حس می‌کرد از بار اولی که به هوش آمده بود، حال بهتری دارد، حس می‌کرد آن قدر هوا وجود دارد که بهتر نفس بکشد؛ سرگیجه مهیب و ترسناکش از بین رفته بود، حال و وضع بدنش را تشخیص می‌داد و تفاوت پایین و بالا را حس می‌کرد.

شانه، کفل و زانویش بر اثر قرار داشتن و تماس با زمین سیمانی صدمه دیده بود، رواندازی زیر و خشن بر رویش قرار داشت، که پس از آخرین تاییده شدن نور کور کشندۀ به زیر آن خربده بود. سر درد شدیدش از بین رفته بود و تنها دردی که

دست لامپ کشیده شد، اوی خود را به کناری کشید. ترمش را بلعید و با کشیدن نفسی عمیق خود را برای حرف زدن آماده کرد و گفت:
 - اقوام من پول خواهند داد. پول نقد. مادرم همین الان آن را خواهد داد، او همچ سوالی هم نمی کند. این شماره خصوصی... اووه!
 سایه‌ای آویخته به سوی پایین رویش افتاد، اما آن سایه حوله‌ای بیش نبود.
 - این شماره خصوصی اومست. دویست و دو...
 - خود تو بشور.

این صدا همان صدای غیرزمینی بود که هنگام حرف زدن باسگ، شنیده بود.
 سطل دیگری با رسمنانی نازک به پایین می آمد؛ کاترین بیوی آب گرم مخلوط با حبابون را حس کرد.
 - لاستو بیرون بیار و همه چاتو بشور، و گرنه شیلنگ آب رو می گیرم روی
 صرت.

همان طور که صدا آهست و به تدریج دور می شد، خطاب به سگ می گفت:
 - بله، باید شلنگ رو شیگیرم، من گه نه؟ بله باید این کار را بکنم!
 کاترین صدای پا و پنجه کشیدن سگ روی زمین آشپزخانه را درست بالای سرشن می شنید. حالت دو تایی دیدن، که برای روشن کردن لامپ در او ایجاد شده بود، از بین رفت. توانست درست ببیند. تا دهنه چاه چقدر فاصله بود، آیا طناب چراغ استقامت داشت؟ می توانست با کمک حوله و لباس یکسره به آن دست پیدا کند «یک کار لعنتی بکن» دیوارها مانند لوله‌ای حضاف و نرم به سوی بالا امتداد داشت.

تنها لکه‌ای که روی دیوار دیده می شد، ترک کوچکی در حدود سی سانتی‌متری بالاتر از سترشن بود، رواندارش را تا جایی که قدرت داشت، لوله کرد و حوله را دور آن گرد. در حالی که به اطراف نوسان داشت روی رواندار

حس می کرد، بر اثر شکستن انگشت حلقه دست چیز بود، لباس یکسره‌ای از جنس پنبه به تن داشت که برایش عجیب می تمود، و بوی نرم کننده لباس می داد، روی زمین، بجز قسمتها بایی که استخوانهای جوجه و تکه‌های سبزی، که ریانده‌اش در چاه ریخته بود، تمیز بود. سایر چیزهایی که در کنارش قرار داشت، یک رواندار و سلطی بهدادشتی با رسمنانی گزه زده به دسته‌اش بود، رسمنان از جنس پنبه و شبیه نخ آشپزخانه بود که در تاریکی تا جایی که دستش می رسید به بالا امتداد داشت.

کاترین برای حرکت کردن به اطراف آزادی داشت، اما جایی برای رفتن نبود. کف زمینی که کاترین روی آن قرار داشت به شکل یک بیضی سه‌متر در دو نیم متر بود و در مرکز آن آبگذری وجود داشت. آنجا، تا چاهی سرپوشیده بود که دیوارهای رسمنانی و حضاف آن، هرچه به سمت بالا می رفت، بیشتر به داخل متصل می شد.

صدایی که به گوشش می رسید، از بالا بود یا از قلبش؟ یقیناً از بالا بود. صدرا را به روشنی از بالای سر می شنید. آن زندان نهانی که وی در آن قرار داشت، بخشی از زمین بود، درست در زیر آشپزخانه. صدای راه رفتن و چریان آب در کف آشپزخانه و کشیده شدن پنجه سگ به کف پوش شنیده می شد. هنگامی که چراغ زمین روشن شد، نوار باریکی از نور، از شکافی که روی دریوش قرار داشت، به داخل چاه قاید. سیم نوری خیره کننده درون چاه را روشن کرد و او به پا تحسست. در حالی که رواندار در میان پاهایش بود، برآن شد که اطراف را بدقت نگاه کند. هنگامی که لامپی بسته شده به طنابی با حرکت و نکان در بالای دهنه چاه نگاه داشته شد، کاترین، که دستش را روی چشم‌اش گرفته بود، پس از عادت کردن چشم‌ها به تاریکی، از میان آنها، اطراف را بدقت نگریست. وقتی سطل ادار را کاترین، که با طناب با نوسان به سوی بالا می رفت،

سلطل به بالا کشیده شد.
کاترین دویاره گفت: «مادرم پول خواهد داد. هیچ سوالی هم نخواهد کرد.
آن قدر به تو پول خواهد داد که ثروتمند شوی. اگر برای چیزهای آزادی بخش هم
پول بخواهی مادرم به تو خواهد داد؛ برای هر کاری که بخواهی».

چراغ خاموش شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت.
هنگامی که سلطل بهداشتی باری سماش در کنار او قرار گرفت، خود را
کمی کنار کشید. روی رواندار لوله کرده نشست و فکرش را به کار انداخت. یقین
بیدا کرد که ریاضیده اش تنها مردی سفید پوست امریکایی است. معنی کرد
همه چیز را به خاطر بیاورد. براین ضریبه هایی که در پارکینگ به سر ش وارد آمده
بود، چیزی را به خاطر نمی آورد. امیدوار بود که ریاضیده اش قصد آزاد کردن او را
داشته باشد. ذهنش شروع به کار کرد و پس از کمی سعی، چیزهایی را به خاطر
آورد:

ناختها، کمی قبل اینجا بود؛ یک دختر اینجا بود. الان کجاست. آن مرد با
وی چه کار کرده است؟
بجز صدمه وارد آمده، که متوجه به از دست دادن حس جهت یابیش گردید
بود، مدت زیادی از به خود آمدن او نمی گذشت. نرم کشنه پوست چنین حالی را
به او داده بود. پوست، ناگهان پی برد چه کسی او را در اسارت دارد. گونه ای حس
شناخت چونان سایر چیزهای سوزنده و مهیب جهان در وجودش نفوذ کرد و او را
بر آن داشت که فریاد بکشد، فریادی چگرحراش در زیر رواندار و یا چنگ زدن
بر دیوار و سعی در بالا رفتن بیهوده از آن. بدقدیری فریاد کشید تا به سرفه افتاد و
لعنی شور در دهان حس کرد.
یا بدنبی خمیده و دستانی خشک و زیر به روی زیراندار افتاد و در موهای
آشتماش چنگ انداخت.

لوله شده ایستاد تا بهتر که دست پیدا کند. برای حفظ تعادل، ناخنها یاش را درون
ترک فرو کرد و با مایل نگاه داشتن سر، به چراغ خیره شد. چراغ نفتش سایبان
داری که به اندازه سی سانتیمتر به داخل چاه آویزان شده بود. اگر دستش را هم بلند
می کرد، باز حدود سه متر با آن فاصله داشت؛ همچون ماه در بالای سرمش. مرد در
حال آمدن بود و لباس لوله شده زیر پایش نیز تلوتلومی خورد. دستش را کورمال
به دیوار کشید تا ناخنها یاش را برای برقراری تعادل در ترک فرو ببرد. چیزی
به سوی پایین می رفت؛ لکه ای از جلو صورتش می گذشت.
چیزی از چراغ گذشته، به سوی پایین آمد، یک شلنگ. چند قطره آب سرد
به او پاشیده شده، تهدیدی حس می کرد.
- همه جاتو خوب بشور.

داخل سلطل لیفی قرار داشت و درون آب، بطربی پلاستیکی حاوی نوعی مایع
نرم کشنه پوست گرانقیمت خارجی بود.
شروع به شستن کرد. روی یازوان و رانها و توک پستانها یاش خشکی و ریزی
وجود داشت، کوفته و چروکده از سرما در کنار دیوار چسبیده به سلطل آب گرم،
خود را شست.
کرم نرم کشنه برای بودن درون آب، کمی گرم بود و رطوبت آن باعث شد
لباس به تنش بچسبد.
- حالا آشغالهای جمع کن و زمینه تمیز کن.

کاترین دست به کار شد؛ استخوانهای جوجه و دانه های لویا و سبزی را جمع
کرد و درون سلطل ریخت. میس با دستمال نمدار، لکه های روغنی کف چاه را
تمیز کرد. در کنار دیوار چیز دیگری وجود داشت. چیزی که از ترک بالای
سرش به زمین افتاده بود، آن شیء تکه ای از ناخن انسانی بود که رویش لاک برافقی
وجود داشت و از قسمت نزدیک به گوشت کشنه شده بود.

پیشنهادهای جدید و فوری از سوی مساتور داشته باشم، ترجیح می‌دهم همین حالا

او حرف نزنم.

- این کار باید فوری انجام شود. ما حدود نیم ساعت پیش، به وسیله کارت اثر انگشت یک نفر گم شده، که از بخش تعیین هویت خوزستان برویت برای ایمن ارسال شد، دختری را که در ویرجینیای غربی پیدا شده بود، شناسایی کردیم، اسم او «کیمبرلی جین امیرگ» بود و بیست و دو سال داشت، وی از هفتم فوریه در بیرونیت گم شده بود، ما برای پیدا کردن شاهد، در حال جستجو و تحقیق از همایگانش هستیم. کارشناس کالیدشکافی می‌گوید او احتمالاً روز قبل از دهم وحداً کثیر یار داشم فوریه مرده است.

استارلینگ گفت: «پس قاتل فقط سه روز او را زنده نگه داشته است»،
کراوفورد یا صدای آرامی گفت: «جای تعجب نیست که او دوره زنده نگاه
باشند قربانی را کمتر کرده است. بیان بیست و شش ساعت است که کاترین.
را در اختیار دارد و دکتر لکتر اگر می‌خواهد حرفی بزنند، باید در گفتگوی بعدی
سال تو این کار را انجام بدهد. من در دفتر مرکزی بالتیمور مستقر خشم و
دستگاههای وانت همه تلفنها تورا به آتشا وصل خواهد کرد، یک اتفاق هم در
حيابان «هوجو» دو چهارراه بالاتر از بیمارستان، مرا قدر تهران گرفتار که اگر
لدم شد چرتی در آن نزنی».

- آقای کراوفورد، لکتر خیلی ناقلاست، او معلمتش است که شما اجازه
نخواهید داد پاداش یا هیچ چیز به درد بخوری نصیب او بشود، مطالعی که درباره
بوقالویل به من گفت، در قبال اطلاعات شخصی مربوط به خودم بود، گمان
نمی‌کنم بین سوالهای او و موضوع هیچ رابطه‌ای وجود داشته باشد... من خواهید

فصل بیست و چهار

کلاریس استارلینگ، در اتاق استراحت تگهبانان، سکه بیست و پنج سنتی را داخل جعبه سکه تلفن انداخت و شماره وانت را گرفت.
- کراوفورد.

استارلینگ گفت: «من از تلفن بیرون زندانی که کاملاً محافظت می‌شود، با شما حرف می‌زنم. دکتر لکتر پرسید: آیا حشره‌ای که در ویرجینیای غربی پیدا کردیم پروانه بوده است. او تhos است توضیح بیشتری بدهد. دکتر لکتر گفت بوقالویل به کاترین مارتن احتیاج دارد، چون «من می‌گویم»، او جلیقه‌ای می‌خواهد که روی آن دو پستان باشد، او قصد معامله کردن دارد و متظر دریافت پیشنهادهای جالب توجه از سوی مساتور است».

- همین قدر حرف زد؟
- بله.

- بد نظر شما چند روز دیگر دوباره حرف خواهد زد؟
- گمان می‌کنم تا چند روز دیگر بخواهد این کار را بکند. اما اگر

پنجمین سرمه و بی روح را می پوشاند. در چنین اتفاقی، با چنین وقت اندک، خود را برای لحظه‌ای آماده می کنیم که از برخورد با سرنوشت، ترس بر وجودمان مستولی می شود، استارلینگ بدان حد از رشد رسیده بود، که نگذارد وضع آشته آن اتفاق بر دی اثر بگذارد.

استارلینگ طول و عرض اتفاق را می پسند و با اشاره سر و دست با خود حرف می زد: «صبر کن، دختر» این حرف را با حسادی بلند به خود و کاترین گفت: «ما از این اتفاق لعنتی به هم ریخته بهتریم؛ ما از هرجایی که او تورا نگداشت، بهتریم؛ کمک کن، کمک کن، کمک کن»، برای لحظه‌ای به والدینش بگز کرد. در حیرت بود که آیا آنان، در این لحظات پائس، که تقاضای کمک می کرد، از داشتن چنین فرزندی شرمنده بودند - کاری که ما همیشه به همین روش انجام می دهیم. به خود پاسخ داد که نه، آنان هرگز شرمنده نیستند، صورتش را شست و به داخل سالن رفت.

آلونزو، نگهبان قوی هیکل، در راه رو بود. پاکت مهر و موم شده‌ای در دست داشت، که کراوفورد فرستاده بود. پاکت حاوی یک نقشه و مستورهای کار بود. وی آنها را بدسرعت در زیر راه رو خواند و نکمه‌ای را فشار داد، تا بارتی به او اجازه ازدواج نداده.

پرستهای او را بشنوید؟
- نه.

- به همین دلیل است که شما مجبور نکردید میکروفن مخفی به خودم وصل کنم، درست است؟ شما این طور تصور کردید که اگر کسی حرفهای مرا بشنود، من بهتر می توانم او را راضی کنم که با من گفتگو کند.

- استارلینگ، احتمال دیگری هم وجود دارد: چه دلیلی داشت که به تشخیص و عقیده تو اعتماد کرد؟ چه دلیلی داشت که تصور کردم تو بهترین تیر ترکش من هستی و خواستم حرفهایی که پشت سرت زده می شد ازین برود؟ حتماً باید میکروفن به تو وصل می کردم؟

- به آقا.

استارلینگ در خیال خود گفت «آقای کراوفورد، تو به خوش رفتاری مأموران زیر دست معروفی، من گز نه؟»

سپس گفت: «چه پیشنهادی می توانیم به لکتر بددهیم؟»

- یکی دوچیزه است که تا پیچ دقیقه دیگر می فرستم، من گز اینکه تو بخواهی اول کمی استراحت کنی.

- ترجیح می دهم کارم را همین الان انجام دهم، شما آنها را به آلونزو بگویید، من او را بیرون بند هشت می بینم.

استارلینگ روی کفپوش اتفاق به هم ریخته آن زیرزمین تاریک قدم می زد و با پوست سفیدش، تنها روشنایی اتفاق بود.

ما به ندرت خودمان را برای قدم زدن در چمن یا شنیار همیا می کنیم؛ ما این کار را در لحظاتی محدود در مکانهایی انجام می دهیم که پنجره‌ای ندارد، در راهروهای بیمارستان، اتفاقهایی همچون این اتفاق استراحت نگهبانی با مبل پلاستیکی شکسته و زیرسیگارهای آن؛ در جایی که پرده‌های کافه‌ها، دیوارهای

وی طرحی را که روی کاغذی بعازدۀ دستمال سفره رسم شده بود داخل سین گذاشت و استارلینگ آن را به سوی خود کشید.
- مسکن است توجه کرده باشی که در ساعت یک بربع بهمه و یا حد اکثر ده دقیقه بندو، اگر پاها روی شش قرار بگیرد، دستها حالت صلیب کشی را نشان می دهد. در روی صفحه این ساعت، همان طور که می بینی مسیح به صلیب کشیده است و دستها برای نشان دادن وقت، می چرخند، درست شبیه عقرمه‌های ساعتهای محظوظ والت دیستی، پاها روی شش باقی می مانند و در بالا، عقرمه نایه شمار کوچکی درون هاله سر مسیح حرکت می کند. نظر شما چست؟
کیفیت تشریحی طرح بسیار خوب بود. سر کشیده شده، طرح صورت استارلینگ بود.

استارلینگ گفت: «وقتی که این طرح را به اندازه صفحه ساعت درآوردید، بسیاری از جزئیات آن ازین می رود».
- بدینخانه درست است، اما اگر ساعت دیواری باشد، این طور نخواهد شد.
به نظر شما بدون داشتن جواز قابل اطمینان است؟

- شما احتمالاً ساعتهای کوارتز می خرید، مگر نه؟ آنها هم قبل‌جوار ثبت و استفاده گرفته‌اند، من مطمئن نیستم، اما تصور می کنم اجازه ثبت شامل دستگاه‌های صنعتی منحصر به فرد است و حق چاپ هم در مورد طرح به کار گرفته می شود.
- اما شما حقوقدان نیستید، هستید؟ آنان در اف، بی، آی. دیگر نیازی به آن ندارند.

استارلینگ در حالی که کیف دستی خود را باز می کرد، گفت: «من پیشنهادی برای شما دارم».
بارتی در حال آمدن بود، در نتیجه استارلینگ کیف خود را دویاره بست.

فصل بیست و پنجم

دکتر لکتر در کنار میر سلوی، در حال بررسی مکانیات و نامه‌های واصله‌اش بود. استارلینگ با خود اندیشید راحت‌تر است هنگامی به قفس لکتر نزدیک شود، که او به چیزی غیر از وی نگاه می کند.
- دکتر.

لکتر، انگشتش را به علامت سکوت بلند کرد. هنگامی که خواندن نامه‌هایش را به پایان رساند، با حالتی متفکرانه نشست. شست دست شش انگشتیش را روی چانه گذاشت و انگشت نشانه‌اش را در کنار بینی قرار داد. در حالی که کاغذی را در میان حمل کننده غذا می گذاشت، گفت: «شما از این چیز دستگیر نان می شود؟»

آن کاغذ، نامه‌ای از اداره ثبت اختراقات ایالات متحده بود.
لکتر گفت: «نامه درباره ساعت صلیب کشی من است. آنان طرح مرا بهشت نمی رسانند، اما گفته‌اند که حق چاپ صفحه آن را برای من محفوظ نگه می دارند. اینجا رانگاه اکن».

ـ متعجبات ارزیابیها را انجام می دهید و به گونه قابل قبولی کتابهایی در دسترسان فرار می گیرد.

ـ سکوتی احجاری و مضمون برقرار شد،
ـ پیشین و قابل توجه ترین مطلب: شما در سال یک ماه می توانید بیمارستان

را ترک کنید و به اینجا بروید،
استارلینگ نقشه‌ای را درون سینی غذا افراد داد، اما دکتر لکتر آن را به داخل نکشید.

ـ چزیره «پلوم»، شما در آن هفته هر روز بعد از ظهر می توانید در کنار ساحل قدم بزنید و با در اقیانوس شنا کنید، بدون اینکه تا هفتادمتری شما هیچ مراهقی وجود داشته باشد البته مراقبان آنجا از نیروهای ضربتی هستند، تماش همین است.
ـ اگر من قبول نکنم؟

ـ شاید شما بتوانید چند پرده کافه هم آنجا آویزان کنید، که کمک خوبی است. دکتر ما هیچ چیزی نداریم که شمارا با آن تهدید کنیم. همه تلاش من این است که شمارا هی براز دیدن نور آفتاب پیدا کنید.

استارلینگ به اونگاه نمی کرد. وی نمی خواست که دونگاه خیره با هم تلاشی کند. این یک مقاله نبود.

ـ بیشتر، اگر کاترین آزاد شود، به اینجا می آید و درباره کسی که او را در زندگانی بود با من حرف می زند؟ و اگر خواست همه چیز را منتشر کنم، منحصر آبا من گفتگو می کند؟

ـ بله، من توani مثل چیزی که در دست باشد، رویش حساب کنی.

ـ از کجا می دانی؟ حساب کنم به میله کی «داده شده» است؟

ـ من خودم اور ام آورم
ـ البته اگر بخواهد باید.

کلاریس حسرت آرامش زیاد بارزی را می خورد. چشمانتش به دلیل خوردن دارو خمار بود و در پس آن هشیاری و تبرکی بسیاری وجود داشت.

بارزی گفت: «ببخشید. اگر با کاغذها خبلی کار دارید، توی گنجه یک حسنالی مدرسه‌ای دستدار هست، که از آن استفاده نمی شود؛ آن را می خواهید؟» تصویری از مدرسه، بله یا نه؟

ـ د کثر لکتر، ممکن است با هم حرف بزنیم؟
لکتر کف دست باز شده‌اش را بالا گرفت

ـ بله، بارزی مشکرم.
استارلینگ نشست و بارزی با احیاط دور شد.

ـ د کثر لکتر، ساتور پیشنهاد قابل توجهی دارد.

ـ من درباره چنگونگی پیشنهاد تصمیم می گیرم، شما به این زودی با او گفتگو کردن؟

ـ بله، او از هیچ چیزی خودداری نمی کند و این اختیاراتی است که دارد، جای چنان زدن هم نیست! هرچی هست، همین است، یک پیشنهاد،

استارلینگ با گفتن این حرف از کیفیت سر برداشت و بالا رانگاه کرد.
ـ د کثر لکتر، قائل شنفر، انگشتانش را زیر می‌بینی خود گرفته بود و به استارلینگ نگاه کرد؛ در ورای چشمانتش شبی بی پایان بود.

ـ اگر شما به ما کمک کنید بوفالویل را پیدا کنیم و کاترین را سالم نجات بدھیم، از مزایای زیر بهره ممتد می شوید: انتقال یافتن به بیمارستان اداره بازنشستگان در «انیلابارگ»، تیویورک؛ به سلوی که پنجره‌ای به سمت درختان دور تقدور بیمارستان دارد. همه اقدامات امتنی کاملاً اجرا خواهد شد. در آنجا از شما در خواست می شود گزارش‌های روان شناختی زندانیان قدرال را ارزیابی کنید، گرچه آنان به طور قطع، در روش کار شما سهیم می شوند، شما بدون اسم و

هم باید یا دیدن شفیره حشره، به معنی و مفهوم آن بین ببرد.
برای مراجعت کردن چیزی حز طبیق و مقایسه لیست آبونمان مجلات
حشره‌شناسی را فهرست کامپیوتری مجرمان شناخته شده وجود ندارد.
ایندا کلمه بوقالوییل را کثارتگذاریم؛ این واژه گمراه کننده‌ای است و با
کسی که تو دنبالش هستی، ربطی ندارد. برای راحتی، بیلی صدایش می‌کنیم. حالا
چیزهایی که در ذهن دارم، دقیقاً می‌گویم. حاضری؟
حاضر، مقصود از دوره شفیرگی، تغییر کردن کرم به پروانه یا بید است.
بیلی تصور می‌کند که او نیز در حال تغییر است. او مشغول درست کردن لباس
و خترانه، از میان دختران حقیقی وزنده است. به این دلیل قربانیان درشت اندام را
انتخاب می‌کند، که مناسب قد و هیکل خودش باشد. از تعداد قربانیان نیز
پیداست که به این جریان، همچون مرحل بیرون آمدند از پله نگاه می‌کنند، وی
جانبهایش را در خانه دوطبقه انجام می‌دهند، متوجه شدی چرا دوطبقه؟
وی مدتی قربانیان را به مردهای پلکان بدار می‌زد.
درست است.

دکتر لکتر، من تا بهحال رابطه‌ای بین «گرایش دو جنسی بودن»^۱ و
خشونت ندیده‌ام. معمولاً آدمهای دوجنسی، افراد سالم و فعالی هستند.

کلاریس، درست است. بعضی اوقات می‌بینی میل به اعیان جراحی وجود
دارد. جراحی برای زیبا شدن دو جنسی‌های را خیلی سخت را خسی می‌کند. اما این
سوابیل در همه آنها هست. بیل یک دوجنسی حقیقی نیست. کلاریس، روشی که

۱ - Transsexualism: حالتی است که بیتلایان به آن با داشتن چسبت زنیکی، از لحاظ
نهائی علاقه و لذتی دارند که به مخضن مخالف تعاق داشته باشند. این حالت امکان دارد آن قدر
شده باشد که به تغییر جنسیت با عمل جراحی منجر شود.

- اما اول ما باید با او حرف بزنیم، مگر نه؟
لکتر سینی را به داخل کشید: «جزیره پلوم».«
- به قسمت بالای جزیره، نقطه شمالی آن نگاه کن.
- جزیره پلوم. «مرکز بیماری حیوانی جزیره پلوم» (مرکز تحقیق فدرال
بیماری دهان و سم). چیزی که اینجا نوشته، گول زنده است.
آنجا فقط بخشی از جزیره است، در عرض ساحل و اقامه‌گاه خوب و زیبایی
دارد. چلچله‌های دریایی در بهار آشیانه‌های زیبایی در آنجا می‌سازند.
چلچله‌های دریایی!
دکتر لکتر آهی کشید و سرش را کج کرد. زبان قرمز رنگش را به موسطل
قرمز زد.
کلاریس، اگر ما درباره این مطلب حرف می‌زنیم، باید چیزی توی حساب
من باشد، بده. - استان. من به تو چیزهایی می‌گویم، تو هم چیزهایی به من می‌گویی.
استارلینگ گفت: «پس شروع کنیم» و کمی صبر کرد تا لکتر حرف بزند.
کرم به شفیرهای با لایه محافظتی دلیل می‌شود. سپس از اتفاق متغیرش
خشون حشره کامل زیبایی پذیدار می‌شود. کلاریس، تو می‌دانی یک حشره
کامل چیست؟

- حشره‌ای بالغ و بالدار.
اما دیگر چه چیزی؟
استارلینگ سر تکان داد.
این، اصطلاحی از تجزیه و تحلیل روان‌شناسی باستانی است. حشره کامل
تصویری است از تیا کان غرق شده در بی خیری کودکی و محصور با تمایلات
کودکانه، مثلاً این واژه به میسمه‌های موئی تیا کان رومیان باستانی بر می‌گردد.
که آنها را در مراسم تشییع و تدفین حمل می‌کردند... حتی کراوفورد بن احسان

پدرت اسلحه کمری نداشت؟

- نه.

- کلاریس، پدرت شبها با یک وانت کار می کرد و فقط به یک تنگ دولول مسلح بود... آیا او به طور اتفاقی ساعت کارت زنی حضور غایب به کمر نداشته بود؟ وسیله‌ای که باید دور شهر پنگردی و کارتهای را که در ناطق مختلف داخل جمیه هاست با آن ساعت بزنی تا کله گنده‌های شهر بدانند که موقع گشت زنی بیدار بوده‌ای. کلاریس، اگر پدرت یکی از آنها را همراه داشته است، بدمن بگو.

- یله.

- به این ترتیب او شبکرد بود و اصلاً مارشال نبود؛ اگر دروغ بگویی من متوجه می شوم.

- در حکم کارگزرنی اداره اش نوشته بود مارشال شب.

- برای آن چه اتفاقی افتاد؟

- برای چی، چه اتفاقی افتاد؟

- ساعت کارت زنی، بعد از اینکه پدرت تیر خورد، به سر آن ساعت چه آمد؟

- بادم نمی آید.

- اگر یادت باید بدمن می گویی؟

- بله، حسیر کن، شهردار به بیمارستان آمد و از مادرم درباره ساعت و نشان پرسی پدرم سوال کرد.

کلاریس هیچ گاه پی نبرده بود که مادرش از آن موضوع اطلاع داشت. شهردار بالام راحتی خانه و کفشهای مخصوص تبروی دریابی آمده بود؛ مرد ک جرامزاده پست فطرت.

- دکتر لکتر، بده - بستان.

برای دستگیری او پیش گرفتاید، شما را خبیلی نزدیک کرده است، این موضوع را در ک کرده‌ای؟

- نه، دکتر لکتر.

- خبیلی خوب. پس برایت مهم نیست که بدمن بگویی که بعد از مرگ پدرت چه اتفاقی افتاد.

استارلینگ به تونده کاغذهای روی دسته صندلی مدرسه‌ای نگاه کرد.

- تصور نمی کنم جواب سوال من در میان کاغذهایت باشد.

- مادرم، خانواده‌ما را دوسال دور هم نگذاشت.

- چه کار می کرد؟

- روزها مستخدم یک هتل بود و شبها در رستورانی آشپزی می کرد.

- و بعد؟

- من به ماننانا، پیش دخترعموی مادرم و شوهرش رفتم.

- فقط تو؟

- من بزرگترین فرزند خانواده بودم.

- انجمن شهر و مردم کاری برای تو و خانوادهات نکرد؟

- آنان فقط چکی به مبلغ پانصد دلار به ما دادند.

- تعجب می کنم که چطور بیمه خانوادگی وجود نداشته است. کلاریس، تو گفتی صامن تنگ پدرت موقع پیاده شدن به در وانت گیر کرد.

- بله.

- مگر او اتومبیل گشت نداشت؟

- نه.

- این اتفاق در شب افتاد؟

- یله.

- کلاریس، این جزیره‌انات چه استفاده‌ای برای تو دارد، تشویق‌نامه و نرخیع
در چه؟ تو چه درجه‌ای داری، پلیس مخفی هستی؟ این روزها پلیس مخفی‌ها چقدر
گپرشان می‌آید؟
- کلید حل این معما این است که بدانم از روی چه خصوصیاتی می‌شود
و وضع اورا تشخیص داد.
- کلاریس، از مونتانا چقدر خوشت آمد؟
- مونتانا خوب و قشنگ است.
- از شوهر دختر عمومی مادرت چطوری خوشت می‌آمد؟
- ما یا هم خیلی فرق داشتیم.
- آنان چطور بودند؟
- خسته و کوفته از کار کردن.
- بچه‌های دیگری هم آنجا بودند؟
- نه.
- تو کجا زندگی می‌کردی؟
- توی یک هزار عدد.
- هزار عدد مخصوص گوستند؟
- گوستند و پرورش اسب.
- چه مدت آنجا بودی؟
- هفت ماه.
- چند مالات بود؟
- ده ماله بودم.
- از آنجا کجا رفی؟
- به برونشگاهی در «بوزمان»، مونتانا.

- چند لحظه بعد این فکر نیفتادی که داستان ساختگی بود؟ نه، اگر جملی بود، تا این حد دلخراش نبود، ما داشتیم درباره دوچنی‌ها حرف می‌زدیم، تو گفتش خشونت و روحیه مخرب و رفتار غیرعادی هیچ رابطه شناخته شده‌ای با دو حسنه‌ی ندارد، این درست، یادت می‌آید که درباره ظاهر شدن خشم به صورت شهوت و سل‌حلدی به صورت کمیر چه حرفی زدیم؟ یکی دوچنی نیست، اما سعی می‌کند که یاشد، تصور می‌کنم او قبل از سعی کرده است که خیلی از شخصیتها را داشته باشد.

- شما گفتید که ما به مرحله دستگیری او خیلی نزدیک شده‌ایم.

- سه مرکز عملیه برای جراحی تغییر جنسیت وجود دارد: دانشگاه چان‌هابکیتز، دانشگاه مینسوتا و مرکز پزشکی کلمبوس، برای من تعجب ندارد، که اگر او برای عمل تغییر جنسیت درخواستی به یکی یا همه‌این مراکز نوشته و درخواستش رد شده باشد.

- آنان بر چه مبنای باید او را رد کرده باشند، چه نشانه‌ای وجود دارد؟

- کلاریس، خیلی تند جلوی روی، اولین دلیل، وجود سابقه جنایی است، که از درخواست کشته سلب صلاحیت می‌کند؛ مگر آنکه جرمش نسبتاً بی ضرر و به سنته هربوت جنسی مستگی داشته باشد. پوشیدن لباس جنس مخالف در انفالار و چیزهایی از این قبیل، اگر او درباره سوابق جدی جتابی خود را به طور موتفتیت آمیزی نزدیگ شود گفته باشد، خصوصیات و رفتارش او را گرفتار خواهد کرد.

- چگونه؟

- تو باید بدانی که چطور آن مسائل را از هم جدا و تفکیک کنی، مگر نه؟

- نه.

- چرا از دکتر بلوم نمی‌پرسی؟

- ترجیح می‌دهم از شما بپرسم.

- کلاریس، آیا آنان در مزرعه از اسبهایی که باید سلامتی می‌شوند، نگهداری می‌کردند.

- یله، همین کار را می‌کردند.

- آیا اسبها را در مزرعه می‌کشند؟

- آنها باید برای درست کردن سریشم و کود مورد استفاده قرار می‌گرفتند، در آنجا می‌کشند. لاش شش تای از آنها را می‌شد در یک کامیون گذاشت. آنها باید راهنم که برای غذای سگ لازم داشتند، زنده‌چای دیگری می‌بردند.

- امسی که با آن دور حیاط سواری می‌کردی چطور شد؟

- ما با هم فرار کردیم.

- تا کجا رفتی؟

- تا جایی که در حال رفتن هستم، تا اینکه راه تشخیص بیماری را برای من بگویید.

- آیا روش آزمایش داولیان مرد را برای تغیر جنسیت می‌دانی؟

- نه.

- اگر یک نسخه از اصول کار در هر کدام از مراکز پژوهشی که برایت گفت، بیاوری کمک زیادی می‌کند. اما برای شروع: معمولاً آزمایش‌هایی که در این موارد به کار برده می‌شود شامل آزمایش میزان هوش افراد بالغ («وکسل»)؛ آزمایش خانه - درخت - انسان؛ آزمایش رورشاخ، آزمایش تصور ذهنی از دیگران با تفاشی؛ آزمایش شناسایی موضوعی و همچنین آزمایش چند شخصیتی می‌شوند و یکی دو آزمایش دیگر - جنکیز، که تصور می‌کنم در دانشگاه‌های بیرون ک توسعه داده شده است. اما تو به مطالبی احتیاج داری که خیلی زود و خوب آنها را در کسی «این طور نیست کلاریس؟

- حقیقت را به من بگو.

- دارم حقیقت را می‌گویم:

- از گفتن حقیقت طفره می‌روی. اگر خسته هستی می‌توانیم آخر هفت در این باره گفتگو کنیم. من خودم نسبتاً خسته و کسل هستم. یا اینکه ترجیح می‌دهی حالا حرف بزنیم؟

- همین الان، دکتر لکتر.

- خیلی خوب. بچه‌ای از مادرش جدا شده، به مزرعه‌ای در هونتانا فرستاده شده است، مزرعه مخصوصاً گوسفند و اسب. دلتگی برای هادر و ذوقزده از بودن در کنار حیوانات...

دکتر لکتر با دستهایی باز، استارلینگ را دعوت به دادمه حرف کرد:

- آنجا خیلی خوب بود. من اتفاقی شخصی برای خودم داشتم و یک گلیم دستیاف سرخپوستها در آن پهن کرده بودم، آنان اجازه اسب سواری هم به من دادند - اجازه می‌دادند با اسب دور و پر مزرعه بگردم. آن مادیان چشمان سالمی نداشت و درست نمی‌دید. تمام اسبهای آنجا نقصی داشتند؛ یا چلاق بودند، یا مربیض، بعضی از آن اسبها بزرگ شده بودند و هنگامی که می‌خواستم به مدرسه پرورم، آنها شیوه می‌کشیدند و سرشان را به طرق تمکان می‌دادند.

- و بعد؟

- آنجا متوجه چیز عجیب و غریب در طوله شدم، آنان یک اتفاق کوچک سیلو داشتند. من تصور کردم آن چیز کلاه‌خودی فلزی و قدیمی است. وقتی آن را پایین آوردم، روی حک شده بود: «مخصوص اسب کشی»، ساخت کارخانه دبلیو. دبلیو گرینر». چیزی شبیه کاسه زنگ کلیسا بود که در بالای آن سوراخ کوچکی برای قرار دادن لوله اسلحه وجود داشت، بدنه را می‌رسید که سوراخ مخصوص اسلحه می‌دوصدم اینچ است.

- پادی به پوشیدن لباس جنس مخالف دارند، مشترک است. آنان اغلب تجربه‌های بدی از برخورد با مقامات مستول داشته‌اند. باید خلاصه کنم؟

- ملهم ایلم که خلاصه‌ای از مطالبات را پیشونم.

- شما باید سعی کنید فهرستی از کسانی که از سوی سه مرکز تغیر جنسیت روشنده‌اند تهیه کنید. ابتدا کسانی را بررسی کنید، که علت رد شدن شان سوابق جنایی بوده است. در میان آنان سخت به کسانی که شبهای مرتكب سرقت شده‌اند توجه کنید. در میان کسانی که سعی کرده‌اند که سوابق جنایی خود را پنهان کنند، دنبال کسانی بگردید که در دوران کودکی دچار اختلالات مربوط به حسونت بوده، یا احتمالاً بازداشت شده‌اند. پس از آن به آزمایشها مراجعه کن، تو بعد این مرتضی هستی، سفیدپوست، احتمالاً زیر می‌وینچ سال و خوش‌اندام کلاس‌س، او دوچیز نیست، اما تصور می‌کند که هست. چون آنان نمی‌خواهند به او کمک کنند، خشمگین و سردرگم است. گمان می‌کنم تا وقتی که پرونده را محوانم، اینها تمام چیزهایی است که می‌خواهم بمتو بگویم. تو پرونده را پیش من می‌گذاری.

- پله:

- و عکسها.

- آنها ضمیمه پروتکله هستند.

- کلاس‌س، پس بهتر است یا اطلاعاتی که داری قضیه را پی‌گیری کن، اینم چطوری انجام می‌دهی.

- من باید بدانم شما چطور...

- یا این قدر اصرار، تکن باقیه بحث را می‌گذاریم برای هفته آینده، وقتی که اسی در کارها پیشرفت کرده یا نکرده، بهایجا برگرد، راستی کلاس‌س؟

- پله.

- یله، چیزی که روز دنیه آن بشوم از همه بهتر است.

- خوب ببینم... فرض ما این است که دنبال مردی می‌گردیم که به گونه‌ای متفاوت از فرد دوچیز حقیقی آزمایش می‌دهد. بسیار خوب، در آزمایش «خانه درخت - آدم» دنبال کسی باش که مطرح یک زن را قبل از هر چیز نکشیده باشد.

- تقریباً همیشه دوچیزهای مرد، شکل زن را اول می‌کشند. چنین افرادی به تزئینات و آرایش طرح زنی که کشیده‌اند جعلی اهمیت می‌دهند. طرح مردانه‌ای که این افراد رسم می‌کنند، عجیل ساده و کلیشه‌ای است. البته افرادی استثنای نیز وجود دارند که طرح قهرمان زیبایی اندام امریکارا می‌کشند. در این بین چیز زیادتری نیست.

- دنبال نقاشی خانه‌ای بگرد که در آن از نمای فرمزرنگ و تزئینات، پرده، گلهای حیاط و کالسکه پجه در چلو آن افزای دیده نشود.

- دوچیزهای حقیقی درخت را به دونوع می‌کشند، درختان بید پرشاخ و برگ و نوع بی‌برگ و بار. درختانی که از لبه نقاشی با ابهه کاغذ نقاشی قطع شده‌اند، تصویرهای ثاباوری و اختنگی، در نقاشیهای دوچیزهای حقیقی پرار زندگی و جنب وجوش است. گنده‌های پر میوه و گلدار، تفاوت عمده همین است. آن درختان هیچ شباهتی با درختان ترس آور، خشک و قطع شده‌ای که افراد دارای اختلالات روانی می‌کشند، تدارند، این نکته خوبی است. درختی که بدلی می‌کشید بسیار ترسناک و مهیب خواهد بود. به نظر تو مطالبات را نند توضیح می‌دهم؟

- نه د کتر لکتر.

- یک نفر دوچیزی در نقاشی کردن از خودش، هیچ وقت خود را الخت نمی‌کشد، اگر در ورقه آزمایش تجزیه و تحلیل دوچیزهای بدهالتی از دیوالنگی برخورد کرده، گمراه نشو، انصافاً آن مسئله در بین افراد دوچیزی که عادت

- بار آینده که ایجاه‌آمدی دو مطلب را به من خواهی گفت؛ اول اینکه چه بر سر ابست آمد، دوم اینکه متعجبم... تو چطوری خشمت را مهار می‌کنی؟ آلونزو به دنبال استارلینگ آمد، وی یادداشت‌هایش را روی سینه گرفت و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، می‌کوشید تمام گفته‌ها را در ذهن نگاه دارد. آن قدر که مشتاق استنشاق هوای تازه بیرون بود، در موقع خروج با شتابش از بیمارستان، حتی نگاهی به دفتر شیلتون نکرد. روشنایی چراغ دفتر شیلتون از زیر در به خوبی دیده می‌شد.

فصل بیست و شش

در پرنو ملاپی رنگ آفتاب سپیده دم بالشیمور، در زندانی که زیر شدیدترین اقدامات امیشی است، جنب و جوش بسیاری به چشم می‌خورد. در آن ژرفناهی جایی که هر گز تاریکی وجود ندارد، آغاز روز، حس به س্থوآمده مشترکی است، آن جنان که در صدقه‌ایی، باز شده به سوی جزرومد گم شده‌شان در متبعی آب. محلوقات پروردگار، این معترضان، که با نهیب به خواب رفته بودند، دوباره با حالتی نهیج شده خود را برای سردادن قرباد اعتراض آماده می‌گردند.

دکتر هابیال لکتر، پیچیده شده در لباس مخصوص دیوانگان، با بندهایی محکم به گاری دستی مخصوص حمل اشیای بلند، بسته شده بود؛ گوین ساعت دیواری بیشتر پدربزرگ حمل می‌شد، پابندی به پاهاش وصل شده بود و برای جلوگیری از گاز گرفتن، به جای دهان بند، نقاب مخصوص بازیگنان‌ها کی روی صورتش قرار داشت، که کار کردن یا آن برای نگهبانان آسانتر بود. لکتر طوری فرار گرفته بود که صورتش بشش آزمی سانیمتر با دیوار فاصله نداشت. پشت سر دکتر لکتر، نگهبان کوتاه قد چهارشانه‌ای مشغول تمیز کردن کف

برد.
 «جیم - من دانی»، این اسم در جواز تولدش آن ملود هجی شده است؛ از آنچه است که این نام را بر رویش گذاشتند و شما مجبورید آن را «جیم» بروزدن «ایم»، انتظار کنید، و گزنه او عصبانی خواهد شد، هرچند که تو شن اسم به این ترتیب، اشتباهی از سوی بیمارستان بود - آن زمان بدلیل کمبود بودجه، از افراد کم سواد برای توشن جواز تولد استفاده عی شد. امروز حیلی پذیر است، رفتن بیمارستان به قیمت جانشان تمام می شود. بهر حال، جیم در حالی که مرض را در میان دستهایش گرفته بود، در آن اتاق کشیف در تختخوابیش نشسته بود، وی را بدلیل دزدی مجدد از عتیقه فروشی بیرون گرده بودند.

«من حیلی راحت به او گفتم که نمی توانم با رفخار او کنار بیایم؛ البته آن موقع کلاس بس به تازگی وارد زندگی حصوصی من شده بود. من دانی، جیم در حقیقت همچنان باز بود، این کار را از دوران زندان یاد گرفته بود. وی تنها سلامی در خود داشت که می خواست آن را پر کند، به همین دلیل بسیار خشمگین بود، هروقت که او وارد اتاق می شد، آدم حس می کرد اتاق سرد و بس روح است. مستطیروم این است که او در دوازده سالگی پدر بزرگ و مادر بزرگش را به قتل رساند. شما تصور می کنید چنان آدم دمده با حالتی نایابدار می نوائد شخصیت درستی داشته باشد، این طور نیست؟

«حالا او اینجا بود، بدون داشتن هیچ شغلی، دوباره کارهای بدش را شروع کرد، حسب یک بیچاره رازده بود، من رفته بودم، او به دفتر پست رفته بود و مستهای پستی صاحبکار قبلی خود را به این ایند که چیزی برای فروختن

زندان بود. باری به کار تمیز کردن سلوول، که در هفته سه بار انجام می شد، و نیز جستجو برای پیدا کردن اشیای مخفی شده، نظارت می کرد. مستولان نظافت، به سلوول لکتری یا هراس نگاه می کردند و بدین چهت در انجام دادن کار سرعت به خرج می دادند. باری پشت سر آنان، بدون اینکه چیزی را از قلم پیدا نمایند به کارها رسیدگی می کرد.

در انجام دادن کارهای مربوط به دکتر لکتری، تنها باری نظارت داشت، زیرا به خوبی می دانست که با چه موجودی سروکار دارد و باید چه رفتاری داشته باشد. دو دستیار باری، قسمتهای حساس غبغب شده بازی ها کی را از تلویزیون تماشا می کردند.

دکتر لکتری با فکر کردن خود را سرگرم کرده بود؛ وی آن قدر متعاجع گشته درونی داشت، که باید بشیدن بمانها می توانست خود را سالها مشغول سازد. اقیکار لکتری آن اندازه به موبایله نرس و محبت محدود نشده بود، که افکار میتوان یه موبایل فیزیک؛ او خیالی آسوده داشت.

دبای درونی لکتر انبیاثه از زنگها و بوها، از بیشتر صدایها عاری بود. وی در حقیقت باید کمی به خود قشار می آورد تا صدای پژامین را می‌پشتود. لکتر می اندیشد که چگونه می تواند برای دستگیری جیم گامب به کلاس ریس استارلینگ کمک کند، برای انجام دادن این کار می باید خاطرات را پیدا بیاورد. در آن حال، صدای رامپل، قلوت زن پیاق را همچنان که در آخرین روز زندگیش بر روی تخت مخصوص درمان روانی دراز کشیده بود و درباره جیم گامب حرف می زد، به خاطر آورد:

«جیم، تهوع آورترین اتفاقی که بتوان تصور کرد، در خانه مخصوص افراد مست و ولگرد در شهر سانفرانسیسکو داشت. دیوارهای اتاق بالکهای رنگ بازمانده از دوره هیبیگری پوشانده شده، همه چیز بهم ریخته و ویران

هستگامی که من از نمرین برگشتم، او آنچا بود، اما کلاوس راندیدم.
کلاوس آنجا نبود و وقتی لر گام بر سیدم، گفت که برای شنا کردن رفته
است. می دانستم که دروغ می گوید، زیرا اقیانوس همیشه ملوغانی و موجدار
بود و کلاوس هیچ وقت برای شنا کردن به آنجا نمی رفت، وقتی که من در
ینچهال را باز کردم، تصور می کنید چه چیزی دیدم؟ سر بریده کلاوس که
از پشت ظرف آب پرنقال ببرون رانگاه می کرد، گام از پوست کلاوس
پیشیدی هم درست کرده، پوشیده بود، وی از من پرسید حالا چقدر از او
خوشم می آید. من می دانم شما باید ترمیده باشید، که من بعد از آن چطور با
او سروکله می زدم. حتی موقعی که شما او را دیدید، وضع نامتعادلی داشت.
تصور می کنم وی فقط از اینکه شما ترسی از او نداشید، حیرت زده بود.

پس به راد آخرین حرف را سپل افتد:

(من متوجهم که جرایدر و مادرم، مرا پیش از آنکه به منی برسم که آنان را
گول بزنم و مسخر کنم، نکشدند و ازین بندند).
هستگامی که قلب را سپل در تلاش بود که خسروانش را ادامه دهد، دسته
باریک دشنه فرو رفته در آن تکان می خورد. دکتر لکتر گفت: (شیوه یک
نی است که در سوراخ مورچه فرو رفته باشد، این طور نیست؟) اما دیگر
برایی پاسخ دادن را سپل دیر شده بود.

دکتر لکتر سخنان و عبارات زیادی را به حافظ آورد و در حالی که مأموران
سلوش را تمیز می کردند، افکاری رضایت آمیز از ذهنش عبور کرد.
لکتر به نقطه‌ای خیره بود و می اندیشید که کلاریس زیر ک است و امکان
دارد یا اطلاعاتی که او در اختبارش گذاشته بود، بتواند چیم گامب را دستگیر
گند؛ اما این کار همچون نیراندازی در تاریکی بود. برای دستگیر کردن بموضع
گامب، کلاریس به مشخصات پیشتری نیاز داشت. لکتر مطمئن بود که هستگام

در آن باشد، اگر فته بود، در میان پسته های پستی «پسته ای بود که از مالزی یا
جای دیگری از خاور دور رسیده بود. او با اشیاق پسته را باز کرد. داخل آن
چمدانی دید که پر از پروانه های مرده بود،
«صاحب کار او برای تمام دفاتر پستی چزیره های خاور دور بول فرستاد»،
آنها نیز تمداد تریادی جمعه محتوی پروانه های مرده برایش فرستاده بودند.
وی پروانه های مرده را در قالبهای پولیستر قرار می داد و از آنها لوازم تربیتی
درست می کرد و با گستاخی تمام اسم صنایع دستی رویشان می گذاشت.
پروانه ها برای چیم استعدادهای تنداشتند، وی دستش را داخل چمدان فرو برد و
زیر پروانه ها را، بهمیزید پیدا کردن جواهر بازرسی کرد، چون بعضی مواقع
دستبند های مروارید از چزیره بالی برای صاحب کارش فرستاده می شد، برایز
ابن کار پودر پرهای پروانه ها به انگشتش چسبید. هیچ چیز پیدا نکرد. او
بدون پیدا کردن چیزی، در حالی که دستها و صورتش از پودرهای پروانه ها
رنگین بود، بر روی تخت خود نشست و گریه کرد. وی در آن لحظه
احساس درماندگی شدیدی داشت، همان طور که همه ماذنه ایم، ناگهان
صدای ضمیقی از داخل چمدان باز شده شد. صدای پروانه ای بود که تلا
می کرد از داخل پیله ببرون بیاید؛ پس از کمی کوشش نیز ببرون آمد. در
نوری که از پنجه رهی تایید. غباری از پودر پر پروانه ها دیده می شد. می دانی
که وقتی کسی این حالتها را برایت شرح می دهد، چقدر نشاط آور است.
پروانه نازه از پیله در آمده، بالهایش را از هم باز می کرد، گامب گفت پروانه
سیزرنگ و از نوع بزرگ بود، او پنجه را باز کرد تا پروانه پرواز کند، وی
از این کار احساسی از آرامش و سبکی داشت. گامب گفت، پی برد که چه
باید بکند.
«چیم حانه ساحلی را که من و کلاوس در آن زندگی می کردیم پیدا کرد.

خواندن جزئیات پرونده قتلها، سرنخها خود را نشان خواهند داد، احتمالاً بدنبال حرقه‌ای که وی پس از کشتن پدریزگ و مادریزگش در دارالتأدیب داشت، مربوط می‌شد. لکتر می‌توانست با دادن اطلاعات بیشتر، باعث شود که کلاریس فردای آن روز، گامب را دستگیر کند، و می‌توانست موضوع را آن قدر روشن کند، که حتی کراوفورد هم در انجام دادن آن کار غریب ترکیب اشتباہی نشود. این کار باید روز بعد تمام شده تلقی می‌شد.

لکتر، در پشت سریش صدایی شنید و پس از آن تلویزیون خاموش شد، وی حس کرد که او را به داخل سلوولش می‌برند و مرحله طولانی و کسل کننده آزادسازی وی در آنجا، که همپشه هم به یک روش انجام می‌شد، شروع می‌شود. ایندا بارنی و دستیارانش او را بمنزه می‌بعالست دمرو روی تختش قرار می‌دادند. سپس بارنی قوزکهای لکتر را با جوجه‌های به پایه‌های تخت می‌بست و پابنده‌هارا باز می‌کرد، وی پس از آن، در حالی که بهوسیله دو دستیار مسلح به دانون بر قی حمایت می‌شد، سگکهای پشت لباس مخصوص دیوانگان را، که به لکتر پوشانده بودند، باز می‌کرد و همگی بدون برگرداندن روی خود، سلوول را ترک می‌کردند. لکتر، پس از بیرون رفتن آنان خود را بایار می‌کرد و پس از تحویل دادن وسائل، صحنه خود را می‌گرفت. این روش پس از اینکه وی پرستاری را به شدت زخمی کرده بود، در موردش به اجرای آن آمد؛ همان گونه برای هر دیوانه‌ای مؤثر بود.

امروز روند کار زودتر از حد معمول قطع شده بود.

فصل بیست و هفت

آستانه در سلوول دکتر لکتر، هنگام حمل کردن وی به داخل قفسش، خبرهای چرخهای گاری دستی وارد آورد. در داخل سلوول، دکتر شیلتون روی تخت لکتر نشسته بود و مکانیات خصوصی وی را نگاه می‌کرد. او کت و کراواتش را در آورده بود و لکتر دید که نوعی مدال بر گردنش آویخته است.

شیلتون در حالی که بذاته‌ها نگاه می‌کرد، بدون بالابردن سر گفت: «دایری، او را در کار توانست سر بازگه دارید؟ خودت و بقیه به اتفاق خودتان بروید».

شیلتون خواندن تازه‌ترین نامه‌ای که از آرشیو عمومی روان‌شناسی برای لکتر ارسانده بود تمام کرد، وی نامه را روی تخت پرتاب کرد و از سلوول خارج شد.

لکتر، همچنان که به گاری دستی بسته شده بود و نقاب مخصوص هاکی بر روی سوراخ قرار داشت، بدون حرکت دادن سر، با چشم انواعی برآق از پشت سر شیلتون را تعقیب کرد.

شیلتون به سوی صندلی دستدار مدرس‌ای که در راهرو و روبروی سلوول قرار نداشت، رفت و پس از خم شدن از زیر آن میکروفون کوچکی را که برای استراق

شدم و به یکی از دوستانم در پخش جنایی بالتیمور خیر دادم، آنان در گلوی کلاوس هم یک حشره بیندا کردند و می‌دانند: که بوفالو بیل او را کشته است. کس او فوراً لحاظ داد که تو فکر کنی خیلی باهوشی، اما نمی‌دانی او باید دلیل که یکی از افرادش را با چاقو زده، چقدر از تو متغیر است، حالا تو در دست او هست؟ باز هم حق می‌کنی باهوشی؟

«اد کتر لکتر به چشم ان شیلتون، که نگاهش به میله‌های نقاب روی صورت لکتر بود، تگاه کرد. کاملاً واضح بود که شیلتون قصد دارد برای بهتر دیدن صورت لکتر، میله‌ها را کنار بزند.

لکتر در این فکر بود که آبا شیلتون از راهی مطمئن، یعنی از پشت مر، این کار را می‌کند. اگر او، میله‌ها را از جلو بیاز می‌کرد، مساعد سفیدرنگش، با رگهای داخل آن، جلو صورت لکتر قرار می‌گرفت، بیا، شیلتون، بیا جلوتر، نه، او نسبیت را عوض کرد».

تو هنوز هم تصور می‌کنی جایی می‌روی که پنجه داشته باشد؟ هنوز گمان می‌کنی کنار ساحل قدم مزنی و پرنده‌هارا اتماشا کنی؟ اما من این طور تصور می‌گنم، من یه سنا تور هارتبین تلفن کردم، اما او هر گز راجع به تو چیزی نشینیده بود، اور باره استارلینگ هم همین طور، من مجبور شدم به او بگویم که تو که هستی. لکتر، این یک دام است، ما باید از یک رن توقع نادرستی کمتری داشته باشیم، اما این یکی از جنس بد و خرابی است، به نظر تو این طور نیست؟

لکتر، آنان وقتی حسابی تورا دوشیدند، کراوفورد به دلیل فاش نکردن اثناهایت «مریوط به حنایت، از تو اعلام جرم می‌کند»، که دادگاه این را دوست ندارد، نویه اتهام شش قتل دیگر روی صندلی اتهام قرار می‌گیری و دادگاه دیگر حتی برای تعلق داده و اهمیتی هم نمی‌دهد.

لکتر، هبیج پنج راهی تنوخاوه داشت، باید همه با قیمانده عمرت را ادر زلدانی

سمع در زیر قسمت نشیمنگاه صندلی کار گذاشته شده بود، بیرون آورد، وی سپس آن را جلو چشم ان لکتر گرفت و دوباره روی تخت سلول نشست.

شیلتون گفت: «من تصور می‌کردم استارلینگ در باره جریان مرگ میگزد در چشیده موارد نقض حقوق بشر است، بنابراین باید وسیله به حرفاها او گوش دادم، سالها بود که صدای تور انشنیده بودم. گمان می‌کنم آخرین بار، موقعی بود که با تو مصاحبه کردم و تو جوابهای گمراه کننده به من دادی و در مقاله‌هایی که برای روزنامه‌ها نوشته مرا مسخره کردی. باور کردن این مطلب خیلی سخت است که عقیده‌ها و نظریات یک زندانی در جامعه تخصصی به حساب باید، این طور نیست؟ با همه اینها الان من اینجا هستم؛ تو هم همین طور».

«کتر لکتر چیزی نگفت.

- سالها سکوت کردی، و بعد جک کراوفورد با فرستادن یک دختر اشتهاي تور را تحریک کرد و زیارت باز شد، مگر نه؟ هانیبال، چه چیزش تور را گرفت؟ فوز کهای قشنگ، یا موهای برافش؟ او خیلی سرمست و یاشکوه است، مگر نه؟ عالی و یاشکوه، از نظر من مثل یک غروب زیبای زمستانی است، می‌دانم مدت زیادی است که غروب زمستان را ندیده ای، اما در این باره حرف مرا قبول کن. تو فقط یک روز، شاید هم کمی بیشتر را با او گذراندی، اما بعد از این پخش جنایی بالتیمور باز پرسی را در دست می‌گیرد، آنان مشغول پیچ کردن یک صندلی به زعین در اتاق شوک درمانی برای تو هستند. آن صندلی نشیمنگاهی با ظرف ادرار دارد، که وقتی سیمجه را وصل می‌کند، هم تو راحت باشی، هم آنان؛ نمی‌خواهم در این باره چیزی بدانم.

تا به حال به تو شوک وارد کردند؟ هانیبال، آنان می‌دانند، آنان می‌دانند که تو به طور قطع و یقین بوفالو بیل را می‌شناسی و تصور می‌کنند که تو اورا معالجه کردی، من وقتی شنیدم دو شیشه استارلینگ از تو در باره بوفالو بیل سوال کرد، گنج

ایالتی کنار دیوار روی زمین بنشیتی و به رد شدن پرخ دستی های مخصوصی
لباسهای چر ک نگاه کشی، دندانها بایت می ریزد و نیرویت تحلیل می رود؟ آن وقت
دیگر هیچ کس از تو نمی نرسد. تو را توی زندانی یا بازداشتگاهی می اندازند و
جوانترها به تو روز مر گویند و به مر طرف هل می دهند و اگر خوششان بیاید از تو
استفاده جنسی هم می برند. همه چیزی که برای مطالعه در اختیار داری، نوشته های
خودت روی دیوار است، تصویری کنی داد گاه به فکر توست و اهمیت می دهد؟
زندانیهای پیر و قدیمی را بدیدهای که وقتی کمپوت زرد آلو دوست ندارند چطور
گریه می کنند؟

جک کراوفورد هم وقتی زنیش بسیرد، آشکارا با معشوقه اش رفت و آمد
بر قرار می کند، لباسهای جوانها را می پوشد و با هم از ورزش لذت می برند. آنان
در مدت بیماری بلا با هم رایطه داشتند، در این باره نمی توانند کسی را خر کنند.
آنان ترقیع درجه می گیرند و سالی یک بار هم به یاد تو نمی افتدند، شاید هم وقتی
این جریان تمام شد، کراوفورد شخصاً به تو بگوید که چه چیزی نصیبت خواهد
شد؟ به تو باید نمی دهند، مطمئنم که او از حالا یک نقط مطبوعاتی حاضر کرده
است.

هانیبال، او تو را به آن خوبی که من می شناسم، نمی شناسد. او تصویر کرده
اگر از تو خواهش کند اطلاعاتی به او بدهی، تو او را به سنته می آوری.

لکن با خود اندیشید. «کاملاً درست است، این کار جک خردمندانه بود.
قیافه کودن ایرنلندیش گمراه کننده است. اگر بدانی که چطور نگاه کنی،
همه چیزی صورتش اثر رخم دارد، البته باز هم برای رزمهای بعدی جا هست».

شیلون ادامه داد: «هانیبال، من می دانم تو از چه چیزی می ترسی، تو از درد و
یا زندان انفرادی ترسی نداری؛ تو فقط از بی حرمتی و حقیر شدن می ترسی، در این
مورد مثل گریه هستی، هانیبال، من مقتصرم که تابه حال از تو مراقبت کردم و باز

نم این کار را می کنم. از طرف من در روابطمان هیچ نوع ملاحظات شخصی وارد
نمده است و من در حال حاضر از تو مواظبت می کنم.
«در باره تو معامله ای با سنا تور مارتین نبود، اما حالا هست و یا می تواند
راشد، من از طرف تو به خاطر آن دختر، ساعتها با تلفن حرف زده ام، می خواهم
شنبدها را بگویم؛ تو فقط به وسیله من حرف می زنی. من به تنها بیان گزارشی رسمی
از مصادمه موقتی آمیزم با تو منتشر می کنم، تو هیچ چیز منتشر نمی کنم. اگر
قرار است کاترین خلاص شود، هر خبری در باره او باید در دسترس من باشد،
«شرطی که گفتم، چای هیچ بخشی ندارد، یعنی جواب می دهی که آیا آن را
قول می کنی؟»

لحد معنی داری بر لبان لکن نقش بست.
«بهتر است که لزان به من جواب بدهی، و گزنه باید به بخش جنایی بالشیور
با سخگو باشی، چیزهایی که نصیبیت می شود، این هاست: اگر تو بوقاولوبل را
شناشیم کشی و ما بموقع کاترین را نجات بدهیم، سنا تور مارتین - اگر آزاد شدن
لخترش را تایید کرد - تو را به زندان ایالتی «براشی مارتین»^۱ در «تنسی» دور از
دسترس مقامات مریلند، منتقل می کند. وی خودش تو را زیر نظر می گیرد و
کراوفورد بیز غم تو اند در کارها دخالت کند. علاوه بر این، تو را به زندانی که
کاملاً مراقبت و محافظت می شود، و پتجرهای به سوی جنگل دارد، می فرمانتد و
کتاب هم در اختیارت می گذارند و می توانی از ورزش در هوای آزاد استفاده کنی.
در باره جزئیات باید باز هم با سنا تور حرف بزنیم، اما او آدمی رام و اهل مصالحه
نمی شود، او کار آمد. اسم قاتل را بگوی تا زود منتقل شوی، پلیس ایالتی
تسلیم کنیداری از تو را در فرود گاه به عهده می گیرد و فرمانده هم با این امر

موافق است کرده است»)».

دکتر لکتر، در پشت نقاب‌ها کی، لبهای قرمزش را غنچه کرد و با عود اندیشید «شیلتون آخرش یک حرف جالب توجه زد، اما خودش هم نمی‌داند آن حرف چیست؛ نگهداری و مواظبت پلیس، پلیس به اندازه بارگی خردمند و باهوش نیست، پلیسها برای سروکله زدن با مجرمان تربیت شده‌اند، آنان بیشتر دوست دارند از پابند و دستبند استفاده کنند، دستبندها و پابندها با کلید باز می‌شوند، درست مثل مال من».

لکتر به حرف آمد و گفت: «اسم کوچک او بیلی است، بقیه مطالب را در نمی‌پستاور خواهم گفت».

فصل بیست و هشت

حک کراوفورد، قهوه‌ای را که دکتر دانیلسون به او تعارف کرده بود، نپذیرفت، اما فنجانی برداشت تا در آن قرص جوشان معدہ خود را در دستشویی استیل عقب اثاق پرستاری با آب مخلوط کند. همه چیز از جنس استیل بود: جالیوانی، پیشخان، سطل زباله و قاب عینک دکتر دانیلسون، فلز درخشان بر قاب‌های موجود را به کراوفورد القاء کرد و حسی از درد در ناحیه کشاله ران به او دست داد، کراوفورد و دکتر دانیلسون در اتفاقی شبیه به آشپزخانه کوچکی نشسته بودند، -نه، بدون حکم دادگاه شنا نمی‌توانید.

دکتر دانیلسون، این حرف را دوباره تکرار کرد، این بار لحنش برخلاف حالت مهمنان تواری، که با تعارف کردن قهوه آغاز شده بود، رنگی از حشونت داشت.

بار و اما غریب‌گر اسرار بیماران را فاش نکرده‌ایم، قصد این کار را هم نداریم. آقای کراوفورد، بهتر است از جاهای دیگر شروع کنید.

کراوفورد چند ماهی بود که در زندگی خصوصی خود، برای اینکه بتواند از تمام دقایق بعلق همسر بیمارش سود ببرد، با دکترها و پرستاران سازش می‌کرد و روابطش را با آن حسنه کرده بود. او از دکترها بدشدت تغیر داشت، اما در حال حاضر و در این مکان زندگی خصوصیش مطرح نبود؛ اکنون کار به بالتیمور و شغلش منوط می‌شد. پس خوش اخلاق باش. کراوفورد گفت:

- آقای دکتر، گویا من حرفم را واضح و روشن ادا نکرم. اشتباه من بود، من دایل آلان صحیح زود است و من هم عادت به سحر خیزی ندارم. تمام حرف ما این است که مرد مورد درخواست‌ها بیمار شما نیست. وی احتمالاً کسی است که شایر شلت پس بردن به وضعش، که دوجتنی نیست، او را رد نکرده‌اید، ما بن حساب اینجا تعامل نماییم - من شیوه‌های خاصی را به شما نشان می‌دهم که او به کنک آن، معیارهای معمولی دوچنی را در فهرستهای شخصیتی شما گمراه نکرده بود. اینجا لیست کوتاهی از چیزهایی است که کارمندان شما می‌توانستند در میان رد شده‌ها دنبالش بگردند.

دکتر دانلیسون هنگام خواندن لیست، با انگشت‌شکار بینی خود را مالید و پس از حوالدن لیست، آن را پس داد.

- آقای کراوفورد، بی‌سایقه است؟ در حقیقت کاملاً تعجب برانگیز است. من معمولاً از این کلمه زیاد استفاده نمی‌کنم. امکان دارد پرسش که این فرض و گذارها راچه کسی در اختیار شما گذاشته است؟

کراوفورد با خود اندیشید (تصور نمی‌کنم دوست داشته باشی بدانی، دکتر دانلیسون).

- کارمندان بخش علوم رفتاری، پس از مشاوره با دکتر آلن بلوم، از دانشگاه

دکتر دانلیسون^۱ ریاست کلیپک، تشخیص هریت جنسی دانشگاه جان هابکنتر را بر عهده داشت و موافقت کرده بود که با کراوفورد، صبح زود پیش از طلوع آفتاب ملاقات کند.

- شما باید برای هر مورد حساس یک حکم دادگاه جدگانه بدمی نشان بدهید، که بتوانیم جوابگوی همه کس باشیم. مرکز کلمبوس و میله‌سوتا به شما چه گفتند. چیزی نظری همیں که من گفتم، درست است؟

کراوفورد گفت: «اداره دادگستری همین الان مشغول کار تهیه حکم و درخواست از آن مرکز است. ما باید این کار را خیلی سریع انجام دهیم، دکتر، اگر آن دختر قبل از شده باشد، بمرودی به قتل می‌رسد - امشب یا فردا، قاتل پس از آن یک نفر دیگر را سیر خواهد کرد».

- آقای کراوفورد، حتی گفتن اینکه مثلاً بوقالوبیل با مسائلی که ما اینجا بررسی و معالجه می‌کنیم، باهم یکی است، با به هم شباهت دارد؛ بسیار غیر منصفانه، نادانی و حتی خطرناک است. این حرف موهای سر مرا سینخ می‌کند، ما سالهای است زحمت می‌کشیم - اینه کار ما هنوز تمام نشده است - که به مردم و افکار عومنی نشان بدهیم دوچنی‌ها دیوانه نیستند، منحرف نیستند، یا هر اسم مستعاری که روی آنان می‌گذارند... من با شما موافقم...

- کمی صبر کن، انجام دادن کارهای خشونت آمیز در میان دوچنی‌ها خیلی کمتر از شخصیت‌های عادی است. این افراد محظوظی هستند، که مشکلی حقیقی دارند - مشکلی شاخته شده و ناموفق با طبع عمومی. آنان مزاوار این کمک هستند و این کار از دست ما بر می‌آید، کار ما، با کار شکار جادو گرفقا

^۱. Dr. Danielson

دکتر دانیلsson گفت: «هیچ وقت این کار را نکن؛ این کار خیلی پچگانه و سخنوار است. من قیلاً جراح جنگی بودم، عکس را توی جیت بگذار».

حدائقگاه کردن به یک چند مثله شده برای جراح کار ساده‌ای است، کراوفورد در حالی که فنجان مقوایی را در دست له می‌کرد و با پایش پدال در پوش سطل زیاله را فشار می‌داد، گفت: «اما تصور نمی‌کنم یک دکتر طاقت دیگر به هدر رفتن حیان انسانی را داشته باشد»،

کراوفورد، لیوان مقوایی له شده را در سطل زیاله انداخت و در آن را بست.

- یعنی پیشنهاد من این است: «من اطلاعاتی درباره تمام بیماران من حواهم، فقط مطالب فرم در حواسی را که خود شما انتخاب می‌کنید، با توجه به این خطا مشی‌ها به من بدهید، شما با تخصصی که در بازنگری روان‌شناسی دارید، خیلی بهتر و سریعتر از من عی توانید در حواسهای افراد رد شده را بررسی کنید. اگر ما بوقایی را در پروندهای شما پیدا کنیم، برای ثبت کردن در سوابق و پروندهای خود از روشن دیگری استفاده می‌کنیم و اسامی از شما به معیان سازیم و یک طوری از کار چریان می‌گذیریم.

- آقای کراوفورد، ممکن است مرکز جان‌ها پکیز شاهدی حمایت شده باشد؟ ما می‌توانیم هویت جدیدی داشته باشیم، مثلاً ما را به دانشگاه باب جونز منتظر بدهید؟ هر چند که من خیلی شک دارم اف. بی. آی. یا هر اداره دولتی بتواند این را به مدشی مولانی محضی نگاه دارد، شما بعد احیرانی خواهد شد.

- من که شک دارم، کوشش برای قرار از زیر دروغ و چرندیات کاغذ‌بازی اری، خیلی بیشتر از گفتن حقیقت صدمه می‌زند، خیلی از شما مشکرم، این اندی از ما حمایت نکنید، دکتر دانیلsson از تذکرات بجای شما خیلی مشکرم، خیلی به من کمک کرد. در طرف یک دقیقه به شما نشان می‌دهم که چطوری از

شیکاگو، آن را نهیه کرده‌ام.

- دکتر دانیلsson پرسید: «آن بلوم آن است را تصدیق و تأیید کرد؟»

- ما صرفاً به آزمایشها تکیه تداریم، راه دیگری وجود دارد که احتمال سروکله بوقایی در سوابق شما پیدا شود، شاید او به پنهان کردن سایقة حسوبت جنایی و یا جعل همه سوابق خودش اقدام کرده بود، دکتر، لطفاً فهرست اساسی کسانی که پذیرفته نشده‌اند به من نشان دهید.

در تمام مدتی که کراوفورد حرف می‌زد، دکتر دانیلsson سرش را تکار می‌داد: «آزمایشها و مطالب مصاحبه همگی محروم‌انه هستند».

- دکتر دانیلsson، تقلب و غیرواقعي نشان دادن مطالب چطور می‌تواند محروم‌انه باشد؟ چطور نام حقیقی یک مجرم و سایقة حقیقی او شامل روابط دکتر بیمار می‌شود، در حالی که بیمار هرگز آن را به شما نگفته است و پی بردن به آنها کار خود شماست؟ من می‌دانم که کار مرکز پژوهشی جان‌ها پکیز چقدر کامل و درست است. من مطمئنم شما مواردی نظیر این داشته‌اید، خو گرفتگان به جراحت نفییر جنسیت از هر مرکزی که عمل جراحی انجام بدهد، در حواسی می‌کنند این کار، نه توهینی به آن مرکز، و نه به آن بیماران عادی است. گمان می‌کنید دیوانه‌ها تقاضای استخدام در اف. بی. آی. را نمی‌کنند؟ ما همیشه با آنان سروکار داریم، هفت‌پیش در مستلویز مردی با کلاه گیس تقاضای استخدام کرد، او در گیف پازی گلگ که همراهش بود، یک بازوکا، دو گلوله بازوکا و یک کلاهخوا چانه‌دار نقطامی داشت.

- شما اورا استخدام کردید؟!

- دکتر دانیلsson به من کمک کنید، وقت ما دارد به سرعت تمام می‌شود، شاید همین لحظه که ما اینجا هستیم، بوقایی این بلا رابر سر کاترین می‌آورد، کراوفورد، پس از گفتن این حرف، عکسی را روی پیشخان برآی گذاشت.

- شما نه مرا می ترسانید و نه هراسان می کشید.

- تحلیل خوب، من قصد آن کارها را ندارم، فقط مایلم که شما بدانید من در کارم جدی هستم، دکتر خواهش می کنم به من کمک کنید.

- شما گفته اید که با دکتر آلن بلوم کار می کنید.

- بله، دانشگاه شیکاگو...

- من آلن بلوم را می شناسم و ترجیح می دهم در این باره با وی در سطح شخصی بحث کنم، بایشان بگویید که امروز پیش از ظهر با او تماس خواهم گرفت و به شاهم خواهم گفت که چه تصمیمی گرفته ام، آقای کراوفورد، خواستم متوجه آن دختر جوان و بقیه هست، اما اینجا هم خیلیها چاشان در خطر است، که شما از اهیت آن خبر ندارید...

آقای کراوفورد بدتراز گی فشار خوشنان را اندازه گرفته اید؟

- من عجیشه خودم این کار را می کنم.

- برای خودتان نسخه هم می نویسید؟

- دکتر دانیلسون، این کار خلاف قانون است.

- اما شما یک دکتر شخصی دارید.

- بله.

- اطلاعاتی که درباره فشار خوشنان به دست می آورید با او در عین بگذارید، چون اگر بمیرید برای همه ما واقعه تأسیکاری است، یکی دو ساعت دیگر به شما خبر خواهم داد.

- چه مدت دیگر، دکتر یک ساعت دیگر چطور است؟

- باشد، یک ساعت دیگر.

هنگامی که کراوفورد در طیقه همکف از آسانسور پیاده شد، دستگاه خبر دهنده ای که به همراه داشت، به صدا درآمد. در حالی که وی آهسته به سوی وانت

حقیقت خوشنان می آید، نظرخان در این مورد چیست: قاتل زنان جوان را می درد و پوستشان را می کند و پس از دوختن پیراهن، بالآن، پرسه می زند، مانع خواهیم کرد او دیگر این کار را انجام بدهد. اگر شما با تمام سرعتی که می توانید به من کمک نکنید، من این کارها را با شما می کنم؛ امروز صبح وزارت دادگستری به طور علی تقاضای حکمی دادگاهی خواهد کرد به این مقصودن که شما از همسکاری با ما امتناع کردید. ما این مطلب را دوبار در روز، در اخبار صبح و بعد از ظهر، به مدتها مطلعانی خواهیم گفت. هر خبری که در این باره از دادگاه منتشر شود، حاکمی از آن است که ما چطور سعی داریم دکتر دانیلسون، از مرکز جان های کینز را برای همسکاری متقاعد کنیم، هریار که خبری درباره موضوع بوقالوبل باشد؛ وقتی که کاترین کشته و در آب انداخته شود؛ وقتی که نفر بعدی و بعدی کشته شود، ما فوراً در مورد اینکه چطور با شما سروکله می زدیم و نیز از انتقادات مضحك شما درباره دانشگاه باب جونز اطلاعیه ای منتشر می کیم، دکتر، یک مطلب دیگر هم هست، شما می دانید که دفتر اداره بهداشت و خدمات انسانی در بالتمور است. اذکار من متوجه دفتر بررسی صلاحیت شغلی است و انتظار دارم که شما زودتر از من بعد از فکر افتاده باشید، این طور نیست؟ اگر سنا تور هارتبین، پس از مراسم تدفین دخترش، از دوستان خود در اداره صلاحیت شغلی بپرسد که آیا جراحی تعییر چنست، که شما در اینجا انجام می دهید، باید بدعتوان جراحی زیبایی تلقی شود، چه پیش خواهد آمد؟ مسکن است که آنان سر خود را بخاراند و تصمیم بگیرند که سنا تور حق دارد و این عمل، به نوعی جراحی زیبایی است، در نتیجه بر قاءه تعییر چنست ارزش خود را از دست می دهد و اینجا تبدیل به کلینیکی برای جراحی زیبایی بینی خواهد شد.

- حرف شما توهین آمیز است.

- نه، این صرفاً حقیقت است.

می رفت، راننده اش، جف، باروشن و خاموش کردن چراغ به او علامت داد. کراوفورد در حالی که گوشی تلفن را می گرفت با خود فکر کرد «احتمالاً دختره هر ده و چنانه اش پیدا شده»، اما کسی که تلفن می زد، ریسشن بود. تیپر بد یود، اما نه آن قدر که می توانست بایشد؛ شیلتون و سناتور مارتین در کار پرونده دخالت کرده بودند. دادستان کل ایالت مریلند، با دستور صریح از سوی فرماندار، اجازه تحويل دکتر لکتر را به مقامات ایالت تنسی، صادر کرده بود. برای جلوگیری یا تأخیر در فرستادن لکتر، تمام اختیارات قانونی دادگاه قدرال بخش مریلند باید به کار گرفته می شد. ریس، در آن لحظه اظهارنظری تلفنی از کراوفورد می خواست.

- یک دقیقه صبر کن.

کراوفورد گوشی تلفن را روی زانویش گذاشت و از پنجه وانت به بیرون نگاه کرد. در آن صبح فوریه زنگها پیشتر خاکستری بود و همه چیز ساکت و سرد. جف، برای گفتن چیزی دهان باز کرد، اما کراوفورد او را با اشاره دست به سکوت دعوت نمود.

هیولای درون لکتر؟ میل و جاهطلبی شیلتون؛ وحشت سناتور مارتین به حاضر فرزندش؛ زنگی کاترین مارتین، یک یک چیزهایی که می شد ذکر کرد. کراوفورد در گوشی تلفن گفت: «یگذار آنان بروند».

فرمانده مستول تیروهای مخصوص قلمش را بدشیلتون داد. کاغذهای روی تخته کار براثر باد تکان می خورد و یکی از مأموران آنها را برای امضای کردن نگه داشته بود.

شیلتون گفت: «ما این کار را موقع پرواز نمی توانیم انجام دهیم؟»

- قریان من دستور دارم استاد را موقع انتقال خود شخص تنظیم کنم.

کمک خلبان صفحه شبیه از مخصوص را بر روی پلکان هواپیما قرار داد و گفت: «همه چیز درست است».

فصل بیست و نه

بود، کمک خلیان، گاری دستی را با تسمه‌ای به قلاوهای کف هواپیما بست، یکی از مأموران گفت: «آیا او به صورت دراز کش پرواز خواهد کرد؟ آیا زیرشواری لاستکن پوشیده است؟»

مأمور دیگر گفت: «رفیق مجبوری تا مغفیس خود تو نگه داری».

بارنی گفت: «دکتر شیلتون، ممکن است پاشما حرف بزنم؟»

آن در بیرون هواپیما ایستاده بودند و باد در اطرافشان گرد و خاک را به هوا لند کرده بود.

بارنی گفت: «این رفقا به کارشان وارد نیستند».

شیلتون گفت: «ما آنجا از چند لغرنگهبان با تحریره روان شناسی کمک خواهیم گرفت، لکتر از این به بعد زیر حمایت و مسئولیت آنهاست».

بارنی گفت: «به نظر شما آنان بالکتر خوب رفтар می کنند؟ شما می دانید که او چیلو را ذمی است - شما باید او را از بی اعتنایی و بی حرمتی پترسانید، تنها چیزی که از آن می ترسد همین است، سبلی زدن به گوشهش درست نیست».

- من هیچ وقت اجازه سبلی زدن نخواهم داد.

- دکتر شیلتون، آیا وقتی از او بازجویی و پرسش می کنند، شما آنجا هستید؟
بله.

شیلتون با خود فکر کرد «اما تو آنجا نیستی».

بارنی گفت: «من می توانم همراه او بیام و در تنسی کارهایش را رویه راه کنم و چند ساعت پس از تمام شدن ساعت کاری برگردم».

- این دیگر کار نو نیست، من خودم آنجا هستم و طرز رفтар با اورا، مرحله سر جله به آنان خواهم گفت.

بارنی گفت: «بهتر است که آنان خوب موظف بش باشند».

- با خود اندیشید «لکتر هم کاملاً مراقب است».

هنگامی که شیلتون قصد داشت در عقب آمبولانس را باز کند، افراد پلیس در کنار او جمع شده بودند، آنان با اشتیاق نگاه می کردند، گویی انتظار داشت چیزی از درون آمبولانس به بیرون بجهد.

دکتر هانیبال لکتر، با توارهایی از گاری دستی خود به حالت عمودی بسته شده بود و نقاب مخصوص ها کی را بر روی صورت داشت، بارنی خلف پیش از نگه داشته بود و لکتر در حال ادرار کردن بود. یکی از افراد بیرون مخصوص خرتاسه کشید و دونفر دیگر روی خود را بر گرداندند.

بارنی با گفتن «متأسفم» بد کتر لکتر، در های عقب آمبولانس را دوباره بست

دکتر لکتر گفت: «اشکالی ندارد بارنی، کارم تمام شد، خیلی مشکرم».

بارنی لباسهای لکتر را مرتب کرد و او را بدست مت در آمبولانس آورد.

- بارنی؟

- بله، دکتر لکتر.

- تو در همه این مدت رفtar مهر بانهای با من داشتی، از تو مشکرم.

- مشکرم، گاری نکردم.

- بار آینده که سامی حال درستی داشت، ممکن است از طرف من ازو خدا حافظی کنی؟

- بله، حتماً.

- خدا حافظ بارنی.

نگهبان قوی هیکل در آمبولانس را کاملاً باز کرد و به مأموران دیگر گفت: «رفقا، شما پایینش را از هر دو طرف بگردید، من خواهیم روی زمین بگذارم کمی آهسته».

بارنی گاری دستی حامل لکتر را از سطح شیدار به داخل هواپیما هل داد.^{۱۵}
سمت راست داخل هواپیما برای جا دادن گاری دستی، سه صندلی برداشته شد.

می توانست آنها را به دست آورم. حالا دیگر تمامش از دست رفت. تمامش.
این همه کار برای هیچ وقته جذش را توبی آب بیندازند، کاری می کنیم
که به آن نگاه کنی! فرمی خورم، تو امکان هر کاری را از من گرفت. من
باید الان کار مقیدی انجام بدهم؛ همین حالا در حال حاضر چه کاری از
دست ساخته است؟ خودم را مرتب و تمیز کنم».

داخل حمام، سد کوچکی است محتوی صابونهای پیچیده شده در کاغذ؛
جند اولن شامپو و کرم پوست و جعده کوچک خیاطی؛ امکاناتی که در یک متن
حوب برای آدم قراهم است.

استارلینگ هنگامی که قدم به زیر دوش می گذاشت، خود را در هشت
سالگی به باد آورد؛ زمانی که حوله‌ها و شامپو و صابونهای کاغذ پیچیده شده را،
برای مادرش، که مشغول تمیز کردن اناقهای متن بود، می آورد. وقتی هشت سال
باشد، کلاخی بود، که در باد همراه باش آن دهکده سرزنده و پاشاط، از گروه
کلاخان جدا شده بود. آن کلاخ دوست داشت که از داخل گاری دستی لوازم تمیز
کننده متن، چیزی بذرده؛ هر چیز در خشانی که می دید. کلاخ، منتظر فرست
می نشست و لوازم تمیز کننده داخل گاری دستی را وارسی می کرد. گاهی در
پرشی ناگهانی، روی ملاقه‌های تمیز فضله‌ای می انداخت و یکی از زنان خدمتکار،
ملرف پلاستیکی مایع سفید کننده الیس را به سوی او پرتاب می کرد، این کار هیچ
الری نداشت، بجز آنکه روی پرهایش حالهای سفیدلرنگ ایجاد می شد. کلاخ سفید
و سیاه مراقب بود که کلاریس برای بردن و سایل شستشو نزد مادرش، که کف
حمام را می شست، گیاری را نرک کند. هنگامی که مادرش به او گفت باید
به موتانا برود، در آستانه در حمام ایستاده بود. مادر کلاریس حوله‌ها را روی تخت
گذاشت و او را در آغوش گرفت. استارلینگ در رواییش هنوز به کلاخ فکر
می کرد. کلاخ رامی دید، بدون آنکه برای فکر کردن به علت ترک آنجا فرصتی

فصل سی

کلاریس استارلینگ در کنار تختخوابش در متن نشست و تا یک دقیقه پس از آنکه
کراوفورد گوشی را زمین گذاشت، به تلفن سیاهرنگ خیره بود. هنگام چرت زدن
کوتاه بر روی تخت، موها یش در هم و آشته شده، لباس زیر مخصوص آکادمی
اف. بی. آی. که بر قرن داشت، بدوزش پیچیده بود؛ احساس می کرد کسی بالگد
یه شکمش زده است.

از هنگامی که لکتراتر کرده بود، بیش از سه ساعت نمی گذشت و نیز
از بررسی و تطبیق ورقه صفات مشخصه با فرمهای درخواست مرآکر پزشکی تغییر
چشیت، که با همکاری کراوفورد انجام داده بود، دو ساعت می گذشت. در مدت
کوتاهی که او خوابید، دکتر شیلتون ترتیب خراب کردن همه چیز را داده بود.
کراوفورد به سراغ کلاریس می آمد و او ناگزیر بود به خود بر سر و تنها
به مرتب و آماده شدن فکر کند.

«خدا لعنت کند، خدا لعنت کند، خدا لعنت کند، شیلتون تو کاترین را
کشته‌ای. تو اورا کشته‌ای... کنافت، لکتر چیزهای بیشتری می دانست و من

داشته باشد. با اشاره دست کلاغ را کشید، گویی با آن کار عذرخواهی می‌کرد. سپس دستش را به سوی پستانی برد و موهای خیش را کنار زد. با سرعت لباس پوشید: لباس راحت، بلوز و جلیقه نازک. اسلحه‌لوله کوتاهش را با غلاف آن در یک سمت بدن به روی قفسه سینه محکم بست و توبی فشنگ ید کی رانیز با غلاف منحصوصش در سمت دیگر بدن به کمریندش محکم کرد. کنش به مقداری کارهای خیاطی احتیاج داشت. آسترکت، در محلی که با غلاف توبی فشنگ در تماس بود، کمی سایده شده بود. تصمیم داشت تا وقتی که حالش جا بیايد، خود را سرگرم کند. جمعه کوچک خیاطی متل را برداشت و آستر کت را دوخت.

در همین لحظه کراوفورد با انگشت به در ضربه زد.

فصل سی و یک

آن گونه که کراوفورد به تجربه دریافته بود، خشم، چهره زنان را درمانده نشان می‌داد. خشم و غضب رنگشان را می‌پرداذ و موهایشان را در هم می‌کرد و امکان شسلط بر خود را در آنان ازین می‌برد. در نتیجه رشتهای چهره را چند برابر می‌کرد. استارلینگ به سر و وضع خود نگریست و سپس در اتفاق را باز کرد؛ کاملاً عصبانی بمنظور می‌رسید.

کراوفورد دانست که ممکن بود در آن هنگام به حقیقت بزرگی دست پیدا کند. هنگامی که وی در آستانه در ایستاد، بوی صابون و بخار آب توی صورتش دوید. ملافهای تخت، در پشت سر استارلینگ تاروی بالش کشیده شده بود.

- استارلینگ، تو چه می‌گویی؟

- من می‌گویم خدا لعنت کند. آقای کراوفورد شما چه می‌گویید؟

کراوفورد، حرف استارلینگ را با اشاره سر تأیید کرد: «مغازه سر چهارراه باز است، بروم کسی قهوه بگیریم».

برای من ندارد.

کراوفورد، که همواره در آرزو و خواهش محتاط بود، پی برد که بسیار مشتاق خردمند بودن است. می دانست که یک مرد میانسال تا چه حد می تواند برای گسب خردی که در بی آن است، دچار نوبیدی شود. و می دانست که در آن مسیر، برای مرید جوانتری که به او ایمان دارد، تا چه حد کشیده است. پس، با حیاطه فقط درباره چیزهای که می دانست، حرف زد.

چیزی که کراوفورد در آن خبایان اصلی بالشیمور به استارلینگ گفت، تحریبانی بود که وی در یادداش متوالی و سرد در کره یدانها دست یافته بود؛ به هنگام حنگی پیش از زاده شدن استارلینگ، وی کره را نز کرد، زیرا دیگر بازی به قدرت و اعتبار نداشت.

- استارلینگ، الان سخت ترین لحظات زندگی است؛ از آن جدا کثر استفاده را بپرس، نو را آبداده می کند. الان لحظه سخت ترین آزمایش است؛ انگذار دلسردی و خشم مانع فکر کردنست شود. چنان کلام این است که آیا تو می توانی برخود تسلط نداشته باشی و همه چیز را در اختیار بگیری. صفات و زیاده روی یدترین تیجه را صیبت خواهد کرد. شیلتون احتمی لعنتی است که امکان دارد کارهایش به قیمت جان کاترین نعام شود؛ شاید هم نشود، عانها شانس و فرصت کاترین هستیم.

استارلینگ در آزمایشگاه درجه برودت پیتروزن مایع چقدر است؟

- چی؟ بله، پیتروزن مایع... تقریباً منهای دویست درجه سانتیگراد و در حرارت کمی بیشتر از این مقدار می جوشد.

- آیا قاره حال چیزی را با آن منجذب کرده ای؟
- بله، مطمئناً.

- از تو می خواهم که الان چیزی را منجذب کنی. فکر کار کردن با شیلتون را مسح کن، اطلاعاتی که از لکتر کسب کردی پیش خودت نگه دار و احسانات

برای ماه فوریه، صحیح ملائم و مطبوعی بود. هنگامی که آنان از کثار زدن رد شدند، آفتاب سرخ‌رنگ سحر گاهی به آن می ناید. حف، در وانت استراق سمع در حالی که بسیم آن قطع و وصل می شد، آنان را دنبال می کرد. وی تا آنکه انگوشی تلفن را از پنجه وانت برای برقراری ارتباط به دست کراوفورد داد.

- آیا می توانم برای جلوگیری از اجرای عدالت بر ضد شیلتون اعلام حرم کنم؟ استارلینگ کسی جلوتر از کراوفورد به ترمی راه می رفت. کراوفورد می توانست عضله های آرواره استارلینگ را، که پس از پرسیدن این سوال، خشمگینانه متغیر شده بود، ببیند.

- نه، این وصله به اونچی چیزی.

- اگر او زندگی کاترین را هدر بدهد چه خواهد شد؟ اگر به دلیل خود خواهی او، کاترین بمیرد، چه خواهد شد؟ واقعاً دوست دارم که این را توی صورت شیلتون بگویم... آقای کراوفورد اجازه بدهید من باز هم روی این پرونده کار کنم؛ من بدانشگاه برخگردانید.

- دو موضوع را به تو بگویم؛ یکی اینکه اگر تو را نگه دارم، نه برای رو در رو شدن با شیلتون است، این کار را بعد از هم می توان انجام داد. دوم اینکه اگر تو را بیش از این نگه دارم، از دوره آکادمی حذف می شوی و چندماهی به ضرر توست؛ آکادمی برای هیچ کس ارفا قی قابل است. من فقط تضمین می کنم که تو بتوالی به آنجا برگردی وجا برایت باشد، تمادش همین است.

استارلینگ همچنان که راه می رقت، سرش را به عقب برد و دوناره به زیر اندانخ: «شاید این پرسش از یک ریس، خیلی مؤذ باله تیاشد. اما بیسم، شما در اتحام دادن کار و اماده باشد؟ ساتور هارتنین می تواند لطعمه ای به شما بزند؟».

- استارلینگ، من تا دو سال دیگر باید بازنشسته شوم. حتی اگر «جیسی هوفا» و «تاپلول کیلر» را هم پیدا کنم، باز هم باید صبر کنم. این کارها پاداشی

راشت، بیزهای انجام دهیم، من قصد دارم به دانشگاه مینه‌سوتا بروم - ما آنچه از
راست وارد شدیم؛ البته شب یه واشنگتن برمی گردم، می‌روم فهود بخرم، جف
راما کن یايد، تو چهل دقیقه دیگر باید سوار هواپیما باشی.
آقای سوخترگی به اندازه سی‌چهارم بیرون آمد، بر روی تیر ک تلفن افتاده
بود، پس از در رو هنوز بزرگ بتفش بود و دست استارلینگ، که برای جف تکان
نی داد، زیر شمام آفتاب فرار داشت.

استارلینگ احسان سبکی می‌کرد؛ کراوفورد آدم خوبی بود، وی می‌دانست
که اشاره به نتیر و زن از سوی کراوفورد خاییدی بود برو سوابق قضایی او، وی
می‌حواسست کلاریس را خشنود کنند و او را از شر اندیشیدن توأم با مقررات و
حلک و رسی رها مازده، کلاریس در حیرت بود که مردان چگونه صرهم بشنید
کردن را انتشاری به حساب می‌آورند، در نظرش غریب بود که چگونه پدیده‌ها،
ست هنگامی که آنها را شناخته‌ای روی توازن می‌گذارند، و نیز متعجب بود که
چگونه موہت فرماده‌ی بیشتر اوقات، هدیدای پست و بی اعتبار است.

در آن سوی خیابان، شخصی از پله‌های بیمارستان ایالتشی بالتیمور، که
دیوانگان حتایی اختصاص داشت، پایین می‌آمد، وی باری بود، که در کت
پستی، قوه‌هیکل نر از همیشه به نظر می‌آمد و ظرف غذای خود را در دست
داشت.

استارلینگ بحث، در داخل وانت، گفت که پنج دقیقه حسپ کند، وی سپس
به سوی پارک رفت و هنگامی به او رسید که مشغول باز کردن کمرنده اسلحه‌اش
بود.

- باری،

باری ناست و بی حالی به سوی او بر گشت. چشمانتش از حالت عادی
باخود بود و برخود کاملاً تسلط داشت،

را هم مجتمد کن. استارلینگ، از تو می‌خواهم که چشمت فقط به نتیجه کار باشد
نهای چیزی است که اهمیت دارد، تو برای یدست آوردن مقداری اطلاعات زحمت
کشیدی، وقت صرف کردی و حالا ما از آنها استفاده می‌کنیم، خوبی یا بی‌ازیستی
آنها هم به اندازه وقتی است که شیلتون در این جریان حرابکاری نکرده بود. احتمالاً
ما دیگر بدلکتر و اطلاعاتی که دارد دست پیدا نخواهیم کرد، پس مطالبی که
در باره بوقالویل از لکتر کسب گردی تغییر و تفسیر کن و بقیه چیزها که شامل
وقت از دست رفته، چیزهایی که هدر دادی، خشم و شیلتون است فراموش و منعد
کن، سر فرصت حساب شیلتون را هم می‌رسیم، حالا همه این چیزها را فراموش
کن و کدار بگذار، استارلینگ آن وقت می‌بینی که به نتیجه مطلوب می‌رسی، یعنی
زندگی کاترین مارتین، بوقالویل را هم بهزودی گیر می‌اندازم، تو فقط به نتیجه
کار چشم داشته باش، در آن صورت به تو احتیاج دارم.

- موضوع کار کردن، سوابق پزشکی چطور می‌شود؟

آنان در این هنگام به جلو دارو خانه رسیده بودند.

- ماعجوریم که به آن سوابق دست پیدا کیم، مگر آنکه آن هر اکثر پزشکی
راه ما را س د کنند، من در مخفیس به تو احتیاج دارم، ما باید امیدوار باشیم که لکتر
مطلوب به درد بخوری به سناور بگوید، اما من مایلم که تو در صورت لزوم همان
اطراف باشی، چون امکان داری که لکتر از بازی کردن با سناور خسته شود و
بخواهد با تو حرف بزند، علاوه بر این، خودت را به جای کاترین بگذار که چطور
بوقالویل او را شناسایی کرده، به سراغش رفته است، تو تفاوت منی زیادی با او
ندازی و دوستانتش احتمالاً چیزهایی را به تو خواهند گفت که به فراد پالس
نمی‌گویند، البته اقدامات دیگری هم در جریان است: پلیس بین‌المللی برای
شناسایی کلاوس فعالیت می‌کند، با تعیین هویت کلاوس، ما می‌توانیم دریابه
دوستان و ارباطاتی که او در اروپا و کالیفرنیا، جایی که دامستان عشقی با راسیل

سوس، بمنظر تو آنان در معقیس می‌توانند بالکتر کنار بیایند؟

- من که شک دارم، این را بعد کتر شیلتون هم گفتم. شما یادتان باشد که من این را گفتم، حتی اگر دکتر شیلتون فراموش کرد. سرکار استارلینگ شما آدم خوب هستید، بوفالویل را چه وقت دستگیر می‌کنید؟

- نه؟

بارنی یا دندانهای ریز پچگاههای خندهای و گفت: «حالا چون من جای خالی دارم اور ای برای من تیاورید».

استارلینگ علی رغم میل باطنی خندهای بهوی کرد و هنگامی که به سوی وانت می‌رفت برایش دست تکان داد.

کراوفورد با حالتی حشود در وانت نشسته بود.

- آیا دکتر شیلتون به تو گفت که از این جریان راحت شدی و دیگر کاری نداشته باش؟

- مگر چیز دیگری باید می‌گفت؟

- تو حرفش را باور کردی؟

گوشه لب بارنی به پایین حرکت کرد، اما پاسخ مشتب و یا منفی نداد.

- از تو خواهش می‌کنم کاری را همین الان، بدون اینکه سوالی بکنم؛ انجام بدهی؛ چون خیلی به درد ما می‌خورد. پس از رفتن لکتر، چه چیزی در سلوش باقی مانده است؟

- یکی دو تا کتاب، «الذت بردن از آشپزی» و مجلات پزشکی، آنان کاغذهای مربوط به دادگاه اورا گرفتند.

- چیزهایی که روی دیوار بود، نقاشیها چطور؟

- تمامش هنوز آنجاست.

- تمام آن چیزها را لازم دارم؛ خیلی هم عجله دارم.

بارنی چند لحظه‌ای به صورت استارلینگ نگاه کرد و گفت: «کمی صبر کن» و سپس چند قدم به سمت عقب روی پله‌ها رفت. آن گونه راه رفتن برای مردمی به آن هیکل کمی نرم بود.

وقتی که بارنی تمام کتابها و ورقه‌های نقاشی لوله شده لکتر را، که داخل گیسه خریدی ریخته بود، برای استارلینگ آورد، کراوفورد، در وانت منتظر وی بود.

بارنی هنگامی که آن چیزها را به دست استارلینگ می‌داد، گفت: «شما مطمئن هستید که من از وجود میکروفن در زیر آن صندلی که به شما دادم، خبر داشتم؟»

- بارنی، باید در آن باره دوباره فکر کنم. حالا شماره تلفن را روی آن که

بی رنگ گوشی را برداشت.

- آقای کراوفورد است، از اداره اف.بی.آی.

سناطور مارتین بدون چشم برداشتن از لکتر، دست خود را برای گرفتن

گوشی تلفن دراز کرد.

- آقای کراوفورد، چرا درباره دکتر لکتر چیزی به من نگفتی؟

- از کاری که الان مشغول انجام دادن آن هستید، ترس داشتم.

- آقای کراوفورد، من در حال مبارزه با شما نیستم، اما اگر شما یا من مبارزه کنید، پیشیان خواهید شد. کراوفورد پرسید: «دکتر لکتر در حال حاضر کجاست؟»

- رویه روی من، دارم به او نگاه می کنم.

- او می تواند صدای شما را بشود؟

- نه.

- سناطور مارتین، به حرفاهای من توجه کنید. شما قصد دارید تصمیمهای شخصی به لکتر بدهید - درست، خیلی خوب است. اما یک کاری هم برای من بخوبی. اجازه بدهید، قبل از رویه رو شدن بالکتر، دکتر بلوم با شما حرف بزند. باور کنید دکتر بلوم می تواند به شما کمک کند.

- خودم آگاهیهای تخصصی دارم.

- امیدوارم که از مال شیلتون بهتر باشد.

دکتر شیلتون با انگشت به شیشه لیموزین می زد. سناطور، دستیارش را برای حرف زدن با او بیرون فرستاد.

- آقای کراوفورد، شما یک نفر آدم تازه کار را با پیشنهادی مسخره پیش دکتر لکتر فرستادید، جنگ و جدال فقط وقت را هدر می دهد. من کار بهتری می توانم انجام بدهم. دکتر شیلتون می گوید که لکتر قابلیت پاسخ دادن به یک

فصل سی و دو

هوایپیمای گلف استریم حامل دکتر لکتر، در باند فرودگاه ممفیس فرود آمد، در حالی که از برخورد لاستیک چرخایش با زمین، دود آبی رنگی به هوا برخاست. هوایپیما با دریافت دستور از برج مراقبت، بدسوی آشیانه های نیروی هوایی گارد ایالتی، که از محل سوار و پیاده شدن مسافران دورتر بود، حرکت کرد، در اولین آشیانه یک اتومبیل لیموزین و آمبولانس اورژانس منتظر بود.

هنگامی که مأموران دکتر لکتر را از داخل هوایپیما به بیرون منتقل می کردند، سناطور مارتین از پشت شبشه های سیاهرنگ اتومبیل لیموزین بدآنان نگاه می گرد. وی می خواست بدسوی آن هیکل پیچیده شده و نقابزده ببرود و با تمام وجود او را از هم بدرد و چیزهایی که می دانست به چنگ آورد، اما با خردی که داشت، صبور پیش کرد.

تلعن اتومبیل سناطور به صدا درآمد و دستیار سناطور، «برایان گوسیج»!

- من خواهید اول با کلاریس استارلاینگ حرف بزنید؟ او در راه آمدن است.
 - یه چه مظلوم؟ دکتر شیلتون همه چیز را برای من خلاصه کرده است و ما
 خیلی سر در گم شده‌ایم.
 شیلتون مجدد آهشیشه لیموزین با انگشت پسره زد و مشغول گفتن حرفهایی
 بود. برایان، دستش را روی هیچ دست شیلتون گذاشت و سرتکان داد.
 کراوفورد گفت: «خیلی مایلم پس از آنکه شما بالکتر گفتگو کردید، او در
 استرس من باشد».
 آقای کراوفورد، به او قول داده شده است که در صورت گفتن نام حقیقی
 بوقالویل، از نهیلات و وسائل آسایش استفاده کند. اگر این کار را نکرد، از آن
 به بعد در اختیار توست.
 ساتور هارتبین، موضوع مهم و حساسی که باید بدشما بگویم این است که
 هر کاری می‌کنید، به او انتقام نکشد.

- خیلی خوب آقای کراوفورد، در حال حاضر دیگر نمی‌توانم حرف بزنم،
 ساتور گوش تلفن را گذاشت و با خود گفت «اگر من اشتباه می‌کنم، وضع
 کاترین از مشش ثفری که آمان پی گیری کردند بدتر نخواهد بود» سپس بادست
 برایان و شیلتون اشاره کرد که بدداخل اتومبیل بیایند.
 دکتر شیلتون درخواست کرده بود که برای مصاحبه ساتور بالکتر مکانی
 در نظر گرفته شود. برای صرفه‌جویی در وقت یکی از اتفاقهای مشاوره نیروی هوایی
 کارهای ایالتی در آن آشیانه به این منظور مرتب شده بود.
 ساتور هارتبین ناگزیر بود تا هنگامی که دکتر لکتر را در آن اتاق مستقر
 کنند، در آشیانه منتظر بماند. وی بدليل اضطراب قادر نبود داخل اتومبیل بماند،
 بدلاً از این ببرون آمد و در زیر سقف بزرگ آشیانه، در مسیری کوتاه به قدم زدن
 نمی‌اختت. زمانی به شیوه‌های آهشی سقف و گاهی بزمین و نگشده به شکل

پیشنهاد صریح را دارد، من هم دارم همین کار را می‌کنم؛ بدون تشریفات و
 شخصیت دادن و یه میان کشیدن اعتبار. اگر ما بتوانیم کاترین را سالم بر گردانیم،
 همه ما، از جمله شما، خوشحال و خشنود می‌شویم... اما اگر بعیرد، هیچ عذری را
 قبول نمی‌کنم.

- ساتور هارتبین، پس در این صورت از ما استفاده کنید.
 ساتور هیچ اثری از خشم در صدای کراوفورد نمی‌شنید، وی پی بر آن صدا
 به کسی تعلق دارد، که با مهارت و قاطعیت سعی در جلوگیری از ضررهاي
 احتمالی دارد، بنابراین گفت: «ادامه بدھید».

- اگر چیزی دستگیری تان شد، اجازه بدھید ما روی آن کار کنیم. اطمینان پیدا
 کنید که همه چیز در اختیار ما باشد. اطمینان پیدا کنید که پلیس محلی یا ما
 هسکاری کنند. به آنان اجازه ندهید که تصور کنند با کثار گذاشتن ما، شمارا
 خوشحال نخواهند کرد.

- پل کرنرلر از وزارت دادگستری دارد می‌آید، او هم می‌خواهد در جریان
 قرار بگیرد.

در حال حاضر افسر مسئول آنجا کیست؟

- سرگرد باخمن، از دفتر بازپرسی و تحقیقات تنسی.

- خیلی خوب. اگر هنوز دیر نشده است، سعی کنید از درز کردن خبر
 به وسائل ارتباط جمعی جلوگیری شود. بهتر است در این باره شیلتون را بتراساید؛
 او خودنمایی را دوست دارد. ما نمی‌خواهیم که بوقالویل متوجه چیزی بشود. وقتی
 که محل اختفای او را پیدا کنیم، از گروه صربت نجات گروگان استفاده می‌کنیم.
 می‌خواهیم بدون اینکه بتواند واکنشی نشان دهد، او را دستگیر کنیم. شما
 می‌خواهید خودتان از لکتر سوال کنید؟

- بله.

در بلوک روده شدن دخترش او را ترساند. یکباره تمام اعتمادی که سناتور شیلتون داشت، جای خود را با این نظرکار عوض کرده که وی آدم احمقی است. سناتور ناگزیر بود کار خود را هرچه سریعتر به انجام برساند.

رشته‌ای از موهای لکتر به میان چشمان شرابیش افتاده، چهره‌اش همچون شبانی که تا چد لحظه پیش بر روی صورت داشت، رنگ پریده بود، سناتور مارتین را کثر لکتر بکدیگر را ورانداز کردند. یکی از آنان پیش از حد سرحال و با شتاب بود، اما دیگری با هیچ یک از معیارهای شناخته شده بشری قابل قیاس نبود. لکتر شیلتون بست میز خود بر گشت و پس از نگاهی به اطراف، گفت: «سناور»، کثر لکتر این طور بهمن گفته است، که قصد دارد در این بازپرسی اتفاقات مخصوصی از اله کند و در عوض انتظار دارد که بوضع و موقعیت زندان و تکه‌های از او توجه پیشتری بشود».

سناور مارتین سندی را پلند کرد و به لکتر تشان داد و گفت: «دکتر لکتر، این تعهدنامه‌ای است که الان آن را امضا می‌کنم. در این سند قید شده است که من به شما کمک خواهم کرد، میل دارید آن را بخوانید؟»

سناتور تصور کرد که لکتر قصد پاسخ دادن ندارد، پس برای امضا کردن سند بسوی بیرون بر گشت. در آن هنگام لکتر گفت: «من قصد ندارم با چانه زدن بر سر تمهیلاتی بی ارزش وقت شما و کاترین را به هدر بدهم. تا به حال به سبب المغزه رفت و امروز و غردا کردن وقت زیادی تلف شده است. من به شما کمک می‌کنم» به قولتان درباره کمک کردن بهمن، پس از خاتمه این وضع، اعتماد ایام.

می‌توانی روی این حروفها حساب کنی. آقای برایان؟
کاسیچ، دستیار سناور، دفتر یادداشتی را بالا گرفت.
لکتر ادامه داد: «نام حقیقی بوفالویل، ویلیام راین است. اما همه او را به اسم

نوارهای باریک نگاه می‌کرد، ناگهان در کنار یک هواپیمای جنگنده فانتم ایستاد و سرش را در محلی که نوشته شده بود پا نگذارید، تکیه داد. با خود آندیشید (این هواپیما باید از کاترین مستر باشد، یا مسیح کمک کن).

- سناور مارتین!

صدای سر گرد باخمن بود که او را فرام خواند. شیلتون تیز از کنار دریا اشاره دست چیزی می‌گفت. داخل اتاق میز تحریری برای شیلتون قرار داده شد، بود، همچنین صندلیهایی برای سناور و دستیارش و سر گرد باخمن، فیلیپ باری نیز با دوربین ویدئو برای ضبط مصاحبه حضور داشت، که به ادعای شیلتون، یکی از درخواستهای دکتر لکتر بود.

سناور با سرو وضعی مرتب به اتاق وارد شد، لباس مخصوص نیروی دریایی که به تن داشت به او ابهتی داده بود.

دکتر لکتر در وسط اتاق به تهایی روی یک صندلی دسته دار، که به زمین پیچ شده بود، قرار داشت. پتویی به روی بدنش کشیده بودند، که لباس مخصوص دیوانگان پوشیده شده و نیز پایندش و همچنین این حقیقت را که او به صندلی زنجیر شده است، از دید پنهان کنند. نقاب مخصوص هاکی، برای جلوگیری از گاز گرفتن، هنوز بر روی صورت لکتر بود.

سناور در حیرت بود که چرا؟ عقل حکم می‌کرد که در چنین موقفی و نشستی، برای ارزش پیشتری قابل می‌شدند. سناور نگاهی به شیلتون افراحت و برای گرفتن کاغذها بمسوی برایان بر گشت.

شیلتون به پشت سر لکتر رفت و در حالی که چشم به دوربین داشت، نوارهای نقاب را باز کرد و آن را با نوعی خودنمایی برداشت.

- سناور مارتین، خوب ببینید، این دکتر هانیال لکتر است.

حرفی که شیلتون، همچون مجری برنامه بر زبان آورد، بیشتر از هر چیزی

- از روی علاوه بود... منگر نه؟

هنگامی که مردمک چشمان سناور تغییر حالت داد و کمی تیره شد، لکتر توانهای از دردی لطیف در او مشاهده کرد. برای امروز کافی بود، سپس زادمه داد: «ولیام رایین حدود حدود هشتاد و پنج سانتیمتر قد دارد و باید می و پنج سال داشته باشد، او قوی هیکل است و آن زمان حدود نود کیلو وزن داشت، تصور می کنم بهوزن اضافه هم شده باشد. او موهای قهوه ای و چشمان آبی کمرنگ ناره، چیزهایی که گفتم به دستیارانت بده، بعد حرفمن را ادامه می دهیم».

- بله، این کار را می کنم.

سناور مارتین، پس از گفتن این حرف، نوشته هایش را به پیرون فرماد.

- من او را یک بار دیدم. وی قرار ملاقات مجددی با من گذاشت، اما هیچ وقت به من مراجعه نکرد.

- چرا گمان می کنی او بوفالویل است؟

- آخر او در حال آدمکشی بود. او پس از کشتن آدمها، کارهایی شبیه تشریح روی آنان انجام می داد، او می گفت برای خودداری از آدمکشی به کمک احتیاج دارد، لاما همه این حرفها را فقط برای اینکه چیزی گفته باشد، می گفت. می دانید، او حقیقتاً می خواست خود را لوس کند.

- اما شما به او کمک نکردید. او مطمئن بود که شما وی را لو نمی دهید؟

- او تصور نمی کرد که من چنین کاری بکنم و دنبال فرصت می گشت. من خودم و اعتماد دوستش را می پیشانم، احترام گذاشته بودم.

- راسپیل می دانست که او آدم می کشد؟

- راسپیل هم کاملاً صبرش لبریز شده بود - تمام بدنش پوشیده از آثار رژم بود.

- بیلی رایین به من گفت که سابقه جنایی داشت، اما جزئیات را نگفت. من

بیلی رایین می شناسد او در ماه آوریل یا مه سال ۱۹۷۵ به وسیله یکی از بیماران به نام بذر امین را می پیشاند. او گفت که در فیلادلفیا زندگی می کرد؛ نشانی او را در خاطر ندارم، اما او با راسپیل در بالتمور به سر می برد».

سر گرد با خمن وارد بحث شد و گفت: «سوایق شما کجاست؟»

- سوایق و پرونده های بایگانی من، پس از مدت کوتاهی به وسیله حکم دادگاه از بین رفت...

سر گرد با خمن گفت: «او چه شکلی داشت؟»

- چنان سر گرد اجازه می دهد؟ سناور مارتین، فقط...

سر گرد با خمن حرف او را قطع کرد: «سن و سال و اندازه قد و هیکل و هر چیز دیگری که از او به باد داری به من بگو».

حوالی لکتر به جای دیگری معطوف شد؛ به چیز دیگری می اندیشد - به مطالعات تشریحی «جریکالت»^۱ (مجموعه قدیمی مدوسا)، بنابراین اگر هم پرسشهای بعدی سر گرد را شنیده بود، نشانه ای بروز نداد.

هنگامی که سناور دوباره خود را برای حرف زدن آماده کرد، آنان در اتاق تنها بودند و دفترچه پادداشت برایان در دست سناور بود.

لکتر با نگاهی خیره به سناور نگریست و گفت: «آن پرچم بوی میگار می دهد، شما از کاترین پرستاری کردید؟»

- بخشدید، من چی...؟

- شما خودتان به کاترین شیر دادید؟

- بله.

1. Géricault

۲. Medusa زن زشت افسانه ای، که به جای مو، مار روی سر داشت و اگر کسی به او نگاه می کرد، به سرگ تبدیل می شد. ۳.

- و مومنیقی، «مجموعه گلدنبرگ»^۱. در خواست زیادی است؟

- باشد، قبول است.

- ساتور، هیچ کاری را منحصر آ به اختیار اف. بی. آی. نگذار. آقای کراوفورد با هیچ یک از گروههای تحقیق پلیس همکاری خوبی ندارد. این جریان برای آنان مثل یک بازی است، و او تصمیم دارد که جریان دستگیری را شخصاً هدایت کند. آنان اسم این کار را «قلاده» گذاشتند.

- مشکرم دکتر لکن.

هنگامی که ساتور قصد داشت از در خارج شود، دکتر لکن گفت: «از لاس شما خوش می‌آید».

سابقه پژشکی او را به دست آوردم، غیر از یک مورد، چیز غیرعادی دیگری در آن ندیدم؛ او گفت که قبل از مدتی از سیاه‌زخم فیلی رنج می‌برده است. تمام چیزی که به یاد می‌آورم، همین است. البته تصور می‌کنم که شما دلوایس پی گیری این موضوع باشید. اگر چیز دیگری بدحاظرم آمد، برای شما پیغام می‌فرستم.

- کسی که سرش را در اتومبیل پیدا کردند، به دست بیلی رابین کشته شد، بود؟

- فکر می‌کنم این طور باشد.

- می‌دانی او کیست؟

- نه، راسپل او را کلاوس صدا می‌کرد.

- چیزهای دیگری که به اف. بی. آی. گفتید، حقیقت داشت؟

- ساتور مارتین، همان قدر حقیقت داشت، که چیزهای گفته شده از طرف اف. بی. آی. حقیقت داشت.

- من اینجا، در ممیز اقداماتی موقتی انجام داده‌ام. درباره موقعیت وضع تو گفتگو خواهیم کرد، تو را به زندان برآشی ماونتین منتقل خواهیم کرد، وقتی که این جریان... وقتی همه چیز رو به راه شده باشد.

- مشکرم، می‌خواهم تلفن هم داشته باشم، اگر راجع به چیز دیگری فکر کردم...

- تلفن هم به تو داده خواهد شد.

شما راه برود، در حالی که سر می خورد، فریاد می زند، انتimas می کند و سرگچ
خوار با هر سو می زند، مشکل و حتی خطرناک است.

گامب با یافتن رشد فکری و اعتماد به نفس، پی برد که ناگزیر نیست، در
آن گوشش های پنهان نیازمندیهای خود را برطرف سازد. حال او از اتفاقهای بزرگ
زیرزمین، که در اطراف پلکان قرار داشتند و در آنها آب لوله کشی و برق نیز وجود
داشت، برای انجام مقاصد خود سود می برد.

اکنون زیرزمین در تاریکی کامل است. در آن زندان نهان، زیر اتفاقی که
کف آن ماسه ای است، کاثرین هارتین در سکوت به سر می برد.
گامب در زیرزمین است. اما در این اتفاق نیست.

اتفاق آن سوی پله ها، در تاریکی کامل است و در آن، چشم انسان قادر
به تشخیص چیزی نیست، اما اتفاق انبائش از صد اهای ضعیف است: صدای حرکت
آب و پمپهای کوچک، در پژواکهای ضعیف، اتفاق بزرگتر به نظر می رسد. هوا
حنک و هر طوب است و بوی گلخانه می دهد. لرزش هوای ناشی از برهم خوردن
بالهایی در برابر چانه و صدایی ضعیف در هوا، صدای توده ماغی و گنگ انسانی،
حاکمی از حشودی.

اتفاق از هر نوع طول موج نوری قابل دید انسان، خالی است. اما آفای گامب
اینجاست و می تواند به خوبی بیند؛ گرچه همه چیز را سایه دار و به رنگ سبز غلیظ
می بیند، او عینک مادون قرمز مخصوص دیدن در شب به چشم دارد - از تجهیزات
نظامی اسراییلی که کمتر از چهار صد دلار ارزش دارد - و پرتو نور چراغ قوه مادون
قرمز خود را نیز روی قفس سیمی که روی برویش قرار دارد، انداخته است. اوروی
لشیک مصلالی نشسته است و به حشره ای که داخل قفس از شاخه گیاهی بالا
می رود، نگاه می کند و با انگشت به کناره قفس ضربانی وارد می آورد. حشره
کامل به تارگی از لایه محافظش، که در کف نمدار قفس قرار داشت، بیرون آمده،

فصل سی و سه

زیرزمین پیج در پیج گامب، همچون کوچه هایی بود، که در رویاهایمان با
پیچشهای بی هدف گمراهمان می سازد. آقای گامب، آن زمان که هنوز شرمی در
درون خویش داشت و زندگیهای را پی درپی به باد فنا نسپرده بود، همه رضایت
خاطر خود را در اتفاقهای پنهان شده در فاصله ای بیند از پله ها، حاصل می کرد. در
دورترین نقطه های زیرزمین اتفاقهایی وجود داشت؛ اتفاقهایی متعلق به زندگیهای
گذشته، که گامب سالها درهای آنها را باز نکرده بود، تعدادی از آن اتفاقها، هنوز
پر بود، چنانکه گویی مدت‌ها قبل در پشت درهای آنها صد اهایی برخاسته و
به سکوت کشیده شده بود.

کف اتفاقها با یکدیگر متقاوت است و هر یک یا دیگری در حدود
سی سانتیمتر اختلاف سطح دارد. درهای اتفاقها پاشنه هایی دارند، که از زمین بلندتر
است با سردری کوتاه، که انسان ناگزیر برای عبور از آنها باید سر خود را به پایین
نم کند. برای بردن بارها یا وسیله ای از اتفاقی به اتفاقی دیگر امکان غلطاندن با
کشیدن بر روی زمین وجود ندارد. با این وصف، واداشتن کسی به اینکه جلوتر از

سایه دار سر خضره های میاه چشم و استخوانهای برجسته گونه قرار داشت و در زیر آن، تاریکی، همچون دهان بند، بالای استخوان آرواره از این سوی بدن بدیگر سو گشیده شده بود. نقش جمجمة انسان در پشت این نوع بید براثر نصادف طبیعت بوجود آمده است.

آقای گامب از درون احساس سپکی می کرد. به سمت جلو خم شد و به سوی ید قوت کرد، بید شاخکهاش را راست کرد و جیر چیر خشمگنگاههای سرداد. گامب به آرامی با چراغ قوه اش به سوی زندان پنهانیش رفت. برای بی صدا تنفس، دهان خود را باز کرد. نمی خواست با شینیدن سرو صدای گودال، خود را ناراحت کند. عدیهای عینک مادون قرمذش بیرون آمده و به چشم انداخت. چشمگی بر روی شاخه شباخت داشت. گامب می دانست که آن عینک هیچ جذابیتی به او نمی داد، اما وی سالها بود که با آن در زیرزمین بازیهای مخصوص خود را انجام می داد. گامب به سمت جلو خم شد و نور چراغ قوه خود را درون گودال انداخت. محکوم نگونیخت به پهلو قرار داشت و چونان میگویند خمیده بود؟ به نظر من رسید در حواب باشد. سطل زیالهای در کنار او قرار گرفته، گویی این بار سعی نکرده بود یا بالارفتن از دیوارهای صاف گودال بهوسیله کتاب، آن را پاره کند. وی در حواب، به گوش رواندارش چنگ انداخته، شست دست دیگر شرا در دهان گذاشت بود.

گامب در حال تماشای کاترین نور چراغ قوه مادون قرمذش را به سرتاپی گناهیان می انداخت؟ وی خود را برای به انجام رساندن کاری جلای که در پیش داشت، آماده می کرد.

اگر اندازه های بدن شما به اندازه گامب باشد، کار کردن بر روی پوست انسان برای نهیه لباس بسیار سخت است و جهت به انجام رساندن آن، اتخاذ تصمیمانی اساسی و بنیادی ضرورت دارد، که اولین آنها تعیین محل زیپ است.

مشغول بالا رفتن از شاخه یک گیاه بیچ تاجریزی بود. حشره فضایی را می جست که بالهای نمدار و تازه اش را بیاز کند و برای این کار شاخه ای افقی را انتخاب کرد.

آقای گامب برای درست دیدن سر خود را به عقب با جلو می برد. در رگهای بالهای حشره به تدریج خون و هوا جریان پیدا می کرد، اما هنوز به پشتش چسبیده بود.

دو ساعت گذشت. گامب هنوز نشسته بود، او هرچند لحظه یک بار چراغ قوه را روشن می کرد، تا با دیدن پیشرفت اکار حشره، خود را حیرت زده سازد، وی برای وقت گذرانی، نور چراغ قوه را به اطراف اتاق و همچنین بر روی ظرفهای بزرگ شیشه ای که از محلول گیاهی بر نزه کردن پوست پر بود، می انداخت. محصول آخرین کارش، که بر روی تیمنتۀ مخصوص پرولباس خباطی کشیده شده بود، داخل یکی از ظرفهای بزرگ شیشه ای محتوی مایع گیاهی قرار داشت و بدشکل مجسمه قدیمی شکسته ای در اعماق دریا به نظر می آمد. نور را بر روی میز گالوانیزه و بالش فلزی روی آن و لبه و راه آب مخصوص شناخت و سپس به سوی جرثقیل بالای آن برد. در کنار دیوار، دستشویی بزرگ صنعتی قرار داشت. همه چیزها را از پشت فیلتر عینک مادون قرمز بر تگ سیر می دید. پروانه ها، همچون رگهای از شب نما از برایبر دیدش می گذشت و بیدها، چونان شهابی دنباله دار کوچک در هوا می چرخیدند.

درست در موقع مناسب، نور چراغ قوه را روی قفس انداخت. بالهای حشره به حالت عمودی در پشت قرار داشت، به گونه ای که نقشهای آن دیده نمی شد. حشره برای پوشاندن بدنش، بالهای خود را به پایین آورد، در نتیجه طرحهای شناخته شده هویدا گشت، شکل جمجمة انسان به گونه ای شکفت الگیر در پشت خزانه داشت نقش بسته بود، گویی که از پشت آن بید به انسان خیره نگاه می کند، در زیر قوس

گامب شعاع نور را بر پشت کاترین انداخت. به طور معمول باید محل بست شدن لباس را در پشت قرار می‌داد، اما چنگونه می‌توانست این کار را به تهایی انجام بدهد؟ این از آن نوع کارهایی نبود که برای انجام دادن از کسی کمک بخواهد. اما هیجان انگیزتر از آن دورنمای لباس در آینده بود. محلها و میدانهایی را می‌شناخت که با پوشیدن این لباس در آنها، مورد ستایش قرار می‌گرفت. قایقهای نفریحی مشخصی وجود داشت که می‌توانست در آنها خودنمایی کند؛ اما برای رسیدن به آن مرحله، باید باز هم صبر می‌کرد. باید چیزهایی را می‌دانست که قادر بود به تهایی از آن استفاده کند. شکافتن پوست از ناحیه مرکزی جلو، نوهین به مقدسات کلیسا بود، پس سعی کرد آن را از سر ببرون کند.

در تور چراغ قوه مادون قرمز تشخیص رنگ پوست کاترین مشکل بود، اما به نظر می‌آمد لاغرتر از حد معمول مورد علاقه اوست، و براین عقیده بود که وی هنگام رسیدن در رژیم غذایی بوده است.

تجربه او آموخته بود که برای پوست کندن زندانی می‌باید چهار روز را یک هفته صبر کند، کم کردن ناگهانی وزن، پوست رانم و کند آن را آسان می‌کند. افزون بر این، گرسنگی قوای حسماںی قربانی را به تحلیل می‌برد، او را مطیع و تسلیم می‌سازد، که در نتیجه کار کردن با او سهیتر است. در عین حال باید چند وعده غذای مناسب نیز به قربانی داده شود، که یأس و نالمیدی و خشم باعث صدمه زدن به پوست نشود.

این قربانی قطعاً وزن کم کرده است. این یکی برای هدفی که او دارد، بسیار مهم و در مرکز توجه کاری است. گامب نمی‌توانست بیش از آن صبر پیشه کند، ناگزیر هم نبود. فردا بعدازظهر یا فردا شب، و یا حدا کثر روز پس از آن، باید کارش را به انجام می‌رساند. بعزمودی،

فصل سی و چهار

کلاریس استارلینگ در تصاویر اخبار تلویزیون، نشان مجتمع «استون هینچ ویلار» را به تهایی شناخت. این مجتمع که در شرق مملکت قرار داشت، از تعدادی آپارتمان و خانه‌های ویلایی تشکیل می‌شد، که گرداگرد فضای توقفگاهی به شکل حرف «یو» ساخته شده بود.

استارلینگ اتومبیل شورولت کرایه‌ای خود را در قسمت میانی توقفگاه متوقف کرد، در این مجتمع روی سطح پایین ادارات و کارگرانی که دستمزدهای کلان می‌گرفتند، زندگی می‌کردند. این امر از اتومبیلهای مدل بالایی که در جلو خانه‌ها قرار داشت، به تهایی مشخص بود. خانه‌های سیار ساخت شده به شکل اتومبیل که مخصوص تعلیلات آخر هفتۀ بود و نیز قایقهای اسکی در روی آب، هر یک در محله‌ای تعیین شده خود متوقف شده بود.

هر گاه استارلینگ به حروف نشان استون هینچ ویلار نگاه می‌کرد، با به باد آوردن آنکه چه اتفاقی در آنجا رخ داده است، دچار هراس می‌شد، گویی گوشت خشش در حال آب شدن بود. آپارتمانها، احتمالاً باش که های بید مفید پوشیده شده

وی در حیرت بود که آیا کاترین در کود کی موجبات رضایت خاطر پدرش را فراهم کرده است و یا هنگامی که به دلیل اطلاع دادند پدرش در سن چهل و دو سالگی برایر سکنه قلبی مرده، چه حالی داشته است. استارلینگ مطمئن بود که دل کاترین برای پدرش تنگ شده است. وی حس کرد درد مشترک از دست دادن پدر، او را به کاترین نزدیکتر کرده است. استارلینگ پی برد که برای پیروز شدن در این چربان، ضروری است که کاترین را دوست داشته باشد.

استارلینگ محل قرار گرفتن آپارتمان کاترین را پیدا کرد، زیرا دواتومبیل گشت بزرگ راههای تنسی روی روی آن متوقف کرده بود. در منطقه نزدیک به آپارتمان، روی زمین توفیگاه، لکه های متقد پودری دیده می شد. اداره بازرسی و تحقیقات می باید از روغنهای اتومبیل چکیده شده بر روی زمین به وسیله اسفنج مخصوص و پودرهای بی اثر نمونه برداری کرده باشد. کراوفورد گفته بود که آنان در کار خود مهارت دارند.

استارلینگ از کنار قایقها و کاروانهای متوقف شده در برابر آپارتمان گذشت؛ محلی که بوفالوبیل کاترین را درزدیده بود. آنجا به قدری به آپارتمان کاترین نزدیک بود، که وی پس از بیرون آمدن، در را قفل نکرده بود. چیزی، هیچون دیسیمهای بی ضرر او را به بیرون جذب کرده بوده است.

استارلینگ می دانست که پلیس ممفیس خانه به خانه از ساکنان آنجا بازجویی کرده بود، اما کسی چیزی نمی دانست، پس می باید کاترین از محلی که کاروانها متوقف بودند، ریشه شده باشد. قائل احتمالاً از همین نقطه داخل نوعی اتومبیل می رسد. اما بوفالوبیل قطعاً می دانست که کاترین اینجاست. وی حتی کاترین را در حابی نشان کرده و پس از تعقیب کردن او، در این محل منتظر می رست بوده است. دخترانی با قد و قواره کاترین زیاد نیستند. او به طور اتفاقی منتظر نبوده که کسی با اندازه های دلخواهش بگذرد، چون امکان داشت چند روز

از کرک هلو، تزیین شده بود. علاوه بر این، چند عکس فوری زیر شبشه میز قهوه خوری و دو کتاب آشپزی «غذا برای دونفر» و «فوندو در لیست غذا» روی آن قرار داشت. استارلینگ که تنها محل زندگیش خوابگاه آکادمی اف. بی. آی. بود، از منتقدان سرشخت این گونه تحملات به شمار می آمد.

استارلینگ حس می کرد احتیاج زیادی به شناختن کاترین مارتن دارد و به نظرش می رسید که این محل، برای زندگی دختر یک ممتاز، مکان عجیبی است. او خلاصه ای از شرح حال کاترین را، که در اداره اف. بی. آی. جمع آوری شده بود، خوانده و می دانست که وی دانشجوی تبلی است. کاترین دو سال در دانشگاه فارمینگتون را داشته؛ دو سال ناموفق را هم در دانشگاه «میدلبری» گذرانده بود. در حال حاضر دانشجوی دانشگاه «ساوث وسترن» بود و به عنوان آموزگار تمرینات دستان کار می کرد.

استارلینگ به خوبی می توانست او را در ذهن مجسم کند، از آن آدمهای پرروی کودن و در خود فرو رفته که در پانسیون زندگی می کشند و حرف هیچ کس را هم قبول ندارند. استارلینگ می دانست به دلیل پیشداوریها و حسها می که داشت، ناگزیر بود در اینجا بسیار مراقب باشد، او خود زندگیش را در پانسیون و با گرفتن بورسیه گذرانده بود و نمرات درسیش وضعي به مراتب بهتر از لباسش داشت. او بچه های نرومندی از خانواده های به هم ریخته را به بیاد داشت که دوره پانسیون را در مدت بیشتری گذرانده بودند. بعضی از آنان در نظرش آدمهای بی ارزشی می آمدند، اما او بزرگ شده بود تا بیاموزد که بی توجهی نیز نگی است برای پرهیز از درد؛ و این کار بیشتر اوقات با خونسردی و بی علاقه ای اشتباه گرفته می شد.

استارلینگ بهتر دید که به کاترین در فیلمی که به درخواست مادرش از تلویزیون پخش شد و کاترین را در قایق بادیانی پدرش نشان می داد، بیندیشد.

هدایه‌ای است که لازم دارید، می‌توانید به آنها دست بزنید.
- بسیار خوب، من نگاهی بدوروبر می‌بینم.
- حیلی خوب.

افسر جوان دوباره به روی صندلی خود نشست و روزنامه‌ای که به زمین گذاشته بود، برداشت.
استارلینگ سعی داشت که تمرکز حواس پیدا کند. آرزو کرد که ای کاش در آپارتمان تنها بود. اما می‌دانست که باز هم بخت یا او یار بوده است که خانه پر از افراد پلیس نیست.
از آشپزخانه شروع کرد، آنجا زیاد مرتب نبود و تجهیزات خوبی نداشت. دوست پسر کاترین به پلیس گفته بود که او برای گرفتن ذرت بود و بیرون رفته بود. استارلینگ در فریزر را باز کرد. دو جعبه ذرت بوده آماده در آن بود. از داخل آشپزخانه دیدن قسمت پارکینگ امکان نداشت.

- کجا بیان هستی؟

استارلینگ بار اول متوجه پرستش او نشد.

- کجا بیان هستی؟

افسر پلیس، که روی مبل نشته بود، از بالای روزنامه به استارلینگ نگاه می‌کرد.

استارلینگ گفت: «واستگن».

زیر دستشویی، بله... در محل اتصال لوله‌ها خراشها بی و وجود داشت، آنان استدال‌آزانوبی زیر دستشویی را بیرون آورده، آزمایش کرده‌اند؛ از سوی اداره تحقیقات تنسی کار خیلی خوبی بود. چاقوها زیاد تیز نبودند، ماشین ظرفشویی کارش تمام شده، اما خالی نشده بود، بیچال به پنیر محلی و سالاد میوه و لیستیت اختصاص داشت. کاترین احتمالاً از مغازه‌ای که به آجانزدیک بود و با اتومبیل

جایی بنشید و چیزی را که می‌خواهد، پیدا نکند.

همه قربانیان درشت‌الدام بودند؛ بعضیها چاق، اما هیکلهای درشتی داشتند.
«بنابراین او کسی راشکار می‌کند که مناسب حالش باشد»، استارلینگ با مخاطر آوردن حرف دکتر لکتر، مخفی‌سی جدید، برخود ارزید استارلینگ نفس عمیقی کشید، دهان خود را پراز هوا کرد و آن را به آرامی بیرون داد، با خود اندیشید «خوب، حالا بگذار ببینم درباره کاترین چه چیزی می‌توانم بگویم».

در جلو در آپارتمان کاترین، یکی از مأموران پلیس نتسی، که لباس رسمی بر تن داشت و کلاه گوشی دار به سر گذاشته بود، با دیدن کارت شناسایی استارلینگ، او را بعد از خواهانی کرد.

- سر کار من می‌خواهم به این منزل نگاهی بیندازم.
به کاربردن کلمه «منزل» برای کسی که در خانه هم کلاه بر سر داشت، بسیار مناسب بود.

مأمور پلیس سر نکان داد و گفت: «اگر تلفن زنگ زده، شما دست نزید، من خودم حواب می‌دهم».

استارلینگ روی پیشخان آشپزخانه دستگاه خبیط صوتی را دید که به تلفن وصل شده است و در کنار آن نیز دو دستگاه جدید تلفن وجود داشت. یکی از آنها شماره گیر نداشت - خط مستقیمی که به قسمت امنیتی اداره مخابرات بل، بخش تعقب و ردیابی ناحیه جنوب مرکزی وصل بود.

افسر جوان پرسید: «ببینم، من می‌توانم به نحوی به شما کمک کنم؟»
- کار پلیس اینجا تمام شده است؟

- کار آنان با آپارتمان تمام شده، آماده تحویل به اقوام کاترین است؛ من هم فقط برای رسیدگی به تماسهای تلفن اینجا هستم. اگر چیزهایی که اینجا هستند،

قتل شده است، اما تخت سمت راست آزاد است.

«کاترین حسما در موقع مقتضی دو تخت را در کنار هم می گذاشته است، احتمالاً او مشغوقی دارد که دوست پسرش از آن بی خبر است و یا شاید آنان گاهی در اینجا اقامت می کرددند. روی دستگاه تلفن پاسخگو و سیله کنترل از راه دور ندارد. پس او مجبور بود همینه در اتاق باشد، که در صورت تلفن کردن مادرش، حسما بدهد».

تلفن پاسخگوی داخل اتاق، از مدل‌های ابتدایی کارخانه «فون-میت» بود، از همان نوعی که خود استارلینگ داشت. در قسمت جا نواری را باز کرد؛ هیچ یک از نوارهای ارسال و دریافت پیام در جای خود نبود و در آن قسمت برچسبی وجود داشت که روی آن نوشته شده بود: «نوارها جزو اموال اداره بازپرسی تنفسی به شماره ۶۹».

اتاق تقریباً خیلی تمیز، اما بدليل بازرسی کردن بدوسیله افراد پلیس کمی به هم ریخته بود. استارلینگ، بدون دنبال کردن پودر اثر انگشت که روی سطوح صاف به چشم می خورد، می توانست پی ببرد که آن محل بازرسی شده است.

استارلینگ معتقد نبود که هیچ قسمی از این جرم در اتاق خواب اتفاق افتاده باشد. حق با کراوفورد بود که می گفت، کاترین در توافقگاه دزدیده شده است. اما استارلینگ می خواست کاترین را بهتر بشناسد و اینجا هم جایی است که او زندگی می کرد. «ازندگی می کند»، استارلینگ جمله خود را اصلاح کرد: «او هنوز اینجا زندگی می کند».

در گنجه نگهداری لوازم خواب و اضافی یک دفتر تلفن وجود داشت، یک جعبه دستمال کاغذی، یک جعبه لوازم متفرقه و در پشت آن جعبه یک دوربین فوری پولاروید با سیم مخصوص اتوماتیک و سه پایه اش قرار داشت. استارلینگ، همچون مارمولکی مشتاب دوربین را ورانداز کرد؛ به سرعت مارمولک پلک زد،

بدآن وارد می شدند، خرید می کرد؛ آن هم غذاهای آماده طبخ، احتمالاً ریایته در اطراف آن فروشگاه پرسه می زده است. ارزش بررسی کردن را دارد.

- شما با دادستان کل کار می کنید؟

- نه، با اف.بی.آی.

- در اجتماع پلیسها شنیدم که دادستان کل بداینجا می آید. شما چه مدت است که در اف.بی.آی. کار می کنید؟

در قسمت کشویی یخچال کلمی پلاستیکی بود. استارلینگ نگاهی به آن انداخت؛ قسمت جاسازی شده داخل کلم، که مخصوص گذاشتن جواهر و اشیاء قیمتی است، خالی بود.

- چه مدت است که برای اف.بی.آی. کار می کنید؟

استارلینگ به افسر جوان نگاهی کرد و گفت: «سر کار، یک چیزی بگوی، احتمالاً پس از اینکه اینجاها را بازرسی کردم، می خواهم چند سوالی از شما بکنم؛ شاید بتوانید گمکی به من بکنید».

- مطمئناً، اگر بتوانم...

- خیلی خوب، یک کمی صبر کنید؛ من الان باید کمی در این باره فکر کم. بعد حرف خواهیم زد.

- هیچ مسئله‌ای نیست، بروم آنجا.

اتاق خواب خیلی پر نور و آنخابگیر بود، همان گونه که استارلینگ دوست داشت. اتاق با بهترین مبلمان و تختخواب ساخت کارخانه‌های معروف ترین شده بود، بهتر از آنکه بیشتر زنان جوان بتوانند تهیه کنند. در اتاق، پرده کرکره‌ای عمودی و دو مجسمه سیمی مینا کاری شده در روی قفسه‌های کتاب وجود داشت. علاوه بر این یک میز بزرگ منشی از چوب گرد و تختخوابی دونفره در اتاق بود. استارلینگ گوشۀ روتختی را بلند کرد و دید که چرخهای پایه سمت چپ

استارلینگ زیر لب گفت: «کاترین، کاترین» سپس یک موچین از کیف خود بیرون آورد و با آن گوش کاغذ را گرفت و در گیشهای پلاستیکی قرار داد و آن را به طور موقت روی فتحنواب گذاشت.

جمعه جواهرات روی میز آرایش، جمعه چرمی دست سازی بود؛ از نوعی که بر اتفاق هر دختر دانشجویی پیدا می شود، دونا از کشوهای جلو چعبه جواهر، مخفی جواهرات بدلی بود و چیز بالارزشی نداشت. استارلینگ در این فکر بود که جواهرات اصلی باید در کلم پلاستیکی داخل یخچال می بود؛ اگر این فرض درست پاشد، چه کسی آنها را برداشته است.

استارلینگ انگشتیش را به حالت قلاب به تیر در پوش انداخت و خامن کشی می پشت جمعه جواهرات را آزاد کرد و آن را بیرون کشید. داخل کشو خالی بود، تعجب کرد که این کشو از چه کسی مخفی نگاه داشته شده است؛ فقط از دید زر دان مخفی نبود. هنگامی که می خواست کشو را به داخل فشار دهد، انگشتیش پاکت نامه‌ای برخورد کرد که با چسب نواری بذریز آن چسبانده شده بود.

استارلینگ دستکش بعدهست کرد و جمعه جواهرات را پشت ورو نمود، کشو خالی را بیرون آورد و پشت آن را نگاه کرد. پاکشی قهوه‌ای رنگ یا چسب نواری بذریز کشو چسبانده شده بود. به نظر می آمد که در پاکت به نازگی به داخل ناشده است و عیج مهری روی آن دیده نمی شد. پاکت را به بینی خود نزدیک کرد. پودر انگشت نگاری به آن زده نشده بود. استارلینگ از موچین برای باز کردن در پاکت بزرگی محتویات آن استفاده نمود. در پاکت پنج عکس گرفته شده با دوربین بولآرید وجود داشت، که استارلینگ آنها را یکی یکی بیرون آورد. عکسها از زن امردی در حال عشقباری گرفته شده بود، اما صورت‌های آن دونفر در عکس دیده نشده. دو عدد از عکسها به وسیله زن گرفته شده بود و دونای دیگر به وسیله مرد. سلطانی آمد که یکی هم به وسیله اتوماتیک دوربین گرفته شده باشد.

اما به دوربین دست نزد، کند لباس کاترین بیش از هر چیز توجه استارلینگ را جلب کرد. لباسهای کاترین، که بیشترشان از جنس خوب بود، بر چسب خشک شویی را به همراه داشت. هارکهای پشت یقه لباسها نشان می داد که دوخت کارخانه‌های معروف واشنگتن است. استارلینگ با خود گفت «هدا یا بی از طرف مامان». لباسهای کاترین بسیار عالی و در دو اندازه مختلف بود؛ برای وزن شصت و پنج کیلو و هفتاد و پنج کیلو، علاوه بر اینها، چند شلوار و پیراهن راحتی که از واشنگتن خریده شده بود، نیز وجود داشت. در محل مخصوص کفش، بیست و سه چفت کفش به اندازه‌های شماره ده و کفش‌های ورزشی راحتی بود. یک کوله‌پشتی سبک و یک راکت تنسیس نیز در بالای طبقه بندی قرار داشت. دارایهای یک بچه پولدار، یک دانشجو - معلم که از خیلی آسان دیگر بهتر و راحت تر زندگی کرده است.

در کشو میز منشی، تعداد زیادی نامه وجود داشت؛ نامه‌های بدخطی از همکلاس‌های قدیمی در شرق؛ تمبر و برچسبهای نشانی پستی؛ در کشو دیگر تعدادی کاغذ کادو، در جلجهای ورنگهای مختلف دیده می شد. استارلینگ با انگشت آنها را چایه‌جا کرد و در این فکر بود که چه برسشهایی از کارکنان فروشگاهی که کاترین خرید می کرده است، بپرسد. ناگهان انگشت‌هایش به کاغذی برشورده کرد که سفت نر و خیخته از بقیه بود. انگشت خود را چندبار از روی آن رد کرد اما سرانجام گوشة کاغذ را گرفت و بیرون آورد. آموخته بود که به اشیای غیر معمول و سوء ظن برانگز بیشتر توجه و آنها را ثبت کند. کاغذ برانگ آبی و از جنس خشک کن و طرح روی آن تصاویر ناقصی از «پلواتو»، سگ معروف فیلمهای کارتون والت دیسنی بود، که در یک ردیف و پهنگ زرد و بن تناسب واقعی کشیده شده بود.

که در چند دقیقه قابل بررسی است».

- بگذار بیش چه چیزی داخل جعبه جواهرات دخترم بود.

استارلینگ در اتاق مجاور صدای ای شنید و امیدوار بود که کسی در این گفتگو مداخله کند، پس پرسید: «آقای کاپلی، مأمور ویژه مخفی در دفتر بازرسی ننسی، همراه شماست؟»

- نه، او همراه من نیست؛ چیزی هم که شما گفتید جواب سوال من نیست، سر کار استارلینگ طفره نروید. من می خواهم بدائم از داخل جعبه جواهرات دخترم چه چیزی پیدا کردید؟

سناتور سر بر گرداند و از روی شانه خود گفت: «پل، پل، ممکن است لطفاً اینجا بیایید؟ سر کار استارلینگ، ممکن است شما آقای «کرنرلر»، از وزارت دادگستری را بشناسید. پل، این حانم، دختری است که کراوفورد پیش لکتر فرستاده است».

قسمت تام شده سر کرنرلر بر فزه بود. وی کاملاً سرحال و چهل ساله به نظر می آمد.

استارلینگ گفت: «سلام، آقای کرنرلر من شما را می شناسم»

«مسئول بخش جنایی کنگره، اهل سیاست، دست کم معاون دادستان کل است. خدای بزرگ کنم کنم».

- سر کار استارلینگ چیزهایی در جعبه جواهرات دخترم پیدا کرد و آن را داخل پاکت قهوه‌ای خودش گذاشت. تصور می کنم بهتر باشد نگاهی به آن بیندازیم، این طور نیست؟

کرنرلر گفت: «سر کار!»

- آقای کرنرلر، ممکن است با شما حرف بزنم؟

کرنرلر دست خود را دراز کرد: «بله، البته که می توانید. اما بعداً».

تشخیص دادن اندازه‌های واقعی ابعاد بدن از روی عکس مشکل بود، اما از روی عکس هیکل زیبای شصت و پنج کیلویی زن می شد حدس زد، کاترین مارتین باشد، جزئیات بدن مرد به خوبی پیدا نبود، اما جای عمل آپاندیسیت او مشخص بود، کلاریس هر یک از عکسها را داخل کیسه پلاستیکی ساندویچ گذاشت و آنها را مجدداً در پاکت قهوه‌ای رنگ قرار داد و در کشو مخفی را بست.

صدایی از پشت سر استارلینگ گفت: «من چیزهای خوبی در کتاب جیبی خودم دارم. تصور نمی کنم چیزی برداشته شده باشد».

استارلینگ به آینه نگاه کرد و به مسیله آن پشت سرش را دید: سناتور مارتین در در گاه اتاق ایستاده بود و بسیار خسته به نظر می رسد.

استارلینگ رو بر گرداند و گفت: «سلام، سناتور مارتین، میل دارید دراز بکشید؟ من تقریباً کارم تمام شده است».

حتی سناتور مارتین خسته و از رمق افتاده، کمی حضور ذهن داشت، استارلینگ در حال به پایان بردن محتاطانه کار خود، چهره‌ای عبوس در برابر خود می دید.

- ممکن است لطف کنید و بگویید شما کی هستید؟ گمان می کردم کار پلیس در اینجا دیگر تمام شده است.

- سناتور، من کلاریس استارلینگ از اف. بی. آی. هستم، شما با دکتر لکتر حرف زدید؟

سناتور به سر اپای استارلینگ نگاهی کرد و سیگاری آتش زد و گفت: «او اسم کسی را به من گفت. می خواهیم ببیسم چقدر ارزش دارد. و شما، سر کار استارلینگ داخل جعبه جواهرات چه چیزی پیدا کردید؟ و آن چیز چقدر ارزش دارد؟»

بهترین چیزی که استارلینگ می توانست بگوید این بود که: «چند مدرک

صورت استارلینگ داغ شد. او می‌دانست که سناخور به حال خود نیست، اما کرندلر را به دلیل شکی که در صورتش بود، هرگز نمی‌بخشید، هرگز. استارلینگ در حالی که پاکت را به دست کرندلر می‌داد، گفت: «بگیرید، مال شما».

کرندلر به اولین عکس نگاه کرد و هنگامی که سناخور پاکت را از دست او گرفت، در آن را بسته بود. نگاه کردن به سناخور، در حال وارسی عکسها بسیار در دنای بود. وی هنگامی که عکسها را به دقت دید، به سوی پنجه رفت و صورتش را به سمت آسان گرفت و چشم‌انش را بست. در زیر نور، پیر به نظر می‌آمد و دستانش، وقتی که خواست سیگار بکشد، می‌لرزید. کرندلر گفت: «سناخور، من...»

سناخور مارتین گفت: «پلیس این اثاق را بازرسی کرد، مطمئنم که این عکسها را پیدا کرده و آن قدر شمور داشتند که آنها را سرجایش بگذارند و صدایشان هم در نیاید».

استارلینگ گفت: «نه، آنان این کار را نکرده‌اند. حالیم هارتین، لازم است که ما بدانیم آن مرد کیست، شما می‌توانید متوجه شوید. اگر او دوست پسرش باشد، خوب است، می‌توانم در عرض پنج دقیقه پیدا کنم؛ احتیاجی نیست که هیچ کس عکسها را ببیند، کاترین هم لازم نیست بفهمد».

من از این مواظبت می‌کنم.

سناخور، پس از گفتن این حرف، پاکت عکسها را در گیف دستی خود گذاشت.

استارلینگ گفت: «سناخور مارتین، آبا جواهرات داخل کلم پلاستیکی درون یخچال را شما برداشید؟»

در این لحظه، برایان گاسیج، دستیار سناخور، سرش را از لای در به داخل اتاق آورد و گفت:

«بخشید، سناخور ارتباط‌ها برقرار شده و می‌توانیم به جریان تحقیق بر روی نام ویلام را بین در اف ببی، آی، نظارت کنیم».

کرندلر گفت: «سناخور، شما بفرمایید، من هم چند لحظه دیگر می‌آیم».

سناخور مارتین، بدون پاسخ به پرسش استارلینگ، اتاق را ترک کرد.

هنگامی که کرندلر برای بستن در اتاق خواب پشت سر سناخور رفت، استارلینگ فرصت پیدا کرد اورا و رانداز کند. لباس خوش‌دوختی بعنی داشت و سلاح نبود. لبۀ پاشنه کفشش تیز بود و هتگام فرو رفتن در موکت ضخیم، برق می‌زد. وی همچنان که دستگیره در را در دست داشت و سرخود را پایین ازداغه بود، گفت: «بستجوی خوبی بود» و با گفتن این حرف روی خود را بر گرداند.

گفشن حرفی بدتر از این به استارلینگ امکان نداشت. وی به کرندلر نگاه کرد.

کرندلر گفت: «در کوانسیو فضولهای خوبی تربیت می‌کنند».

-اما از دزد تربیت نمی‌کنند.

- این را می‌دانم.
- گفتش سخت است.
- بگذریم.

استارلینگ گفت: «اما جریان آن عکسها و کلم پلاستیکی را دنبال خواهیم کرد، این طور نیست؟»

-بله، درست است.

-آقای کرندلر، موضوع این اسم ویلام را بین چیست؟

-دکتر لکتر می‌گوید که اسم بوفالویل، ویلام را بین است. مطالبی که برای

کاغذ نقاشی شده، بدون اینکه نوجه کسی را جلب کند، روی تخت قرار داشت، استارلینگ آن را به کرندلر داد.

- این چیست؟

- به نظر من آید کاغذی است، پر از عکس پلوتو، استارلینگ با این کار وادرش کرد که بقیه چیزها را هم پرسید کرندلر با اشاره دست از او خواست توضیح بیشتری بدهد.

- من مطمئنم که این اسید خشک است؛ ال، اس، ذی؛ مربوط به اوسط دهنده هفتاد، با قبیل از آن، حالا باعث کنیحکاوی شده است که بیش از این را از کجا بدست آورده بود؛ برای اطمینان بیشتر باید آزمایش کنیم.

- من تواید این کاغذ را به واشگن ببرید و به آزمایشگاه بدهید، تا چند دقیقه دیگر باید بروید.

- اگر من خواهید زیاد معطل نشورد، ما من توایم این آزمایش را به کمک یک جمعیه آزمایش سیار انجام دهیم، اگر پلیس جعبه آزمایش استاندارد مواد مخدر داشته باشد، دو ثانیه بیشتر طول نمی کشد، ما من توایم...

کرندلر در حالی که در را باز می کرد، گفت: «برگرد به واشگن، برگرد به هارمهات».

- آقای کراوفورد به من دستور داده...

- دستورهای شما چیزی است که من می گویم، شما در حال حاضر زیر فرمان جک کراوفورد نیستید، شما زیر نظارت کسی هستید، که سایر کارآموزان هستند و کارنامه هم در کوانسیو است، متوجه هستید چه می گوییم؟ بک هوای سما برای ساعت دو و ده دقیقه هست، فوراً سوار آن بشوید.

- آقای کرندلر، دکتر لکتر پس از خودداری از حرف زدن با پلیس بالتموره، با من حرف زد، ممکن است این کار را دوباره انجام بدهد، آقای کراوفورد گمان

تعیین هویت، به مرکز ملی تشخیص هویت مخابره کردیم، اینجاست، به این نگاه کن.

کرندلر رونوشت مصاحبه لکتر با سناور را که روی ورقه کاغذ براقی کپی شده بود، به استارلینگ نشان داد.

وقتی استارلینگ خواندن آن ورقه را به پایان برد، کرندلر گفت: «چیزی بعقلت من رسد؟»

استارلینگ گفت: «اینجا چیزی نیست که به نفع لکتر باشد، او من گوید که وی مرد سفیدپوشی به نام ببلی را بین است که به سیاه زخم فیلی مبتلا بود، در چنین دروغی نمی توانید مج او را بگیرید اصلًا هم مهم نیست چه اتفاقی بینند؛ در نهایت من تواید اشتباه کرده باشد، امیدوارم که این موضوع حقیقت باشد، اما ممکن است که او سناور را به بازی و نسخر گرفته باشد چون توایی انجام دادن این کار را دارد. شما تابه حال با او ملاقات کرده اید؟

کرندلر سری تکان داد و نفس عمیقی کشید.

- تا جایی که ما می دانیم، دکتر لکتر نه نفر را کشته است، او که آزاد نیست، اهمیت ندارد - او اگر مرده را هم زنده کند، نمی گذارند از زندان خارج شود. بتا براین، تنها چیزی که برایش باقی می ماند، شوخي کردن است، یه همین دلیل بود که ما با او سروکله می زدیم.

- من می دانم شما چطور با او سروکله می زدید؛ نوار ضبط شده شیلنون را شنیدم، نمی گویم کار شما اشتباه بود، من می گویم که این جریان به آخر رسیده است. بخش علوم رفتاری می تواند اطلاعاتی را که شما به دست آوردهید، پی گیری کند. فرشته دوجنسی - برای چیزی که ارزش دارد، شما هم فردا به آکادمی در کوانسیو برمی گردید.

- من چیز دیگری هم پیدا کردم.

کرد...

اصلی بی خبرید و از این پرونده هم خارج هستید. من می دانم که شما یک کارت شناسایی اضافی هم دارید؛ آن را به من بدهید.

- من به این کارت شناسایی احتیاج دارم که بتوانم با اسلحه پرواز کنم، چون اسلحه به کوالتیسون علق دارد.

- اسلحه! خدای بزرگ، یه مجردی که رسیدی کارت شناسایی را تحویل بده.

ستانور مارتین، گاسیچ، یک تکنیسین و تعدادی از افراد پلیس به دور یک صفحه نشان دهنده کامپیوتری که به وسیله دستگاهی به خط تلفن اتصال داشت، جمع شده بودند. همچنان که اطلاعات داده شده از سوی لکتر در واشنگتن دنبال می شده، خط مخصوص تماس با مرکز ملی اطلاعات جنایی، بهی گیری و جستجو را آغاز کرد. خبری از مرکز ملی کنترل بیماریها از آنلاحتا بدین مضمون رسیده بود: سیاه زخم فیلی برای استشاق غبار حاصل از رنده کردن عاج فیل به وجود می آید، که افراد سازنده دسته های تزیینی و در امریکا بیشتر سازنندگان چاقو به آن مبتلا می شوند.

ستانور مارتین با شیخین و ارثه «چاقوسازان»، چشمانت را بست؛ چشمانی داغ و حشک. وی از تراحتی دستمال کاغذی مچاله شده ای که در دست داشت، به شدت فشرد.

مامور چوانی که به استارلینگ اجازه داخل شدن به آپارتمان داده بود، در حالی که هنوز کلاه خود را بر سر داشت، برای سтанور فنجانی قهوه می آورد.

استارلینگ می دانست که اگر حرف دیگری بزنند، کارش خرابتر می شود. اتفاق یه هنگام رفتن ایستاد و به سtanور گفت: «موفق باشید، سtanور، امیدوارم کاترین سالم باشد».

ستانور بدون نگاه کردن به او سر نکان داد. کرنلر اصرار داشت که

آقای کرنلر دویاره در رام محکمتر از آنکه باید ببندد، بست و گفت: «سر کار استارلینگ»، من مجبور نیستم خودم را به شما بشناسانم، اما خوب گوش کنید چه می گویم. وظیفه بخش علوم رفتاری فقط مشاورت است؛ همیشه هم همین طور بوده است و به همان روال هم برمی گردد. بهر جهت کراوفورد باید در مرخصی باشد که از ازنش پرسناری کند. من متوجه که او کارش را به همان خوبی که قادر بود، انجام داده است. او با منفی نگاه داشن جریان لکتر از سtanور مارتین، کار احتمالهای انجام داد و موقعیت خود را به خطر انداخت. با سابقه ای که کراوفورد دارد، و بازدیک بودن دوره بازنشستگی، حتی جریان کاترین هم نمی تواند به او خدمه ای بزند و من اگر جای ثوابود نگران بازنشستگی او نمی شدم.

استارلینگ هم کمی سردرگم شد: «شما کس دیگری را دارید که تا به حال سنه نفر از قاتلان قتلها پی درپی را دستگیر کرده باشد؟ کس دیگر را می شناسید که حتی یک نفرشان را هم دستگیر کرده باشد؟ شما باید اجازه بدهید که سtanور مارتین رهبری این جریان را در دست داشته باشد».

- باید بچه باهوشی باشی و گرنه کراوفورد با تو سرو کله نمی زد، بنابراین یک بار دیگر می گویم: یک فکری برای زیان درازت بکن، و گرنه تو را به قسمت ماشین نویسی خواهد فرستاد. متوجه نیستی، تو فقط به این دلیل پیش دکتر لکتر فرستاده شدی که اطلاعاتی از او بدست بیاوری که ریاست از آنها در کنگره ملی استفاده کند. منظور از انجام دادن آن آزمایش بر روی لکتر آن بود که او در مدتی که سعی می کند خواسته های خود را تحمیل کند، مطالب بی ضرر و مفید درباره چنایتها بزرگ را مثل نقل ویات بیرون بدهد و فاش کند. اعضای کنگره هم آن مطالب را قبول می کنند و خوشحال هم می شوند. سر کار استارلینگ شما از جریان

استارلینگ زودتر بیرون برود.

به محض خارج شدن استارلینگ، مأمور جوان گفت: «من نمی‌دانستم که او نباید به اینجا داخل شود».

کرندلر با استارلینگ به خارج از آپارتمان رفت و بدوا گفت: «من جز سلام چیزی برای کراو قوردندارم، خواهش می‌کنم به او بگو که همه ما از مسئله بلا متأسفیم، حالاً زودتر به مدرسه‌ات برو و به کارت مشغول شو، خیلی خوب؟»
- خدا! گهدار آقای کرندلر.

استارلینگ پس از آن خود را در محوطه توقفگاه جلو آپارتمان تنها یافت، با احساسی ناپایدار که قادر به در کردن هیچ چیز در این دنیا نبود.

کبوتری را دید که در زیر کاروانها و قایقهای راه می‌رفت. کبوتر پوست یک بادام زمینی را از زمین برداشت و دوباره به زمین گذاشت. باد نمدار پرهایش را پریشان می‌کرد.

استارلینگ آرزو داشت که می‌توانست در آن لحظه با کراو قورد حرف بزند.
چیزی که او می‌گفت این بود:

«هدر دادن وقت و حداقت یافتن چیزهای را نسبت می‌کند. از این لحظات استفاده کن، تو را آبداده خواهد کرد. اکنون سخت‌ترین آزمایش در پیش است. احازه نده! خشم و دلسربدی تو را از فکر کردن باز دارد. جان کلام این است که تو می‌توانی به خود سلط باشی و فرمان بدهی یانه».

استارلینگ برای فرمان دادن ارزشی قابل نبود و پی برد که برایش اصلاً مهم نیست که «استارلینگ، مأمور ویژه» باشد. اگر بخواهد این همه ناراحتی و عذاب بکشد، اصلاً برایش مهم نبود.

در این لحظه به یاد دختر بیچاره، چاق، غمگین مرده‌ای افتاد که بر روی میز مرده شویخانه پوتر ویرجینیای غربی دیده بود.

«ناشیاش را درست مثل قابق رنگ خورده این سفید پوستان لعنتی گردن

کلفت. لاک زده بود امشب چی بود؟ کیمبلی

لعت به من اگر این عوضیها ببیند که دارم گریه می‌کنم».

خدایا، خیلیها اسماشان کیمبلی بود، چهار نفر توی کلاس خودش، منه مرد اسماشان شون بود. کیمبلی با آن اسم فامیل عجیب‌ش، معنی کرده بود با سوراخ گردن گوشایش خود را زیبا کند. بوقالوبیل هم به سینه‌های صافش نگاه می‌کند و لوله اسلحه را روی آن می‌گذارد و پس از شلیک کردن حفره‌ای به مشکل ستاره وجود می‌آورد.

کیمبلی، خواهر چاق و غمگینش، که پاهای خود را با مومن تمیز کرده بود، از روی صورت و بازوها و پاهایش می‌شد قضاوت کرد که پوستش، بهترین عضو بدنش بود. «کیمبلی آیا تو جایی خشمگین هستی؟» هیچ ستاوری به دنبال او نمی‌گردد. هیچ هوایی‌ای جی هم نیست که دیوانگانی مثل لکتر را جایدجا کند. واژه دیوانه، چیزی بود که تباید استفاده می‌کرد، خیلی کارهای دیگر هم بود که او نمی‌باید انجام می‌داد. (دیوانگان).

استارلینگ به ساعتش نگاه کرد، یک ساعت و نیم به وقت پردازش مانده بود. کار کوچکی وجود داشت که می‌توانست انجام بدهد. می‌خواست موقعی که لکتر نام بیلی را بین رازیان می‌آورد، در صورت او نگاه کند. اگر استارلینگ می‌توانست آن قدر استقامت داشت که بعد از طولانی در چشمان شرابی رنگ لکتر نگاه کند؛ اگر عمیقاً به چشممانی که در ناریکی برق می‌زد، می‌نگریست؛ ممکن بود که چیزهای مفیدی ببیند. اندیشید که شاید امید را در آنان ببیند.

«خدا را شکر که هنوز کارت شناسایی را دارم».

استارلینگ باتومیل خود سوار شد و از توقفگاه بیرون آمد.

کاریگر رایگان بود، ساخته شده است و در این شهر زندۀ تاریخی رویدنرقی، چیزی کاملاً محافظت شده به شمار می‌آید.

ساختمان، امروز چونان قلعه نظامی قرون وسطاً به نظر می‌رسد، که به وسیله افراد پلیس محاصره شده است. مجموعه‌ای از مجریان قانون، اعم از اتومبیلهای گشت پلیس، گشت بزرگراه، یخن کلاتر منطقه شلبی، اداره بازیرسی تنی و محل اصلاح و تربیت در توپگاه جلو ساختمان گرد آمده‌اند. استارلینگ، پیش از آنکه بتواند اتومبیل کرایه‌ای خود را در توپگاه بیاد شده نگه دارد، از جلویک پست نگهبانی عبور کرد.

دکتر لکتر باعث شده بود که در اطراف ساختمان اقدامات امنیتی بیشتری اعمال شود، از هنگامی که ایستگاههای خبری صبحگاهی محل نقریه نگهداری لکتر را اعلام کرده بودند، تلفنهای تهدیدآمیز، از سوی دوستان قربانیان او و نیز اقوام بعضی از آنان که آرزو داشتند مرگ لکتر را بیستند، به طور مرتب زده می‌شد. استارلینگ امیدوار بود که کاپلی، مأمور اف.بی.آی، مقیم ممفیس، در آنجا نباشد، چون مایل نبود که او را بهزحمت بیندازد.

استارلینگ، پشت سر شیلتون را در میان گروه درهم رفته خبرنگاران دید، که در محوطه چمن جلو پله‌های اصلی گرد آمده بودند. در میان آن جمع دو دوربین کوچک تلویزیون وجود داشت و استارلینگ آرزو کرد که کاش سرش پوشیده بود. بهر حال در هتگام نزدیک شدن به در ورودی ساختمان برج مانند، برای مخفی ماندن از دید دوربینهای تلویزیون سرخود را به سمت مخالف چرخانده بود.

یک مأمور ایالتشی در جلو در ورودی قرار داشت، که کارت شناسایی استارلینگ را، پیش از ورودش به مالی بزرگی که در حال حاضر بهانق نگهبانی تبدیل شده بود، بازرسی کرد. یک مأمور پلیس شهری در جلو تنها آسانسور ساختمان، و یکی دیگر در جلو پلکان مستقر شده بود، نیروهای خوبی، برای

فصل سی و پنجم

کلاریس استارلینگ با شتابی فراخنده در میان رقت و آمد خطرناک و پرازدحام اتومبیلهای در ممفیس رانده‌گی می‌کرد. دو شیار بهجا مانده از اشک بر روی گونه‌هایش خشک و سخت شده بود. به گونه‌ای غریب احساس سبکی و آزادی می‌کرد. وضوح غیرطبیعی در بینایش به او اختصار می‌کرد که مستعد میازره است، بنابراین بسیار مراقب خود بود.

وی هنگام آمدن از فرودگاه از جلو دادگاه قدری می‌ردد شده بود، در نتیجه توائب برای بار دوم بدون هیچ زحمتی آن را پیدا کند.

مقامات تنی در صدد برآمدن درباره لکتر محکم کاری کنند. آنان مصمم بودند که یا جدا نگاه داشتن لکتر از زندانیان زندان عمومی شهر، او را از معرض خطر دور کنند و یا خاطر جمعی از اوی مراقبت نمایند.

مقامات نامبرده درخواست کردند که ساختمان قبلی دادگاه و زندان شهر برای این منظور در نظر گرفته شود. ساختمان بیاد شده، که در حال حاضر دفتر شهرداری است، بسیار بزرگ و بهسبک گوتیک، با سنگ گرانیت، در زمانی که

گروهبان با گرفتن سه شماره نام استارلینگ را در تلفن گفت، سپس مأموری را صد اکرد: «ورون، این خانم را ببر بالا». آسانسور، که از سال ۱۹۲۰ به این ساختمان قدیمی اضافه شده بود، با صدای حشکی به طبقه بالا رفت، در آسانسور به سوی راهرو باریکی باز می شد که در مرابر ش پلکان قرار داشت.

مأمور گفت: «خانم، مستقیم می روید پایین راهرو».

روی شبشه مات یکی از درها بوشته شده بود: «انجمن قاریخی ناحیه شلبی». تقریباً همه آنقهای طبقه بالای این ساختمان به شکل هشت ضلعی، با گف و دور دیوارهایی از چوب بلوط بود، که به رنگ سفید درآمده بود. گف اتاق، بموی هایع گف شوی مخصوص کتابخانه را می داد، از میلعنان کسی که در اتاق بود، به نظر می آمد که حالت اتاقی اضافی را دارد، که برای برگزاری جلسات از آن استفاده می شود، البته در حال حاضر، از زمانی که دفتر مأمور اجرای دادگاه بود، بهتر به نظر می آمد.

دو مرد در لباس سازمان اصلاح و تربیت تنفس سرتست انجام وظیقه بودند، مأمور کوتاه قد، هنگامی که استارلینگ وارد اتاق شد، بشت میزش ایستاد. مأمور قد بلند در انتهای اتاق رو به سلول، در صندلی تاشوی نشته بود، او مأمور مراقبت از خود کشی احتمالی بود.

- شما برای حرف زدن با زندانی اجازه دارید؟

این حرف را مأموری که در پشت میز ایستاده بود، بر زبان آورد. پلاک روی شبشه اش نام او را «رت. دبلیو. پمبری» قشان می داد، و سایلی که روی میزش قرار داشت عبارت بود از: یک تلقن، دو عدد باتون بر قی خداگفتگش و اسپری گاز اشک. آور، میله دندانه دار بلندی نیز پشت سرش به حالت عمودی قرار داشت.

استارلینگ گفت: «بله، اجازه دارم. من قبلاً هم از او میؤال کرده‌ام».

کمک به واحد گشتی در اطراف ساختمان استقرار داشتند. آنان در صندلیهای راحتی خود فرو رفته، بدون اینکه دیده شوند، به خواندن آگهیهای تجاری مشغول بودند.

گروهبانی، میزی را رو به روی آسانسور قرار داده و پشت آن نشسته بود. روی پلاک شبشه اش نام «نات، سی. ال.» به چشم می خورد. وی، هنگامی که استارلینگ را دید، گفت: «خبرنگار، نه».

استارلینگ گفت: «نه».

هنگامی که گروهبان، کارت شناسایی استارلینگ را دید، گفت: «شما از افراد دادستان کل هستید؟»

استارلینگ گفت: «نهاشد دستیار دادستان کل، کرنلر هستم؛ دارم از پیش او می آیم».

گروهبان سرتکان داد: «ما اینجا، در تنسی، هر نوع مأمور پلیس داشتمایم که می خواستند گاهی بدکتر بیندازند. خدا را شکر که دیدن این طور آدمها همیشه پیش نمی آید. شما قبل از رفتن به بالا باید با دکتر شیلتون حرف بزنید».

استارلینگ گفت: «من اورا بیرون دیدم، ما امروز صحیح در بالتیمور درباره این موضوع باهم کار کردیم. گروهبان نات، جایی که باید اسم را بتویسم، اینجاست؟»

گروهبان زبانش را در دهان چرخاند و گفت: «همینجا بتویسید، البته هر کس بخواهد وارد شود، چه پلیس یا شخصی باید اسلحه خود را تحويل بدهد».

استارلینگ سرتکان داد و توبی فشنگ را از داخل اسلحه اش بیرون آورد، گروهبان از سرعت عمل استارلینگ در کار کردن با اسلحه راضی به نظر می رسد.

استارلینگ اسلحه را از طرف دسته به گروهبان داد و او نیز آن را در کشو خود گذاشت و درش را قفل کرد.

- قانون را که می‌دانید، پایتان را از این حصارها جلوتر نگذارد.

- مطلعأً.

تنها رنگی که در آناق دیده می‌شد، رنگ نوارهای زرد و نارنجی مواعظ و حرکهای مخصوص راهنمایی و رانندگی بود، که نزدیک سلول لکتر، به فاصله دو متری روی زمین قرار داشت و چراگهای چشمک‌زنی، که در حال حاضر خاموش بود، روی آنها نصب شده بود. روی جالیاسی ایستاده‌ای که در آناق قرار داشت، وسایل لکتر آویزان بود؛ نقاب مخصوص هاکی و چیزی که استارلینگ هر گز ندیده بود، جلیقه مخصوص افرادی که به دار کشیده می‌شوند. جلیقه از جنس چرم پسیار محکمی ساخته شده بود و دو تسمه داشت که دست را به کمر محکم می‌بست و چند سکه نیز در قسمت پشت داشت، این جلیقه برای ملب هر گونه حرکت از زندانی، احتمالاً در دنیا بی‌نظیر بود. نقاب و جلیقه سیاه که در برایر دیوار سفید به جالیاسی آویزان شده بود، منظره‌ای بسیار چندش آور داشت.

استارلینگ با نزدیک شدن به سلول، توانست دکتر لکتر را ببیند، وی در کنار میزی که به زمین پیچ شده بود، پشت به در سلول، به مطالعه اشتغال داشت، روی میز، تعدادی کتاب و روبوشی از پرونده بوفالوبیل، که وی در بال تیمور به او داده بود، قرار داشت. دستگاه پخش صوتی نیز روی میز بود که آن را به پایه میز رنجیر کرده بودند. دیدن لکتر در خارج از تیمارستان بسیار عجیب به نظر می‌آمد.

استارلینگ، به هنگام کود کی چمن سلوی دیده بود؛ این نوع سلول در اوایل قرن به وسیله شرکتی در سنت لوئیس ساخته شده، هنوز هم کسی نوع بهتر آن را ساخته بود. فقی از فولاد آبداده، که هر آناقی را به زندان نبندیل می‌کرد، کف قفس نیز صفحه‌ای از جنس فولاد بود که میله‌ها روی آن نصب شده و سقف میله‌ای آن، که از جنس ریخته گزی بود، به آنها اتصال داشت. مجموعه میله‌های قفس، آناق را راه نشان می‌داد. پنجه‌ای وجود نداشت و سلول در زیر پرتو نورافکن‌ها،

تاملاً در خشان بود، پرده کاغذی نازکی، توالت را از سایر قسمتهای قفس جدا کرده بود.

سایه میله‌های در خشان دیوارها را راه کرده بود. دکتر لکتر سری برآق و سرمه رنگ داشت. استارلینگ با دیدن لکتر، که در افکاری غوطه‌ور بود، در نزدیکی سلول ایستاد،

- صحیح به خیر، کلاریس،

لکتر، بدون حرکت و پرخشنی، این حرف را بزمیان آورد. سپس خواندن صفحه‌ای را که در دست داشت به پایان برد، محل آن راعلامت گذاشت و به همان حالت نشسته به سوی کلاریس چرخید، ساعدهای دو دست را روی نکیه گاه مدلی فرار داد و چانه‌اش را روی دستها گذاشت.

- دوماً می‌گویید که اضافه کردن گوشت کلاغی که در پاییز با خوردن مشکهای وحشی چاق شده باشد، به سوپ گوشت، رنگ و طعم و بوی دلپذیری یادآن می‌دهد، کلاریس تو از گوشت کلاغ در سوپ خوشت می‌آید؟

- من تصور کردم، امکان دارد شما، تا وقتی که پنجه‌ای را که دوست دارید،

بدست آورید، به نفایشیها یاتان که در سلول قیلی بود احتیاج داشته باشید.

- چه کار عاقلانه‌ای، دکتر شیلتون از اینکه شما و کراوفورد از کار کردن بر روی این پروفنه کنار گذاشته شده‌اید، خیلی خوشحال است. یا شاید هم آنان تو را برای آخرین چاپلوسی اینجا فرستاده‌اند؟

مأمور مراقب خود کشی به سوی همکار خود، پمپری، در کنار میز رفته بود، استارلینگ امید داشت که آنان چیزی نشوند.

- هیچ کس مرا نفرستاده است؟ من خودم آدم.

- مردم خواهند گفت که ما یکدیگر را دوست داریم. کلاریس، نمی‌خواهی چیزی درباره بیلی رایین پرسی؟

- پس تو مسلح می‌گردی؟

- نه.

- پس باید کنت را در بیاوری، تا حالا خیاطی کردی؟

- نه.

- لیاست را خودت دوختی؟

- نه، دکتر لکتر، شما هر چیزی را خوب می‌فهمید. امکان ندارد که شما با بیلی را بین صمیمانه حرف زده باشید و بعد بگویید که چیز کمی در باره‌اش می‌دانید.

- تصور می‌کنی این طور نیست؟

- اگر او را دیده باشید، همه چیز در باره‌اش می‌دانید. اما به نظر می‌آید که امرور فقط یک نکته بادتان آمده و آن هم اینکه او سیاه‌زخم فیلی داشته است، باید آنان را می‌دیدید، وقتی که مر کر کنترل بیمار اعلام کرد این بیماری به چاق‌وسازان اختصاص دارد، چطور از جا پریدند. همان طور که انتظار داشتی حسابی ترسیدند، برای این کار باید یک آپارتمان در «پی‌بودی» بعثثاً می‌دانند. دکتر لکتر، اگر شما با او ملاقات کرده بودید، مطالب بیشتری در باره‌اش می‌دانستید. گمان می‌کنم شما اصلاً او را ندیده‌اید و این مطالب را راسپیل به شما گفته است. مطالب دست دوم هم بددرد سناور مارتین نمی‌خورد، این طور نیست؟

استارلینگ از بالای شانه خود نگاه سریعی به پشت سر انداخت. یکی از مأموران به دیگری مجله «اسلحة و تجهیزات» را نشان می‌داد.

- دکتر لکتر، شما باید در بالای مطالب بیشتری بعمن می‌گفتید؛ معتقدم که آنها بسیار بالرزش بود. لطفاً بقیه آن را برايم بگویید.

- کلاریس من پرونده را خوانده‌ام، تو چطور؟ اگر خوب توجه کنی، همه چیزهایی که برای دستگیری او لازم داری، در پرونده هست. حتی جناب کاراگاه

- دکتر لکتر، بدون درنظر گرفتن این... انکار کردن چیزی که به سناور مارتین گفته‌اید، شما صلاح می‌دانید که من به کارم ادامه بدهم، با توجه به عقیده‌تان در باره...

- انکار کردن. از این کلمه خوش می‌آید، من دیگر به هیچ وجه تور را راهنمایی نمی‌کنم. کلاریس، توسعی کردی مرا گول بزنی، تو گمان می‌کنی که من با این مردم بازی می‌کنم؟

- تصور می‌کنم شما داشتید حقیقت را بعمن می‌گفتید.

- تو بیچاره می‌خواستی مرا گول بزنی، این طور نیست؟

صورت لکتر در پشت دستهایش پنهان شد، به گونه‌ای که فقط چشم‌اش بیده می‌شد. وی ادامه داد:

- بیچاره کاترین مارتین، دیگر هیچ وقت روى آفتاب را نمی‌بیند. کلاریس، خورشید بستری از آتش است، که خدای کاترین در آن مرده است. استارلینگ گفت: «بیچاره شما که باید غرور تان را بشکنید و در صورتی که بتوانید اشکهایتان را پاک کنید، بدینه این است که بخشی که داشتیم تمام نگردیم. عقیده شما در باره حشره کامل و ساختمان بدنی و نحوه زندگی آن، زیبایی خاصی داشت که دست کشیدن و گذشتن از آن سخت است؛ الان شبی قوس نافی است که ویران و نیمه کاره برباست.

- قوس ناق نیمه کاره بر جا نمی‌ماند. حرف زدن از قوسهای ناق، کلاریس آنان هنوز به تو اجازه می‌دهند که حرف آخر را بزنی؟ آنان نشان تور را گرفتند؟

- نه.

- زیر کشی که پوشیده‌ای چه چیزی داری؟ از آن ساعت جیبی‌های بابا بزر گه؟

- نه، این یک توبی فشنگ اسلحه است.

- خشم، رنجش اجتماعی، دلسردی جنسی ...

- نه.

- پس چه چیزی؟

- او غبیله‌می خورد، او در حقیقت حسرت می‌خورد که مثل سایر مردم باشد.
کلاریس، ما چگونه شروع به حسرت خوردن می‌کنیم؟ آیا ما در جستجوی چیزی
نهیم که حسرتش را بخوریم؟ برای جوابی که من دهی جدیت بدهم بخواهد.
نه، ما فقط ...

- نه، دقیقاً این است، ما حسرت خوردن را با چیزهایی که هر روز می‌بینیم،
شروع می‌کنیم. کلاریس، حس نمی‌کنی در برخوردهای اتفاقی روزانه، چشمان
زیادی تو را اورانداز می‌کنند؟ فهم اینکه تو متوجه آن تگاهها نمی‌شوی برایم مشکل
است. آیا چشممان تو هم چیزهای دیگر را اورانداز نمی‌کند؟

- بسیار خوب، پس بهمن بگویید چطوری ...

- کلاریس، حالا نوبت توست که چیزهایی بهمن بگویی، نو دیگر پیشنهاد
مرخصی رفتن به کنار دریا در جزیره و نزدیک «ایستگاه بمررسی بیمارهای سم و
دهان» را هم نداری که بهمن بدھی. از این به بعد کار ما دقیقاً بده - بستان است.
من باید مراقب داد و مستد با تو باشم. کلاریس، حالا بهمن بگو.

- چه چیزی بهشما بگویم؟

- دو چیزی که از قبل بهمن بدھکاری، برای تو و آن اسب چه اتفاقی افتاد و
اینکه با احتملت چه کار می‌کنی.

- دکتر لکتر، هر وقت موقع آن بررسد، من ...

- کلاریس، زمان برای هر دو ما یک جور نمی‌گذارد؛ همه وختی که تو داری
شمیں حالاست.

- بعداً، گوش کنید، من می‌خواهم ...

کراوفورد هم باید آن را تشخیص داده باشد. آیا تو به طور اتفاقی متن سخنرانی
گیج کننده کراوفورد را در آکادمی ملی پلیس خواندی؟ درباره وظیفه‌شناسی و
شکنیابی و افتخار «مارکوس آریلیوس»^۱ چیزهایی پرانده است. حالا وقتی زنش
بمیرد خواهیم دید که چه جور فلسفی است. تصور می‌کنم فلسفه و خطمشی خود
را از نشریه «بارتلز فیلیار»^۲ خوانده و تقلید کرده است. اگر او مارکوس
آریلیوس را خوب شناخته بود، می‌توانست این پرونده را حل کند.

- به من بگویید چطور؟

- کلاریس، وقتی که تو نوع و برقی از هوش و ذکاء تثان می‌دهی، من
فراموش می‌کنم که نسل تو بی سعاد است. امپراتور سادگی را توصیه می‌کند. اصل
اول، درباره هر چیز بخصوص بپرس: اصل آن چیست؟ چه چیزی در نهادش وجود
دارد؟ ذات طبیعی آن چیست؟

- از چیزهایی که می‌گویند سردر نمی‌آورم.

- مردی که شما به دنیا نش هستید، چه کار می‌کند؟

- آدم می‌کشد ...

لکتر با قاطعیت گفت: «آهان...» و چند لحظه از چهره سردر گم کلاریس
رو برگرداند و ادامه داد:

- آدمکشی علت اصلی نیست. اولین چیز و اصل کاری که انجام می‌دهد
چیست؟ او با گشتن چه چیزی را در خود ارضاء می‌کند؟

۱. Marcus Aurelius. ۱۲۱ - ۱۸۰ م)، امپراتور رمی، جانشین آنتونیوس پیوس که بیشتر دوران حکومتش به جنگ با اقوام رُزمن سپری شد. وی اندیشه‌مندی فیلسوف بود که
اندیشه‌هایش به زبان یونانی، مجموعه‌ای است از سخنان قصار و تأملاتی برپایه جهانیتی روانی
که برای راهنمایی خویش نوشت. مجسمه سواره او اینک در روم است.

2. Bartlett's Familiar

چیزهایی که گفتم موافق بود، در حالی که زنش کلاتر را خبر کرد.

- کلاتر هم پلیسی بود مثل پدرت.

- ایندا که او را دیدم، از پلیس بودنش نترسیدم، او صورت بزرگ قرمزی داشت، کلاتر هم در آخر کار برای هر هفته بست دلار یا بت نگهداری از اسب نهادن کرد و گفت وقتی هوا گرم باشد، هیچ احتیاجی به طویله نیست. فرارداد هم نوشته شد و همه خوشحال شدیم، دختر عمومی مادرم هم موافقت کرد که من از آنجا بروم. سرانجام به مدرسه‌ای که به کلیسای پروان لوتو نعلق داشت، رفتم.

- آنجا یتیم خانه بود؟

- بله.

- هانا چطور شد؟

- یک مزرعه‌دار بزرگ لوتوی خرج او را قبول کرد و به طویله‌ای که قیلاً در نیم خانه بود، منتقل شده‌ما با او باغ کلسا را شخمی زدیم؛ گرچه موقع حرکت باید «واظب راه رفتش» می‌بودیم. چون ممکن بود یا داریت‌های لوبیا برخورد کنند، یاروی هر گیاهی که از ساق پایش کوتاهتر بود و او آنها را نمی‌بدد و حس نمی‌کرد، پا بگذارد، گاهی هم کالسکای به او می‌بستیم و بچه‌ها را در آن می‌نشاندیم تا گردش کنند.

- آن اسب هم مرد؟

- بله، همین جلو است.

- درباره‌اش حرف بزن.

- سال پیش در آکادمی نامه‌ای به من دادند که نوشته بود او مرده است. آنان سرابین عقیده بودند که هانا بیست و دو سال داشت و در آخرین روز عمرش هم گاری بیچه‌ها را کشیده و سرانجام در خواب مرده بود.

دکتر لکتر مأیوس به نظر می‌رسید. وی گفت: «چقدر دلگرم کنده، بیشم

- من می‌خواهم الان بشنوم. دو سال پس از مرگ پدرت، مادرت تو را برای زندگی کردن پیش دختر عمومی خود و شوهرش در مزرعه‌ای واقع در مونتانا فرستاد. در آن موقع ده ساله بودی. تو فهمیدی که آنان از اسبهایی که برای کشن لازم داشتند، نگهداری می‌کردند. تو یا اسپی که قدرت بیانی خوبی نداشت، فرار کردی، خیلی خوب، بقیه‌اش؟

- ... آن موقع تایستان بود و ما می‌توانستیم در هوای آزاد بخوابیم، ما از چاده فرعی تا «بازمن» مونتازا رفیم.

- آن اسب اسپی هم داشت؟

- شاید، اما آنان... شما وقتی در جایی باشید که از اسبهای آماده برای کشن نگهداری می‌کنند، متوجه این امر نمی‌شوید. من او را هانا عدا می‌کردم، به نظرم اسپ قشنگی می‌آمد.

- او را تربیت می‌کردی یا فقط سوارش می‌شدی؟

- هر دو کار. من برای آنکه سوارش بشوم او را به کنار حصار مزرعه می‌بردم.

- پس برای رفتن به «بازمن» هم بیاده رفته، هم سواره.

- آنجا یک اصطبل پرورش اسب بود، یک مزرعه‌ییلاقی، از آن آمورشگاههای سوارکاری که خارج شهر وجود دارد.

من سعی کردم کاری کنم که آنان از اسب نگهداری کنند، برای نگهداری در اصطبل کوچک هفته‌ای بست دلار و برای طویله بزرگتر پیش از آن مقدار می‌گرفتند. آنان همان موقع فهمیدند که چشمان اسب ضعیف است و خوب نمی‌بیند. من هم قبول کردم که خودم دهنده او را بگیرم و هدایتش کنم، بخدمات کوچک هنگامی که والدینشان آنجا بودند، می‌توانستند روی اسب بنشینند و من هم او را به اطراف حرکت بدهم، یک سواری معمولی. خودم می‌توانستم در آن محل بمانم و به کار تمیز کردن کف اصطبلها مشغول شوم. صاحب آنجا یا همه

- من بدون آنکه چراغ روشن کنم لباس پوشیدم و بیرون رفتم، هانا خیلی ترسیده بود - تمام اسیان در طوبیله ترسیده بودند و دور خودشان می چرخیدند. من در بیتی هانا فوت کردم و او فهمید که من هستم و بینیش را کف دست من گذاشت. چراغهای ابیار و آغل گوستندا روشن بود. چراغها و سایه‌های بزرگ از دور دیده می شد. کامیون سردهانه دار آمده، در جا کار می کرد، من هانا را فراری دادم.

- آیا زین هم رویش گذاشتی؟

- نه، من زین آنان را برنداشتم، فقط طنابی برای افسار برداشت. وقتی که توی تاریکی می رفتی، صدای ضجه بردها را از جایی که چراغها روشن بود، می شنیدی

- نه به مدت طولانی؟ آنها فقط دوازده تا بودند.

- تو هنوز هم گاهی در تاریکی شب بیدار می شوی، این طور نیست؟ بیدار می شوی با صدای ضجه بردها؟
- گاهی.

- کلاهیس. تصور می کنی که اگر خودت بوفالوبل را دستگیر کنی و جان کاترین را نجات بدھی، می توانی صدای ضجه بردها را متوقف کنی و آنها هم سالم خواهند بود و صدمه‌ای نمی بینند و تو هم دیگر در تاریکی با صدای ضجه بردها از خواب بیدار نخواهی شد؟

- بله، نمی دانم، شاید.

- منشکرم، کلاهیس.

دکتر لکتر به گونه‌ای غریب سبکبار به نظر می آمد. استارلیتگ گفت: «دکتر لکتر، اسم او را به من بگویید». لکتر گفت: «دکتر شیلتون، گمان می کنم شما هم دیگر را می شناسید».

آیا پدرخواندهات به تو تجاوز کرد؟»)

- نه.

- آیا سعی کرد این کار را بکند؟

- نه.

- چه چیزی تو را مجبور کرد که با اسب فرار کنی؟

- آنان می خواستند هالا را بکشند.

- می دانستی چه موقع می خواهند این کار را بکنند؟

- دقیقاً نه، اما همیشه برایش ناراحت بودم، او داشت خوب چاق می شد.

- پس چیزی تحریکت کرد که آماده شوی و در آن روز معن فرار کنی؟

- نمی دانم.

- تصور می کنم که می دانی.

- من همیشه درباره این موضوع نگران بودم.

- چه چیز باعث شد، چه ساعتی فرار کردی؟

- صبح خیلی زود که هوا هنوز تاریک بود.

- پس چیزی بیدار است کرد؟ چه چیزی بود؟ یک خواب یا کابوس؟ آن کابوس چه بود؟

- من بیدار شدم و صدای ضجه بردها را شنیدم. من در تاریکی بیدار شدم و ضجه بردها را شنیدم.

- آیا آنان بردهای بهاره را سر می بریدند؟

- بله.

- تو چه کار کردی؟

- هیچ کاری از دست من برای آنها برنمی آمد. من فقط یک ...

- تو با اسب چه کار کردی؟

پدموانع رساند و دست دراز کرد و پرونده را گرفت. برای لحظه‌ای نوک انگشت استارلینگ یا انگشت اشاره لکتر تماس پیدا کرد، از این تعاس، برقی در چشمان لکتر هویدا شد.

- مشکرم، کلاریس.

- مشکرم، دکتر لکتر.

و این گونه بود که خاطره لکتر در ذهن استارلینگ نقش بست و باقی ماند: در لحظه‌ای که لکتر قصد تمسخر نداشت؛ ایستاده در میان سلوول سفیدش، خمیده همچون یک رقصن، با دستهایی که خود را در آغوش گرفته، سرش را به عنی خم کرده بود.

استارلینگ با سرعت به سوی فرود گاه رفت. به قدری عجله داشت که از روی مالعی با سرعت رد شد به گونه‌ای که سرش با سقف اتومبیل برخورد کرد، ناگزیر بود به هواپیمایی برسد که کرندل برای سوار شدن به آن، دستور داده بود.

در یک لحظه استارلینگ متوجه شد که شیلتون پشت سریش قرار گرفته است. شیلتون آرتعج استارلینگ را گرفت. استارلینگ آرتعج خود را کشید، پیغمبری و همکار قوی هیکلش همراه شیلتون بودند.

شیلتون با صورتی برافروخته از خشم گفت: «برو توی آسانسور». لکتر گفت: «استارلینگ می‌دانستی که شیلتون اصلاً مدرک دکترا ندارد؟ این را از این بعد در خاطرت داشته باش».

شیلتون گفت: «بیا بروم». استارلینگ گفت: «شما اینجا هیچ مستولیتی ندارید و به شما ارجمندی ندارد»، پیغمبری به کنار شیلتون آمد و گفت: «ایشان نیستند، اما من هستم، ایشان به ریس من و شما تلفن کرده‌اند و من متأسفانه دستور دارم که شما را بیرون کنم؛ پس لطفاً یا من باید».

خداحافظ کلاریس، آیا اگر برده‌ها از ضجه کشیدن دست برداشتند، به من خبر خواهی داد؟

- بله.

پیغمبری بازیوی کلاریس را در دست داشت. وی ناگزیر بود یا بروم، یا با او در بیفتند.

استارلینگ گفت: «بله، من به شما خواهم گفت».

- آیا قول می‌دهی؟

- بله.

- پس چرا آن قوس تاق را تکمیل نکنیم؟ پروندهات را با خودت ببر، من دیگر به آن احتیاج ندارم.

لکتر پرونده را به اندازه درازای بازیویش از میان میله‌های قفس بیرون گرفته، انگشت نشانه اش در امتداد پرونده قرار داشت. استارلینگ به زحمت خود را

همان‌طور با شمارفشار می‌کنیم. مثل یک آفارفثار کنید، تا ما هم در عوض خوب رفتار کنیم. ما بی‌جهت دور و پر شماره‌نمی‌رویم و اگر قصد گاز گرفتن داشته باشید، دهان‌بند را روی صورتتان می‌گذاریم. به نظر می‌آید که اینجا وضع خوبی برایتان فراهم شده است، شما که نمی‌خواهید آن را خراب کنید، درست است؟

لکتر با حالتی دوستانه، کناره‌های چشم خود را جمع کرد و به آنان نگریست. وی اگر حتی مایل بود که پاسخی به مأموران بدهد، قادر به انجام دادن این کار نبود، زیرا پرستار قطعه‌ای چوبی را بین دانهای آسیا او گذاشت، پس از قوه‌ای را به داخل دهانش روشن کرده بود. وی همچنین با انگشت دستی که دستکش پوشیده بود، داخل دهانش را جستجو می‌کرد.

هنگامی که فلزیاب از روی گونه‌دکتر لکتر عبور داده می‌شد، به صدا درآمد.

پرستار مرد پرسید: «این چیست؟»

پیغمبری گفت: «مریوط به فلز دنده پر شده است. گوشة لبیش را بلند کن. دکتر، گویا از دندانهای عقیقی خیلی استفاده کرده‌ای؟»

پس از آنکه لکتر درون سلول‌جای گرفت، بولیل در گوش پیغمبری زمزمه کرد: «او در دسر بزرگی است، اما اگر به سرش نزنند، هیچ مستلزم ایجاد نمی‌کند.»

سلول فولادی با وجود اینستی و استحکام، قادر ظرف یا سنتی کشویی برای فرستادن غذا به داخل آن بود. به هنگام ناهار، در جوی ناخوشایند، پس از دیدار استارلینگ، شیلتون یا عث تاراحتی همه شده بود، وی بولیل و پیغمبری را مجبور کرد که مراحل امنیتی را موبه موردنیاره لکتر اجرا کنند. بدین ترتیب که با پوشاندن لباس مخصوص وزدن پایند وی را در کنار میله‌ها، و پشت به آن ایستاده نگه دارند و سپس سنتی غذای اورا برایش ببرند. در این حال شیلتون جلو در باز شده سلول ایستاده و یا نشان دادن یا تون به لکتر، خودنمایی می‌کرد

فصل سی و شش

«پیغمبری» و «بولیل» مردان با تجربه‌ای بودند، که مخصوصاً برای تگیبانی از دکتر لکتر، از زندان ایالتشی برآشی مأونتین به آنجا آورده شده بودند. آنان مردانی آرام و هشیار می‌نمودند و به نظر می‌آمد که هیچ احتیاجی نبود که وظایقشان به وسیله دکتر شیلتون توضیح داده شود.

آنان روز دفتر از لکتر به معفیس وارد شده، برپایی سلول را لحظه به لحظه زیر گرفته بودند و هنگامی که لکتر به ساختمان قدیمی دادگاه آورده شد، وی را به دقت بازرسی کردند. همه قسمهای بدن دکتر لکتر، به هنگام ورود، در حالی که لباس مخصوص دیوانگان را بر تن داشت، به وسیله یک پرستار مرد، مورد بازرسی دقیق قرار گرفت. لباسهای لکتر بازرسی شد و در زهای آن به وسیله دستگاه فلزیاب مورد آزمایش قرار گرفت.

هنگامی که لکتر مورد بازرسی قرار داشت، بولیل و پیغمبری با حرف زدن آرام و مؤدبانه در کنار گوش وی، با او به توافق رسیدند.

- دکتر لکتر، ما می‌توانیم با هم کنار بیاییم. هر طور که با ما رفتار کنید،

فقط هنگامی که لکتر به میله‌ها بسته شده، پمپری برای برداشتن کلید در سلول به سوی میز رفت، وی با تونش را به محله‌ای که به کمرش وصل بود انداخت و یک قوطی اسپری گاز اشک آور در حیب خود گذاشت و به سوی سلول باز گشت، پمپری، در حالی که بویل سینی را به داخل سلول حمل می‌کرد، در آن را باز کرد، پس از قرار گرفتن سینی غذا در داخل سلول و بیرون آمدن از آن، وی در را فل کرد و کلید را روی میز خود قرار داد و سپس اقدام به باز کردن دستبد لکتر کرد. او هیچ گاه به هنگام آزاد بودن لکتر در سلول خود، با کلید به اطراف قفس نمی‌آمد.

پمپری گفت: «کار خیلی ساده‌ای بود، این طور نیست؟»
لکتر گفت: «خیلی مشکرم، کار خیلی راحتی بود؛ من سعی دارم که فقط وقت را بگذرانم».

پمپری گفت: «برادر، همه همین کار را می‌کنم»،
لکتر، همچنان که با مداد نرمی، روی ورقه‌های نقاشی کار می‌کرد، مشغول باری با خذای خود نیز بود. وی میس نواری را که درون پخش صوت زنجیر شده به پایه میز قرار داشت بر گرداند و تکمه شروع آن را فشار داد. گلن گولد، مجموعه گلدبرگ باخ را با پیانو می‌نوخت، نوای موسیقی لطیف، قفس روشن و اتاق نگهبانان را پر کرده بود.

برای لکتر، که در کار میز نشسته بود، زمان به کندي می‌گذشت و نهای موسیقی، هر یک جداگانه، بدون از دست دادن سرعت، حرکت می‌کرد. حتی حرکت پنجه‌های نقره‌ای باخ، نتهای مجرایی بود که میله‌های فولادی اطراف او را به ناله‌در آورد. دکتر لکتر برشاست. باحالتی بی روح به دستمال کاغذی لوی زانویش نگاه کرد، که به آرامی لغزید و به کف قفس افتاد. دستمال کاغذی هنگام افتادن بر زمین عدتی در هوا معلق ماند و پس از سایده شدن به پایه میز

با آنکه بویل و پمپری پلاک شناسایی بر روی میله خود نصب کرده بودند، شیلتون از بردن نام آنان خودداری می‌ورزید و بدون تمایز، آنان را با گفتن «هي، تو، اوونجا» صدای می‌کرد.

از سوی دیگر هنگامی که نگهبانان شنیدند شیلتون واقعاً دکتر نیست، بویل به پمپری اشاره کرد که «آن لعنتی فقط یک معلم مدرسه است». پمپری یک بار سعی کرد که به شیلتون بگوید که دیدار استارلینگ به آن ارتباط ندارد و مقصص اصلی کسانی هستند که در طبقه پایین پشت میز نشسته‌اند، اما متوجه شد که در خشم شیلتون هیچ تأثیری ندارد.

در وقت شام، دکتر شیلتون حضور نداشت، بنابراین بویل و پمپری، با توجه به همکاری گمراه کنده لکتر، تصمیم گرفتند که برای بردن سینی غذا از روش خود، که کارایی زیادی هم داشت، استفاده کنند.

پمپری گفت: «دکتر لکتر، لزومی ندارد این بیان مخصوص شام پیوشه، از شما خواهش می‌کنم روی زمین بنشینید و از پشت به سمت میله سر بخوردید به طوری که دستهایتان از لای میله‌ها بیرون بیاید و بازوها بیان مستقیم بد عقب کشیده شده باشد. همین طور خوب است، دستهایتان را بیشتر صاف کنید تا بیشتر بیرون بیاید».

پمپری، دستهای لکتر را از پشت با دستبند به گونه‌ای بست که بکی از میله‌های عمودی قفس، میان دو دست لکتر قرار داشت و میله افقی آن نیز از بالای سرخ عبور می‌کرد.

- می‌دانم که، کمی درد دارد، این طور نیست؟ دستبند بیشتر از یک دقیقه روی دستان باقی نمی‌ماند، یک کم طاقت بیاورید و زحمت هر دو ما را کم کنید. لکتر طوری به میله‌ها بسته شده بود، که حتی نمی‌توانست به حالت چهاره قرار بگیرد و با پاهاشی که در کف قفس دراز شده بود، نمی‌توانست لگد بزند.

برای گفتن این عبارات وقت زیادی صرف شد.

- بسیار خوب

پمیری به سوی پایین سالن بزرگ روی رگ گرداند و به‌عأامور جوان گفت:

(هر وقت سینی را بیرون آوردم با شما نهادم می‌گیرم).

نگهبان جوان پرسید: «می‌توانم نگاهی به دکتر لکتر بیندازم؟»

پمیری گفت: «خبرت من کنم».

آسانسور به‌پایین رفت و پس از آن فقط صدای موسیقی به گوش می‌رسید. دکتر لکتر، لوله کوچک فلزی را از دهان بیرون آورد و آن را با تکه‌ای دستمال کاغذی خشک کرد. دستاش استوار و بدون لرزش و کف آنها کاملاً خشک بود.

دکتر لکتر در سالهای اسارت خود، با حدیث و کنجکاوی ذاتی، ساختن سبایری از لوازم مخفی دست‌ساز زندان را آموخته بود. در تمام سالهای پس از رحیمی کردن شدید پرستاری در زندان بالتبمور، در راه اقدامات امنیتی او دوبار انفرش و کوتاهی روی داده بود، که هر دوبار بدروزهای مرخصی رفتن باری از مردم می‌شد. یکی از آنها وقتی بود که یک محقق روان‌شناس خود کارش را به دکتر غرض داد و فراموش کرد که آن را پس بگیرد. پیش از آنکه آن محقق از زندان خارج شود، لکتر محفظه پلاستیکی خود کار را شکست و پس از خود کردن، درون توالت انداخت و سینه‌ون آن را گشید. لوله باریک فلزی جوهر خود کار در داخل درز تشک جای گرفت.

تنها حسم تیزی که در داخل سلول او وجود داشت، پولک فلزی وصل شده به بالای پیچی بود که تختش را بعد بیوار وصل می‌گرد. همان‌هم کافی بود. دکتر لکتر یادو ماه ساییدن لوله نازک به‌پولک، دوشیار دلخواه باریک «وازی به‌درازی شش میلی‌متر روی لوله، در قسمی که انتهای آن بیار بود، به وجود آورد. سپس لوله

درخشید و بایله‌های بر گشته بر کف سلول آرام گرفت. لکتر برای گرفتن دستمال کاغذی تلاش نکرد، اما دور قفس چرخی زد و پشت پرده کاغذی رفت و بر روی درپوش توالت، تنها جای خصوصی که داشت، نشست. در حالی که گوش به‌آهنگ داشت به یک سو خم شد و به دستشویی تکیه داد و چانه‌اش را در دست گرفت. چشمان شرابیش نیم بسته، آهنگ در وجودش نفوذ کرده بود. لکتر همراه با نوای موسیقی سرتکان می‌داد و زبانش را روی لبه دندانهایش می‌گرداند؛ دندانهای بالا و دندانهای پایین، این کار سفری بود طولانی برای زبانش، همچون قدم زدن در کوههای آلپ.

لکتر دوباره زبانش را به گردش درآورد و این بار آن را بر لبه‌هایش کشید و سپس به شکاف بین گونه و لثه لغزاند. زبانش را بـآرامی حرکت داد، همان گونه که مردان در حال تعمق انجام می‌دهند. زبانش، که گرمتر از لثه‌ها بود، به هنگام گردش، با برخورد کردن به لوله قلزی باریکی که در شکاف بین لثه و گونه بود، از حرکت یاز ایستاد.

بالآخر از صدای موسیقی صدای ناهنجار و خشک آسانسور، که در حال بالا رفتن بود، به گوشش رسید. پس از به گوش رسیدن چند نیم‌دین دیگر موسیقی، صدای باز شدن در آسانسور، و صدای کسی که لکتر نشاخت، برخاست: «می‌خواهم سینی غذا را ببرم».

لکتر صدای نزدیک شدن پمیری به سلول را شنید. وی توانست از شکاف بین پرده کاغذی توالش پمیری را ببیند، که در کنار میله‌ها ایستاده است.

- دکتر لکتر، بیا روی زمین بنشین و دستهای را از میان میله‌ها بیرون بیاور، درست مثل دفعه قبل.

- سر کار پمیری ممکن است قدری تأمل کنید تا کارم در اینجا تمام شود؟ این مسافت وضعی مزاجی مرا بهم زده است.

پشت کرده بود، دستانش را از میان آنها عبور داد و مج دستهایش را برای بستن دستبند به یکدیگر نزدیک کرد و گفت: «از صبر کردنتان منشکرم»، گفتن این حرف، چونان سخترانی طولانی و خسته کننده‌ای به نظر می‌رسید، اما در میان نوای موسیقی گم شد.

لکتر صدای پیغمبری را پشت سرش شنید، او مشغول وارسی مج دستان لکتر بود که صابون زده بناشد، میس دستبند را دور مچش محکم کرد، پیغمبری پس از آن برای برداشتن کلید سلول به سوی میز رفت، در میان نوای پیانو، لکتر صدای کلید سلول را شنید که پیغمبری از کشو میز برداشت. اکنون در حال برگشتن بود و فضای انبیا شته از نتهاای موسیقی را می‌شکافت. در این لحظه بوبیل نیز همراه او بود. دکتر لکتر می‌توانست حفره‌هایی را که آنان در میان پژواکهای موسیقی ابعاد می‌کردند، بشنود.

پیغمبری دستبند را مجدداً وارسی نمود، لکتر نفسهای او را پشت سر خود حس کرد. وی در سلول را گشود و بوبیل به درون آن رفت، لکتر سر خود را گرداند، و حس کرد که سلول به آرامی در چلو دیدش حرکت کرده؛ جزئیات به گونه‌ای شگفت‌انگیز روشن بود، بوبیل در کنار میز به جمع کردن وسایل شام در داخل بسبی پسرداخت و در ضمن، زیر لب از ریخت و پاشی که لکتر کرده بود، شکوه می‌کرد، نوار ضیط صورت هنوز به وسیله قرقره‌هایش می‌چرخید. دستمال کاغذی بر گفت سلول، کنار میز پیچ شده بر زمین افتاده بود. دکتر لکتر از میان میله‌ها، با گوشۀ چشم زانوی پیغمبری و نوک باتونتش را، که از کمر آویخته بود، می‌دید. وی بیرون سلول ایستاده بود و گوشۀ در باز شده را در دست داشت.

دکتر لکتر، سوراخ کلید دستبند دست چپش را پیدا کرد و کلید دست سازش را درون آن فرو برد و چرخاند. حس کرد حلقه دستبند دور مچش شل شد. کلید را بدست دیگر داد و سوراخ دستبند را یافت و آن را گشود.

جوهر خود کار را بد و قسمت کرد، تکمای از آن را به طول دو و نیم سانتی‌متر، از سمتی که شیار داده بود، برید و تکه بلندتر را در توالّت انداخت. بارانی به انگشت لکتر، که برایز دو ماه کار ساییدن شبانه، خراشها بی برداشته بود، توجهی نکرده بود.

شش ماه پس از آن، نگهبانی به طور اتفاقی روی استادی که از سوی وکیل لکتر برایش فرستاده شده بود، گیره فلزی کوچکی را جا گذاشت. دو و نیم سانتی‌متر از سیم فولادی گیره در داخل لوله خود کار جا گرفت و بقیه آن راهی توالّت شد، لوله باریک، نرم و کوتاه، برای پنهان کردن در هرجایی مناسب بود؛ شکاف لباسها، شکاف بین لبه‌های گونه‌ی ااهرجای دیگر بدن.

اکنون در پشت پرده کاغذی، لکتر با بیرون آوردن لوله باریک و زدن ضربات آرام با انگشت به آن، سیم نازک درونش را بیرون آورد. سیم حکم یک ایزار را داشت و مشکلت‌بین لحنه کار نیز فرارسیده بود. دکتر لکتر، بیم از سیم را به داخل لوله باریک فرو برد و با دقت بسیار زیاد، از سیم همچون اهرمی استقاده کرد و قسمتی از لوله را که دو شکاف موائزی داشت، به سوی خارج خم کرد، بعضی اوقات، این کار باعث شکستن فلز لوله می‌شد، اکنون قسمت بریده شده در زلوبه‌ای مناسب قرار داشت و کلیدی برای دستبند درست شده بود.

دکتر لکتر، دستانش را به پیشش برد و کلید دست سازش را پانزده بار بین دو دستش رو و بدل کرد. میس آن را دوباره در دهان گذاشت و دستانش را شست و آنها را با وسایل خشک کرد، وی دوباره کلید را به کمک زیان در دست راستش قرار داد، چون می‌دانست که پیغمبری به دست چپ او، که شش انگشتی بود، در هنگام زدن دستبند خیره می‌شد.

- سر کار پیغمبری، اگر شما حاضر هستید، من هم حاضرم.
لکتر، پس از گفتن این حرف به کف قفس نشست و در حالی که به میله‌ها

سرخ خود به وی نگاه کرد و گفت: «سرکار پیغمبری، اگر شما حاضرید، من هم حاضر هستم».

باتون در مسیری خمیده سوت کشید و به پشت سر پیغمبری فرود آمد و آن را همچون ماهی چماق خورد، خرد کرد.

پس از بیض دکتر لکتر بر اثر فعالیت زیاد به بیش از صد رسید، اما به سرعت پایین آمد و به حد طبیعی برگشت. وی پخش صوت را خاموش کرد و گوش فرا داد.

لکتر به سوی پله‌ها رفت و دوباره گوش داد. وی جیوهای پیغمبری را جستجو کرد و کلید میز را پیدا کرد و درهای تمام کشوها را باز کرد. در آخرین کشو، استحکاماتی بولی و پیغمبری، یک جفت رولور مخصوص - ۲۸ قرار داشت، بهتر از تمام چیزهایی که یافته بود، در جیب بولی چاقویی جیبی پیدا کرد.

بولی برای برداشتن دستمال خم شده و دست دراز کرد، لایه‌های به سرعت گاز گرفتند لایک پشت، یکی از حلقه‌های دستبند به دور مج دست بولی قفل شد، همچنان که وی را چشم انگشان گشاد شده به لکتر نگاهی می‌کرد، حلقه دیگر دستبند به پایه پیچ شده میز قفل شد، لکتر با سرعت به سوی در سلول رفت و آن را با شانه به صورت پیغمبری، که قصد داشت بدسوی او بیاید، کوبید، پیغمبری برای برداشتن گاز اشک آور به جانب کمرینش دست برد، اما دستش با ضربه در به بدنش اصابت کرد، لکتر پایین باتون بلند را، که به حلقه پیغمبری آویزان بود، گرفت و با پیچ و تاب دادن آن، امکان نشان دادن هر نوع واکنشی را از وی سلب کرد. لکتر سپس، بدون درنگ و با چابکی با آرتعج ضربه‌ای به زیر گلوی پیغمبری وارد آورد و بی درنگ دندانش را در گوشت صورت او فرو برد. پیغمبری در حالی که بینی و لب بالایش در میان دندانهای لکتر قرار داشت، سعی می‌کرد به بدن او چنگ بیندازد. لکتر سر خود را همچون سگهای موش کش نکان داد و باتون خداگشتش پیغمبری را از کمرینش ببرون کشید، در سلول، بولی نعره زنان روی زمین نشسته بود و مأیوسانه برای یافتن کلید دستبند به جیب خود چنگ می‌زد. کلید از دستش رها شد و بر زمین افتاد و او کورمال دوباره آن را یافت. لکتر با ته باتون بهشکم و گلوی پیغمبری ضربه‌ای وارد ساخت که او را به زانو درآورد. بولی، نعره زنان کلید را در سوراخ کلید دستبند فرو برد، اما لکتر به سراغش آمده بود. فریاد بولی، با پاشیدن اسپری گاز اشک آور را خاموش شد و لکتر با باتون ضربات مهلکی نیز به دست بالا آمده وی وارد کرد و آن را شکست. بولی سعی کرد بدزیر میز بزود، اما به دلیل پاشیده شدن گاز به صورتی، کور شده، چهت را تشخیص نداد و به سمت مخالف خزید، در این لحظه لکتر با پیچ ضربه حساب شده مرگ آور، بدرند گش خانمه داد.

پیغمبری توانسته بود بشنید؛ از شدت درد می‌گریست. دکتر لکتر با خنده

- اگر پشتستان را به دری بکنید، بدون بازرسی کردن داخل آن، خودم پدرتان را خدمت آورم.

در پا گرد طبقه دوم درها بسته، ناریکنی همچو را پوشانده بود، حالا دیگر به طبقه سوم رسیده بودند؛ راهروی کوچک نیمه تاریک بود و نوار ناریکنی از نور از داخل آسانسور باز بر روی کف راهرو می تابید. تات، در حالی که پشتش را به دیوار رویه روی آسانسور باز شده تکیه داده بود، آهست به سوی آن می رفت. در اتفاق آسانسور آینه‌ای وجود نداشت که تات از آن کمک بگیرد. وی با اسلحه‌ای که مانش آن را نیمه کاره کشیده بود به داخل آسانسور نگاه کرد؛ حالی بود.

تات به سوی بالای پله‌ها فریاد کشید: «بوبیل! پسبری!» لعنتی، نگهبانی را در بلطفه سوم گماشت و به سمت بالا رفت.

طبقه چهارم با نوای پانویی، که از طبقه بالا می آمد، اباشته شده بود. درهای دفترها با فشار مختصری باز می شد. آن سوی دفترها نور چراغ قوه‌ای بر روی دری، که کاملاً به سوی ساختمان تاریک قدمی باز شده بود، می تابید.
«بوبیل! پسبری!»

تات، دو نفر را در پا گرد طبقه چهارم گذاشت و به آنان گفت: «مواظب در پاشین، جلیقه‌ها داره می آد. خودتون توی در گاه نشون مدين».

تات، پله‌های مستگی را به سوی صدای موسیقی بالا رفت. حالا در بالاترین نقطه ساختمان، پا گرد طبقه پنجم با راهرویی باریک و کم نور، قرار داشتند. نور زیادی از پشت شبشه مات دری که روی آن نوشته شده بود «انجمن تاریخی ناجه شلبی»، به چشم می خورد.

تات از زیر قسم شبشه‌ای در، به سمت دیگر آن، که لولا قرار داشت، رفت. وی با سر بهجا کوب، که در سمت دیگر در ایستاده بود، اشاره کرد و آهست

با صدای سومین شلیک، گروهبان تات، در حالی که بیسم در دست داشت، از جا پر حاست: «مر کز فرماندهی! توجه کنید، الان صدای شلیک در طبقات بالای ساختمان شنیده شد. پستهای خارج ساختمان، گوش بهزنگ باشید؛ ما داریم به طبقه بالا می رویم»

همه‌ی و جبیش ریادی در سالن به راه افتاد.

در این لحظه تات متوجه شد که پیکان پرنزی بالای آسانسور شروع به حرکت کرد و به روی شماره چهار رسید. وی خطاب به گروه درهم ریخته فریاد کشید: «صبر کنید! نگهبانان پستهای بیرون را دو برابر کنید، جو خواه اول هم با من می ماند. بری و هوارد، اگر آسانسور پایین آمد، مواظب ش باشید...»

پیکان، روی شماره سه ایستاد.

- جو خواه اول، کار ما شروع شد، از هیچ دری، بدون وارسی رد تشوید. باین، برو بیرون جلیقه خد گلوه و یک تنگ شکاری بگیر و بآور بالا. روح اولین رشته پیکان، ذهن تات به تنگ محتاطانه و کمک فراوانی که افسران طبقه بالا احتجاج داشتند، مشغول بود.

«خدایا نگذار بیرون بیاید؛ هیچ کس جلیقه‌های لعنتی را بپوشید، است؟ باز هم این افسران اصلاح و تربیت خواه کاری کردنند».

دفترهای طبقات دوم و سوم و چهارم، می ماید خالی و درهایشان قفل باشد. برای رفتن به ساختمان اصلی باید از یکایک این دفترها رد شد، اما از طبقه پنجم این امکان وجود نداشت.

تات، دوره صداغتشاش را در بهترین آموزشگاه نیروی مخصوص پلیس نمی گذرانده بود و می دانست باید چه کار بکند. او جلوتر از همه به راه افتاد و هدایت حوانترها را در دست گرفت. آنان خیلی سریع و بادقت، با پوشش دادن یکدیگر، پا گرد به پا گرد حرکت می کردند.

باشد. محکوم ملاطفه‌های تشکش را پاره کرده و به احتمال زیاد طناب درست کرده، آمبلانسها را خیر کنید».

جاکوب صدای پخش صوت را قطع کرد و پرسید: «بینم گروهبان، پیغمبری هم مرد؟»

تات زانور زد تا دستش را به گردن پیغمبری بگذارد، اما هیکل ترسناکی که جاویايش بود نالهای کرد و حبابی از خون را به همراه خرخر نفس از دهان بپرون داد.

- پیغمبری زنده است.

تات تمی خواست دهانش را برای دادن تنفس مصنوعی در میان گوشهای خون آسود فرو ببرد، گرچه می‌دانست اگر ناگزیر به کمک کردن باشد، نخواهد توانست مأموران دیگر را وادار به دادن تنفس مصنوعی کند. تات متوجه نفس کشیدن پیغمبری شد؛ با آنکه آن صدای شبیه به صدای جوشیدن خون و خرخر کردن بود، اما نشان می‌داد که وی هنوز زنده است. هیکل مثلم شده و حشتناک هنوز نفس می‌کشید.

بیسم دستی تات صدایی کرد. یک سروان نیروهای گشتی در خارج از ساختمان از داخل اتوبیل گشت فرماندهی را بدست گرفته بود و اخبار جدید را از تات می‌تواست. وی ناگزیر به پاسخ دادن بود.

تات بدیکی از مأموران جوان گشتی گفت: «موری، بیا اینجا بشین و مواظب پیغمبری باش، دستشویگیر و باهاش حرف بزن تا حس کنه تو کنارش هستی».

موری که خود را بانجه بود، گفت: «گروهبان، اسمش چیست؟»

- اسمش پیغمبریه، حالا باهاش حرف بزن لعنتی!

وی سپس در بیسم حرف زد و گفت: «دو تا افسر روی زمین افتاده‌اند، یکی از آنها، بولیل، مرد و دومی، پیغمبری، بذجوری صدمه دیده. لکتر هم گم شده. او

دست گیره آن را چرخاند. در را با همه نیرو به داخل هل داد، به گونه‌ای که پس از باز شدن و برخورد به دیوار، شیشه‌های آن خرد شد، تات در حالی که از میان نشانه گیر اسلحه رویه روی خود را زیر نظر داشت، با سرعت از چارچوب در عبور کرد و داخل سالن شد.

تات، شاهد حوادث زیادی بود، تصادمهایی تصور نکردنی، جنگها و جنایتهای بی‌شمار، در طول خدمتش مرگ شش پلیس را به چشم دیده بود، اما چنین پنداشت چیزی که روی زمین در برابر پاهاش قرار دارد، وحشت‌آکشین رخدادی است که امکان روی دادن برای یک پلیس وجود دارد. تکه گوششی که در بالای یقه لباس پلیسی که جلو پایش افتاده بود قرار داشت، هیچ شباهتی به چهره انسان نداشت. قسمت جلو و بالای سر یک پارچه خون و گوشت دریاده شده بود. یکی از چشمها از حدقه بپرون آمد، به کنار یعنی چسبیده، حدقه‌ها از خون انباشته بود.

جاکوب از سکنار تات گذشت و به هنگام رفتن به داخل سلوک، روی زمین خون آسود تعادل خود را از دست داد. او به روی بولیل، که هنوز دستش با دستبند به پایه بسته بود، خم شد. محتربات شکم بولیل بپرون ریخته، صورتش چند تکه شده بود. گفتی در سلوک خون متفجر شده باشد، همه دیوارها و تشك روی تخت با قطرات خون پوشیده بود.

جاکوب انگشتی را روی گردن بولیل گذاشت و از میان نوای موسیقی فریاد کشید: «گروهبان، این یکی مرد!».

تات دوباره به خود آمد و در حالی که از سهل انگاری انجام شده، شرمنده بود، در بیسم دستی خود حرف زد:

- پست فرماندهی! اینجا دو نفر افسر کشته شدند. تکرار می‌کنم، دو نفر افسر کشته شدند. زندانی گم شده، لکتر گم شده، پستهای بپرونی مرائب پنجره‌ها

افراد نیروی ضربتی عبور نمی کنند. این گلوله‌ها چنانچه به صورت شلیک شوند
کشیده هستند، اما اگر به ساق پا برخورد کنند، موجب قطع شدن می گردند.
تات، برانکاردها دارند بالا می آیند.

آمبولانسها در مدتی بسیار کوتاه به ساختمان قدیمی دادگاه رسیدند، اما از
نظر تات، که صدای رقت انگیز هیکل افتاده در جلو پایش را با ناراحتی می شد،
رسیدن آمبولانسها زیاد هم با سرعت انجام نگرفته بود. موری، در حالی می کوشید
بدن متوجه و نالان را نگه دارد، با او حرف می زد و قوت قلب می داد. وی بدون
ریگاه کردن به بدن، پی در پی با صدای بیمار گوشه می گفت: «حال خوب است،
پیغمبری چیزی نیست، وضعت زیاد بد نیست».
تات به محض دیدن بهاران آمبولانس، فریاد کشید: «بهداری چی!»، کاری
که قللا در جنگ انجام داده بود.

وی شانه موری را گرفت و او را از سر راه دور کرد، بهاران با سرعت اکار
می کردند. آنان با خبر گی مشتهای خون آلوه بدن محروم را، گمره برانکاره
گذاشتند، با کمرنده مخصوص بستند. یک لوله تنفس در دهانش گذاشتند و
بالد رحم ضد عقوفی شده جراحی را، برای جلوگیری از خونریزی، روی صورتش
قرار دادند. یکی از آنان کیسه خونی را برای تزریق دورگ آماده کرد، اما بهار
دیگر، که فشارخون و تپس را اندازه می گرفت، سرتکان داد و گفت: «بریدش
باشی».

دستورهایی از بیسم به گوش می رسید: «تات، همه دفترهای ساختمان را
پس از بارزی، مهر و عموم کنید، از درهای ساختمان اصلی و پاگردها خوب
مواظیبت کنید، من الان جلیقه‌های ضد گلوله و تفتگ شکاری را عی غرفتیم، ما
می خواهیم او را زنده دستگیر کنیم، اگر خودش بخواهد، اما حاضر نیستم برای
حفظ جان او خودمان را به خطر بیندازم، متوجه هستی چه می گویم؟»

اسلحه‌های اینها را برداشته چون کمرندها و غلافهایشان روی هیز است».

به علت وجود دیوارهای ضخیم، صدای افسر در بیسم با صدای های خشن خشی
همراه بود: «بیسم، راه پله‌ها برای آمدن برانکاردها باز هستند؟»

- بله، آقا من توی هر پاگردی مأمور گذاشم، قبل از آنکه برانکارد را بالا

بیاورند، به آن افراد خبر بدند.

- شنیدم گروهبان، پست شماره هشت که بیرون ساختمان است، تصویر
می کند حرکتهایی را پشت پنجره طبقه چهارم ساختمان اصلی دیده است. ما از
همه درهای خروجی مراقبت می کنیم، لکن نسی نواند از ساختمان خارج شود.
وصعیت خودتان را در پاگردها حفظ کنید. نیروهای ضربتی ویژه در راه هستند،
آن حساب لکتر را خواهند رسید، اگر شنیدید، بگویید.

- فهمیدم، نیروهای مخصوص وارد عمل می شوند.

- لکتر چه چیزی همراه دارد؟

- جناب سروان، دو تا هفت تیر و یک چاقو... جاکوب، ببین توی
کمرندهشان فشگ هست.

- فشگدان بولیل و پیغمبری هنوز پراست. آن احمق فشگهای اضافی را
برداشته است.

- گلوله‌ها از چه نوعی هستند؟

- گلوله کالیرسی و هشت از نوع پلاستیکی صداغتشاش.

تات دوباره در بیسم گفت: «جناب سروان، به نظر می آید دوازده گلوله
برداشته است، ما صدای شلیک شدن سه گلوله شنیدیم، فشگدان کمرنده آنان هم
پراست، بنابراین او الان نه گلوله بیشتر ندارد. به گروه نیروی ضربتی بگویید که
نوع گلوله‌ها چیست، این لعنتی از صورت خوشش می آید».

گلوله‌های پلاستیکی، بجز گلوله‌های داغ به حساب می آید، اما از جلیقه‌های

نات، در اتفاقهایی را که چراغهای تلفنهاشان چشمک می‌زد، بست و آنها را قتل کرد. سینه و پستانش در آن جلیقه خود گلوله، از عرق خیس شده، به مخاطش افتاده بود.

نات، بیسم را از کمریندش برداشت و گفت: «مرکز فرماندهی، من نات هست، همه اتفاقها بازرسی شد».

- شیخدم، نات، فرمانده می‌توارد تو را در پست فرماندهی بینند.

- دریافت شد، راهرو پایین، شما آنجاید؟

- بله اینجا می‌گروهبان.

- من در آسانسور هستم، دارم آن را پایین می‌آورم.

- مواطیت هستم، گروهبان.

هنگامی که نات و جاکوب در داخل اتفاق آسانسور به سمت پایین حرکت می‌کردند، ابتدا قطره‌ای خون روی شانه نات و قطره بعدی روی گفتش او چکید. وی بی درنگ به سقف اتفاق تگاه کرد و با گرفتن شانه جاکوب اورا به سکوت دعوت کرد.

قطرات خون از شکاف دور در چه سقف اتفاق که برای تعمیر تعیه شده بود، به پایین می‌چکید. به نظر می‌آمد آسانسور برای رسیدن به پایین راه درازی در پیش دارد، نات و جاکوب قدمی به عقب برداشتند و در حالی که اسلحه خود را به سوی سقف نشانه گرفته بودند، پشت خود را بدیوار آسانسور چسباندند. نات دست برداشت و با فشار دادن تکمه‌ای آسانسور را نگه داشت و در حالی که در اتفاق بیار بود نکته قفل شدن آسانسور را فشرد.

نات در راهرو پایین از آسانسور بیرون آمد و گفت: «ساکت باشید، بری، هوارد، او بالای سقف اتفاق آسانسور است، کاملاً مواطیت باشید».

نات بیرون رفت. وانت سیاهرنگ نیروهای ضربتی در توقفگاه بود. آنان

- بله متوجه شدم حناب سروان.

- من می‌خواهم که فقط نیروی ضربتی، در ساختمان اصلی باشند و غیر از آنان هیچ کس. حالا هرچه گفتم، تکرار کن.

نات همه دستورهایی که شنیده بود، تکرار کرد.

نات گروهبان وزیریه‌ای بود و این را هنگامی نشان داد، که با پوشیدن جلیقه ضد گلوله به همراه جاکوب، نگهبانی را که برانکاردهای چرخدار را به طبقه پایین و به سوی آمبولانس حمل می‌کردند، دنبال و حمایت کرد. مأمور دیگری به دنبال برانکاردهای حامل بولیل راه می‌رفت، مردانی که در پا گرد پله‌ها مستقر بودند، با دیدن برانکاردها خشمگین شدند و نات حرفی خردمندانه به آنان زد: «نگذارید که خشم سرتان را بربادند».

هنگامی که صدای آژیر در خارج ساختمان برج مانند بلند شد، نات با پشتیبانی سریاز جنگ آزموده، جاکوب، با دقت و احتیاط همه دفترها را یکاپک بازرسی و درشان را قفل کرد.

جریان هوای خنکی در پایین راهرو طبقه چهارم وزید. در تاریکی کامل فضای ساختمان اصلی، در آن سوی در، تلفتها زنگ می‌زدند. در همه دفترهای تاریک ساختمان، چراغهای تلفنها همچون شعله‌های آتش، روشن بود و زنگهایی بین دربی صدا می‌کرد.

کلامی که بر زبان رانده می‌شد این بود که دکتر لکتر در ساختمان «محاصره شده» بود. گزارشگران رادیو و تلویزیون زنگ می‌زدند، با تلفنهای دستی با سرعت و پایی شماره می‌گرفتند و سعی داشتند مصاحمه‌ای زنده با هیولا به عمل آورند. نیروهای ضربتی برای جلوگیری از این کار معمولاً از دستگاهی سود می‌بردند که همه تلفنها را بجز تلفنی که به میانجی یا معامله کننده اختصاص داشت، قطع می‌کرد. این ساختمان بسیار بزرگ و دفترهای آن هم بسیار زیاد بود.

یدار، هیچ حرکتی هم نکن».

پس در گوشی بیسم کلاه خود گفت: «جتاب سروان، هیچ نکالی
نخورد...»

- اگر دستها تو روی سرت نگذاری، سه ثانیه بهتر فرصت می دم، بعدش یک
نارنجک میندازم اون پایین.

پرسون با گفتن این حرف از جیب جلیقه خود لاستیک کوچکی را که برای
باز نگهداشت در یزیر آن می گذارند، بپرون آورد: چیزی که همه افسران نیروی
مردمی دارند.

- جیلی خوب، بچه ها، اون پایین مواظب باشین نارنجک رو انداختم.
جانی، لاستیک را درون چاله آسانسور انداخت و با آینه نگاه کرد. دید که
لاستیک پس از برخورد با بدنه افتاده بر روی سقف اتفاق که کمی بالا پرید.
- جتاب سروان، هیچ حرکتی نکرد.

- جیلی خوب، جانی ما می خواهیم دریچه سقف اتفاق ک رو با میله بلندی از
پایین به بالا فشار بدم، تو می توبی خوب نشونه گیری کنی؟
پرسون چرخید و به رو فرار گرفت، اسلحه خود کار ۴۵ خود را از خلاف
پرون آورد و مستقیماً به سمت بدنه افتاده بر روی سقف اتفاق که کمی گرفت و
گفت: «من نشونه گرفتم، حاضرم».

پرسون که به پایین نگاه می کرد، متوجه شمعان نوری شد که پس از تکان
دادن دریچه سقف اتفاق از پایین یه موسیله مأموران، از کناره های آن ظاهر شد.
افراد، دریچه را به کمک تیر که مخصوص کشیدن قایق به بالا فشار می آوردند.
قسمتی از بدنه بی حرکت بر روی دریچه قرار داشت و به سبب فشاری که از سمت
پایین به آن وارد شد، یکی از دستهایش تکان خورد
انگشت شست پرسون ضامن اسلحه را آزاد کرد: «جتاب سروان یکی از

همیشه، انواع و اقسام کلیدهای آسانسور را داشتند.

آنان بعمر عت آماده شدند، دو نفر از افسران نیروی مخصوص، با لباس سیاه
و کلاه بیسم دار به پا گرد طبقه سوم رفتند. دو نفر دیگر به همراه تات در راهرو
پایین بودند، که نتفیگهایشان به سوی سقف اتفاق آسانسور نشانه گرفته شده بود.
تات با خود اندیشید «مثل جنگ مرچه های یزرگ».

فرمانده تیروهای ضربتی در بیسم کلاه خود حرف می زد: «بسیار خوب،
جانی».

در طبقه سوم، کاملاً بالای اتفاق آسانسور، جانی پرسون، با کلیدی که
به همراه داشت، در آسانسور را باز کرد. چاله آسانسور تاریک بود. وی در گلار در
باز شده آسانسور روی زمین به پشت خوابید و یک نارنجک بی حس کشیده، از
جلیقه جنگی خود جدا کرد و در گلارش روی زمین فرار داد.

- بسیار خوب، یک نگاهی توی چاله می کنم.

همکار جانی چراغ قوه پرنوری را به داخل چاله آسانسور روشن کرد و جانی
نیز آینه ای را که دسته بلندی داشت از لبه چاله آسانسور به داخل آن برد، به گونه ای
که آینه، سقف اتفاق آسانسور را، که در طبقه، پایین بود، نشان می داد.
- می بینم، بالای سقف اتفاق آسانسور افتاده، حرکت نمی کند، اما یک
اسلحة گلارش افتاده.

جانی، پرسی شد: «جانی، می تونی دسته اشو
بینی؟»

- یکی از دسته اشو می بینم، یکی دیگر شوزرش گذاشته، یک ملاقه هم
دورش پیچیده.
- صدایش کن.

پرسون درون چاله تاریک آسانسور فریاد کشید: «دستها تو روی سرت

ایت و خالکوبی شده جسد نگاه کرد.
افسر گفت: «این جسد پیغمبری است».

دستهایش تکان خورد، اما فکر می کنم به دلیل تکان دادن دریچه بود».
- یله، شنیدم.

دریچه به روی لولای خود چرخید و پس از باز شدن به سمت بالا، به دیوار چاله آسانسور تکه داده شد. نوری که از دریچه بیرون زده بود، نگاه کردن را برای جانی مشکل می کرد: «هنوز هم تکان نخورد، دستش روی اسلحه نیست».

صدای آرامی در گوش جانی پیچید: «حیلی خوب، جانی دست نگه دار، ما داریم می زیم تو اتفاق آسانسور، با آینه خوب مراقب باش. اگر قرار باشه شلیک بشه، ما این کارو می کیم، قبول؟»

- باشه، فهمیدم.

تات، از داخل راهرو به مردانی که به اتفاق وارد می شدند نگاه کرد. یکی از آنان اسلحه خود را با گلوله ضدزرع مسلح کرد و آن را به سوی سقف اتفاق نشانه گرفت. یکی دیگر از افراد نیروی ضربتی در داخل اتفاق از نزدیکی بالا رفت. وی پانچدای در دست داشت، که چراغ قوه‌ای به زیر آن نصب شده بود. مأموری که از نزدیکی بالا رفته بود، با یک دست آینه و با دست دیگر اسلحه چراغ قوه دار را از دریچه به بالا برد. سپس سر و شانه‌های خود را از دریچه بالا کشید. وی اسلحه ۲۸ را به پایین داد و به سمت پایین با صدای بلند گفت: «او مرده است». تات با حیرت فکر می کرد مردن لکتر باین معناست که کاترین هم کشته خواهد شد. با مردن هیولا، همه اطلاعاتی که به دستگیری ریاستنده کاترین مجرمی شد، ازین می رفت. مأموران نیروی ضربتی مشغول پایین آوردن جسد شدند. بدنبی جان به صورت وارونه از دریچه سقف اتفاق آسانسور به کمک بازویان بسیار به پایین آورده می شد؛ به زیر آوردن از صلیب، در چوبه‌ای نورانی، افراد زیادی برای تعاشی جسد در راهرو و در برابر اتفاق آسانسور جمع شده بودند.

یکی از افسران بخش اصلاح و تربیت از میان افراد به جلو آمد و به بازویان

- نرسیدم به صورتش فشار بیشتری بیاورم - قبل از آنکه او را در برانکارد بگذاریم، لرزشای تشنجی زیادی داشت. بله، حالا در حالت دراز کش قرار گرفته است.

پشت سر مرد جوان، دست رها شده از بند، نوار زخم بندی را از روی صورت برداشت و چشمها را پاک کرد.

بهیار صدای لوله هوا را در پشت سر خود شنید و به محض سر برگرداندن، خود را با صورتی پوشیده از خون رود رو یافت. او متوجه نشد که تپانچه‌ای از بالای سرش به پایین آمد و ضربه مهلك و کشنده‌ای به پشت گوشش وارد آورد. آمبولانس که در بزرگراهی شش خطی حرکت می‌کرد، ناگهان با کم شدن سرعتش به حالت توقف نزدیک می‌شد. وضع عبور و مرور مختل شده بود و رانندگان اتومبیلهایی که در پشت آمبولانس حرکت می‌کردند، با سردرگمی و شتاب بوق می‌زدند. آمبولانس پس از چند لحظه با چند پیغ و تاب و حرکتها غیرعادی، یا دو تکان دوباره شروع به حرکت کرد و به جانب خط سمت راست رفت.

جاده فرعی خروجی فرودگاه نزدیک شد. آمبولانس با کم کردن سرعت به متنبھی‌الیه سمت راست جاده آمد، در حالی که چراگاهی تحظر و گردان دور تا دور و نیز برف پاک کن روش و خاموش می‌شد. صدای آژیر آمبولانس چندین بار کم و از باد شد تا سرانجام مانند چراگاهی اضطراری بیرون آن، خاموش شد. آمبولانس به آرامی راه فرودگاه بین المللی معمقیس را در پیش گرفت؛ ساختمان تریاکی که در آن شب ریستانی غرق در نور بود. آمبولانس مسیری منحنی را به سوی دروازه خود کار نو قفقگاه بزرگ زیرزمینی فرودگاه طی کرد. دست خون آلودی برای دریافت قبض ورودی از دستگاه خود کار، از آمبولانس بیرون آمد و آمبولانس پس از دریافت قبض اجازه ورود به توقفگاه یافت و در اعماق آن از نظرها پنهان شد.

فصل سی و هشت

در اتفاق آمبولانسی که روزه کشان به پیش می‌رفت، بهیار جوان در حالی که برای حلول گیری از افتادن در برابر لرزشای آمبولانس، دست خود را به حلقه اتفاق گرفته بود، به وسیله بیسم دستی با سرپرست بخش اورژانس در بیمارستان حرف می‌زد. وی سعی داشت برای غلبه بر صدای آژیر آمبولانس با صدای بلندتری حرف بزند.

- او در حالت بیهوشی است، اما آثار حیاتی رضایتی‌خشی دارد. فشار خونش صدوسی روی نود است. بله، نود. خربان تیغش هم هشتاد و پیچ است. صورتش بریدگیهای زیاد دارد و پوستش کنده شده، یکنی از چشمها یکش از حدقه بیرون آمده است. من خونبری خورتش را بند آورده، لوله هوا در گلولیش گذاشتم، بد نظر من رسد که با اسلحه به سر و صورتش شلیک شده باشد؟ درست نمی‌دانم.

پشت سر بهیار، داخل برانکارد، مشتهای گره شده و خونین در زیر تسمه‌ای که آنها را بسته، سست و رها اقرار گرفته است، پس از لحظه‌ای دست راست به آرامی می‌لغزد و قلاب تسمه را، که از روی سینه عبور گرده، می‌یابد.

پر ابر نور گرفت، هنگامی که کراوفورد یا ابرو به پرستار اشاره کرد، وی سر نکان داد؛ پرستار بدبوی احیایی نداشت.

کراوفورد، استارلینگ را به اتفاق مطالعه خود برد. به نظر می آمد که آن محل پیش از آن گاراژی مخصوص دو اتو مبیل بوده، که به اتفاق مطالعه تبدیل شده است. اتفاق، که سه پله پایینتر از سطح سایر قسمتهای خانه بود، فضای بزرگی داشت و در آن یک مبیل و چند صندلی نیز قرار گرفته بود. روی میزی شلوغ، دستگاه کامپیوتری با صفحه ای به رنگ سبز روشن در کنار یک استرلاپ قدیمی وجود داشت و غرش پاریکی روی زمین سیمانی پهن شده بود. کراوفورد با اشاره دست استارلینگ را دعوت به نشستن کرد.

کراوفورد دستش را روی گوش تلفن گذاشت و گفت: «استارلینگ، این حرف مستخر است، اما آبا تو در معفیس چیزی به لکتر دادی؟»

- نه.

- هیچ چیزی شخصی؟

- هیچی.

- تو نقاشیها و لوازمی که از سلوش برداشته بودی به او دادی.

- من آن چیزها را هر گز به او ندادم، آنها هنوز در کیف من است. تنها چیزی که بین ما ردو بدل شد، پروندهای بود، که قبل از مطالعه به لکتر داده شده بود.

کراوفورد تلفن را بین شانه و چانه خود گرفت: «کاپلی، آن حرف کاملاً مژخر است. از تو می خواهم که همین حالا درباره آن حرامزاده وارد عمل شوی.

ستینیماً پیش ریس و دفتر تحقیقات تنسی برو و مطمئن بشو که آنان و بقیه در جریان هستند. بورو رهم همین کار را می کند، بله».

کراوفورد کلید قطع مکالمه تلفن را زد و آن را در جیب گذاشت.

- استارلینگ کمی قهوه میل دارید؟ تو شایه چطور؟

فصل سی و نه

کلاریس استارلینگ، در حال عادی علاقه و کنجکاوی زیادی داشت که از خانه کراوفورد واقع در آرلینگتون دیدن کند، اما مجموعه خبری رادیو درباره فرار دکتر لکتر، تمام توجهش را به خود معطوف کرد.

استارلینگ، بالبانی بی حس و پرسنست سری که سورن سورن می شد، بر حسب عادت معمول رانندگی می کرد، وی خانه ویلابی ساخت سال ۱۹۵۰ را در برابر خود دید و بدون ورود از درب، از آن گذشت. او فقط از دیدن پنجره های پرده دار و روشن سمت چپ ساختمان تعجب کرد، جایی که اتفاق استراحت بلافا بود، پس از زنگ زدن، به نظرش آمد صدای زنگ در از حد معمول پر صدای است. با دومین صدای زنگ، کراوفورد در را به روی استارلینگ گشود. وی که لباس راحتی منزل به تن داشت، در حالی که با تلفن بی سیم حرف می زد، با دست به استارلینگ اشاره کرد که دنالش برود، کراوفورد در تلفن دستی زمزمه می کرد: «کاپلی در معفیس».

پرستاری در آشپزخانه، بطری کوچکی را از بخشمال بیرون آورد و آن را در

گراوفورد ادامه داد: «کاپلی گفت آنان هنوز آمبولانس را پیدا نکرده‌اند. بروهای پلیس تمام منطقه جنوب را محاصره کرده و زیر نظر دارد»، استارلینگ سرتکان داد و گفت: «من هنوز از جزئیات خبری ندارم؛ رادیو فقط گزارش کوتاهی داشت که می‌گفت دکتر لکتر با کشتن دونفر پلیس فرار کرده است».

دو نفر از افسران اصلاح و تربیت بودند، کراوفورد با انگشت روی تکمه‌های کامپیوترفشار آورد و در همان زمان حروفی روی صفحه تلویزیون، آن ظاهر شد: «اسم آن دو پلیس بولی و پیغمبری بود. تو با آنان سروکار داشتی مگر نه؟» استارلینگ سرتکان داد: «بله، آنان مرا از سالی که سلوول در آن بود بیرون کردند... کارشان هم ذرست بود».

«پیغمبری تمی توانت با شبکون کار بیاید، او مرد معمصی بود، اما ادب مردم روما را داشت، او به من گفت که دنبالش بروم، وی لکوبیس هایی هم در صورتش بود، اما حالا که مرد آن لکوبیس ها هم بی رنگ شده است»، استارلینگ ناگهان مجبور شد فنجان قهوه را روی میز بگذارد. ریهایش را از هوا پر کرد و به سقف نگاه کرد: «لکتر چطوری فرار کرده است؟»

کاپلی گفت که او بایک آمبولانس فرار کرده است؛ راجع به آن حرف می‌زیم، کارت با آن مواد مخدر به کجا کشید؟ تمام ساعات بعد اظهیر و سر شب استارلینگ به دستور کریملر حرف تحقیق و تجزیه و تحلیل علمی بر روی صفحه کاغذ طرحهای پلیتو شده بود؛ «هیچ چیز، مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر سعی دارند بین شواهد و مدارکی که به دست آمده رابطه‌ای پیدا کنند. کاغذی هم که ما پیدا کردیم مربوط به ده سال پیش است. تحقیق کردن درباره نقاشی روی کاغذ احتمالاً بهتر و زودتر از تحقیقات

- موضوع دادن چیزی بد کتر لکتر چیست؟

- شبکون می‌گوید تو باید چیزی به لکتر داده باشی که به کمک آن دستند را باز کرده باشد. وی می‌گوید تو این کار را به عنوان انجام نداده‌ای و صرفاً سهل انگاری بوده است.

چشمان کراوفورد، گاهی اوقات که خشمگین می‌شد، به چشمان لاک پشت می‌مانست، وی کاملاً مراقب بود که واکنش استارلینگ را به هنگام گفتن آن حرف ببیند.

- ببینم استارلینگ، آیا شبکون سعی کرده بود فاپ تورا بذد؟ گمان نمی‌کنی که بوجود آوردن وضع فعلی و گفتن آن حرفها هم به همین دلیل باشد؟

- شاید این طور باشد. لطفاً به من قهوه خالی با شکر بدهید.

در مدتی که کراوفورد در آشپزخانه بود، استارلینگ نفس عمیقی کشید و به دورتا دور اناق نگاه کرد.

وقتی که انسان در سر بازخانه یا خوابگاه زندگی کند، احساس بودن در یک خانه برایش آرامش بخش است.

استارلینگ با وجود موقعیت متزلزلی که داشت، احساس زندگی کردن کراوفورد در آن خانه و نحوه زندگیش به او کمک فراوانی می‌کرد و تسلایش می‌داد.

کراوفورد در حالی که فنجانهای قهوه را در دست داشت و عینک دو کانونی خود را بر چشم گذاشت بود، با احتیاط از آشپزخانه بیرون آمد، او با گفتش صندل راحتی که به پا داشت کمی کوتاهتر به نظر می‌آمد، هنگامی که استارلینگ برای گرفتن فنجان قهوه از دست کراوفورد بیلنده شد، چشمانشان نفریاً در یک سطح قرار گرفت. کراوفورد بیوی صابون می‌داد و موهایی ژولیده و خاکستری رنگ داشت.

آمبولانس با مستول مرکز اورژانس هستند. برای فرستادن آمبولانس، چندبار به مرکز اورژانس تلفن شده بود و آنان گمان می‌کنند که لکتر پیش از شلیک کردن گلوله، خودش به اورژانس تلفن کرده است. به این ترتیب او مدت زیادی روی زمین دراز نمی‌کشد. «لکتر از مسخر» بازی و شوخی کردن لذت می‌برد. استارلیستگ، پیش از آن هیچ گاه صدای خس خس غم انگیز را در صدای کراوفورد نشیده بود. چون صدای کراوفورد با ضعف و سستی تلخی توأم بود، استارلیستگ را کمی ترساند.

استارلیستگ گفت: «فرار کردن لکتر به این معنا نیست که او دروغ می‌گفته است. او مطمئناً یا بهمَا و یا به ساتور دروغ می‌گفت، اما احتمالاً به هر دو دروغ نیز گفته است. لکتر به ساتور مارتین گفت که اسم ریانیده پیلی را بین است و ادعای کرد که چیزی بیش از آن نمی‌داند. اما به من گفت که ریانیده کسی است که دچار توهمندی دوچشمی بودن است، آخرین مطلبی که به من گفت این بود: «چرا آن قوس تاق را به اتمام نرسانیم؟» او درباره پی گیری فرضیه تغییر جنسیت حرف سی زد که...»

بله، از همه‌چیز خبر دارم، گزارش تو را خواندم. یا این فرضیه‌ها به هیچ جا نخواهیم رسید، مگر آنکه از آن هر اکر اسم و مشخصات کسانی به ما داده شود. آلن بلوم شخصاً پیش رؤسای بخشها رفته است، آنان می‌گویند در حال پی گیری موضوع هستند و من هم مجبورم قبول کنم.

آقای کراوفورد، آیا شما در کل این جریانات گیر افتاده‌اید؟

یه من دستور داده‌اند که برای مراجعت از زمین مرخصی بگیرم، نیروی صحری جدیدی متشكل از اف‌بی‌آی و اداره مبارزه با مواد مخدر و سایر گروهها فراهم آمده، که زیر فرمان دفتر دادستان کل، یعنی کرنفلر، هستند.

ریس چه کسی است؟

اداره مبارزه با مواد مخدر بر روی نوع مواد نتیجه می‌دهد.»

اما آن مواد مطمئناً ای، اس. دی. بود.

بله، اما آقای کراوفورد، لکتر چطوری توانسته است قرار گند؟

می‌خواهی بدانی؟

استارلیستگ سرش را به علامت تأیید نکان داد.

پس برایت می‌گوییم. آنان لکتر را اشتباهی به آمبولانس منتقل کردند، به این تصور که او پیغمبری است که سخت مجرح شده است.

آیا لکتر لباسهای پیغمبری را پوشیده بود، چون آنان از نظر قد و قوایه یک اندازه بودند؟

او لباسهای پیغمبری را پوشید و قسمی از صورتش را هم با چاقو برید و روی صورت خود گذاشت. لکتر تکه‌ای از گوشتهای بولیل را هم کنده بود، اوجسد پیغمبری را داخل روتکی صداب و تعدادی ملاوه پیچید تا از چکیدن قطرات خون جلو گیری کند، سپس آن را بالای سقف اناقک آسانسور انداخت. وی پس از انجام دادن همه کارها، روی زمین میان دراز کشیده و پس از مرتب کردن صحنه، برای به پا کردن هرج و مرج و آشوب، سه گلوله شلیک کرده است. نمی‌دانم با اسلحه‌اش چه کار کرد، شاید آن را در قسمت عقب کمریند شلوارش گذاشت، پلیسها با اسلحه‌های آماده همه جا پخش بودند که آمبولانس رسید و بیماران هم کارهایی را که به آنان آموختند را در جاهایی که تیراندازی صورت گرفته انجام بدند، به ترتیب با گذاشتن لوله هوا و پارچه‌های رخت بندی برای جلو گیری از خونریزی و سایر اقدامات انجام دادند و رخمنی را به سرعت از آنجا بیرون برندند. آنان فقط وظیفه خود را به انجام رساندند، اما آمبولانس هیچ وقت به بیمارستان نرسید و پلیس هنوز در جستجوی آن است. من درباره بیماران احساس خوبی ندارم و نمی‌دانم به سرشار چه آمد، کایلی گفت پلیس سرگرم بررسی نوار ضبط شده مکالمه افراد

بردارم، یا اینکه...
بله.

- شما می خواهید که من چه کار کنم؟
- کارت تو تحقیق دریاره لکتر بود که انجامش دادی. از تو نمی خواهم که برای
این کارها یک دوره از آکادمی حذف بشوی، چون ممکن است برایت به قیمت
شش ماه یا بیشتر تمام شود.

- کاترین مارتین چه خواهد شد؟
- او چهل و هشت ساعت پیش بداسارت گرفته شده است؛ یعنی نصفه شب
امشب درست چهل و هشت ساعت می شود، اگر ما نتوانیم اورا پیدا کنیم، قاتل،
اگر مثل دفعات قبل رفتار کند، فردا یا پس فردا اورا خواهد کشت.
- تمام چیزی که ما در اختیار داریم، لکتر نیست.

- تا به حال شش ویلایام راین با سابقه های قبلی شبیه بهم یا متفاوت پیدا شده
است. هیچ یک شبیه چیزی که ما می خواهیم نیستند. در لیست آیونمان مجله
حشره شناسی هم هیچ اسمی از بیلی راین پیدا نشد. اتحادیه چاقوسازان هم، در
ده سال گذشته، فقط پنج مورد ایازخم فیلی را شناسایی کرده‌اند. یکی دونفر از
آنان یافی مانده‌اند که باید رویشان تحقیق شود، دیگر چی؟ کلاوس هم تا به حال
شناسایی نشده است. پلیس بین‌المللی هم گزارش می دهد که حکم جلیبی برای
یک ملوان نروژی کشته باری در بندر مارسلیس کشور نروژ صادر شده است. اسم
آن ملوان «کلاوس بختند»^۱ یا هرچیز دیگری که بیگویی، است. پلیس نروژ هم
برای پیدا کردن سوابق دندانپزشکی کلاوس فعالیت می کند، تا آنها را برای ما
پفرستند. بتایرانی، اگر ما اطلاعاتی از مراکز پزشکی دریافت کردیم و تو هم وقت

- به طور رسمی، معاون اف.بی.آی، جان گلوبی. این طور بگویم که من و او از
تزوییک با هم مشاوره داریم، او مرد بسیار خوبی است، تو چطور، تویی کارت دچار
مشکل شده‌ای؟

کرنلر به من گفت که اسلحه و کارت شناساییم را تحویل بدhem و به آکادمی
برگردم.

- این کار را قبل از دیدار است بالکن انجام داد، او امروز بعد از ظهر پیغامی
فوری به دفتر مستولیت تخصصی فرستاد. آن پیام درخواستی بود بهاین مضمون که
وضع تو را به حال تعلیق درآورند و دریاره مناسب بودن و لیاقت داشتن تو برای ادامه
کارت در این سازمان ارزیابی مجددی به عمل آورند. این کار خنجر از پشت زدن
نایوانمردانه‌ای است. ریس گانی و جان بریگهام مدت کوتاهی پیش از این در
جلسه‌ای که در کواتریسو داشتند، در این باره بحث کردند. کرنلر شایعه‌ای دریاره
من به آنان گفته، که به من حسابت پیدا کرده‌اند.

- اوضاع چقدر خراب است؟

- تو برای بازجویی دعوت شده‌ای. من روی لیاقت تو صحة می گذارم و همین
هم کافی است. اما اگر تو بیش از این وقت هدر بدی، بدون توجه به مطالب
بازجویی، از دوره اخراجت می کنند و خودت هم می دانی اگر از دوره اخراج شوی
چه اتفاقی برایت می افتد؟

- بله، می دانم. آدم را به همان دفتری که استخدام شده است می فرستند. آنجا
هم باید پرونده‌هارا بایگانی و قهقهه درست کند تا دوباره یک جای خالی در
آکادمی پیدا شود.

- اگر تو باز هم سر کلاس نروی، من نمی توانم مانع اخراج تو بشوم، اما قول
می دهم در کلاس بعدی جایی برایت در نظر بگیرم.

- بهاین ترتیب باید برگردم به آکادمی و از کار کردن روی این پرونده دست

شیشه‌های آن دست در جیب برد.

- استارلینگ، آقای پیلچر از موزه اسمنیونیان به «بوروز» تلفن کرد و دنیال تو می‌گشت، چیزی نمانده است که آنان از قضیه حشره سردر بباورند، از تو می‌خواهم گزارشی در آن باره بنویسی و امضا کنی که در پرونده کامل شده بگذاریم. حشره را تو پیدا کردی و جربان کارش را هم تو دنبال کردی؟ من مایلم که در پر نده‌ها و سوابق هم همین طور ذکر شود، متوجه شدی؟

استارلینگ، که از همیشه خسته‌تر به تنظر می‌رسید، گفت: «بله، مطمئناً همین کار را می‌کنم».

- وقتی کارت تمام شد، اتومبیلت را در گاراز بگذار، یعنی تو را به کوانتسو بر می‌گرداند.

استارلینگ در روی پله‌ها، صورتش را به سوی پنجره‌های پرده‌داری که در پشت آنها چراغ روشن بود پر گرداند، و سپس به صورت کراوفورد نگاه کرد و گفت: «آقای کراوفورد، من بهر دوی شما فکر می‌کنم».

کراوفورد گفت: «خیلی مشکرم».

داشتی، می‌توانی در این کار به ما کمک کنی، استارلینگ؟

- بله، آقای کراوفورد؟

- بر گرد بدآکادمی.

- آقای کراوفورد، اگر شما نمی‌خواستید که من موضوع لکتر را دنبال کنم، نمی‌باید مرآ به آن مرده شویخانه می‌بردید.

کراوفورد گفت: «درست است، تو را نمی‌باید می‌بردم. در آن صورت ما حشره را پیدا نمی‌کردیم. لازم نیست اسلحه‌ات را تحولی بدھی. در کوانتسو جایی امن است، اما قاتل‌مانی که لکتر دستگیر یا کشته نشده است، تو باید هر جا می‌روی مسلح باشی»

- شما چطور؟ لکتر از شما نتفر دارد، منتظرم این است که او در این باره هم فکر کرده است.

- استارلینگ، بسیاری از کسان دیگر هم در زندانهای گوناگون به این موضوع فکر کرده‌اند، البته امکان دارد لکتر در یکی از همین روزها این کار را بکند، اما فعلًا فرصت این کار را ندارد. آزادی خیلی شیرین است و او هم آماده نیست که به این وسیله آن را از دست بدهد. علاوه بر این، این مکان بیشتر از آنچه نشان می‌دهد امن است.

تلفن داخل جیب لکتر، با صدایی ضعیف زنگ زد و چراغ تلفنی هم که روی میز بود چشمک می‌زد، کراوفورد چند لحظه به صدای مخاطب آن سوی سیم گوش داد و با گفتن «بسیار خوب» گوشی را گذاشت و ادامه داد: «پلیسها آمبولانس را در ترفیک‌گاه زیرزمینی فرود گاه مخفیس پیدا کردند».

وی پس از تکان دادن سر گفت: «او ضایع خوب نیست، هر دو سرنشین آمبولانس را در قسمت عقب آن پیدا کردند؛ هر دو کشته شده‌اند».

کراوفورد عینکش را برداشت و برای پیدا کردن دستمال چهت نمیز کرد

گرفتن دست و پای شکسته بچه‌ها در زمانهای قدیم، تغییرات وضع دندانها،
حرابی مردمان پر و موی مایی کردن نشان داده می‌شد.
نگهبان در حالی که چراغ قوه‌اش را روی جعبه‌ای می‌انداخت گفت: «آیا تا
حال «ویلهلم فون بوگن» را دیده‌اید؟»
استارلینگ بدون آهسته کردن قدمها، گفت: «تصور نمی‌کنم دیده باشم».
شما باید موقعی که چراغها روشن است ببایدید و نگاهی به آن بکنید.
به نظرم اورا در قرن هیجدهم در فیلادلفیا دفن کردند. جسدش پس از تماس با
آبهای زیرزمینی به صابون تبدیل شد.

بخش حشره‌شناسی از سالن بزرگی تشکیل شده است، که اکنون تاریک و
انباشت از صدای چیز جیز حشرات است، و در سرتاسر سالن قفسها و جعبه‌های
ملبو از حشرات زنده قرار دارد. بچه‌ها، به خصوص از دیدن این بخش لذت
می‌برند و دسته دسته برای دیدن آن می‌آیند. حشره‌ها در شب به خود واگذار
می‌شوند، که سرو صدای کنند و مشغول‌اند. بعضی از جعبه‌ها یا تور قرمز رنگی
روشن بودند، که علامتهای خروج اضطراری در زیر آن نورها به خوبی می‌درخشید.
نگهبان از نزدیک در صدا کرد: «دکتر پلچر؟»

پلچر که یا چراغ قوه قلمی علامت می‌داد، گفت: «اینجا هستم».
ممکن است اجازه بدهدید این خانم پیش شما باید؟
بله، متشکرم سر کار.

استارلینگ چراغ قوه کوچکش را ز داخل کیف بیرون آورد و دید که
به علت روشن ماندن، یاتریها بش خالی شده است. به علت خستگی لحظه‌ای دچار
خشم شد، اما احساس کرد که باید آن وضع را تحمل کند.

فصل چهل

نگهبان جلو در موزه اسمیتسویان به استارلینگ گفت: «سر کار استارلینگ، دکتر
پلچر گفت، میل دارد شمارا در قسمت حشره‌شناسی موزه ملاقات کند. من شما
را به آنجا می‌برم».

برای رسیدن به بخش حشره‌شناسی از درجایی موزه، باید پس از وارد
شدن، به وسیله آسانسور به یک طبقه بالاتر از محل قرار گرفتن فیل عظیم الجثه‌ای
که بدنش پر شده است، رفت و از آنجا نیز سالن بزرگی را که به بخش
انسان‌شناسی تعلق دارد، طی کرد.

اولین چیزی که در آن سالن به چشم می‌خورد، ردیفهایی از جمجمه‌های
انسان بود که در روی هم انباشت و منطبقه وسیعی را پر کرده بودند. آن جمجمه‌ها
نشان دهنده رشد و گستردگی جمعیت از زمان مسیح به این سو است.

استارلینگ و نگهبان به قسمت نیمه تاریکی رسیدند که به شکل محیط‌زیست
انسان درست شده بود، و مجسمه‌ها و شیوه‌هایی از نژادهای گوناگون انسان از بدو
پیدایش در آن قرار داشت. در آنجا، گوشه‌هایی از مراسم مذهبی خالکوبی، گچ

- این یکی از خانواده «کالیگوبلترائو» است، که نسبتاً زیاد پیدا می شود،
با توجه به نمونه ای که از گلوبی کلاوس بدست آمده، بحث بر سر بیدهای
برگ است، لطفاً همراه من بیاید.

در انتهای اناق، جعبه ای کشوبی در آخر طاقچه ای قرار داشت، که روی آن
پارچه ای کشیده شده بود تا از دسترس بچه ها بددور باشد. در کنار جعبه، دستگاه
مرطوب کننده هوایی تیز گدارده شده بود.

- ما این بید را در پشت شیشه نگه می داریم که صدمه ای به انگشتهاي مردم
ولرد نکند - چون می تواند بینگد. علاوه بر این، چون بمرطوبت علاقه دارد، آن را
در شیشه گذاشته ایم که جایش مرطوب باشد.

پیلچر، دسته قفس را گرفت و آن را بادفت جلو آورد و پارچه را از رویش
برداشت و چراغ کوچکی را بالای آن روشن کرد.

- این بید «کله مرگ» است، شاخه ای که روی آن نشسته، گیاه تاجریزی
است؛ امیدواریم که این یکی ننم بگذارد.

بید ظاهری شگفت انگیز و در عین حال مهیب داشت. بالهای بزرگ فهوده ای
عابیل به سیاهش همچون خرفه ای می نمود، در پشت پهن کر کدارش نقشی بدچشم
می خورد، که از ابتدای زیستن بشر در باغ شادیها یا ش موجبات ترس او را فراهم
آورده است. جمجمه گبدهی شکل، که به صورت تیز می ماند، از درون چشمان
سیاهش به انسان خیره است؛ استخوانهای گونه و قوس آنها به گونه ای عالی تا کنار
چشمان امتداد دارد.

- سلام، سرکار استارلینگ.

- دکتر پیلچر.

- چطور است پروفسور پیلچر صدایم کید؟

- شما پروفسور هستید؟

- نه، من حتی دکتر هم نیستم؛ چیزی که هستم یک آدم خوشحال است
به دلیل دیدن شما. می خواهید بمی پنداش تا از این حشره ها نگاه کنید؟

- حتماً، دکتر رودن کجاست؟

- او دو شب است که سخت بر روی لایه محافظ آن حشره کار می کند،
به طوری که از حستگی از پا درآمده است. شما حشره را قبل از آنکه رویش کار
پیشی دیده بودید؟

- نه.

- آن چیز در حقیقت تکه ای سربره مانند بود.

- اما شما آن را شاختید و متوجه شدید چیست.

- بله، همین الان.

پیلچر در کنار قفس توری داری ایستاد: «اجازه بدهید اول بیدی را شیه آنکه
دوشنبه برای ما آوردید نشانشان بدهم. البته دقیقاً همان نیست، اما از همان خانواده
است؛ نوع بچه جندی».

نور چراغ قوه پیلچر روی بید بزرگ درخشان آبی رنگی افتاد که روی
شاخه ای نشسته، بالهایش را جمع کرده بود. پیلچر به بید فوت کرد و بید
بی درنگ بالهای خود را گشترد، که درنتیجه صورت کامل جندی از زیر آن
نمایان شد. نقطه های چشم مانند روی بالهای بید به آخرین حد درخشش چشم
موشی شافت داشت.

شاسایی کنیم.

پیلچر رسید که ناگهان پیلچر دستپاچه شد، گرچه قبلاً خیلی لاف زده بود؛ به نظر رسید که ناگهان پیلچر دستپاچه شد، گرچه قبلاً خیلی لاف زده بود؛ «آنها خیلی هم سرخست هستند»، سپس باشتاب گفت: «آنها داخل کندوهای عسل می‌شوند، زمانی ما در سیا و برلن تو مشغول جمع آوری مجموعه‌ای از حشرات بودیم، آنها پشت چراگاهی خوابگاه دانشجویان می‌آمدند. شنیدن حدایشان برای ما تاریق العاده بود، ما...»

- این یکی از کجا آمده است؟

- در یک تبادل با دولت مالزی؛ تمنی داشتم در مقابل آن چه چیزی می‌ادله شده است، می‌دانید خیلی مستخره است، ما آنجا با سطل می‌باشیم منتظر ایستاده بودیم، وقتی که...

- با این یکی چه نوع برگ گمرکی آمد، سوابق آن را دارید؟ آیا باید در مالزی هم بازرسی گمرکی شده باشد؟ مدارک آن پیش چه کسی است؟

- شما خیلی عجله دارید. ببینید، من تمام اطلاعات و چیزهایی که دارم بادداشت کردم، همین طور هم نشانی جاها بیم که اگر خواستید، سوابق گمرکی را به دست آورید. لطفاً دنبال من ببایدید، شما را ببرون می‌برم.

آنان سالن بزرگ را در سکوت طی کردند و کلاریس در زیر نور چراغ آسانسور چهره پیلچر را دید، که به اندازه خود او خسته بود.

- شما برای این کار خیلی بیداری کشیدید و کارتان را خوب انجام دادید، من قصد بی ادبی نداشم، من فقط...

پیلچر حرف استارلینگ را قطع کرد و گفت: «امیدوارم که آنان ریاسته را دستگیر کنند و شما خیلی زود از شر این کار خلاص شوید. من اسم یکی دو تا مواد شیمیایی را یادداشت کردم، که اگر او بخواهد نمونه‌های کوچک و ضعیف را نگهداری کند، احتمالاً می‌خرد. سر کار استارلینگ، من می‌خواهم شما را

پیلچر گفت: «آچرونیا استیکس»¹؛ به نام دورودخانه‌ای که در جهنم وجود دارد نامگذاری شده است. قائلی که شما بعد از این هستید، جسد‌ها را هر بار در روودخانه می‌اندازد - این موضوع را جایی خوانده‌ام؟»

استارلینگ گفت: «بله، ببینم این نوع یک کمیاب است؟»²
در این قسمت از دنیا، بله، نسلشن در طبیعت ازین رفته است.

- از کجا آمده و متعلق به کجاست؟

استارلینگ صورتش را به سقف قفس نزدیک کرد. نفیش پرزهای پشت بید را به حرکت درآورد. هندگامی که بید بالهایش را به هم زد، استارلینگ نیم حاصل از به هم خوردن بالهای را حس کرد و با جیغ ضعیفی سر خود را به عقب برد، مالزی، البته نوع اروپایی آن هم هست که به آن «آتروپوس»³ می‌گویند، اما این یکی و آن که در گلوری کلاوس پیدا شده، متعلق به مالزی است.

- پس به این ترتیب کسی آن را پرورش داده است.

- بله، همین طور است. باید آن را به صورت تخم یا حداقل به حالت شفیره با کشتی از مالزی آورده باشند، تا به حال کسی نتوانسته است از آنها در اسارت تخم کشی کند، چون جفت گیری می‌کنند، اما تخم نمی‌گذارند. مشکل عده پیدا کردن کرم آنها در چنگل است، پس از آن پرورش دادنشان کار ساده‌ای است.

- شما گفتید آنها می‌توانند بجنگند.

- شاخکها بیشان محکم و تیز است و اگر بخواهید با آنها شوخی کنید، در انگشتان فرو می‌کنند. این یک اسلحه غیرمعمول است و در نمونه‌هایی که ما نگهداری می‌کنیم، الكل بر روی زخم حاصل از تیش زدن اثر نمی‌کند. همین خصوصیت باعث شد که ما از میان نمونه‌های مختلف، این نوع را خیلی زود

1. Acherontia Styx

2. atropos

بیشتر بینم و بشناسم».

- شاید اگر وقت پیدا کردم و توانستم حتماً به شما تلفن می‌زنم.

- به طور قطع این کار را بکنید، حتماً من خیلی مایلم.

در آسانسور بسته بود و استارلینگ و پبلچر رفته بودند. در بخش انسان‌شناسی سکوت برقرار بود و هیچ یک از مجسمه‌ها و شبیه‌های در حال خالکوبی، مومنی‌ها و... حرکت نمی‌کردند.

در بخش حشره‌شناسی، لامپهای فرمزرنگ کوچک می‌درخشدند و در چشمان فعال و پرانرژی ده هزار نوع تیره گوناگون منعکس می‌شد. دستگاه مرطوب کننده با صدای ضعیفی کار می‌کرد. در قفس تاریک و در زیر پارچه‌ای که روی آن را پوشانده بود، بید کله مرگی از شاخه تاج‌بریزی به پایین آمد و گف فس را پیمود، با الهایی که همچون شتل به همراه می‌کشید، در ظرف غذایش نکهای عسل مومدار راافت و با پاهای قدرتمند خود به آن پشتگ آنداخت. شاخکهای تیزش را صاف کرد و در یکی از حفره‌های مومنی فرو برد و به مکیدن پرداخت. در اطرافش تاریکی بود و زمزمه تخم گذاران و کشندۀ‌ها.

فصل چهل و یک

کاترین مارتین بیکر، در ژرفنای سیاهی هولانگیزی است. تاریکی به پشت پلکهایش هجوم آورده بود و در لحظات پر نلاطم خواب، نقد سیاهی و تاریکی را به درون خود، چونان کابوسی می‌دید. تاریکی آرام و غافلگیر کشندۀ به سوی بینی و گوشش آمد. پنجه‌های مرطوب سیاهی خود را برای راهیابی به همه منافذ بدنش مهیا کرده بودند. دستی را بر دهان و بینی گذاشت و دست دیگر را به پایین بدن قشید، یک گوش را به سوی تشک چرخاند و گوش دیگر را قربانی سیاهی کرد. به همراه تاریکی صدایی برخاسته که وی را با تکانی از خواب بیدار کرد. صدای کاری آشنا، چرخ خیاطی؛ با سرعتی گاه تند و زمانی کند.

بالای سرش، در زیر زمین چراگها روشن بود - او می‌توانست دایره ضعیفی از نور زرد را بالای سر خود، جایی که دریچه کوچک کاملاً باز بود. بیستند. سگ نژاد پودل پارس می‌کرد و صدای غریبی اورا بد سکوت دعوت می‌کرد.

خیاطی، خیاطی در آن مکان تاریک کاری خطما می‌نمود. دوختن و خیاطی به روشنایی تعلق داشت. آنچ آفتابگیر خیاطی کاترین مارتین، در دوران کودکی،

در همان لحظه، شاید پس از هزار نفس، صدای پای او را به هنگام بالا رفتن از پله‌ها می‌شنبد، که با سگ خود حرف می‌زد و چیزی می‌گفت: «... صبحانه، وقتی من بر گشتم»، وی لامپ زیرزمین را روشن گذاشت کاری که گاهی انجام می‌داد.

صدای پا و کشیده شدن تاخن بر کف آشپزخانه واقع در بالای زیرزمین به گوش رسید و پس از آن صدای ناله سگ، کاترین یقین حاصل کرد که ریایته‌اش خانه را ترک کرده است. وی گاهی به مدتی طولانی آنجا را ترک می‌کرد.

زمان می‌گذشت، سگ در آشپزخانه بالا به هر سو راه می‌پیمود؛ با ناله و روزه، چیزی را باین سو و آن سوی کف آشپزخانه پرتاپ می‌کرد؛ شاید ظرف غذایش بود. دوباره پارس کرد، چندین بار پشت سرهم، پارسهایی تیز و کوتاه، صدای سگ ضعیفتر شده بود، زیرا دیگر در آشپزخانه نبود و یا بتوکشیدن، از میان در باز شده به زیرزمین آمده بود و موشهای را تعقیب می‌کرد؛ کاری که همیشه، پس از بیرون رفتن ریایته‌اش خانه، انجام می‌داد.

کاترین در انتهای چاه تاریک، به زیر تشك دست کشید و تکه‌ای از استخوان جوجة باقی مانده از قبیل را یافت و بو کشید. تکه‌های گوشت و غصروفش آن قدر سفت نشده بود که خوردنش سخت باشد. استخوان را برای گرم کردن در دهان گذاشت. ایستاده بود و در تاریکی گیج گشته تلو تلو می‌خورد. تنها چیزهایی که در آن چاه تیره، با دیواره‌های صاف داشت، لباس یکسره پوشیده بودن، روانداز و سطلى پلاستیکی بود که ریسمانی سست به دسته آن بسته شده، و انتهای ریسمان به سوی بالا، جایی که نور زرد گمنگ می‌تابید، کشیده شده بود. کاترین، در هر فرستی که برای فکر کردن داشت به این موضوع اندیشه داشت، خود را تا حدی که می‌توانست راست کرد و ریسمان را در دست گرفت. آیا

با خشودی در خاطر ش نقش بست... زن خانه دار نزدیک چرخ خیاطی و گردیداش که می‌جهید و با پرده بازی می‌کرد.

فریادی که بر سر سگ کشیده شد، همه را به یکباره از خاطر ش زدود.

- عزیز کم، بند ازش زمین، آخه سنجاق توی تنت فرو میره، بعدش کجا می‌ریم؟ بله، تقریباً تمام شده، عزیز دلم. وقتی همه کارها تمام بشه یک استخون خوشمزه بہت می‌دم.

کاترین مارتین نمی‌دانست چه مدت از اسارت ش می‌گذشت. می‌دانست که دوبار خود را شسته بود - آخرین بار به درخواست آن مرد برای دیدن اندامش در زیر نور ایستاده بود، بدون اطمینان داشتن به آنکه وی از پشت نور خیره گشته به او نگاه می‌کند، کاترین می‌دانست که بدن زیبا و تقریباً نقصش، هر بیننده‌ای را بر جایش می‌خکوب می‌کند. وی می‌خواست که ریایته بدنش را خارج از چاه بیشتر، کاملاً از نزدیک؛ هرچه بیشتر به او نزدیک می‌شد، امکان مبارزه و جنگیدن خود را مزمه می‌کرد. وی غذای کافی برای خوردن نداشت و می‌دانست که باید هنگامی با ریایته بجنگد، که نیروی مبارزه داشته باشد. او می‌خواست و می‌دانست که می‌تواند با او دریافتند. آیا بهتر نبود که ابتدا او را با عشقی خسته کند و از پا درآورد؟

می‌دانست که اگر کار به آنجا بکشد، به راحتی بر او غلبه خواهد کرد. اما پس از شستن تن و پوشیدن لباس هیچ صدایی در بالای چاه نشنیده بود و به هنگام عوض شدن سطل آب و صابون و سطل توالات، هیچ پاسخی به درخواست او داده نشده بود.

حالا، ساعتها پس از شستشو و از سر گذراندن افکار مبارزه جریانه، در انتظار به سر می‌برد و به صدای چرخ خیاطی گوش می‌داد؛ بدون آنکه وی را صدا کند.

قسمت باز در پوش را پیدا نکرد و پس از برخورد به کناره چاه، به روی صورت و شانه کاترین افتاد، این بار سگ با صدای قویتری پارس کرد.

کاترین دوباره سطل را به دست گرفت و پرتاب کرد، سطل در سومین پرتاب، که از دریچه رد شده بود، به پایین افتاد و در حالی که کاترین خود را به کنار دیوار کاملاً صاف کشیده بود، روی انگشت شکته اش افتاد و نفس را بند آورد. چهارمین پرتاب ناموفق، اما پنجمین آن موجب بیرون افتادن سطل از چاه گردید. سطل، جایی در اطراف دهانه چوبی چاه نزدیک دریچه باز افتاد، اما چقدر از دهانه چاه فاصله داشت؟ محکم ایستاد و به آرامی ریسمان را کشید. با کشش ناگهانی باعث شد که دسته سطل به لبه دریچه بالای سرش برخورد کند.

سگ کوچک با صدایی بلندتر پارس کرد.
او نمی‌باید سطل را قابله چاه می‌آورد؛ فقط کمی جلوتر، همین کار را هم کرد.

سگ کوچک، در اتفاقی نزدیک زیرزمین، در میان آینه‌ها و مجسمه‌های نیمه‌آزمایش لیاس، تکه پاره‌های نخهای زیر چرخ خیاطی و اطراف جالب‌البسی سیاه بزرگ را بومی کشید. گاهی به قسمت انتهایی زیرزمین، جایی که صدایی از آن می‌شید، خیره می‌شد. پارس کنان به سوی بخش تاریک زیرزمین پورش می‌برد و پس از چند پارس، عقب‌نشیتی می‌کرد.

صدایی به آرامی از آن سوی زیرزمین در فضای پیچید: «ع... تر... نزدیک!»
سگ کوچک پارس می‌کرد و در جا می‌چرخید، هیکل چاقش با هر پارسی که می‌کرد، می‌لرزید.

و حالا صدای موج کشیدنی طولانی در فضای پیچید.
سگ به آپشخانه نگاه کرد، اما صدایی که به گوشش می‌رسید از آنجا نبود.
صدایی شبیه ملچ ملچ غذا خوردن به گوش می‌رسید: «بیا عزیز کم، بیا عسل».

بهتر بود آن را بکشد، یا به اطلاف تکان دهد؟ به این امر بسیار اندیشه‌بود و سرانجام ترجیح داد آن را به طور یک‌باخت بکشد.

ریسمان نخی، بیش از حد انتظار او کشیده شد. کاترین با دست دیگر، قسمت بالاتر ریسمان را، تا حدی که امکان داشت، گرفت و کشید. همراه با کشیدن دست خود را به طرفین نکان می‌داد تا ریسمان، از محل تماس با دهانه چوبی چاه ساییده شود، این کار را آن قدر تکرار کرد که شانه اش درد گرفت. تا جایی که طناب کشیده می‌شد، آن را کشید و امیدوار بود که از بالاترین قسمت پاره شود، ناگهان ریسمان با صدای خفه‌ای پاره شد و به روی صورت کاترین افتاد، وی بر روی زمین چمباتمه زد، در حالی که ریسمان بر روی شانه و صورتش افتاده بود، بعلت نور ضعیف آن را خوب تشخیص نمی‌داد و نمی‌دانست که طول ریسمان چه اندازه است. تباید در هم گره نزدیک باشد، حلقه‌های روی هم افتاده طناب را به آرامی و با دقت در کنار خود روی زمین گذاشت و با طول بازو اندازه گرفت، ریسمان چهارده طول بازو، درازا داشت و از بله چاه پاره شده بود. کاترین استخوان چوجه را، با مختصر گوشتنی که به آن بود، با احتیاط و دقت کامل به طناب، در قسمتی که به دسته سطل وصل می‌شد، گره زد و حالا سخت‌ترین مرحله کار بود.

با دقت خاصی کار می‌کرد. تا جایی که برایش امکان داشت حواس خود را جمع کرده و نفس را در میله حبس نموده بود، درست به مراقبت از خود، درون قایقی کوچک، در دریابی پر تلاطم می‌مانست.

کاترین انتهای پاره شده طناب را به مع دست خود گره زد و آن را با دندان محکم کرد. می‌پس ایستاد و سطل را به دست دیگر گرفت؛ آن را بالای سر چرخانده و به بالا، به سوی نور ضعیف پرتاب کرد. سطل پلاستیکی راه عبور از

سک با گوشایی تیر شده، بر روی پنجه بدورون تاریکی رفت.
صدادوباره برخاست: «عزیز کم، ببا. قندوعلسم، ببا...»
سگ پودل، بوی استخوان بسته شده بدمسته سطل را حس کرد و به اطراف دهانه چاه پنجه کشید و زوزه سرداد.

ملج - ملچ - ملچ
سگ بدرودی درپوش چوبی چاه پرید، باز بین سطل و دهانه چاه به مشابه می‌رسید. به سوی سطل پارس کرد و با دودلی زوزه کشید. استخوان جوجه تکانی ناگهانی خورد، اما بهترمی.

سگ در حالی که بین خود را دو پنجه آورده بود، یا حالتی قوز کرده، دمش را با خشم در هوای تکان می‌داد. به سوی استخوان پارس کرد، برآن پنجه کشید و میس در میان دندانش گرفت. به نظر می‌رسید که سطل به بینی سگ می‌خورد و او را از استخوان دور می‌کند. سگ با غرغر پنجه اش را روی دسته سطل گذاشت و در حالی که با آن کلنجار می‌رفت، با دندانها ایش استخوان را محکم گرفت. ناگهان سطل به سگ ضربه‌ای زد و او را به محل راند. سگ کوشید بر روی پا بایستد، اما سطل ضربه‌دیگری به او وارد آورد و او را به سوی چاه کشید. سگ در تقله با سطل، پای عقب و قسمتی از نیمنه اش به داخل چاه رفت، اما با خشم به لبه چاه نزدیک شد. سگ خود را خلاص کرد و سطل پس از لغزیدن از لبه چاه به پایین افتاد، در حالی که استخوان به رسمانش بسته بود. صدای پارس سگ در انتهای چاه پیچید. وی خود را بالا کشید، سرش را راست نگه داشت و به تنها صدایی که می‌توانست بشنود، گوش فرا داد. هنگامی که صدای بسته شدن دری در بالای پله‌ها به گوشش رسید، زوزه کشان از پله‌ها بالا رفت.

اشکهای گرم کاترین بر روی گونه‌هایش فرو ریخت و از آنجا به روی

در آگهی مجلات مدد و آرایشی دیده‌ای، حالا من مشتاق بیدار نو هستم. با اولین نامه عکست راهنم بفرست.

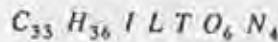
کراوفورد چند لحظه به بیاد داشت نگاه کرد و پس از کمی تأمل کلمه «الله زیبایی» را خط زد و به جای آن اضافه کرد «خوش‌بیکل».

پس از آن سرش را پایین انداخت و به چرت زدن پرداخت. در همان حال صفحه سبزرنگ تلویزیونی کامپیوتربی که روی میز قرار داشت مربعهای کوچکی را در عدسه عینکش منعکس کرد. پس از لحظه‌ای خطوطی از پایین صفحه به سمت بالای آن خزید و انعکاسش در عدسه عینک کراوفورد نمودار شد. وی در خواب سرنکان می‌داد، گویی رؤیاها نوازشش می‌کردند.
پیامی که در روی صفحه کامپیوت نمودار شد چنین بود:

پلیس متفقی در جستجویی که از داخل سلوک لکتر به عمل آورد، به دو چیز دست پیدا کرد:

۱- کلید دست ساز مستیند، که از فلز لوله جوهر خود کار و ایجاد شکاف در آن به وسیله ساییدن درست شده است. از بال تیمور در خواست شده است که سلوک بیمارستان را برای پیدا کردن بقیه لوله خود کار و کارخانه سازنده آن جستجو کنند، حدود دستور از جانب کاپلی، مرکز تحقیق متفقی.
۲- تکه کاغذ یادداشتی که به وسیله زندانی فراری در توالی شاور شده است. تکه یادداشت به عنوان مسد به بخش آزمایشگاه تحویل شد. طرح روی کاغذ به دنبال این پیغام خواهد آمد.

سپس طرحی به شکل زیر از قسمت پایین صفحه، با صدای «بیب- بیب» مخصوص کامپیوت، به وسط آن حرکت کرد:



صدای ضعیف کامپیوت باعث نشد که کراوفورد از خواب بیدار شود، اما

فصل چهل و دو

کراوفورد، در حالی که دست در جیب داشت، در میان آنات مطالعه‌اش ایستاده بود. وی با حالتی متفکر از ساعت دوازده‌وسی دقیقه پیش از ظهر تا دوازده وسی وسیه دقیقه همانجا ایستاد و افکارش را روی موضوعی متصرکن کرد. وی سپس تصمیم گرفت تلکسی برای بخش شماره گذاری اتومبیل کالیفرنیا بفرستد و درخواست کند که در برآر اتومبیل کاروان داری که دکتر لکتر گفته بود، را سپیل در جریان ماجراهایش با کلاوس در کالیفرنیا خریده بود، پس گیری به عمل آید. وی همچنین از آن بخش درخواست کرد که بررسی شود آیا برگه جریمه‌ای برای کسی، بجز بنزامین راسپیل که با اتومبیل کاروان دار رانندگی کرده باشد، صادر شده است یا نه.

کراوفورد سپس روی میلی نشست و تخته کارش را به دست گرفت و یک آگهی تحریک آمیز نوشت، که قصد داشت در روزنامه‌های مهم چاپ کند:
«الله زیبایی»، مثل گل پرشاط، بست و یک ساله، مدل عکاسی، بدنبال مردی است که قدر کیفیت و کمیت را بداند. مدل دست و آرایش، مرا قبل

شیلتون به استارلینگ نظرهای سوء داشته، او هم دست به مرسش کرده است. شیلتون ممکن است کودن باشد، اما کور نیست، دخترچه چطور است؟

- حالش خوب است، اما گمان می کنم خسته است.

- به نظر تو لکتر با او هم بازی می کرده است؟

- شاید. البته ما جریان را دنبال می کنیم. من نمی دانم مرا اکثر پزشکی چه کار می کنند، اما تصور می کنم برای به دست آوردن سوابق باید به دادگاه مراجعت می کرد. من از اینکه به آنان وابسته باشم، مستفرم. اگر تا پیش از ظهر از مرا اکثر پزشکی خبری نشدم، ما از طریق دادگاه اقدام می کنیم.

- ببینم جک، تو کسانی را می شناسی که می دانند لکتر چه شکلی دارد، درست است؟

- مطمئناً.

- تو نمی دانی، الان لکتر جایی رفته و به ما می خندد.

کراوفورد گفت: «مدت زیادی نمی تواند این کار را بکند».

پس از سه دقیقه صدای تلفن او را از خواب پراند. جری بوروز، از دفتر مخصوص مرکز ملی اطلاعات جنایی بود.

- جک، به صفحه کامپیوتر نگاه کن.

- چند لحظه صبر کن، خیلی خوب، درست است.

- این طرحی است که لکتر در سلول ساختمان قدیمی دادگاه در توالی اندانخه بود و آزمایشگاه آن را تجزیه و تحلیل کرده است. عددهایی که لکتر بین حروف اسم شیلتون قرار داده، آن را به یک فرمول بیوشیمی تبدیل نموده است.

- O₆ H_{۲۶} N_۴ C_{۲۲}. - این فرمول به معادلهای رنگین در صفاتی انسان تعلق دارد که به آن «بیلی رویین»^۱ می گویند. مسئول آزمایشگاه می گوید که این فرمول ماده اصلی رنگین مدفع است.

- چه جریشی.

- جک، تو درباره لکتر حق داشتی، او مشغول بازی دادن آنان بود؛ چیزی که برای ساتور مارتین خیلی بد است. آزمایشگاه می گوید، بیلی رویین، دقیقاً رنگ موهای شیلتون است. آنان اسم این کار را شوخی تیمارستان گذاشتند. شیلتون را در اخبار ساعت شش تلویزیون دید بد؟

- نه.

- مارلین سوت در طبقه بالا اخبار را دید. شیلتون درباره «جستجو برای یافتن بیلی رویین» لاف می زد. بعد هم با یکی از خبرنگاران برای خوردن شام بیرون رفت. همان وقت که او این حرفها را می زد، لکتر فرار کرد، عجب آدم احمدی.

- لکتر به استارلینگ گفته بود که یادت باشد، شیلتون درجه دکtra ندارد.

جری بوروز گفت: «بله، من آن را در خلاصه یادداشتها یاش خواندم. گویا

مشروب دو نفر را دید که نوار زخم بندی بر روی بینی خود داشتند. زوج میانسالی، در حالی که آهنگی از «کول پورتر»¹ رمزمد می کردند، به سوی آسانسور می رفتند. بر روی یکی از چشمان زن، تکه ای پارچه خندقونی شده زخم بندی قرار داشت.

کارت اعتباری گفت: «می دانید آقای وایمن، شما می توانید به طور افتخاری از گازار بیمارستان، که در هتل مستقر است، استفاده کنید». «بله، مشکرم.

لکتر، قبلاً اتومبیل وایمن را به همراه جسدش، در صندوق عقب آن، در گازار گذاشته بود. پادوری هتل، پس از حمل کردن چمدان وایمن به آپارتمانی کوچک، پنج دلار انعام گرفت.

دکتر لکتر ساندویچی با نوشیدنی سفارش داد و با استحمامی طولانی، حتی را از تن ببرون کرد.

آپارتمان کوچک، به نظر دکتر لکتر، که مدت زیادی را در زندان به سر برده بود، بسیار مناسب و بزرگ بود. وی از قدم زدن در اتاق آپارتمان خیلی لذت برداشت. لکتر می توانست از پنجره های اتاقش ساختمان بزرگ «میرون و سادی فلیشر»² را، که به بیمارستان شهر سنت لوئیز نعلق داشت، ببیند. آنجا یکی از مرآکر رده بالای جراحی جمجمه و صورت است.

دکتر لکتر، به علت داشتن چهره شناخته شده اش، که بیشتر جراحان آنجا بدان آشنایی داشتند، قادر نبود از امکانات جراحی آن بیمارستان استفاده کند. اما آن محل تنها جایی در دنیا بود که وی می توانست با داشتن صورتی باند پیچی شده،

فصل چهل و سه

دکتر هابیال لکتر در کنار میز پذیرش هتل زیبای «مارکوس» در سنت لوئیز ایستاد. وی یک بارانی به تن داشت که دکمه های آن را تا بالا بسته، کلامی بهرنگ قوهه ای بر سر گذاشته بود، چسب زخمها بینی و گونه اش را پوشانده بود.

- وی نام خود را در دفتر ثبت هتل «لوید وایمن»¹ یادداشت کرد، امضایی که چندین بار در اتومبیل متعلق به وایمن تعریف کرده بود

مشغول دفتر هتل گفت: «آقای وایمن کرايه تان را چگونه پرداخت می کنید؟»

لکتر پس از دادن کارت اعتباری به نام لوید وایمن گفت: «کارت اعتبار امریکن امپرس»، صدای ملایم پیانویی از اتاق استراحت به گوش می رسید. لکتر در کنار میز

۱. Lloyd Wyman

1. Cole Porter

2. Myron and Sadie Fleisher

مو، وسائل اصلاح سروصورت، لامپ مخصوص برنزه کردن و سایر لوازم و نیز دستورالعمل و اقلامی که برای تغییر دادن فوری شکل و شعاب و ظاهر خود به آنها نیاز داشت، وقتی اوضاع مناسب بود، می‌توانست ادامه دهد. هیچ دلیلی برای شتاب به خرج دادن وجود نداشت.

بدون جلب کردن توجه کسی در آن رفت و آمد کند.

لکتر سالها پیش نیز به هنگام تحقیق روان‌شناسی در کتابخانه باشکوه یادبود «رابرت، جی. بروکمن»^۱، در این هتل اقامت کرده بود.

لکتر، از داشتن یک پنجه، نه بلکه چندین پنجه سرمت بود. وی در تاریکی، در کنار پنجه‌هایش ایستاد و به چراغهای اتومبیلهایی که از روی پل «مک‌آرتور» می‌گذشتند چشم دوخت و نوشایه‌اش را نوشید. او به دلیل پنج ساعت رانندگی از مفیس تا آنجا، خستگی مطبوعی در خود حس می‌کرد.

تنهای شتابی که لکتر در جریان فرار خود به خرج داده بود، بدغروی مریوط می‌شد، که با آمبولانس به توقفگاه زیرزمینی فرودگاه بین‌المللی مفیس وارد شد. تمیز کردن صورت با تکه‌ای پنبه و الکل و آب مقطر در قسمت عقب آمبولانس ابداً راحت نبود. تنها مشکلی که لکتر پس از پوشیدن لباس سقید بهیار، در راهروی خلوت و طویل توقفگاه با آن رویه رو شد، یافتن اتومبیلی تک‌سرنشین بود. مردی که با حالت رضایت‌آمیز برای برداشتن جعبه نمونه‌های خود به داخل صندوق عقب اتومبیل خم شده بود، متوجه آمدن دکتر لکتر به پشت سر خود نشد. اگر پلیس براین باور بود که لکتر آن قدر احمق است که برای فرار از هواپیما استفاده می‌کند، او به حیرت دچار می‌شد.

تنها مشکلی که لکتر، پس از سوار شدن بر آن اتومبیل و رانندگی به سوی سنت لوئیز با آن مواجه شد، یافتن تکمه‌های چراغهای اتومبیل و برف پاک کن آن بود. وی همچنین از نحوه استفاده از دسته راهنمای اتومبیل، که خارجی بود، اطلاعی نداشت.

لکتر باید فردا صبح وسائل مورد نیاز خود را خریداری می‌کرد؛ مایع رنگبر

به جاذبیت زمین دچار باشند و وقتی که به اینجا می‌آیند سیک می‌شوند. اینجا هم چون کار دیگری ندارند، درس دفاع مشخصی را تعلیم می‌دهند...، جان برینگهام سوی هم بدانجا زد».

- چه وقت؟

- امشب، چند ساعت پیش. من خواست بیست و تو برگشتهای یا نه، موهاش را بار و عن زدن مرتب کرده بود و مثل جوانهای سرحال و با نشاط این اطراف راه می‌رفت. ما کمی با هم حرف زدیم، او گفت اگر ما از درسها عتب هستیم و احتیاج داریم که آنها را بدطور قشرده بخوانیم، به جای تیراندازی در طول دوره تمرین، او یکی دو روز آخر هفته میدان تمرین را برای ما باز می‌گذارد تا به کارهایمان پردازیم. بساو گفت که خبرش می‌کنم، مرد نازنیش است.

- بله، مرد نازنی است.

- من دانستی که او می‌خواهد تو در مسابقه داخلی تیراندازی سازمان پلیس، در برایر مأموران مبارزه با مواد مخدر و گمرک شرکت کنم؟
- نه.

- شرکت کننده‌ها فقط زنها نیستند، آزاد است. یک سؤال دیگر: از موضوع اتحان روز جمعه درباره قانون اصلاح چهارم چیزی می‌دانی؟

- چیزهای زیادی از آن می‌دانم.

- خیلی خوب! «شیمل در برایر کالفرنیا» چیست؟

- تحقیقات در دیرستان.

- درباره تحقیقات آکادمی چی؟

- نمی‌دانم.

- معنی و مفهوم «زود رسیدن» همین است. «اشنکلوث» گیست؟

- به چشم، نمی‌دانم.

فصل چهل و چهار

آردلیامپ، با حالتی عادی در بستر خود نشسته بود و با کتابی که در دست داشت، به برنامه شبانه روزی اخبار را دیو گوش می‌داد. هنگامی که استارلینگ با سختی به داخل اتاق آمد، وی را خاموش کرد. آردلیا در حالی که به چهاره درهم رفته استارلینگ می‌نگریست، با حالتی تسکین دهنده، فقط از او پرسید: «کمی چای می‌خواهی؟»

هتلگامی که استارلینگ مشغول مطالعه بود، آردلیامپ نوشابه‌ای را که از دم کردن چند نوع برگ گیاه، که مادریز را خوش برایش فرستاده بود و آن را «چای مردم باهوش» می‌نامید، نوشید.

از میان دو نفر از زیرکترین افرادی که استارلینگ می‌شناخت یکی منظمترین انسانها و دیگری ترسناک ترینشان بود. وی امیدوار بود که این موضوع در شناختش از دیگران توازنی ایجاد کند

مپ گفت: «خوش به حالت که امروز به کلاس نیامدی، «کیم ون» لعنتی پدر همه را درآورد. باور کن دروغ نمی‌گویم. تصور می‌کنم آنان باید در کره بیشتر

- اختلاذه.

- اما من دریاره خالکوبی مارپیچون روی نن بابی به تو گفتم.

- تو او نهار و وقتی داشت تمرین وزنه برداری می کرد، از پنجراه دیدی.

- حتماً گراسی به تو گفته، این دختره دهن لق...

استارلینگ بدخواب رفته بود.

- دختر جان، به نظر من باید بچشم به کتابها؛ من یادداشت‌هایی هم دارم.

- امشب نه.

- نه، اما فردا صبح که از خواب بلند شوی، همه چیز را از باد بردم. بعد باید برای روز جمعه برنامه ریزی کنی. استارلینگ، بریگهام گفت. او قرار نبود این حرقوها را به من بگوید، اما من به او قول دادم. او گفت که تو از بازجویی سریلنڈ بیرون می آیی، به گمان او کرنده‌لر حرامزاده دور روز دیگر اصلاً تو را به باد نمی آورد، تو نفرهای خربی داری و ما عی توائم خیلی خوب امتحان بدھیم،

آردلیا در این لحظه به صورت خسته استارلینگ نگاه کرد و ادامه داد: «استارلینگ، تو همه سعی خودت را، بیشتر از هر کس دیگر، برای آن دختر بیچاره کردی؛ تو این همه از خود گذشتگی نشان داد و به خاطر او لطفه زیادی خوردی و همه کارها را هم تو پیش بردم. تو استحقاق داری که فرصت دیگری داشته باشی، چرا نمی روی بخوابی؛ من هم سعی دارم چیزی را که می خوانم زدن ر تمام کنم».

- خیلی مشکم آردلیا.

پس از آنکه چراغها خاموش شد، آردلیا پرسید:

- استارلینگ؟

- چیه؟

- به نظر تو بریگهام خوشگذر است با بابی لورنس؟

- سؤال سختی پرسیدی.

- بریگهام روی شانه‌اش چیزی خالکوبی کرده که من از روی پیراهنش دیدم؛ به نظرت چیه؟

- من هیچ نظری ندارم.

- بیبنم، اگر فهمیدی چیه، زود به من می‌گمی؟

لرزش مستی شنید و پس از آن قلب از حرکت باز ایستاد. دیگر هیچ چیز برای شنیدن وجود نداشت؛ تنها هجوم سرمهای عجیب خس می‌شد. کراوفورد نمی‌دانست صدایی که در گوشش بود، از سینه بلا بر من خاست، یا توهمند بود.
- خداوندا او را بخشن و با فرشتگان مخصوص کن،

کراوفورد امید داشت که این کلمات به حقیقت بپوندد. وی بلا را در آغوش گرفت و در برابر دیواره تخت، جایی که سر قرار می‌گیرد، نشست. او را به سبته می‌فشرد، در حالی که مغز بلا از کار اختاده بود، شال گردنی که به موهای بلا بسته شده بود، یا فشار چانه کراوفورد به کناری رفت. وی گریه نمی‌کرد، قبل از همه دردها را کشیده، گریه کرده بود.

کراوفورد بهترین لباس خواب مورد علاقه بلا را بر تنش پوشانده و لحظاتی در کنار بستر بلندش ایستاد و دستان او را بر روی گونه‌های خود گذاشت. دستانی در نمونه و ظریف، که نشانی از عمری گل کاشتن برآن بود، اکنون با جای سوزن‌های آمپول نقشدار می‌نمود. بلا هنگامی که از باغ به خانه می‌آمد، دستانش بوی مطبوع آویشن داشت.

دختران در مدرسه درباره مسایل جنسی از بلا چیزهایی می‌پرسیدند و او، شبهای به هنگام خواب در پسترهای آن را همچون لطیفه‌ای برای کراوفورد نقل می‌کرد، آن هم در سالها پیش، سالهای پس از آن و آخرین سال، در آن باره فکر نکن، یه چه چیز خوب فکر کن، چیزهایی ناب، در آن میان چیز خالص و نابی بود. اولین باری که کراوفورد بلا را دیده بود، کلاه گرد و زیبایی به سر داشت و دستشکهای سفیدی به دست کرده بود و یا آسانسور بالا می‌رفت. کراوفورد برایش سوت گشیده، بلا در اتاق سرمهسرش گذاشته بود، که جیهایش مثل پسر چه‌ها پر از چیزهای به دردنخور است.

کراوفورد کوشید به اتاق دیگر برود - او می‌توانست با گرداندن سر، از میان

فصل چهل و پنج

کمی قبل از ساعت سه بامداد، کراوفورد که در کنار همسرش چرت می‌زد، از خواب پرید، بلا به تنگی نفس شدیدی دیگار شده، در بسترش تکان می‌خورد، کراوفورد در کنار بلا نشست و دست او را در دست گرفت.

بلا نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد، چشمتش برای اولین بار در چند روز اخیر باز شده بود. کراوفورد صورتش را به صورت بلا نزدیک کرد، اما گمان نمی‌کرد که وی قادر به دیدنی باشد.
- بلا، عزیزم، دوست دارم.

با احتمال اینکه او خواهد شدید، آن کلمات را بزرگ آورد.
ترسی ناشناخته دیوارهای سینه‌اش را می‌خراشید و چون پرواز خفاشی در خانه، درونش را می‌پیمود؛ پس باید برآن غلبه می‌کرد.

کراوفورد می‌خواست چیزی برای بلا بیاورد، هر چیزی که بود، اما نمی‌خواست که بلا احساس کند او دستش را رها کرده، تنهاش گذاشته است.
وی گوشش را روی سینه بلا گذاشت؛ صدای ضربان ضعیفی، همچون

در نیمه باز، پلا را در زیر نور چراغ کنار تخت بینند، که آسوده و آرام به خواب رفته بود، در انتظار بود که آن بدن، جدا از خود وی، و جدا از کسی که وی در آغوش گرفته بود و جدا از همراه زندگیش که اکنون در خاطر داشت، به چیز محسوسی برای تشریفات تبدیل شود، بنابراین می‌توانست برای بردن و تشییع جسدش اطلاع بدهد.

کف دستان خالی خود را به اطراف بدن آویخته، در کنار پنجه ایستاده، به شرق خالی از آفتاب چشم دوخته بود، انتظار طلوع سپیده را نداشت؛ پنجه، تنها به آن سمت باز می‌شد.

فصل چهل و شش

«حاضری عزیز کم؟»

جیم گامب به حالت نیم نشسته در تخت خود، سروشانه‌هایش را به قسمت دیواره تیکه گاه، جایی که سر قرار می‌گیرد، گذاشت؛ سگ کوچک نیز با بدنه جمع شده روی شکم گرم او خوابیده بود.

گامب به تازگی سر خود را شسته و حوله‌ای به دورش پیچیده بود. وی سپس دست خود را دراز کرد و با جستجو در میان کاغذهای میز کنار تختش، وسیله کنترل از راه دور ویدنویی که نگاه می‌کرد، مجموعه‌ای بود که از دونوار مختلف روی

نوار ویدنویی که نگاه می‌کرد، مجموعه‌ای بود که از دونوار مختلف روی یک توار ضبط شده بود. او هر روز به هنگام انجام دادن کارهای اساسی و همیشه پیش از کدن پوست قربانیانش آن فیلم را نگاه می‌کرد.

اولین فیلم ضبط شده، از روی حلقه‌ای فیلم خبری سیاه و سفید و بسیار خراشدار مربوط به سال ۱۹۴۸ تهیه شده بود، موضوع فیلم درباره مرحله یک‌چهارم نهایی انتخاب ملکه زیبایی ساکرامنتو بود، که قسمتی از انتخاب ملکه زیبایی

شخصیوس نلوریونی در متلی در شبکاً گو اختصاص داشت. او مجبور شده بود که را سرعت متل را ترک کند و ویدیویی بخرد و یک شب دیگر هم در متل اقام است کنید تا بتواند آن برنامه را اضبط تماید، برنامه یاد شده، قسمتی از فیلمی مبتنی از صحنه‌های یک اردوگاه زنان و مردان برهته بود، که از کانال آخر شب پخش می‌شد و به سالهای ۱۹۳۰ به بعد اختصاص داشت.

پس از آن نیز صحنه‌هایی از فیلم پرحرارت «نگاه عشق» پخش شد و گامب جز تحمل قسمتهای آگهی که بین فیلم پخش می‌شد، کار دیگری از دستش ساخته نبود.

حالا، صحنه‌ای بود که استخراجی را در محوطه بازی نشان می‌داد که میز و صندلیهای چیده شده دور آن بسیار زیبا و به شکل و متابل سالهای دهه پنجاه بود و از شاخه‌های درختان می‌شد حدس زد که محل قرار گرفتن استخراجی در کالیفرنیاست. دختران زیبا و برهتهایی در کنار استخراج دیده می‌شدند، دخترانی که شاید تعدادی از آنان در قیلمهای مبتنی نیز شرکت داشتند. با شور و تنشی بی حد به داخل استخراج می‌رفتند؛ بیرون می‌آمدند و در کنار آن می‌دویدند.

صحنه بعدی بیرون آمدن مادر گامب را از استخراج نشان می‌داد، در حالی که موهایی خیس و فر خورده داشت. صحنه نشان دادن صورت وی با صحنه‌ای از آگهیهای تجارتی فروشگاه لوازم تندا تداخل پیدا کرده بود، اما تصاویر هیکل مادرش را می‌دید که با علامت مزارین گوشش شکمش، از پله‌های سرسره آبی بالا می‌رفت و به داخل استخراج می‌پرید، با آنکه صورت مادرش در فیلم دیده نمی‌شد، اما گامب وی را از روی اندامش می‌شاخت؛ فیلم پس از آخرین دیدار وی با مادرش ساخته شده بود. اما او همیشه یاد مادرش را در خاطره زنده نگه می‌داشت. فیلم با نشان دادن یک آگهی درباره کمکهای ازدواجی قطع شد.

سگ بیچاره، پیش از آنکه گامب وی را دوباره محکم در آغوش بگیرد،

امریکا بود و در شهر آتلانتیک در نیوجرسی برگزار می‌شد. سگ پودل، که چندین بار آن فیلم را دیده بود، با شنیدن موزیک شخصیوس چشمهاخود را می‌بست، چون می‌دانست که صاحبش در آن لحظه اورا خواهد فشرد.

رقیبان شرکت کننده چهره‌هایی شبیه مردمان دوران جنگ جهانی دوم داشتند و لباس شناگی یکسره «رزماری راید» پوشیده بودند؛ بعضی از صورتها بسیار دوست داشتندی بود. آنان ساقه‌های تراشیده‌ای داشتند که عضله‌ای نبود، اما در روی زانو کمی پیچ خوردند بود. گامب در این لحظه بدن سگ را فشار داد.

- عزیز کم، اون داره میاد، داره میاد، داره میاد!

او وارد شد، در لباس سفید شباش به پله‌ها نزدیک شد و به دستیار جوانی که در کنار صحنه ایستاده بود، لبخندی ملیح زد. سپس روی پاشنه‌های پلندش ایستاد، دورین بدن او را نشان می‌داد و از پشت به روی رانهای زیبایش افتاد، ماما! آن زن مادر گامب بود.

گامب احیاجی نداشت که با استفاده از کنترل از راه دور ویدئو دوباره صحنه را ببیند، زیرا آن صحنه‌ها را چندین بار پشت سر هم، به ترتیب از آخر به اول ضبط کرده بود. زن از صحنه به روی پله‌ها بر می‌گشت، خنده خود را از مرد جوان پس می‌گرفت، به عقب می‌رفت و دوباره حرکت از ابتدا شروع می‌شد. صحنه چندین بار به جلو و عقب حرکت می‌کرد. هنگام خنده بدن زن به روی مرد جوان، گامب نیز خنده دید.

در فیلم صحنه دیگری وجود داشت که چهره مادر گامب در حالی که به بزند گان تبریک می‌گفت، دیده می‌شد. بهتر بود که آن صحنه با سرعت به جلو می‌رفت و با نگاهی سریع دیده می‌شد،

قسمت بعدی که در نوار ویدئو ضبط شده بود، به یک برنامه کانال

مسایل خیلی خطرناک و مهم هستند».

پوست انسان سنگین است - شانزده تا هیجده درصد وزن بدن را پوست تشکیل می دهد و بسیار لغزنده نیز هست. پوست کندن کامل بدن بسیار مشکل است و چنانچه پوست خیس باشد، امکان افتادن از دست زیاد است. زمان هم خیلی مهم است، زیرا پوست به محض جدا شدن از بدن شروع به چروک شدن می کند. این موضوع درباره جوانان اهمیت بیشتری دارد؛ زیرا پوستشان برای کندن سفت تر و محکمتر است.

افرون براین، پوست به طور کامل حالت کشش ندارد، حتی در جوانان. اگر بیش از حد معمول کشیده شود، دیگر به حال اولیه برگشته نمی گردد. با زدن کوکهای نرم به پوست و سپس محکم کشیدن آن بر روی نیمة خیاطی، پوست ابتدا کمی باد می کند و چروک می شود. نشستن پشت چرخ خیاطی و گردیدن حتی بک چروک را هم باز نمی کند، بعد نوست خطوط شکافتن می رسد، که باید بدایی جایشان کجاست. پوست به هر سمت به یک اندازه کشیده نمی شود، و اگر این کار انجام شود، پیوند حلقه های کولازنی پوست تغییر شکل داده و بافتها پاره می شود، درنتیجه پوستی باقی می ماند که روی آن اثر کشش غلط به چشم می خورد. کار کردن با محلول سبزرنگ بسیار مشکل است و به سادگی امکان پذیر نیست. آقای گامب، پس از آزمایش های زیاد و شکست خوردهای فراوان، سوانح امتحان صحیح کار با آن را آموخته بود.

گامب پس از بررسیهای زیاد به این نتیجه رسید که راههای قدیمی، بهترین است. نحوه عمل او بدین ترتیب بود: ابتدا پوستها را در محلول عصاره های گیاهی که به وسیله سرخچهستان تهیه شده بود و در ظرفهای بزرگ شیشه ای قرار داشت، خیس می کرد. در آن عصاره به هیچ وجه نمکهای معدنی وجود نداشت. سپس از روش بی مانندی که در دنیا یاد نموده برازی نرم کردن پوست آهواستقاده می شد،

بعد مدت چند ثانیه از لای چشم‌انش نگاه کرد.

- عزیز کم، بیا اینجا پیش مامان، مامان خوشگذر میشه.

خیلی کارها باید انجام شود، خیلی زیاد، برای آماده شدن کارهای فردا. گامب هر گز نمی توانست صدایی را که از زیر زمین می آمد، حتی در بیشترین شدت، از آشپزخانه بشنود. اما وی هنگامی که از پله ها به پایین می رفت، قادر به شنیدن آن بود. امید داشت که زندانی ساکت و در خواب باشد. سگ نیز، که در زیر بغل صاحبش بود، به سوی صدای هایی که از چاه برمی خاست، غرغر می کرد.

گامب در پشت سر پشمaloی سگ در گوشش می گفت: «تو خیلی بهتر از اینها تربیت شدی، ساکت باش!»

اتفاق زندان مخفی، در پایین پله ها، پس از گذشتن از دری، در سمت چپ قرار داشت. گامب، هنگام رشد شدن از کنار آن در زندگاهی به آن انداخت و نه به صدای هایی که از چاه می آمد، توجه کرد - تا چایی که به او مربوط می شد، کلماتی که زندانی بر لب می آورد. هیچ شباختی به انگلکلیسی نداشت.

گامب به اتفاق سمت راست، که اتفاق کارش بود، وارد شد و پس از بر زمین گذاشتن سگ، چراغها را روشن کرد، چند بید بال زفان به سوی چراغ سقف که پوششی سیمی داشت، پرواز کردند.

گامب در اتفاق کارش بسیار دقیق و وسوسی بود. او همیشه محلول سبزرنگ گیاهی بر نزد کردن پوست را درون ظرفی از جنس استیل و نه آلومینیوم، با سایر محلولها مخلوط می کرد.

وی آموخته بود که هر کاری را پیش از موعد آن انجام دهد و به هنگام کار نیز خود را نصیحت می کرد:

«تو باید منظم باشی؛ باید دقیق باشی؛ باید مهارت داشته باشی، چون این

نیز بایهمنه دیوار دومتر و نیمی را می پوشاند. حال باس قدمی و مطرخهای روی آن، که شکل ازدها داشت، تا حدودی پاک شده، تعدادی از پولکهای طلا بی بدن ازدها هنوز دیده می شد، چشم سفیدرنگ ازدها خیره بود و زیان فرمز رنگ ازدهای دیگر، که بدش محو شده بود، هنوز به چشم می آمد، لایک الکل قسمت زیرین جالباسی، با وجود داشتن ترکهای زیاد، هنوز دست تغورده باقی مانده بود. جالباسی بزرگ و جادار، هیچ ربطی به کارهای تجاری نداشت، بلکه حاوی قالیها و چوب‌الاسی چیزهای بخصوص و درهای آن نیز بسته بود.

سگ کوچک پس از نوشیدن آب از ظرف مخصوص به خود، بین پاهای مانکنهایش و به گامب چشم دوخت.

گامب قبل مشغول کار کردن بر روی کنی چرمی بود و احتیاج داشت که همه کارها را هرچه زودتر به پایان ببرد. وی اکنون به تی خلاق دچار شده بود، و لباس مناسبی که با پارچه مخصوص لباس زنانه برای خود دوخته بود، راضیش نمی کرد.

گامب، از رعنایی که در توجه ای در دار است دیپ خیاطی را آموخته بود، به پیشرفت و مهارت زیادی نایل آمده، مریان خود را به مبارزه می طلبید. حتی کار کردن با چرم‌های عالی نیز انسان را مهیای انجام دادن کارهای طریف نمی کند.

وی در آنجا دو جامه به شکل جلیقه از پارچه لباس زنانه برای آستر داشت که بعد از روی آن را بدوزد. یکی از آن جلیقه‌ها به اندازه خودش و دیگری به اندازه کانزین بود، که اندازه‌های آن را به هنگام بجهوشی وی از روی بدنش نهیه کرده بود. هنگامی که جلیقه کوچکتر را روی آدمکی که جلیقه اندازه خود را بر آن پوشانده بود، قرار داد، نقصهایی که داشت، آشکار شد، کاترین دختر درست اندام و مناسبی بود، اما هیکلش به بزرگی گامب بود و یشت پهتی همچون وی نداشت. لباس مورد علاقه گامب، لباسی بود که در تنداشت باشد، چیزی که امکان

سود می برد - روش قدیمی رنگ کردن پوست با استفاده از مغز، سرخپستان اعتقاد داشتند که اندازه مغز هر حیوان برای رنگ کردن بدن خودش کفاایت دارد. گامب می دانست که این امر حقیقت ندارد، حتی با مغز بزرگ استف‌اعظم، خود نیز این مسئله را پیشترها آزمایش کرده بود. وی در بحچالی آن قدر مغز گاو داشت، که هیچ گاه نمام نمی شد. گامب به دلیل انجام دادن آزمونهای مختلف در کار خود تجربه شده، مهارت کاملی کسب کرده بود. مسائل مشکل و حل نشده‌ای باقی بود، که وی می توانست بر تمامی آنها فائق شود.

در اتاق کارش به سوی راهرویی باز می شد، که در انتهای آن حمامی غیرقابل استفاده قرار داشت و گامب جر تغیل دستی و ساعت بزرگ دیواری خود را در آن گذارد بود. در پشت آن حمام نیز، سالن بزرگ تاریکی بود که قبل از در آن خرگوش تک‌هداری می شد.

گامب در سالن بزرگش را باز کرد. پشت آن در نور خیره کشتهای وجود داشت، که به وسیله تعدادی لامپ مهتابی، که به سقف آویزان بود و حالت نور طبیعی روز را داشت، تأمین می شد. گف اتاق از چوب بلوط پوشیده شده، مانکنهای خیاطی به حالت‌های مختلف در آن قرار داده شده بود، قسمتها بین از بدن مانکنها پوشش داشت، برخی از چرم و تعدادی نیز از پارچه‌های مخصوص طرح لباسهای چرمی پوشیده بود. هشت عدد از مانکنها در برابر آیه‌های قدی قرار گرفته و دوباره به نظر می رسیدند. روی یک میز آرایش تعدادی کلاه‌گیس و مجسمه سر، مخصوص نگه داشن آن وجود داشت، این قسمت، روشنترین جای اتاق بود، با رنگ سفید و چوب بلوط.

در برابر دیوار دیگر میز کار بزرگی به همراه دو چرخ خیاطی صنعتی و دو نیسته‌آدمک آزمایش لباس و بیمهای که به اندازه بدن گامب بود، قرار داشت. در برابر دیوار چهارم، جالباسی لایک الکلی بزرگی ساخت چین بود، که

نگفت انگیز چارلز جیمز، از هنرمندان قدیمی، فکر کرد که یکدست و صاف بود و اثرباری از درزهای آن به چشم نمی خورد.

وی می توانست سجاف پشت را در زیر موها بایش، یا موها بی که بدزودی بدست می آورد، پنهان کند. گامب لباسی که از پارچه آستری دوخته بود، از روی نیسته آدمک برداشت و شروع به کار کرد.

چرخ خیاطی مورد استفاده گامب از نوع قدیمی پایی بود، که چهل سال پیش موتوری بر قی روی آن کار گذاشته بودند. روی دسته چرخ خیاطی، با خط زیبایی داخل کادری از برگهای طلایی نوشته شده بود: «من کار می کنم، هر گز از پا نمی ایستم». اهرم پایی چرخ هنوز به خوبی کار می کرد و گامب برای زدن هر بچه از آن قسمت استفاده می کرد. وی برای دوختن جاهای ظریف و زدن کوک ریز، ترجیح می داد با پایی گوشتالوی خود. اهرم پایی را به حرکت درآورد، یا نوک پنجه لاک زده خود، قسمت پایی را نگه می داشت تا از کوک زدن ناگهانی خلوگیری کند. مدت کمی فقط صدای چرخ خیاطی و خر خر کردن سگ و نیز صدای ضعیف مرطوب کننده هوا در زیرزمین به گوش می رسید.

وی هنگامی که سجاف را روی لباس دوخت، آن را بر تن کرد و خود را در آینه نگاه کرد. سگ کوچک با راست کردن سر پایین صحنه چشم دوخته بود.

حلقه های آستین هنوز به کمی دستکاری احتیاج داشت تا لباس راحت تر بوشیده شود. بجز آن عیب، خیلی قشنگ شده، نرم و راحت بود. در تصورات نیز، از سرسره آبی یا سرعت و چابکی زیاد، تا حدی رضایتبخش بالا می رفت و به پایین می پرید.

گامب چراغها را روشن و خاموش کرد و با کلاه گیس بازیهای نمایشی انعام داد و به گردنش نیز گردنبندی چسبان، که از صدف درست شده بود، آویخت، اگر لباس بلند بدون بالاتنه ای یا شلواری راحتی را پانیمتنده ای که

نداشت، وی مضم بود لباس را طوری بدو زد که قسمت کمر آن بدون درز و نقص داشد. یدین ترتیب باید همه اصول احترامی که روی لباس الجام می گرفت در قسمت پشت لباس باشد. کاری بسیار مشکل، وی قبل ایکی از آن آسترها را شکافته، دوباره دوخته بود. با کشیدن حساب شده پوست می توانست سجافهایی در زیر یغلها درست کند، البته نه سجافهای فرانسوی، بلکه سجافهایی عمودی که رأس آن به سمت پایین است. علاوه بر آن باید دو سجاف نیز در قسمت کمر و نزدیک کلیه ها دوخته می شد. او عادت داشت که با ایجاد یک شکاف کوچک این کار را انجام دهد.

همه افکار گامب متوجه آن سوی وجوه لمس شدنی و دیدنی بود؛ برایش غیرقابل تصور نبود که ممکن است فردی جذاب در آغوش گرفته شود.

گامب کمی پودر تالک به دستان خود زد و نیسته آدمک خیاطی را که به اندازه خودش بود، با حالتی طبیعی در آغوش گرفت. و در فضای خالی، چایی که باید سر آدمک قرار داشته باشد، به شوخی گفت: «یک ماج یعنی پده» و هنگامی که سگ کوچک گوشهاش را تیز کرد، خطاب به او گفت: «احمق، تو نه».

وی در همان حال با دستهای پودر زده اش پشت نیمته را لمس کرد، سپس به پشت آدمک رفت تا اثر پودر را بر آن بینند. هیچ کس دوست ندارد که به هنگام در آغوش گرفتن، زمانی که دست یه مر کز پشت می رسد، وجود شکافی را احساس کند. گامب دلیل آورد که بسیاری از مردم به خط و سط لباس عادت دارند و زیاد هم برایشان غیرعادی و تکان دهنده نیست؛ پس باید درزهای سر شانه را فراموش کرد، حل این مشکل در قرار دادن سجافی در قسمت بالای خط سر شانه بود، او می توانست از همان درز برای نگه داشتن آستر استفاده کند. وی محل بت و قلاق را در قسمت سمت راست جیب پایین تعیین کرد، او به لباسهای بلند و

بعد تاریگی دوخته بود بر تن می‌کرد، بسیار حیرت برانگیز و میخکوب کننده بود.
ادامه دادن کار او را وسوسه کرده بود، اما چشمانش از خستگی باز نمی‌شد.
علت بیدار ماندنش وجود سروصدای نبود، وی می‌خواست که دستانش کاملاً محکم
و استوار باشد، با شکنیابی کوکهای زیرینقل راشکاف و قطعات را از هم جدا
کرد؛ برای بریدن الگو طرح مناسبی داشت.
گامب درحالی که چند مغز گاو را برای آب شدن بین آن و آماده بودن برای
کار فرداش از پنجال خارج می‌کرد، بدستگ کوچک گفت: «فردا، عزیز کم،
فردا صبح اولین کارمون اینه، ف... فردا ماما مخلی خوشگل میشه!»

فصل چهل و هفت

استارلینگ پنج ساعت در خوابی عمیق فرو رفت و در نیمه‌های شب برادر ترس
ناشی از کابوس، از خواب پرید. وی گوش ملافه را به دندان گرفته، دستانش را
روی گوشهاش می‌فشد، در انتظار بود تا دریابد که آیا واقعاً بیدار و از کابوس
رهایی یافته است. سکوت بر همه جا حاکم بود و صدای ضجه بردها به گوش
نمی‌رسید. هنگامی که پی برد بیدار است، ضربان قلبی آرام گرفت، اما پاهایش،
در زیر ملافه می‌لرزید. می‌دانست که در لحظه‌ای ذهنش آرام خواهد گرفت.
برقی از خشم سراسر وجودش را پیمود و از آن پس به آرامش دست یافت، با
گفتن «دیوانه‌ها»، یکی از پاهایش را به هوا گرفت.

در سراسر آن روز طولانی، که شیلتون با دخالت بی‌جا مانع کارش شد،
ستانور مارتین به او توهین کرد، به مسیله کرنلر توبیخ شد و سرزنشها و فرار لکتر
موجب ناراحتی و دلسردیش شده بود، چیزی از همه بدتر وجود داشت و آن هم
اینکه دزد خوالده شود.

ستانور مارتین مادری بود که در زیر فشار روحی زیادی قرار داشت و از

هر کس دلش هرای خانه داشت، به همراه نوای شیپوری شکسته در میدان کارزار در پی کسب افتخار بودند. تعداد کمی از آنان در شباهای پراشوب هنگ ارتش به یاد افسوسالی می آمدند، که مشروب می نوشیدند، چونان یه خاطر آوردن سگهای شکاری، نامهای رنگ باخته در پشت یک انجل.

تا چاپی که استارلینگ به یاد می آورد، هیچ یک از گذشتگانش باهوش و زبرگ نبودند، بجز عمه بزرگش، که تا پیش از ابتلا به تب مغزی همه چیز را به گونه‌ای شگفت‌النگر در دفتر خاطرات روزانه‌اش ثبت می کرد.

با تمام این احوال آنان درد نبودند.

مدرسه، چیزی بود که استارلینگ‌ها در امریکا به پیشواز آن رفته‌اند، در روی سرگ گوری کی از عموهای استارلینگ حک شده بود که او دوره دانشگاه را گذرانده است.

استارلینگ همیشه با مدرسدهای از نژد گی کرده، اسلحه‌اش رقابت‌ها و آزمایش‌های درسی بود؛ همه سالهایی که بجز مدرسه‌جایی برای رفتن نداشت.

استارلینگ می‌دانست که قادر است گلیمش را از آب بپرون بکشد؛ می‌توانست چیزی باشد که همیشه بود، از وقتی که آموخته بود روش کار چیست؛ می‌توانست تقریباً جزو تفرات اول کلامی باشد؛ تأیید شده، ضمیمه شده، برگزیده شده و نه اخراج شده.

دلیل موفقیت او کار کردن سخت و هشیاری بود، تمراش خوب می‌شود؛ کره‌ایها تجواهرند توالت او را در مبارزات دفاع شخصی شکست بدنه‌ند، نامش به سبب انجام کارهای خارق العاده روى لوجه سالن آکادمی حک خواهد شد. تا چهار هفته دیگر او مأمور ویرثا ف. بی، آی. خواهد بود. آیا باید بقیه عمرش را مراقب گرندار لعنتی باشد؟

گرندار در حضور ستاتور مارثین، حتی می خواست همچون دستمال

دست پلیس‌هایی که تمام وسائل دخترش را وارسی کرده بودند به شدت عصبی بود. وی از گفتن حرفهایش به استارلینگ قصد توهین نداشت.

اما آن اتهامات، همچون سوزن داغی در بدن استارلینگ فرو می‌رفت.

استارلینستگ از دوران کودکی برایش باور بود که درزدی پست ترین و بی ارزش ترین کار برای دست یافتن به پول، پیش از جنایت و تجاوز است. حتی بسیاری از قتل‌های غیر عمد هم در رده بندی اتهام، بدزدی برتری داشتند.

وی از روزهای کودکی، هنگامی که در پرورشگاهها بود، چاهایی که گرسنگی بیش از پاداش وجود داشت، آموخته بود که از درزدی تغیر داشته باشد.

همچنانکه در تاریکی دراز کشیده بود، در باره رفتار ستاتور مارثین متوجه دلیل دیگری شد. استارلینگ می‌دانست چیزی که دکتر لکتر بدطیعت به او گفته بود، حقیقت داشت؛ وی همیشه از اینکه «ورد اتهام قرار بگیرد»، ترسان بود؛ چیزی بی ارزش و ذرعاند، که ستاتور مارثین در روی دید و نسبت به آن واکنش نشان داد، دکتر لکتر از اینکه خاطرنشان کند، نوعی از رنجش پنهانی، که با شیر مادر به درون انسان منتقل می‌شود نیز یکی از عوامل کسب این خصیصه است، لذت می‌برد. استارلینگ حس می‌کرد که از هیچ کدام از مارثین‌ها، هادر و دختر، در هیچ موردی تحصیلات، هوش، تعابیل به چیزی داشتن و حتی جسمانی چیزی کم خدارد؛ اما می‌دانست که هنوز تمام آن درد و تهمتها باقی بود.

استارلینگ عضو طرد شده خانه‌ای حربیس و در زندگی خود بود، بدون شجره‌نامه قبیلی، منگر لیست افتخارات و دفتر ثبت کسانی که سزاوار کیفر بودند، محروم و بی بهره در اسکان نداشت؛ گرسنه در این‌ند، بسیاری از آنان به کارها و معاملات خطرناک دست می‌یاریدند. همه استارلینگ‌ها به این کار کشیده شده بودند، برخی در حفره‌های تاریک به کارهایی طاقت فرسا اشتغال داشتند، بعضی یا گلوله‌ای که در پایشان جا گرفته بود، زیر الوارها می‌لغزیدند و یا در سرمایی که

خواهرش، استارلینگ تصور نمی‌کرد که کاترین مارتین به‌الداره کیمبرلی وقت زنده ماندن داشته باشد؛ اکنون آنان یک سرنوشت داشتند، همچون دو خواهر در پر یک پوست، اکنون جسد کیمبرلی در مردۀ شویخانه‌ای پر از مأموران ایالتی قرار داشت.

استارلینگ دیگر نمی‌توانست به‌این رویدادها بیندیشد، صورت خود را، همچون شما گری که برای نقش کشیدن از زیر آب به‌پرون می‌آورد، بی‌گرداند. همه قربانیان بوفالویل زنان بودند؛ تمام وسوسه‌ای از زنان بودند، تنها برای شکار زنان می‌زیست. هیچ زنی شبانه‌روز به‌دبیاب بوفالویل نبود. تا اکنون هیچ زن بازرسی، حایاتهای او را بررسی نکرده بود.

استارلینگ در اندیشه بود که آیا کراوفورد اعصاب آن را دارد تا پس از پیدا شدن چند کاترین، از او برای کمک در بررسی خنازه کمک بگیرد. بیل فردا او را خواهد کشت. این پیشگویی کراوفورد است؛ اورامی کشد، اورامی کشد، او را می‌کشد.

استارلینگ با صدای بلند ناسازی گفت و از تخت پا بر زمین گذاشت آردلایم گفت: «تو داری یا یک دیوانه عقب‌افتدۀ سروکله می‌زنی؟ در مدتی که من خواب بودم اورا اینجا آوردم و حالا داری برایش تعیین تکلیف می‌کنی... گمان نکن حرفهایت رانمی‌شوم».

«متأسقم، آردلایم، من نمی‌...»

استارلینگ، تو پاید خیلی بیشتر از این یا آنان صریح حرف می‌زدی؛ چیزی که الان گفتی نمی‌توانی به‌آنان بگویی. سروکله زدن با این رؤسا و احمقها، درست مثل سروکله زدن با روزی‌امه نگاره‌است، اگر کاری می‌کنی، باید به‌آنان بگویی چه چیزی. چه وقت، کجا و چطوری، تصور می‌کنم هیچچنان که به کاری ادامه می‌دهی بسیاری از مسائل قابل فهم شود و «چرازی» درین پاشد.

دستهایش را بیز با او پاک کند، هر گاه استارلینگ بعایین می‌اندیشد، رفع می‌برد. کرندلر معلمتش نبود که در آن پاکت چه مدر کی پیدا خواهد کرد؛ تکان دهنده بود، تصویر کرندلر در ذهنش بدشہرداری شیاهت داشت، که ریس پدرش بود، و پس از تیر خوردن او، با کتف راحتی برای گرفتن ساعت چیزی کارت زنی به بیمارستان آمده بود.

بدتر از همه، به‌نظر می‌رسید که کراوفورد به تدریج از ذهنش محروم شود. مرد به‌زیر فشاری بود که کمتر کسی می‌توانست تحمل کند، کراوفورد او را بدون حمایت و سند معتری را اجازه‌نامه‌ای برای بررسی و تحقیق اتومبیل را پیل فرستاده بود، بسیار خوب، او خودش حواسه بود که با آن شرایط به انجام آن کار پردازد - آن در دیگر اتفاقی بود. اما کراوفورد باید می‌دانست، که اگر ساتور مارتین او را در مغفیس بیست، در دسر ایجاد خواهد شد؛ حتی اگر او آن عکس‌های مبتذل را پیدا نمی‌کرد.

«کاترین مارتین در همان تاریکی و یاسی بود که اکنون استارلینگ قرار داشت».

استارلینگ برای لحظه‌ای این را فراموش کرده بود، هنگامی که تنها به منافع شخصی خود می‌اندیشد.

تصاویر پر چند روز گذشته، استارلینگ را برای خطایی که مرتکب شده بود، کیفر می‌داد؛ همچون شعاعی از نوری رنگی، برق آسا از درونش عبور می‌کرد، بسیار پررنگ، رنگ تکان دهنده رنگی که همچون برق آسمان از دل تاریکی می‌جهید.

اکنون خاطره کیمبرلی به سراغش آمده بود؛ کیمبرلی، مردۀ چاقی که گوشش را برای زیباشدن در چند جا سوراخ کرده، از موم گذاشتن پایش خودداری کرده بود، کیمبرلی، که موهای سرش را از دست داده بود. کیمبرلی،

کلاریس، نصویر نمی کنی پر اندگی اتفاقی این نقاط اغراق آمیز است؟ آیا به نظر نمی آید که از ترسی جان است؟ بی هدفی، گذشته از سود احتمالی؟ آیا دلالت بر وجود دروغگوی بدی که استادانه دروغ می گوید، ندارد؟ هایال لکتر

ضمناً، بمحوطت زحمت زیادی نده، در پرونده هیچ بدرد بخوری نیست.
بیست دقیقه از وقت استارلینگ صرف شد، تا با ورق زدن پرونده اطمینان حاصل کنند، مطلب مهم دیگری وجود ندارد.

استارلینگ، از تلفن عمومی داخل راهرو، با خط مخصوص اداره تعیین هویت جنایی، تماس گرفت و ضمن توجه از اینکه بوروز هنوز بیدار است، یادداشت لکتر را برای او خواند.

بوروز گفت: «استارلینگ باید بگویم اطلاعاتی که لکتر در اختیارت گذاشت، خوبی بی ارزش و سطح پایین است، آیا کراوفورد درباره بیان چیزی بدتو گفت؟»

- نه.

استارلینگ در حالی که چشم انداش را بسته بود، به دیوار تکیه داد و به توضیحات بوروز درباره شوخی لکتر گوش سپرد.

بوروز ادامه داد: «من نمی دانم، جک می گوید که آنان جریان را با پی گیری مرا اکثر تغییر جنیت ادامه تحویل داد، اما با چه جدیتی؟ اگر به اطلاعاتی که در کامپیوتر است لگاه کنی، می بینی که اطلاعات لکتر و تو و مطالبی که در مخفیس به دست آمد، جای مخصوص از پیش تعیین شده‌ای دارد، همه مطالب مخفیس و بالاتر را می توان از مدنظر خارج کرد و با فشار دادن یک تکمه پاک کرد. نصویر منی کنم وزارت دادگستری هم همین را می خواهد، یادداشتی به دست من رسیده است که در آن اظهار شده، حشره‌ای که در گلوی کلاوس بوده، موضوعی

استارلینگ پرسید: «لیگذریم، چیزی برای شستن داری؟»

- تصور کردم تو گفتی چیزی برای شستن دارم.

- بله، گمان می کنم آن قدر لباس چرک دارم که ماشین رختشویی را پر کنم، تو چیزی داری؟

- فقط آن پراهنهای پشت در را برای شستن دارم.

- خیلی خوب، حالا چند ثانیه چشمهاست را بیند من خواهم چراغ را روشن کنم.

بادداشت‌هایی که استارلینگ جمع کرد و روی لباسهای چرک گذاشت و بداتاق زیرزمین رختشویخانه برد، جزووهای درسی مربوط به امتحانی که در پیش داشت، بود.

او پرونده درآور و نکان دهندۀ بوفالویل را، که حدود ده سانتی متر تضخامت داشت و با جلدی چرمی روکش شده و با مرکبی به رنگ خون رویش نوشته شده بود، در دست داشت. به همراه پرونده یاد شده، گزارش چاپ شده‌ای درباره بید کله مرگی وجود داشت.

استارلینگ می باید آن پرونده را روز بعد به قسمت بایگانی بر می گرداند و اگر می خواست آن را تکمیل کنند، باید دیر یا زود گزارش خود را تیز به آن ضمیمه می کرد. در اتاق گرم رختشویخانه و در سروصدایی کار کردن ماشین رختشویی، وی نواری را که به دور پرونده بسته شده بود، باز کرد. کاغذها را روی میز تا کردن لباس گذاشت و شروع به نوشتن گزارش خود نمود. به هیچ یک از عکس‌های پرونده نگاهی نکرد و در این فکر تیز نبود، که امکان دارد بهزودی چه عکس‌هایی به آن اضافه شود. نقشه سالم و مرتبی روی بقیه کاغذها بود، اما روی آن دستخطی وجود داشت.

روی نقشه، در کنار دریاچه بزرگ، دستخط زیبای لکتر نوشته شده بود.

پذیرفتن این نکته بسیار مشکل است که کسی تورا خوب بشناشد، بدون آنکه مشتاق دیدارت باشد. درستی که استارلینگ داشت، چنین اتفاقی زیاد روی نداده بود.

دکتر لکتر گفت: «بی هدفی نامیدانه».
استارلینگ و کراوفورد و دیگران به نقاط علامت گذاری شده روی نقشه، چاهای که او افراد را بوده و محلهایی که اجساد را انداخته بود، نگاه کرده بودند.
هر یک از آن نقاط به نظر استارلینگ صورت فلکی می‌باشد که رسیده بود که در کنار هر ستاره تاریخی وجود داشت. او می‌دانست بخش علوم رفتاری قبل از می کرد
بود که مناطق علامت گذاری شده روی نقشه و طرحی را که از آن بدست آمده، با علامی دوازده گانه برجهای فلکی تطبیق دهد، اما نتیجه‌ای حاصل نشده بود.
اگر لکتر پرونده را صرفا برای تفریح خوانده، چرا نقشه را بدقت بررسی کرده است؟ استارلینگ پی برد که لکتر همه پرونده را خوانده و حتی سبک نگارش بی روح بسیاری از گزارش نویسان را مستخره کرده بود.

بین محلهای آدم ربایی و انداختن اجساد، هیچ طرحی وجود نداشت؛ هیچ نوع واشنگتگهای آمایشی، هیچ تعابق زمانی با پیمانهای شغلی شناخته شده، و هیچ ارتباطی با سیل سرتهمای پی دری و جدایات از روی خرافات دیده نمی‌شد.

در اتاق رختشویخانه، در حالی که ماشین رختشویی لباسها را خشک می‌کند، انگشتان استارلینگ بر روی نقشه در جستجوست. اینجا آدم ربایی، آنجا انداختن جنازه، اینجا دوین آدم ربایی؛ آنجا انداختن دوین جسد... آیا تاریخهای نوشته شده در کنار هر محل به ترتیب است، یا نه؛ جسد دوم، اول پیداشده است.

این مطلب، بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، با جوهری بخش و سیاه شده در نقشه، در محل پیداشدن دوین جسد، ثبت گردیده بود. جنازه دوین زن ریوده شده، به حالت شاور در رودخانه ویش واقع در پایین شهر لافت، ایندیانا،

ساده و بی اهمیت است».

استارلینگ گفت: «پس، پیغام مرا برای کامپیوتر آقای کراوفورد ارسال کنید».

-بله، حتماً این کار را می‌کنم، اما در حال حاضر با او تماس نمی‌گیریم؛
شما هم نباید این کار را بگنید، چون چند ساعت پیش بلا مرده است.

-استارلینگ گفت: «آه، خدای من».

بوروز گفت: «گوش کن، طرف روش قضیه این است که مأموران ما در بالیمور، نگاهی به سلوک لکتر انداختند؛ بارگیری به آنان کمک کرد. آنان در سر یکی از پیچهای تخت لکتر مقداری برآده برنجی مربوط به کلید دستبندی که ساخته بود، پیدا کردند، به کارت بچسب، بالاخره مثل یک گل رز، از کارت سریلند و خندان بیرون می‌آینی».

-مشکرم آقای بوروز، شب به خیر.

«خندان مثل یک گل رز، بادشان تیست که توی مرد شویخانه پیاد و یکس زیر دماغشان مالیدند که بیوی تعفن اذیشان نکند»

روشنایی آخرین روز زندگی کاترین مارتین از افق پدیدار می‌شود.
منظور دکتر لکتر چه می‌تواند باشد؟

هتگامی که استارلینگ پرونده را به لکتر داد، براین موضوع که او چه اطلاعاتی دارد، آگاه نبود. کلاریس می‌پنداشت که لکتر با دیدن آن عکسها لذت می‌برد و همچنان که به او می‌گوید چه اطلاعاتی از بوقالویل دردست دارد، از پرونده همچون تکیه گاهی استفاده می‌کند. امکان داشت که لکتر، همان گونه که به سنا تور مارتین دروغ گفت، به او هم دروغ گفته بود. شاید او هیچ چیز درباره بوقالویل نمی‌دانست.

«لکتر همه چیز را آشکارا می‌پند. آن لعنتی مطمئناً مرد خوب شناخته است»

می خورد. ما چگونه شروع به غبیله خوردن می کنیم؟ با دیدن چیزهایی که هر روز می بینم».

فکر کردن به این سخنان لکتر، در این لحظه که نگاهش بر روی پوست پدن استارلینگ حرکت نمی کرد، برایش آسانتر بود. فکر کردن در این مکان آمن، در کواتریو، بسیار ساده‌تر بود.

اگر ما حسرت خوردن را با حسرت چیزهایی که هر روز می بینیم آغاز کنیم، آیا یوقالوبیل هنگامی که اولین نفر را کشت، خود را حیرتزده و غافلگیر کرد؟ آیا یکی از اطرافیانش را کشت؟ بهمین دلیل اولین جسد را خوب پنهان ساخت اما دومین را بی توجه رها کرد؟ آیا او دومین نفر را از محلی دور از خانه ریود و جسدش را در چابی انداخت تازود پیدا شود، فقط به این دلیل که این عقیده را در دیگران به وجود آورد که محل ریودن اتفاقی بود؟

هنگامی که استارلینگ به قربانیان اندیشید، اولین کسی که به خاطرش آمد، کیمبرلی امبرگ بود، زیرا او اولین کسی بود که استارلینگ جسدش را دیده و فرمی از بدنش را نیز برداشته بود.

مشخصات اولین قربانی در پرونده بود، فردی کابیمل، بیست و دو ساله، از بلودر در اوهاایر، دو عکس در پرونده بود، یکی مربوط به کتاب سال مدرسه، که در آن درشت اندام و ساده بود، با گیسوانی پرپشت و خوش ترکیب. عکس دوم، از بینک در مرکز پژوهشی قانونی کاتزاس گرفته شده بود، که هیچ شباهتی به انسان نداشت.

استارلینگ دوباره به بوروز تلفن رد. صدایش گرفته و خشن بود، اما گوش می داد.

- خوب، استارلینگ، چی داری هیگی؟

- شاید او در بلودر در اوهاایر زندگی می کند، چابی که اولین قربانی زندگی

درست پایین جاده بین ایالتی شماره ۶۵ پیدا شده بود، بنابر اگزارش موجود، اولین زن جوانی که گم شد، از بلودر در اوهاایر، نزدیک کلمبوس رسید و جسدش را در بلاک واتر واقع در میسوری، خارج از لوونجک یافتند. جنازه برای غرق شدن سنجین شده بود؛ چیزی که در دیگر جسدلها ذیده نشد.

جسد اولین قربانی در محلی پرت در آب غرق شده بود، دومین جسد در چریان آب رودی درست بالاتر از شهری انداخته شده بود، که یافتن آن قطعنی و سریع باشد.

چرا؟

اولین جنازه‌ای که قاتل با آن شروع به آدمکشی کرده بود، به خوبی پنهان گردیده، اما در مورد جسد بعدی این گونه عمل نشده بود.

چرا؟

معنی بی هدفی نامیدانه چیست؟

اولین، اولین، دکتر لکتر درباره «اولین» چه گفت؟ منظور دکتر لکتر از «هر چیز» چه بود؟

استارلینگ به یادداشتهایی که به هنگام مراجعت از منیس آنها را در هوایما با عجله لوشه بود نگاه کرد.

دکتر لکتر گفت در پرونده اطلاعات زیادی وجود دارد، که بتوان محل قاتل را یافت. او گفت «садگی»، درباره «اولین» چی؟ اولین کجا بود؟ اینجا - «اولین اصول» مهم بودند. وقتی که لکتر کلمه «اولین اصول» را به کار برد، همچون گرافه گوئی و خودنمایی به نظر آمد.

«کلاریس او چه کار می کند؟ اولین و اساسی ترین چیزی که انجام می دهد چیست، او با کشتن، کدام یک از نیازهای خود را بر طرف می کند؟ او غبطه

می کرد. شاید قاتل هر روز آن دختر را می دید و او را ب اختیار کشت. شاید منتظرش این بوده که به او توشابه‌ای بدهد و درباره گروه کر حرف بزند. به این ترتیب کار پنهان کردن جسد را به خوبی انجام داد و به سراغ دومین قربانی، که دورتر از محل زندگی خودش بود، رفت. او جنازه دومی را خوب پنهان نکرد، چون بدآن ترتیب زود پیدا می شد و توجه و افکار به جانب دیگری، غیر از او جلب می گردید. می دانید که گزارش گم شدن یک نفر، چقدر توجه و افکار مردم را به خود جلب می کند، تا وقتی که چندش پیدا شود.

- استارلینگ، بر گشت به جایی که ردپا کهنه نشده، بهتر است؛ مردم بهتر به خاطر می آورند، شاهدان ...

- این همان چیزی است که من می گویم، او آن را می داند.

- برای مثال، تو قادر نیستی با نفرستادن مأموری به شهر دیترویت، محلی که آخرین قربانی کیمبرلی زندگی می کرد، بی توجهی نشان بدهی. از زمانی که دختر ستاتور مارتین ناپدید شد، تمام حواسها به طور ناگهانی به کیمبرلی چلب شد. حالا همه دارند خیلی سخت روی این جریان کار می کنند. تا به حال چنین حرفی از من نشیده بودی.

- حالا ممکن است این موضوع اولین شهر را هم برای کامپیوتر آفای کراوفورد مخابره کنید؟

- معلوم است. من این موضوع را بهمه می گویم. استارلینگ، نمی گویم این فکر بدی است، اما شهر به همان وقت انتخاب شده که زنها انتخاب شده‌اند - اسم آن زن چه بود، بیمل، درست است؟ به محض آنکه بیمل تعیین هویت شد، پلیس کلمبوس در منطقه بلودر تحقیقات انجام داد؛ محلهای دیگر هم همین کار را کردند؛ تمامشان توی آن پرونده هست. تو دیگر در این صیغ زود نمی توانی از فرضیه‌های لکتر حرف بزنی و باعث شوی که علاقه مردم در بلودر نسبت به این

له بستر شود.
او تمام...
استارلینگ، ما قصد داریم از طرف بلا هدیه‌ای برای سازمان «یونیسف»^۱ پرسیم. آبا مایلی شرکت کنی؟ اسم نورا هم در کارت می نویسیم.
بله، حتماً. خلی مشترکم آفای بوروز.
استارلینگ لباسها را از داخل ماشین ببرون آورده؛ لباسهای شسته شده گرم بوی خوبی می داد. وی لباسهای گرم را در بغل گرفت و به سینه چسباند.
«مادرش با یعنی بر از ملافه‌های شده شده»،
امروز، آخرین روز زندگی کاترین است.
«کلاع سفید و سیاه از داخل چرخ دستی نوارم متل دزدی می کرده، او نمی توانست برای کیش کردن ببرون باشد؛ توی اتاق هم همین طور».
امروز، آخرین روز زندگی کاترین مارتبین است.
«پدرش، هنگام پیچیدن یا اتومبیل و وارد شدن به پارکینگ جلو خانه از علامت دست، به جای راهنمای استفاده می کرد. وی به هنگام بازی در حیاط به این فکر بود که پدرش با دستان بزرگ، با چه مهارتی پیچید و اتش را متوقف کرد».
هنگامی که استارلینگ تصمیم گرفت چه باید بکند، قدرات اشک در گوشة حشمتانش ظاهر شد، وی لباسهای شسته شده گرم را روی صورت گذاشت.

- شما مرا فرستادید تا خودم را به جای کاترین مارتین بگذارم - اجازه نداشید
به سراغ بقیه هم بروم، تمام چیزی که یافی مانده این است که بدانم او قریبان خود
را چطور شکار می کند؛ چطور آنان را پیدا می کند؛ چطور انتخابشان می کند. من
به انداره هر مأمور دیگری که انتخاب کنید، شایستگی دارم؛ در بعضی کارها بهتر
هم هستم. همه قریبان زن هستند، اما هیچ زنی در این باره تحقیق نمی کند، من
می توانم به اتفاق یک زن وارد شوم و سه بار بیشتر از یک مرد اطلاعات کسب کنم.
شما می دانید که این حقیقتی است، مرا بفرستید.

- بیسم، قبول می کنی که از دوره آکادمی حلف شوی؟
- بله.

- احتمالاً به قیمت شش ماه از زندگیت تمام می شود،
استارلینگ چیزی نگفت.

کراوفورد با نوک کفشش به چمنها می زد. وی دوباره سر خود را بلند کرد
و در فاصله آن سوی چمن به چشمانش نگریست. کلاریس به استواری بلا بود.
کراوفورد گفت: «را کدام یکی می خواهی شروع کنی؟»

- از اولین قریانی؛ فردی کا بیمل، از بلودر در اوهاایرو.

- نمی خواهی با کیمبرلی، همان که جسدش را دیدی، شروع کنی؟

- بوفالویبل که کارش را با او شروع نکرد.

- (لکر راسم برم؟ نه او جریان را در اخبار تلویزیون خواند...)

- استارلینگ، انتخاب کیمبرلی، از روی احساس خواهد بود، این طور
بست؟ هزینه سفرت با خودت است، پول همراهت داری؟
بانکها تا یک ساعت دیگر باز نمی کنند.

- کارت اعتباری من هنوز کمی اعتبار دارد و می توانم از آن استفاده کنم.
کراوفورد دست در جیب کرد و سیصد دلار پول نقدی که به همراه داشت

فصل چهل و هشت

کراوفورد از محل تشییع چنازه بیرون آمد و با نگاه کردن به بالا و پایین خیابان،
به دبال رانده اش، جف، و اتومبیلش می گشت. به جای او کلاریس را در لباس
سیاه دید، که در زیر سایبانی انتظار می کشید. وی در زیر نور زیبا و طبیعی
می نمود.

استارلینگ گفت: «مرا بفرستید». کراوفورد که به تازگی تابوت بلا را حمل کرده بود، پاکتی کاغذی در
دست داشت. در آن پاکت یک جفت از کفشهای بلا قرار داشت، که وی اشتباهی
آورده بود. کراوفورد با شنیدن صدای استارلینگ خود را جمع و جور کرد.
استارلینگ گفت: «مرا ببخشید، اگر وقت بیشتری بود، الان اینجا
نمی آدم، لطفاً مرا بفرستید».

کراوفورد دستانش را در جیبش فرو برد؛ گردنش را درون یقه آن قدر
چرخاند که صدایی از آن برخاست. چشمانش روشن بود؛ شاید هم خطرناک.
پرسید: «تو را کجا بفرستم؟»

به اضافه چکی شخصی به استارلینگ داد.

- استارلینگ، برو، البته فقط سراغ اولین قربانی، مرکز خبر را در جریان بگذار و بمن هم تلفن کن.

استارلینگ دستش را به علامت تشکر و خداحافظی بلند کرد و بدون دست دادن بر گشت و به مسوی اتومبیلش رفت.

هنگامی که استارلینگ دور می شد، کراوفورد دستی به جیوهای خود زد؛ آخرین سنت پولی را که به همراه داشت به استارلینگ داده بود.

کراوفورد با خود زمزمه می کرد: «عزیزم احتیاج به یک چفت کفش نو دارد» و با گریه ادامه داد: «عزیز من که دیگر به کفش احتیاج ندارد». همچنان که می گریست، در وسط پیاده رو شروع به حرکت کرد. اشک پهنهای صورتش را پوشاند بود. اکنون ریس یکی از بخششای اف، بن آی، هدیان می گفت.

چف، صورت خیس از اشک کراوفورد را از دور دید و اتومبیل را به کوچه هدایت کرد، به طوری که کراوفورد نمی توانست او را بیند. از اتومبیل پیاده شد و با ترس مبگاری روشن گرد. وی مخصوصاً این کار را کرد تا کراوفورد اشکهاش را پاک کند و او را به سبب دیرآمدن مورد شمات قرار دهد تا کمی از ناراحتیش گاسته شود.

فصل چهل و نه

در صبح روز چهارم پس از رسیدن کاترین بیکر مارتین، گامب خود را برای پوست کنند وی آماده کرده بود.

او با همراه داشتن آخرین وسائلی که احتیاج داشت و آنها را از مغازه‌ای تهیه کرده بود، به خانه بر گشت. آنقدر عجله داشت که مانع شدن او برای ورود به زیرزمین امکان پذیر نبود. در سالن پایین، لوازمی که خریده بود از داخل کیف بیرون آورد؛ وسائل دوخت و دوز شکافهای اربیب، صفحه‌های قابل ارتقاب برای زیر شانه‌ها و جعبه‌ای نمک دیاغی، هیچ چیز از قلم نیافتاده بود.

- در اتاق کار، وی چاقوهاش را روی حolle تمیزی در کنار دستشویی بزرگ قرار داد. چاقوها چهار عدد بودند؛ چاقوی پشت تو رفته مخصوص پوست کشی؛ چاقوی دسته کوتاهی که با تکیه به انگشت نشانه، تمام حرکات دست را به خوبی و با ظرافت به روی پوست منتقل می کرد؛ چاقوی جراحی کوچکی برای قسمتهایی که به هم نزدیک است و چاقویی که به سرنیزه‌های جنگ جهانی اول شباهت داشت. لبیه گرد شده سرنیزه برای جدا کردن گوشت از پوست، بدون مسدمه زدن

گرسنگی یا از عمر من ضعیف شده باشد، آنان همیشه با دیدن آن وسایل از خود مقاومت نشان می‌دهند و میارن می‌کنند.

پیش از آن، وی زنان قریبی را در تاریکی زیرزمین، در حالی که در آن پیچ و خم راه خود را کورمال می‌جستند با کمک عینک و چراغ قوه مادون قرمذش تعقیب و شکار می‌کرد؛ کاری که انجام دادنش برای وی یا ب طبع و عالی بود، گامب از به کاربردن تپانچه برای شکار قریبیان بیچاره لذت می‌برد. قریبیان در آن قاریکی، حس جهت یابی و تعادل خود را از دست می‌دادند و با اشیای سرمه بیرون می‌گردند. وی در تاریکی کامل می‌ایستاد و منتظر می‌شد که قریبیان دست خود را از روی صورت بردارند، سپس گلوه‌ای به سر آنان شلیک می‌کرد. گاهی نیز ابتدا در پاها یا رانوان قریبیان شلیک می‌کرد تا آنان در روی زمین بخزند؛ آن کار ناپسند و غیر ضروری بود.

وی در طول انجام دادن قتلهای پی درپی، به سه نفر اول پیشنهاد کرده بود که از دوش حمام در طبقه بالا استفاده کنند، سپس در حالی که رسماً نیز به گردن داشتند و سرشان را پارچه‌ای پوشانده شده بود به طبقه بالا رفته که باستن یک سرطاب به نزد های پلکان و پرت کردن شان از آنجا، آنان را کشته بود. اما نفر چهارم معمیتی بود. گامب مجبور شده بود که برای کشن وی از تپانچه در حمام استفاده کند، سپس یک ساعت طول کشید تا خونهای پاشیده شده به دیوار را تمیز کند. لحظه‌ای به آن دختر فکر کرد؛ حسی با پوستی زیر و تحریک شده از ترس، که با عدای کشیده شدن ضامن تپانچه به لرزه افتاده بود. گامب از کشیدن آرام و به تدریج خاصمن لذت می‌برد؛ سپس شلیکی پر صدا و پایان هباهو.

گامب به اسلحه خود علاقه زیادی داشت، زیرا اسلحه‌ای خوش دست ساخته شده از جنس استیل ضدزنگ و از نوع پیتوں بالوله شش اینچی بود. نحوه عملکرد پیتوں در فروشگاههای اسلحه آزمایش شده و پس از تنظیم به فروش می‌رسد و

به آن، بهترین وسیله است.

افزون براین، او ازهای مخصوص کالیدش کافی داشت که به درست از آن استفاده می‌کرد و از خردش پشمیان بود.

گامب، روی یک قالب کلاه گیس، که به شکل سر انسان بود، روغن گریس مالید و مقداری نمک زیر روی آن پاشید و آن را درون آبکش کم عمقی قرار داد، با شوحی دست بر بینی قالب گذاشت و بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد.

داشتن رفتاری معقولانه در آن لحظات که شوق انجام کار خطیر وجودش را انباسته بود، سخت به نظر می‌رسید می‌خواست همچون «دنی کی»^۱ به هوا برواز کند و بر قصد، خندید و با فوتی ملایم، بیدی را که به صورتش نزدیک شده بود از خود دور ساخت.

زمانی رسیده بود که باید پسب شیشه بزرگ محتوی محلول را روشن می‌کرد، آه، آیا در زیر خاکهای فنی پبله هست؟ انگشتی را به زیر خاکهای کف فتو فرو کرد؛ پله، هست. حالا نوبت تپانچه است.

مسئله کشن این نفر آخر، چند روزی آفای گامب را گیج کرده بود، موضوع دار زن منتفی بود، زیرا نمی‌خواست براثر کشیده شدن پوست به دلیل دار زدن لکه‌هایی روی پوست به وجود بیاید، یا اینکه گره طناب پوست پشت گوش را پاره کند.

گامب از انجام دادن کارهای قبلی روی قریبیان، تجربه‌های دردناکی آموخته بود، وی مصمم بود از تکرار شدن کابوسهایی که پیش از آن از سر گذرانده بود، پرهیز کند. یک اصل مهم: مسئله‌ای نیست که قریبیان چقدر از

وقتی سگ نیامد، گامب به داخل راهرو رفت و دوباره او را صدازد. سپس در آشپرخانه و چون خبری نشد در زیرزمین سگ را صدا کرد، باز هم خبری نشد. هنگامی که در پشت در اتاقی که زندان مخفی در آن قرار داشت، سگ را صدا کرد، جوابی شنید: «هرد ک حرامزاده، سگت این پایین، ته چاه پیش منه». صدای کاترین بود.

گامب از شنیدن این حرف و از ترس بلایی که ممکن است به سر سگش بیاید، دچار حالت تهوع شد. از خشم برافروخته شده، مشتهايش را در دو طرف سر قرار داده بود، پیشانیش را به چارچوب در فشار داد و سعی کرد بر خود مسلط شود. صدایی که در بین بالا آوردن به گوشش خورد، به همراه پارس سگ، او را به سوی زندان مخفی کشاند.

به داخل اتاق کارش رفت و اسلحه را برداشت. طناب بسته شده به سطل ادوار زندانی پاره شده بود. گامب هنوز اطمینان نداشت که وی چگونه این کار را کرده است. آخرین باری که طناب پاره شده بود، گامب حدمن زد که زندانی در تلاشی بیهوده برای بالا آمدن از چاه، آن را پاره کرده است. بقیه هم قبالاً همین کار را کرده بودند... آنان نیز به هر کار احتمانهای برای بالا آمدن از چاه، دست زده بودند.

گامب به سوی دهانه چاه خم شد و در حالی که سعی داشت بر خود مسلط باشد پرسید: «عزیز کم، حالت خوبه، جواب بد». راهنمایی پشت سر سگ را نیشگوئی گرفت و سگ نیز متقابلاً بازوی کاترین را به آهستگی گاز گرفت.

کاترین گفت: «چطور بود، خوبه؟»

برای گامب غیرطبیعی می نمود که با کاترین این گونه حرف بزند، اما ناگویر بود بر میلی خود غله کند:

اسلحة گامب نیز عملکرد خوب و رضابتخشی داشت. حالا گامب اسلحه را در دست می فشد و با خامن آن بازی می کرد. سپس آن را با گلوله پر کرد و در اتاق کار در روی پیشخان گذاشت.

گامب علاقه زیادی داشت که به آخرین قربانی خود، برای شستن موهای خود شامپو بدهد، زیرا می توانست از او بیاموزد که چگونه موهای خود را شامه کند و مرتب نگه دارد، اما این آخری قدبند و احتمالاً قری بود و اگر با زخم گلوله کشته می شد، خطر زیادی داشت که به هدر برود و پوستش غیرقابل استفاده شود. نه، بهتر است که چرتقیل دستی خود را لازم داشتم بسازم و به زن پیشنهاد کند که با گرفتن طناب چرتقیل به بالا باید و از حمام استفاده کند. وی سپس می تواند، هنگامی که طناب چرتقیل بعد از بدن زن پیچیده شده، او را تانیمه های چاه بالا بسازد و چند گلوله به قسمت پایین ستون فقراتش شلیک کند. پس از بی حال شدن زن، می تواند او را با اکلوفرم بیهوش کند و بقیه کارها را انجام دهد. راهش همین است، حالا باید به طبقه بالا برود و لباسش را درآورد. سگ را بیدار کند و با هم به تماشای فیلم ویدئو بشنیدند و پس از آن کارش را شروع کند. بر هنر در زیرزمین، همچون روز تولد.

او همیشه هنگام بالا رفتن از پله ها کمی گیج می شد. با سرعت لباسش را درآورد و لباس خواب بر تن کرد و دستگاه ویدئو را روش کرد.

- سگ عزیز کم. بیا اینجا، امروز خیلی کار داریم، بیا عزیز دلم. گامب باید هنگام انجام دادن قسمت پرصدای کارش در زیرزمین، به هنگام نیراندازی، سگ را در اتاق بالا جلس کند، زیرا او از شنیدن صدای گلوله و حشمتزده و آشفته می شد. وی برای سرگرم کردن سگ، موقع خرید، بستهای نقلات نیز برای او خریده بود.

- عزیز کم!...

می‌توانی فرار کنی، بهت کاری ندارم،
گامب گفت: «گوش کن، من دیگه بهت آب نمی‌دم. آبی که اون پایین
داری آخرین جبره آب است بود».

کاترین گفت: «اگه بهمن آب ندی، سگت هم آب نمی‌خوره، من از شیشه
خودم بهش آب نمی‌دم. متاسفانه باید بگم که پای سگت شکت».
حرقی که کاترین زد دروغ بود. سگ کوچک به همراه سلطانی که ملعنه بهان
پس شده بود، به پایین روی صورت کاترین افتاده و هنگام سقوط با پیجماش، چاهه
وی را خراشیده بود و کاترین از سوزش آن دره می‌برد. کاترین نمی‌توانست سگ
را به زمین بگذارد، چون گامب می‌دید که لنگ نمی‌زند. وی می‌گفت: «سگت
داره درد می‌بره، پاش شکته و کج شده و اون داره پاشولیس می‌زنه، از درد
کشیدن این سگ داره حالم به هم می‌خوره. گوش کن، باید زود این سگو پیش
داهیزشک برد».

تالیدن گامب از سر خشم و دلتنگی، باعث شد که سگ شروع به زوره
کشیدن کند. وی گفت: «فکر می‌کنم اون سگ داره درد می‌کشد، تو هنوز
نمی‌دونی درد چه، اگه بهداون صدمه بزنی، با آب داغ پوستشو می‌کنم».
کاترین مارین هنگامی که صدای پای گامب را، که از پله‌ها بالا می‌رفت،
شید. بدزمین نشست در حالی که دستها و پاهاش به شدت تکان می‌خورد. وی
دبگر قادر نبود سگ را در بغل نگه دارد، حتی قادر نبود ادرار خود را نگه دارد و یا
هیچ چیز دبگر را،
هنگامی که سگ دوباره بدآغوش او آمد، با خشنودی از گرمای تنش، سگ
را در بغل نگاه داشت.

- من یک سید می‌فرستم پایین، سگ رو بذار تو ش.

- باید یک تلفن بفرستی پایین و گردن گردن این سگومی شکتم. من
نمی‌خوام به تو و این سگ بیچاره کوچولو صدمه‌ای بزنم، فقط یک تلفن به من بده.
گامب اسلحه را به سوی چاه نشانه رفت. کاترین لوله اسلحه را، که از میان نور
بالای چاه گذشت و به داخل آن گرفته شده بود، دید، بی‌درنگ سگ را با دو دست
بالا آورد و بین خود و لوله اسلحه حایل کرد؛ صدای از ضامن خارج شدن تپانچه را
شنید.

- به خدا قسم می‌خورم، که گردن این سگ لعنتی را می‌شکتم، حرامزاده
بهتره که زود شلیک کنی و منو بکشی.

گاترین سگ را زیر بغل نگه داشت و بادست «دبگر پوزه‌اش را محکم گرفت
و سرش را بالا آورد: «حرامزاده، برو عقب». سگ ناله‌ای کرد و اسلحه به عقب
رفت.

کاترین موهای پیشالیش را که از عرق ترس خیس شده بود کنار زد و گفت:
«من نمی‌خواستم بهت توهین کنم، فقط یک تلفن درست، که خوب کار بکنه،
پایین بفرست. تو می‌توانی از اینجا فرار کنی، من هم کاری با تون دارم و از سگت
هم خوب نگهداری می‌کنم».

- نه.

- من کاری می‌کنم که از سگت خوب مراقبت بشد، در مورد چیزهایی که
گیرش می‌داد فکر کن، نه فقط به خودت. اگر توی چاه تیراندازی کنی، هرچه بشه
اشکالی تداره، اما این سگ کر می‌شه، تنها چیزی که من می‌خوام یک تلفن که
خوب کار بکنه و وصل باشه، یک سیم سیار بکش، اگر نداری برو بخر و
نکه هاشو بهم وصل کن و بفرست توی چاه، من بعداً سگتو با پست هوایی، بدهر
جایی که بخوای می‌فرستم، خانواده من سگ دارم، مادرم هم سگ دوست داره، تو

«سیزست»^۱ دوباره مازی شده بود، به همین دلیل بسیاری از خانه‌های قدیمی، خرایش به نظر می‌آمد، خانه فردی کا بیمل باز مازی نشده بود، استارلینگ، در حالی که دستهایش را در جیب بارانی خود فروبرده بود، چند لحظه‌ای در حیاط پشت خانه بیمل ایستاد و به پرهای روان بر سطح آب نگاه کرد. در آن روزهای مطبوع زمستانی، آثاری از برق در نیزارها به چشم می‌خورد، که در زیر آسمان آبی، به رنگ آبی می‌نمود.

استارلینگ در پشت سرش صدای چکش کاری پدر بیمل را درون قفس کبوتران می‌شنید. دیوارهای توری قفس کبوتران در نزدیکی لب آب برپا شده بود و تقریباً تا خانه امتداد داشت. استارلینگ هنوز آقای بیمل را ندیده بود. همسایه‌ها با چهره‌هایی گرفته و غمگین گفتند که او در خانه است. استارلینگ هنوز دستخوش افکار ناراحت کننده‌ای بود، در آن لحظه از شب، هنگامی که پی برده ناگزیر است برای تعقیب و شکار بوفالویل آکادمی را ترک کند، بسیاری از زمزمه‌های غریبی که درونش را انباشته بود، قطع شد. سکوتی کامل و تازه و آرامشی مطبوع در ذهنش حس می‌کرد، در بخش دیگری از وجود خود این احساس را داشت که تاکنون کودن و احمدی بیش نبوده است. آزارهای جزئی صحیح تأثیری بر او نکرده بود - نه بتوی بد عرق ناشی از تکان خوردن هواپیما به هنگام پرواز یه کلمبوس، و نه سردر گمی هنگام کرایه اتوبیل، و سروکله زعنی با مسئول آنجا همیج یک بر او اثری نکرده بود.

استارلینگ برای این لحظات بهای گزافی پرداخته بود و معنی داشت به بهترین نحو ممکن از آن استفاده کند. هر لحظه امکان داشت که کراوفورد از کار بر کنار شود و آنان با گرفتن کارت شناسایی و جواز اسلحه‌اش، فرصت او را

فصل پنجاه

پرها بر روی آب گل آلود شناور بودند، پرهای مجعدی، که از قفسهای خانه‌های کنار رود به داخل آن ریخته شده، با نسیم ملایمی که پوست رود را به تکان وامی داشت، به جلو می‌خزیدند.

روی تایلوهای بنگاههای معاملات ملکی توشه شده بود که خانه‌های خیابان «فل»، خیابانی که خانه فردی کا بیمل در آن قرار داشت، چشم اندازی به رودخانه دارد؛ زیر در پشت آن خانه‌ها مردابی وجود داشت که رود «لیکینگ»، واقع در بلودر، اوها بیو به آن می‌ریخت. شهر «راست بلت»^۱ با صد و دو هزار نفر جمعیت در شرق کلمبوس.

آنچه منطقه‌ای بسیار قدیمی با خانه‌های بزرگ کهنه‌ساز بود، بسیاری از آن خانه‌ها به وسیله زوجهای جوان خریداری شده، با کاشیهای زیبای کارخانه

به پایان بینند.

استارلینگ حس می کرد که باید شتاب کند، اما می اندیشید که چرا باید به خاطر کاترین در این روز پایانی عمرش مبارزه کند؛ شاید این کار هدر دادن وقت و همه روز باشد. فکر کردن به اینکه در این لحظه واقعی کارهایی که روی کیمپرلی و بیمل انجام شده، در حال انجام شدن روی کاترین است، همه افکار دیگر را به کناری زده بود.

تسیمی که می وزید قطع شد و سلح آب ساکت و مرده بمنظیر می آمد. در جلو پایش پر مجده در حال چرخش بر روی زمین بود. طاقت بیار کاترین. استارلینگ لبیش را بدندان گرفت. امیدوار بود که اگر بوفالوبل به او شلیک می کند، کارش را به خوبی و بدون عذاب دادن کاترین انجام دهد. «به ما بیاموز که هشیار باشیم، نه دلوایس. به ما بیاموز که آرام باشیم».

استارلینگ به سوی قفسهای توده شده برگشت و از مسیری که زمین گل آورد با تنهه هایی پوشیده شده بود به جانب صدای چکش آقای بیمل حرکت کرد. صدها کبوتر با اندازه ها و رنگهای مختلف در قفسها بودند؛ کبوتری با پای کج و کبوتری چتری. چشمالمشان درخشن و سرهایشان به هنگام راه رفتن نکان می خورد. پرنده گان به هنگام رد شدن استارلینگ بالهای خود را در زیر آفتاب رنگ پریده بار کرده بودند و صدایی خوشایند داشتند.

گومتاو بیمل، پدر فردیکابیمل، مردی قد بلند بود با باسنی پهن و صاف و چشمالي آین رنگ، که حلقه ای قرمز دورش را احاطه کرده بود. کلاهی بافتی بر سر داشت که تاروی ابروهاش کشیده شده بود. در جلو رویش اتفاق لوازم کار نجاری قرار داشت و چوبی را ره می کرد تا فقس دیگری بسازد، هنگامی که وی از استارلینگ خواست که کارت شناسایی خود را نشان دهد، بوی مشروب از نفسش به مشام می رسید.

گومتاو گفت: «من چیز تازه ای ندارم که به شما بگویم. دوشب پیش افراد پلیس به اینجا آمدند و درباره اظهارنامه قبلى من درباره دخترم، دویاره پرسشهايی کردند. آنان اظهارنامه مرادویاره برایم خواندند، مطالبی که گفتید درست است؟ درست است؟ من هم گفتم. پله... درست است، اگر حقیقت نداشت که بار اول به شما نمی گفتم».

- من سعی می کنم بفهم کسی که فردیکا را دزدید، اورا قبلًا کجا دیده، برای دزدیدن نشان کرده بود.

- او با اتویوس برای مصاحبه استخدامی در فروشگاهی، به کلمبوس رفت. پلیس گفت که او در مصاحبه قیو شد؛ اما هرگز به خانه مراجعت نکرد. ما نمی دانیم که آن روز به چه حای دیگری سرزده است. اف. بی. آی. نسخه دوم صورت حساب خرید با کارت اعتباری او را به دست آورد. آن روز چیز زیادی نخریده بود، شما همه این چیزها را می دانید، منگر نه؟

- درباره کارت اعتباری خبر دارم، آقای بیمل. آیا وسائل فردیکا اینجا پیش شدات؟

- اتفاقش آن بالا است، طبقه بالای شانه.

- ممکن است آنها را بیسم؟

چند ثانیه طول کشید تا گومتاو نصیبم بگیرد و چکش را بر زمین بگذارد: «خیلی خوب، دنال من باید».

پنج دفیقه، پس از ورود کراوفورد به دفترش، جان گلیبی «معاون رئیس افتخاری»، رئیس نیروهای نظامی عملیاتی آن اداره، لحظه‌ای سرش را به داخل دفتر کراوفورد آورد تا بگوید: «اما همه به تو فکر من کنیم، ما را در غم خود شریک بدان، همه بچه‌ها از آمدت خوشحال هستند. ببسم ترتیب مراسم تشییع چاهره را دادی؟»

- مراسم یادبودش فرداش و مراسم تشییع چاهره شبیه صبح ساعت یازده است.
گلیبی سر نکان داد: «از طرف بربیف هم مراسم یادبودی ترتیب نداده اش».
که در آن اعانه حمایت آوری می‌شود. دوست داری اسم اورا «فیلیس» ذکر کنیم یا «بللا»؟ هر طور که بخواهی این کار را الجام می‌دهیم.»
- جان، لطفاً اسمش را بللا ذکر کنید.

- چک، کار دیگری هست که برایت الجام بدhem؟
کراوفورد سر نکان داد: «من الان فقط من خواهم کار کنم!»

- بسیار خوب.

گلیبی چند لحظه تأمل کرد و سپس گفت: «فردریک شیلتون در حواست حمایت و پشتیبانی فدرال گردد است».

- جان، در حواستش قبول شد، راستی جان، آبا کسی در بالشمر با اورت یو، و کیل راسپل گفتگو می‌کند. من این موضوع را به تو تذکر دادم، امکان دارد که او اطلاعاتی درباره دوستان راسپل داشته باشد.

- بله، امروز صبح این کار را گرفتند. من هم بوروز را فرمودم. رئیس اسم لکتر را در لیست افراد تحت تعقیب بسیار خطرناک قرار داده است. چک، اگر بچیزی احتیاج داری...

جان گلیبی ابروهایش را بالا آورد و یا بلند کردن دست از در بیرون رفت.
«اگر به چیزی احتیاج داری».

فصل پنجم و یک

دفتر کار چک کراوفورد در ساختمان اصلی مرکز فرماندهی اف.بی.آی. پدرنگ خاکستری تیره نقاشی شده بود، اما پنجره‌های بزرگی داشت.
کراوفورد در حالی که تخته کار خود را در دست داشت و آن را در برابر نور گرفته بود، در کنار پنجره ایستاد، وی به لیستی نگاه می‌کرد، که خیلی بد و نامفهوم با دستگاهی که وی بارها به مسئولان گفته بود باید از شرش خلاص شوند، چاپ شده بود.

کراوفورد از مراسم تشییع چاهره به دفترش آمده، همه مدت صبح را کار کرده بود. وی به پلیس نیرو فشار آورده بود که برای فرستادن سوابق دندانپزشکی «ریالورڈ گم شده‌ای به نام کلاوس شتاب به خرج بدنه‌ند، او همچنین پلیس سان دیه یکرو و نگروه ارکستر فلاموتیک را وادار کرده بود که درباره آمشایان راسپل، که وی به آنان در من موسیقی می‌داده است، تحقیق کنند. کراوفورد همچنین از مقامات گمرک خواست که درباره موارد تعقیل قانون در وارد کردن حشرات زنده برسی و مطالعه به عمل آورند.

زیگ تلفن داخلی به مبدأ درآمد.
 - آقای کراوفورد، دکتر دانیلسون از...
 - به زود وصل کنید... دکتر من جک کراوفورد هست.
 - آیا این خط تلفن من است، آقای کراوفورد؟
 - نه، از این طرف که من حرف می‌زنم، من است.
 - شما که صدای مراضیت نمی‌کید، می‌کید؟
 - نه آقای دکتر دانیلسون، هر چه در ذهن دارید پیگویید.
 - باید خوبی صریح و روشن پیگویم که این موضوع به هیچ وجه با کسی که
 پیش از جان هابکنتر بوده است، ارتباطی ندارد.
 - فهمیدم.
 - اگر نتیجه‌ای از این جریانات حاصل شد، من از شما درخواست می‌کنم که
 برای افکار عمومی روشن کنید که او یک بیمار دوچشمی نیست و هیچ ربطی هم
 به این مؤسه ندارد.
 - خوب، شرط شما کاملاً قبول است.
 کراوفورد آنقدر ناراحت بود که امکان داشت هر حرفی بزرگ، با این حال
 با خود گفت «حرف بزرگی حرامزاده عوضی»
 - او دکتر پیورویس را به شدت کنک زد.
 - دکتر دانیلسون چه کسی را می‌گوید؟
 - او سه سال پیش به امام جان گرفت، از هاریس بورگ، پشتیبانی
 درخواست شرکت در برنامه تغییر چیت در مؤسسه ماند.
 - شخصات او چه بود؟
 - مردی از نژاد فقشار بود، با سی سال سن و حدودهشاد و پنج سانتیمتر قد و
 وزنی در حدود هشتاد کیلو، او برای آزمایش به آنجا آمد و آزمایش مقایس هوش

کراوفورد به سوی پنجه‌ها بر گشت، از آنجا منظره زیبایی پیدا بود:
 ساختمان قدیمی و زیبایی پست، که وی مدتی از دوره کار آمورش را در آن
 گذرانده بود، در میان چپ تبر مرکز فرمانده‌ی افسر آی، قرار داشت. به بادش
 آمد که در چشم فارغ‌التحصیلی تا گزبر بود به اتفاقی مایر دوست‌الش از چلو دفتر
 «جان اد گار هوور»^۱ بگذرد. وی روی یحیه کوچکی ایستاده بود و با
 فارغ‌التحصیلان دست می‌داد. آن ملاقات، تنها دیدار کراوفورد با هوور بود و روز
 بعد با بلا ازدواج کرد. کراوفورد با بلا در «لیورتو» در ایالت آشنا شده بود، وی
 در آن زمان در لیروهای زیبی خدمت می‌کرد و بلا، که اسم اصلیش فیلیس بود،
 در سازمان تلیجانی «نانو» به کار اشتغال داشت، آنان در کنار اسکله قدم می‌رددند
 که قایقرانی به هنگام عبور از رود آیهای در خشان نام «بلا» را بر زمان آورد.
 کراوفورد، از آن پس وی را پنام بلا صدا می‌کرد، اما بلا، اسم فیلیس را ترجیح
 می‌داد.

اکنون بلا مرده است و این چشم‌الا از تبر باید خوش شود؛ درست نیست که
 این منظره مثل سابق باشد، خدایا او باید در بغل من بمیرد، من می‌دانستم که این
 اتفاق می‌افتد، اما دائم تبر می‌گشند.

نظر آنان درباره بازنشستگی اچاری در پنجاه و پنج سالگی چیست؟ تو عاشق
 کار و اداره ای هستی، اما برعکس کار و اداره هیچ علاقه‌ای به تو ندارد، کراولورد
 این چیز را بیده بود.

شکر خدا، بلا وی را از آن وضع نجات داده بود. کراوفورد آرزو داشت که
 بلا سر انجام در جایی در آسایش بدمیرد، آرزو می‌کرد که بلا در آن لحظه از
 مکنونات قلی او خبر داشت.

۱ John Edgar Hoover کارشناس جنایی و رئیس افسوس آی، از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۷۴ م.

و گسل را در حد طبیعی انجام داد، اما آزمایش‌های روان‌شناختی و مصاحبه‌های پیش‌داستان جداگاهی دارد، در حقیقت، آزمایش خانه - درخت - انسان و آزمایش شناسی موضوعی او با توجه به بارگاه است که شما به من دادید، چیزی تند داری بود. شما به من گفتید که آن فرض عقیده دکتر بلوم است، حال آنکه از عقاید دکتر لکتر بود، «مگر چه؟»

- دکتر دایلیسون، راجع به گران‌ت‌صرف بزرگ.

- به هر حال مرکز پژوهشگی در خواست اورا رد می‌کرد، اما هنگامی‌ها برای بحث گردید جمع شدیم، بررسی سوابقش او را لو داد.

- چهلدری لو داد؟

- روند عادی کارها بین است که با اداره پلیس محل تولد هر متغیری تعامل می‌گیریم. پلیس شهر هارس بورگ او را به دلیل حمله به دو شخص بزار مرد تحت تعقیب قرار داده بود. نفر دومی تقریباً در حال مرگ بود، نشانی که از محل زندگی به ما داد، به خانه‌ای مربوط می‌شد که او گاهه‌گاه در آن اقامت داشت، پلیس در آن خانه اثر انگشتی را با قیض خربزه متنی با کارت اعتباری پیدا کرد، که شماره گواهی‌نامه رانده‌گی او نیز روی آن بود. این اصله‌جان کرانت نبود، اسم اشتاهی به ما داده بود. یک هفته بعد از آن جریان، او به دلیل گیه‌ای که در دل داشت در بیرون مؤسسه متغیر ماند و دکتر پیورویس را گشک زد.

- دکتر دایلیسون اسم و اینی او چه بود؟

- بیهود است که آن اسم را برایتان همچ گتم: ج-ئ-م-گ-د-ا-م-ب-

فصل پنجاه و دو

خانه قردریگا بی محل، مطبوعه داشت، با ظاهری بلند و باریک، بام خانه به وسیله غلطیات کوچک، آسالت پوشیده شده بود، که بر اثر سرربز شدن ناودانها، لکه‌هایی روی آنها به چشم می‌خورد، با وجود فصل رمان دورانه ناودانها، گیاهان خودرو به سوی بالا قد کشیده، پتجره‌هایی که به سمت شمال باز می‌شدند، با صفحه‌های پلاستیکی پوشیده شده بودند، در اتاق نشیمن کوچکی که به وسیله بخاری برقی به خوبی گرم شده بود، از

پیالسالی بر روی قفسه نشسته، با کودکی بازی می‌کرد، هنگامی که بی محل به همراه اشتاریتگ از اتاق رد می‌شدند، گوستاو گفت: «این زن من است؟ ما در کریسمس گذشت از دراج کردیم»، اشتاریتگ گفت: «سلام»

زدن یا خندن‌ای مرموز به اشتاریتگ نگاه کرد
در راه رو سر داد و بقیه اتفاقها جمهه‌هایی تا ارتفاع کمر چیزی شده بود و راه
عبور از میان آنها من گذشت، داخل جمعیه‌ها اباشه بود ارجمندی‌های لاس، فرمابهای

درین خوانده تری استاده می کند. آن زن اصلاً فردیکا را ندیده و نمی شتاخت.
آقای بیهمل آنرا فردیکا درست همان طور که آن را ترک کرده، یا با
مانده است؟

حشم درون بیسمل متوجه چیز دیگری شد و فروکش کرد و بهترمی گفت: «بله، ما اذاق را همان طور که بود گذاشتیم، لایه ایش را هم کسی دست نزد و اندازه کسی نبود. بخاری را اگر لازم داری به برق و سل کن، اما فراموش نکن، موقع پایین آمدن بر قرآن را قطع نگئی.»
بیسمل مایل تبود که ایاق دخترش را ببیند، به همین دلیل استارلینگ را در یاگ دنگ که گرد.

دریا کرد ترکه کرد،
استاریلیگ همچنانکه دستگیره چیتی و سرمه در اتفاق را در دست داشت،
معطانی ایستاد. احیاج داشت، پیش از آنکه ذهنش از دیدن اشیای داخل اتفاق
قدرتیکا مشغول گردد، کمی بر خود مسلط شود.

دیگری خوب. قرض بر این است که بوقالویل، قردریکارا پیش از همه گسته، جسدش را مستگین کرده و در رودخانه‌ای حیلی دورتر از خانه اندخته. در اعماق آب پنهان کرده است. او قردریکارا از سایر قربانیان بهتر پنهان کرد. وی تنها گرسی بود که جسدش با یعنی وزنه مستگین شده بوده. چون بوقالویل می‌خواست که پس از سایر قربانیان پیشاورد. او می‌خواست این عنده که قربانیان به ملوان اتفاقی از منطقه وسیعی پراکنده در شهرهای گوناگون انتخاب می‌شوند، پیش از پیدا شدن جسد قردریکارا از پلودر در میان مردم پا یافگرد. این امر بسیار مهم بوده که امکان مردم و پلیس از توجه پلودر متعرف شود ازیرا او یا در این حوالی و یا در گلمسیوس زندگی می‌کند.

لوباندریگی آغاز کرد و زیرا بخونع و ملراوٹ پورست او غلطه من مدور د.

کندو و درهای آنها، سیدهای مخصوص پیک نیک، شماره‌های قدیمی مجلات، «رژیم غذایی» و «جزئیاتی ملی»، راکتهای چوبی صفحه قدیمی تیس، ملاعقه، جعبه‌ای از صفحه‌های یازی دارت، روکش‌های صندلی یا طرح سالهای ۱۹۵۰، که همگی بوی ماندگی و ادرار موش می‌داد، آقای پیمل گفت: «ما به زودی اثاث کشی می‌کنیم».

رنگ چیزهایی که در کنار پنجره‌ها قرار داشت، پرینده، جعبه‌ها بر اثر سالها مازدن باد کرده بود، فرشتهایی که بسی هیچ ترتیبی گف از آنها قرار داشت، بر اثر سالها پا خوردند چهار سایدگی شده بود. لردهای پلکانهایی که استارلینگ به دنبال پدر رسیم آنها را می‌پسود برا اثر آفتی خوردگی رنگ پرینده و خال خال بود. لباسهای گوستاو، در آن هوای سرد، برو ادرار می‌داش. استارلینگ می‌توانست نور خورشید را زیر الای سقف شکم داده طبقه بالا ببیند. جعبه‌هایی که روی پاگرد پنهانها روی هم قرار داشتند، با بلانتیک پوشیده شده بودند.

نانق بیمل، بیار کوچک و در ملیقة سوم؛ زیرشیروانی قرار داشت.

با من دیگر گاری ندارید؟

- بعداً با مشاهد حرف می زنم، راسنی آفای بیسمل برای مادر فردیگا چه اتفاقی اتفاق نداشت؟

در پرونده بیوئه شده بود که وی در گذشته است، اما ناریخ آن مشخص نبود.

• هنگلورنان از چه اتفاقی خنده، چیست؟ لو در زمانی که فردیکا دوازده‌اله بود، در گذشت.

-بله و متن حق شدید-

- شما تصور کردید کسی که در طبقه پایین دیدید مادر قدریکا بود؟ آن هم پس از آنکه به شما گفتم ما از کریسمس با هم ازدواج کردیم؟ شما این طوری فکر کردید؟ فکر من کردم که قاتل و پلیس از افراد با هوش تر و

که خودش این کار را الجام داده بود، بهتر است.
در خانه‌ای متوسطه، اتاق فردیکا، من نوشت چایی با روح باشد، در این
خانه تیره و سرد، این اتاق چایی روشن بود؛ پژواکی از پاس و نومیدی در آن حس
من شد، فردیکا همچ عکس از خود در اتاق در معترض نداشت، او فردیکا هم روز
استارلیگ در روی جمعیت کتابهای فردیکا کتاب سال مدرسه اورا یافت که
عکسی از او در آن وجود داشت.

پشت جلد کتاب سال مدرسه چند اینها به چشم من خورد؛ «به دوست پسر
خوبی» و «به دوست دختر خوبی» و «دوست عزیزم در درس شیمی» و «به یاد روز
شیرینی بزی یاش!!!»

آیا فردیکا من نوشت دوستانش را به این اتاق بیاورد؟ آیا او دوستی داشت
که آن فدر را او حسیمی باشد که در زیر چکه‌های آب به این اتاق باید؟ چنری در
کنار دیوار و نزدیک در قرار داشت.

یه این عکس فردیکا نگاه کن، ایتحا او در رده‌یاف اول گروه موسیقی ایستاده
است. فردیکا، اندامی درشت و چاق دارد، اما لباس فرمش بهتر از دیگران به نشان
پرازندگ است. او درشت اندام است و پوست زیبایی دارد. ترکیب اجزای ناموزون
صیورنش، چهره‌ای دلتشین پدید آورده است، اما از نظر معیارهای معمول جذاب
نیست.

کیمبلی هم چهره جالب‌توجهی نداشت، نه از نظر بچه‌های دبیرستان و نه
تمدادی از سایر کسانی که او را می‌شناختند.

اما کافرین مارتین از انظر هر کس زیبا بود؛ زن جوان درشت اندام زیبایی که
باید در سن سی سالگی برای آب کردن چربی‌های پستان فعالیت زیادی بکند،
به بیاد داشته باش، بوقاکویل بعنوان، آن گونه که مردان به آنان نگاه می‌کنند،
نمی‌نگرد. طبق معیارهای او، جذابیت ارزشی ندارد، آنان فقط باید پوستی نرم و

انسانها با چیزهایی که فقط در تصور می‌گنجد شروع به حسرت خوردن
نمی‌کنند. رشک بردن گذاشی واقعی و جدی است، ما غلط‌های تصور دن را یا
دیدن چیزهای ملسوں شروع می‌کنیم با چیزهایی که هر روز می‌بیشم، او
فردیکا را هر روز در جریان زندگی روزانه می‌بدد، او فردیکا را هر روز
در جریان زندگی روزانه می‌دید.

روند زندگی روزانه قدریکا چه بود؟ خیلی خوب...

استارلیگ، در اتاق را با فشار مخصوصی باز گرد، این همان اتفاق است که
او در آن زندگی «ارد و حالا در هوای سرد بُوی کِپک می‌داد. تقویتی که روی
دیوار قرار داشت، سل پیش برای آخرین بار ورق زده شده بود و ماه آوریل را نشان
می‌داد. ده ماه از مرگ فردیکا می‌گذشت.

غدای گزینه، سفت و سیاه شده درون ظرفی در گثار دیوار اتاق قرار گرفته
بود.

استارلیگ، کسی که بالوازم زیادی و حرایجی خانه‌ها، اتاقش را تزیین
می‌کرد، اکنون در وسط آن اتاق ایستاده، به آرامی به عنیر سو نظر می‌انداخت.
فردیکا بالوازمی که داشت، اتاقش را به خوبی تزیین کرده بود. پرده‌های
پنجه‌اش گلهای رنگارنگی داشتند، از لبه‌های لوله شده پرده‌ها حدس زده می‌شد،
که آنها را با تکه‌پارچه‌هایی که رویی ملها یا کتابها می‌کنند، دوخته بود.

نخست یادداشت بزرگی بر روی دیوار قرار داشت، که کمربند حمایلی با بوتر
روی آن نصیحت ملده بود، روی کمر بند با خط‌برافی نوشته شده بود
«ب. ای. اس. بیاند». پوستری از «مادوتا» و «دبورا های» او (بلاتندی) «روی دیوار
نصب بود، استارلیگ روی فسمای بالای میز تحریر، مقداری کاغذ دیواری پشت
چیزدانه شده بود، که نشان می‌داد فردیکا خود اتاقش را کاغذ دیواری
چیزدانه بود، استارلیگ با خود فکر کرد، کارش خوب نیست، اما از اولین باری

فردریکا چند شماره از مجله «دختر چاق ریبا»^۱ داشت، در آن مجله به او پیشنهاد شده بود «بینی‌پور ک باید، جایی که می‌توانید تازه‌واردک از سرمه جهان را ملاقات کنید؛ جایی که انداره و هیکل شما دارابی ارقانهای تلقی می‌شود» درست است، به تابع «شما می‌توانید به ایالا و آلمان سفر کنید؛ جایی که پس از اولین روز تنها نخواهید ماند.» یقین داشته باش، اینجا کارهایی است که اگر انگشتان، از نه کفستان بیرون بزنید باید انجام بدید! یا میخ! همه چیزی که فردیکا احتیاج داشت، ملاقات بوقالویل بود، کسی که به اندازه‌های اندام او همچون «دارایی ارزش‌ناهای نگاه کرد.

فردیکا کارهایش را چگونه پیش می‌برد؟ او مقداری لوازم آرایش داشت و به خودش می‌رسید؛ مقدار زیادی مواد برای رسیدگی به پوست، برات خوبه، از چیزی که داری استفاده کن، استارلینگ پیش بردا که خود را کاملاً به جای فردیکا گذاشت؛ گویی دیگر موضوع اهمیت‌ش را در دست داده است.

فردیکا مقداری جواهرات بدلی و بین ارزش داشت که در جمعیه سیگاری به شکل جعد سفید تگهداری می‌کرد، در آن جمعیه حلقة‌آب ملا داده شده‌ای بود، که به احتمال زیاد بمعادرش تعلق داشت. وی می‌کرد بود انگشت‌های دستکشی را ببرد و مانند مادوتا از آن استفاده کند، اما آنها ریش ریش شده بود.

فردیکا، همچین گرامافونی داشت که مدل سال ۱۹۵۰ بود و چاقویی جیبی را برای سنگین شدن دست‌سوزن‌دارش با تکمای کش به آن بسته بود. وی

جادار داشت باشد، از نظر او زن یعنی «پوست». استارلینگ، همچنانکه با انگشت نوشته‌های زیر عکس‌های کتاب سال مدرسه را تعقیب می‌کرد، متوجه دست خود شد؛ متوجه تمامی بدن خود، قضایی که اشغال کرده بود؛ شکل و صورش، اثر آنها، نیروی نهفته درونشان، سیه‌هایش که بالای کتاب قرار داشت، شکم محکم‌ش در برابر آن، پاهایش در زیر آن، چه نجرهای برو او افزوده شد؟

استارلینگ خود را در آینه قدمی انتهای اتاق نگاه کرد و خوشحال بود که با فردیکا تفاوت دارد، اما می‌دانست که تفاوت، تنها در چارچوب فکری اوتست، چه چیزی ممکن بود مانع شود او نوجه دیگران را چلب کند؟

فردیکا دوست داشت که چه ظاهری داشته باشد؟ حرص چه چیزی را داشت؟ آن را در کجا می‌جست؟ می‌دانست چه کاری برای خودش انجام دهد؟ اینجا چند رژیم غذایی هست؛ رژیم غذایی آب میسو، رژیم سرخی و رژیم گیج کننده‌ای که نه باید بخوری و نه بنوشی.

گروههای منظم رژیم غذایی - آیا بوقالویل برای پیدا کردن دختران درشت اندام، این گروههای از پر نظر داشت؟ بی، گیری این امر خیلی مشکل است، استارلینگ با خواندن پرونده می‌دانست که دون از قربانیان به گروههای رژیم غذایی تعلق داشتند و جدول عضویت دو گروه با هم مقایسه شده است. مأموری از دفتر اف. بی. آی در کانزاس سیتی، اداره‌ای که مردان چاق در آن هستند و تعدادی پلیس سنگین وزن به شعبه‌های مختلف («الستدرا»)، («دیست ستر»)، («اویت واچرز») و سایر شب مراکز رژیم لاغری، در شهرهایی که قربانیان به آنها تعلق داشتند، فرستاده شدند تا با عضویت در آنها، مراقب اوضاع باشند، استارلینگ نمی‌دانست که آیا کاترین هارتین در یکی از مراکز رژیم لاغری عضویت دارد یا نه، برای فردیکا مسئله عالی جهت پیشتن باید، گروهها مشکل بزرگی بوده است.

صفحه‌های آن را که آهنگهای ملایم استاد فلوت زنی (از امیر) «^۱»، روی آن نسبت شده بود، از یک سراسی خردید بود.

هنگامی که استارلینگ چراغ گنجلا پاس فردریکا را روشن کرد، حیران شد، او لباس‌های زیبایی داشت، تمادشان بسیار زیاد نبود، اما برای رفتن به مدرس و یا دفتری رسمی با شعل خرد (فروشی) کافی بود. یا نگاهی سریع به داخل گجد منوجه دلیل آن شد، فردریکا لباس‌هاش را خودش دوخت، کارش را هم خوب انجام داده بود. بعد از آن، متوجه دوخته و قستهای جلو لباس‌ها را مناسب انتخاب کرده بود، دسته‌ای از الگوی لباس نیز روی قفسه گنجه قرار داشت. طرح بیشترشان ماده داده بود، اما چند مدل عجیب و غریب نیز به چشم می‌خورد.

وی به احتمال زیاد در روز مصادیه بهترین لباسش را پوشیده بود، چه چیزی بدین کرده بود؟ استارلینگ دوباره پرونده را ورق ترد، بله، اینجاست: نوشته آخرین لباسی که به نشش دیده شده، لباس سبز بیرون بوده است، ای بابا! این چه وضعی، این چه جمیوری نوشتن پرونده است، لباس «سبز بیرون» یعنی چه؟

استارلینگ با نگاه کردن به حای کفشهای در گنجه لباسها، پی برد که فردریکا «چار درد پاشته» یا هم بود - کفشهای زیادی نداشت - با وزنی که داشت کفشهایش زیاد دوام نمی‌آورد و کفشهای راحتی او بمشکل بیضی درآمده بود. به کفشهای صندلش هم اسپرت ضدبوی پازده، سوراخهای بند کفتش هم بدلیل بزرگ بودن پایش کشیده و از شکل خارج شده بود.

فردریکا احتمالاً ورزش هم می‌کرده است، چون چند تا گرمکن زیاد استفاده شده در گنجه موجود بود که ساخت کارخانه «جونو» بود. کافرین مارین هم چند شلوار گشاد داشت که ساخت کارخانه جونو بود.

دلتگ، مشتاق خشنود کردن؛ آیا وی از روی رغبت و میل برای خشنودی کسی به صورت خوابیده بود؛ تا حدای قلب کسی را در پشت خود حس کند؟ استارلینگ تعجب می‌کرد که اگر فردریکا سوزش فرو رفتن تهیش نشانیده‌ای را در میان کنفهای خود حس کرده باشد.

استارلینگ یا نگاه تحریرهای دورون گنجیده‌ایها، پشت پوست گشته شده اکنون همه خاطرات وی به معزش هجوم آورده بود. استارلینگ، کیمبرلی را روانه سنگ مرد شویخانه بوتر در تظری مجسم کرد. بوفالویل به پاهای موم آندخته و مانعهای لاک زده او توجهی نکرده بود، او فقط به سبب تخت و صاف کیمبرلی نگاه کرده، چون آن را مناسب نمیداده بود، با تپانچه ستاره‌ای در میان آن درست گرده بود.

استارلینگ یا نگاه تحریرهای داخل گنجیده‌ایها دید که ملثهای شانه‌های کیمبرلی، روی الگوی فرار گرفته بیرونی فضسه داخل گنجیده، با خطوط مقطع آئینه‌نگی متخصص شده است. تصویری شاکنان از روی دور شد و با طی مسیری غایره‌ای باز به او نزدیک شد؛ این بار آن قادر نزدیک بود، که استارلینگ با سرتی سریع‌الحکم بدان چنگ انداخت.

«آن ملثهای سجاف هستند. او ملثهای را بریده تا برای گشاد کردن کمر پراحتش سجاف درست کند. آن حرامزاده می‌تواند خباطی کند. بوفالویل دوخت و دوز را خبلي خوب یاد گرفته است. او فقط چیزهای آماده برای پوشیدن را انتخاب نمی‌کند»

دکتر لکتر چه گفت؟ «لوار دختران واقعی، بایس دخترانه برای خود درست می‌کند». او یه من په گفت: «کلاریس، آیا تو خباطی می‌کنی؟» مسلم است که این کار را می‌کنم. استارلینگ سرش را عقب برده و چند ثانیه چشم‌انش را بست. حل کردن مستنه یعنی شکار کردن؛ اشادی و خیال‌هایی که ما برای آن زاده شده‌ایم.

مرا اکثر رژیم لاغری رفته باشد؟ کیمبرلی اندامی نقریباً متوسط داشت؛ هیکلش خوب، اما کمرش تورفته و مناسب بود.

استارلینگ، مخصوصاً از فکر کردن به کیمبرلی امیرگ پرهیز داشت؛ اما اکنون همه خاطرات وی به معزش هجوم آورده بود. استارلینگ، کیمبرلی را روانه سنگ مرد شویخانه بوتر در تظری مجسم کرد. بوفالویل به پاهای موم آندخته و مانعهای لاک زده او توجهی نکرده بود، او فقط به سبب تخت و صاف کیمبرلی نگاه کرده، چون آن را مناسب نمیداده بود، با تپانچه ستاره‌ای در میان آن درست گرده بود.

در آناق چند سانیمتری باز شد؛ استارلینگ بدون پی بردن به علت آن ترسید و نکانی را در قلب خود حس کرد. گریه بیرونی که پشتی طرح لاک پشت داشت به درون آناق آمد؛ یکی از چشم‌ان گریه مطلایی و دیگری آئینه‌نگ بود. گریه به داخل تخت پرید و خود را به استارلینگ مالش داد؛ چشم‌انش فردریکا را می‌جست.

نهایی، دختران درست‌الدام؛ لنتگ، سعی دارند کسی را خشنود کند. پلیس، قیلاً باشگاههای افرادی را که احساس نهایی می‌کنند، بسته بود. آیا بوفالویل راه دیگری برای سوه استفاده کردن از نهایی دیگران داشت؟ هیچ چیز مارا بیش از نهایی آسیب پذیر نمی‌کند، بجز حرص و طمع.

شاید نهایی فردریکا به بوفالویل اجازه داده بود که یا وی باب دوستی و عراوده باز کند؛ اما در مورد کاترین این گونه نبود، چون وی احساس نهایی نمی‌گردد.

کیمبرلی نهایا بود. «باز شروع نکن»... کیمبرلی، مطلع و مست، با جنازه سنگ شده و سیخ، روی میز مرد شویخانه به محالت دم افتداده بود تا از روی انر انگشت گرفته شود. «بس کن، نمی‌تونی دیگه تمومنش کنی»... کیمبرلی

استارلینگ در اتاق تیمن تلفنی دیده بود. آر پله‌ها پایین رفت تا از آن استفاده کند، اما خانم بیمل با صدای نازک وی را صدایی کرد؛ کسی از آن سوی سیم را او کار داشت.

فصل پنجاه و سه

خانم بیمل تلقن را به استارلینگ داد و بچه‌ای را که گیریه می‌کرد در آنحوش گرفت، اما اتاق را ترک نکرد.

- کلاس استارلینگ.

- استارلینگ، من چهاری بوروز هستم...

- خوب، جری، گوش کن، من گمان می‌کنم بوقاولویل می‌تواند خیاطی کند، او سه گوشه‌هایی بریده... یک حقیقته صبر کن، خانم بیمل، ممکن است از شما خواهش کنم بچه را به آشپرخانه ببرید؟ من باید اینجا حرف بزنم، خیلی معنویم... جری، او می‌تواند خیاطی کند، او...

- استارلینگ...

- او، آن مثنهای را از شانه‌های کیمبلی برید، فقط برای آنکه سجاف درست کند، سجافهای خیاطی، متوجه هست چه می‌گوییم؟ او خیلی مهارت دارد، لو لاسی، مانند لباس غارنشیان درست نمی‌کند. مرکز تشخیص هویت می‌تواند پنهانی خلافکارانی بگردد که خیاط یا بادیان دوز هستند، یا پارچه فروش‌اند، با

-اداره گمرک، آنان برگه‌هایی گمرکی یا نام مستعار جان گرفتند.
بنوان گمرک چندمال پیش چندانی را که از جزیره سورینام فرستاده شده بود، در فرودگاه لوس‌آنجلس توفیق کردند. چمدان حاوی مقداری شفرور زنده -
یعنی آنچه می‌گویند؟ - بعده حال، حشرات بود بود. نشانی به‌اسم جان گرفتند،
بعضی تجارتخانه‌ای در کالیفرنیا را مربوط کردند. خوب توجه کن - به‌اسم لوازم چرمی آفای عاید بود و شاید خباطی به‌همین موضوع مربوط باشد. من خبر خباطی را دوباره به مرکز شیکاگو و کالیفرنیا مخابره می‌کنم. اینحال هیچ آدرس خانه‌ای از گرفتاری با
کامپ در دست ندارم. تجارتخانه هم تعطیل شده است، اما ما خیلی به کشف

موضوع نزدیک هستیم.

- هیچ عکس ندارید؟

- فقط عکس مربوط به موجودانی اومت که تا به حال پلیس ساکرامنتو برای ما فرستاده است. عکها متعلق به دوازده سالگی است، زیاد هم قابل استفاده نیست.
پلیس مشغول مخابره عکس یا دستگاههای فاکس به همه ایالات است.

- من می‌توانم آنها بروم؟

- نه، جک گفت تو باید به تحقیق ادامه بدهی. آنان دو گلدن‌رنز از شیکاگو و یک پرستار فرستاده‌اند که در صورت پیدا کردن کافرین مارتین از او مراجعت کنند. استارلینگ، تو به عنوان معموق بیان‌جاتی می‌رسی.
اگر او محاصره شود؟ مثلاً چندتر طول...

- هیچ مقاومتی در کار نخواهد بود. به محض پیدا کردن دستگیرش می‌کنند.
اگر او فورد دستور داخل شدن با مواد منفجره به داخل خانه اورا داده است،
امشارلینگ، مثلثه بخصوصی که داریم این است که او قیلاً هم در موقعیت
گروگانگیری قوار گرفته است، او تجربه قتل‌های موجودانی را دارد، وقتی که
مادریز را گروگان گرفته بود، پلیس او را محاصره کرد؛ البته پیش از آن

روکش صندلی می‌دوزدند. دنبال خیامی بیگردید که علامت مشخصه‌اش دلایلهای تورفه است...

- خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب، الان دارم یک خط برای قسم تشخیص هویت مخابره من کنم، حالا گوش کن. شاید من محور شوم که گوش را بگذارم؛ حک از من حواست خبری را به نوبدهم، ما اسم و محلی را پیدا کردم
که خیلی بد نیست، گروه نیروی امنیتی نجات گروگان، از پاییگاه هوابیان در روزی هواپیما فرستاده شده‌اند و حک در هواپیما مشغول توضیح دادن به آن است.
کجا می‌روند؟

- شهر کالیفرنیا مرز شیکاگو، اسم شخص مورد نظر چیم و نام فامیلش گاب است، اسم مستعارش جان گرفتار است بود: مرد سفید پوست، سی و چهار ساله،
همدانگیلو، بوهای قهوه‌ای با چشم‌آبی، چک سرمه‌خی از مرکز پزشکی
جان‌هاپکیتز بادست آورده، چیزی که تو گفتی - پادداشت‌های تو درباره این که او
چه فرقی با دو جنسی خفیفی دارد - یافته شد که در مرکز سان‌هاپکیتز متوجه
چیزهایی بشنوند و زنگنهایی به صدا دریابد، آن مرد سه سال پیش از آن مرکز برای
تبغیر جنسیت در خواستی توشته بود. وقتی هم که تفاهم‌ایش رسیده، دکتری را
یه شدت کشکازد، مرکز‌هاپکیتز اسم مستعار گرفت و نشانی فلزی هاریس
بورگ، پنسیلوانیا را از او داشت. پلیس یک فیض خرید پنzen با کارت اعتباری از
وی به دست آورد: که شماره گواهینامه‌اش نیز روی آن بود، هما به آن ترتیب دنبالش
رفتیم، او در دوره نوجوانی، وقتی دوازده ساله بوده، پدریز را و مادریز را
کشته، شش سال در زندان افراد روانی به سر برده است، شانزده سال پیش به دلیل
تعطیل شدن آن زندان، او را آزاد کردند. او همچنین باز و مدتی هم ناپدید بود، در
هاریس بورگ چندبار به همچنین بازان حمله کرد و باز هم مدتی ناپدید شد.
شما گنبد شیکاگو، از کجا می‌دانید که شیکاگو است.

ببورزند. کاری را که تو انجام داده‌ای در نظر نیگیرند، لطفاً یک دقیقه صبر کن.
استاریگ می‌توانست صدای بوروز را که دور از تلفن قریاد می‌زد، بشنود.
وی دوباره برگشت و گوشی را به دست گرفت.
- هیچ چیز آمان می‌توانند در کالومت پنجادوپنج نفر را به خدمت پیگیرند.
اینستگی به این دارد که از مقامات بالا چه دستوری برسد، به علاوه تبروهاتی
تریشی مخصوص شیکاگو هم بسیج شده‌اند، که چنانچه آنان را ودتر بوفالویل را
پیدا کرده‌اند، وارد عمل شوند. تبروهاتی کالومت چهار نشانی احتمالی پیدا کردن،
استاریگ، آنجا مراقب باش که چه چیزهایی می‌تواند برای تزدیک کردن
جنایات به هدفستان مورد استفاده قرار بگیرد. اگر در مارک شیکاگو یا کالومت
متوجه چیزی شدی، حیلی سریع بدهم بگو.

باشد، چشم.

- حالا گوش کن. چون می‌خواهم رود بروم. اگر این اتفاق بیفتد، اگر ما او
را از کالومت بگیریم، یک روز صبح ساعت هشت با لباسهای اتو کشیده (amarie
جلبر) خودت می‌توانی به کواترس هایی، جک هم با تو پیش مقامات خواهد آمد؛
همین طور هم ریس مریگهام! دعوت کردن که حد ممای نمی‌زند.
- راستی یک چیز: یکر: فردیگا بی‌سل تعدادی گرمکن داشت که دوخت
کنار چالا جوتو بود و از نوع دهنه‌لاباس آدمهای چاق است. کافرین مارتین هم از
همان مارک لباس داشت، موضوعی که ارزش توجه کردن دارد. مسکن است
بوفالویل در فروشگاههای مخصوص افراد چاق به دنبال قربانیان می‌گشته است.
ماهی توایم از مفیس، اکرون و جاهای دیگر بپرسیم.
- برو دنالش، لبخند هم یادت نرود.

استاریگ از آن حیاط ویران و به هم ریخته در بلودر «لوهایر»، شصده کیلومتر
دیوار از محل روی دادن و قایع، بیرون آمد، هوای سردی که به صورتش می‌خورد،

پدربر عکش را کشیده بود، لاما فرض کنیم ما خوش شانیم؟ فرض کنیم که فکر شن
هنوز به چیزهایی که تمام است نکرده است، مشغول باشد، اگر او ببیند که ما
می‌آیم، همان حالت روحی کیمی که دارد کافرین را چلو روی ماسی کشد. هیچ
فرضی هم به حالت بدآرد، درست است؟ بیان این اگر پیدایش کند، در را منصر
من کنم و داخل می‌شوند.

ایاق حیلی گرم بود و بوی ادرار کود ک به امام استاریگ می‌رسید.

بوروز هنوز داشت خرف می‌زد؛ لاما داریم در لیست آبی‌سال محلة
حضره‌شانی و در اتحادیه چاقو سازان و مجرمان شناخته شده، دنیال هر دو اسم
می‌گردیم، تا وقتی که او را پیدا کنیم، هیچ کس راحت نخواهد نشست، تو مشغول
تحلیق در راهه بیمل هست، درست است؟

بله، درست است.

- وزارت دادگستری می‌خوید اگر ما اور ایا مدرک نگیریم، بروزدۀ خیلی
مشکلی است. می‌رود رایستی بگوییم، ما باید او را با کافرین بگیریم، یا یا
مادر کنی که قابل شناسایی باشد - چنانچهایی، یا الگوهایی، چیزی از این قبیل،
را گفته پیده است اگر او تاکنون جد کافرین را جایی داخله باشد، ما به شاهدانی
احتجاج داریم که قائل را در مرابع آنان قرار بدهیم و حقیقت را ثابت کنیم، ما
می‌خواهیم از اطلاعات تو درباره بی‌سل استفاده کنیم، گذشته از اینکه...، استاریگ
به دلایل خیلی بیشتر از پیچه سانور مارتب، کافش این اتفاق دبرور افتاده بود. آنان
می‌خواهند تو را در کواترس از دوره حذف کند؟

- نصیر می‌کنم همین طور باشد. آنان یک نظر دیگر را که بیرون مستظر جای
حالی است، جای من می‌گذارند. این چیزی است که بدهم می‌گویند.

- اگر ما او را در شیکاگو دستگیر کنیم، تو اینجا خیلی اعتیار کس
می‌کنی، آنان در کواترس آدمهای مختلفی هستند، که ایله باید باشند؛ اما

هرچه که روی داد، برقی که از دیدن طرح الگوی لباس او ذهنش عبور کرده،
روزه، تقریباً به حواس همه رویدادهای رند گیش بود، چیزهایی وجود داشت، که او را
اینجانگه می‌داشت و یا به تامل آوردن پدر و مادرش شجاعتن در خود حس کرد،
وی اعتماد کراوفورد را کسب کرده، همچنان باقی لگاه داشت بود، اینها چیزهایی
بود که او می‌باید در جمیع سیگار جعله سفید خود نگاه می‌داشت.

شقاب و وظیفه اش ایجاد می‌کرد که تنها به فرد ریکا و اینکه بوقالوبیل چیزهایی
اور اریوده است، فکر کند، محاکمه حتایی بوقالوبیل مستلزم «ردست داشتن»^۶ است،
حقایق بود.

فکر کردن به فرد ریکا که همه جوانی خود را پاییند اینجا بود؛ در کجا
به دنیا راه گیری می‌گشت؟ آیا آرمانهای او یا بوقالوبیل درهم پیچیده و یا کسی
شده بود؟ آیا این چیزی بود که آنان را یه یکدیگر جذب کرده بود؟ فکری است
نهول انگیز، که بوقالوبیل با وجود در کردن فرد ریکا از روی تجریه و حتی
احساس، باز هم خود را برای کناین پوست او راضی کرده بود،
استارلینگ در کار این رود استاده.

نحوی آن مکانی در لحظه‌ای از روزه باز او و شدتی زیر نایش نور خورشید
قرار دارد، که در آن لحظه بهترین جلوه را دارد، وقتی که شما در مکانی پاییند
پاشید، آن لحظه را خواهید شناخت و برای قرار سیدن شلحه شماری خواهد
کرد. این لحظه از بعداز ظهر، به ای رود لیکینگ واقع در پشت خیابان فل همان
لحظه موعود بود. آیا دیدن این منظر دختر بیمل را در رفیقا فرو می‌برد؟ آنقدر
رنگ پریده یا چنان قدرتی می‌درخشد که با بخار کردن آب بود، یعنجهایها و
فرهای خوراکیزی فرسوده را، که در بیشه آن سوی رود رها شده بودند، لکه دار
می‌کرد، بادی که از شمال شرقی، برخلاف جهت نور خورشید می‌وزد، بر گهای
درختان را به سوی خورشید می‌برد.

احساس خوبی بادو می‌داد، دستش را برای نشان دادن شوق، برای تشویق گروه
تیرانی مخصوص در هوا نگان داد، در عین حال لرزشی را در چانه و گونه خود
احساس کرد، این لعنتی چه بود؟! اگر چیزی پیدا نکند، پس چه کاری انجام داده
است؟ او قبل ای دفتر مرکزی کلبلند، لیروی مخصوص کلبلوس و لیز پلیس
پنودر نحس گرفته بود.

تجات دادن دختر جوان، تجات دادن دختر ساتور لعنتی مارتین، یا کسانی
که مسگن است بعد از کشته شوند چیزی، که حنفتها میهم بود، اگر آن کار را
من کردنده حق با همه بود.

اگر آنان بموقع غرسته، اگر چیز وحشتناکی پیدا کند - خدابا، خواهش
می‌کم، کمک کن آنان بوقالوبیل - چیم گامب، یا آقای هاید یا هر چیزی که او را
من نامند هرچه زودتر دستگیر کند.

خاموش، این چیزی لزدیگ بودن، دستیابی به آنچه یافی مانده، داشتن عقیده
خوب اما یک روز دیر و فاصله داشتن یا محل دستگیری، اخراج شدن از مادر سه،
همه اینها علم شکست می‌دهد، استارلینگ مذهبیان طولانی، با احساس تقصیر،
منظون بود که صدها سال است خوشبختی از خاندان استارلینگ روی گردان شده
است. همه استارلینگ‌ها در همه دورانها دچار دلسوزی و سردرگمی بوده‌اند و
اگر رده پایشان تعقیب شود، به مسیری دایره مانند ختم می‌شود، این طرز تفکر
بهترین نمونه فکری بازنده است، و اگر او این افکار را در ذهن می‌پرورداند،
محکوم به قتل بود.

چنانچه آنان بوقالوبیل را به میب اطلاعاتی که وی از دکتر لکنر کسب کرده
بود، دستگیر می‌کردند، این موضوع باعث می‌شد که از سوی وزارت دادگستری
بعاو کمک شود، استارلینگ باید کمی با این مسئله می‌اندیشد؛ اعیذهای دوره
زنگیش همچون عضوی عیالی دستخوش کشی ناگهالی بود.

فند نداشت این حرف را بزبان آورد، خیلی عجب، گفت لیکن حرف اورا
بر چایش غشک نکرد - وی فقط خیلی دلخور بود.
- او هیچ وقت برای پرمه زدن بیرون نمی رفت؛ از آن آدمهای الکی خوش
بود، او همیشه کاری داشت که انجام بدهد، خداوند او را زیبا خلق نکرده بود؛ وی
سر خود را گرم می کرد.
- منک است یکگویید به نظر شما بهترین دوستش چه کسی بود؟
- گمان می کنم «استیسی هویکا»^۱، آنان از دوره کود کسی باهم دوست
بودند، مادر فردیکا همیشه می گفت که او یا استیسی بیرون رفته، فقط برای اینکه
سر خودش گرم باشد؛ درست نمی دانم.
- شما می دانید کجا می توانم با او تماس بگیرم؟
- استیسی در دفتر بیمه کار می کرد، تصور می کنم الان هم همین کار را
می کند، دفتر بیمه فرانکلین،
استارلینگ از میان خیاطی که زیستش شیار داشت، به سوی انواعی از حرکت
کرده، در حالی که سرش را پایین آمدانه، دستها ایش را در جیب کشش فرو برد
بود. گرده فردیکا از پنجه طبقه بالا بهلو نگاه می کرد.

لوله ای پلاستیکی از اسباب خانه آفای بیمل به سوی رودخانه کشیده شده، از
داخل آن خونابه مخصوصی با صدای شرشر به بیرون روان بود و بر قهای کنار رودخانه
لکه دار می کرد، آفای بیمل در زیر نور آفتاب از خانه خارج شد، قسمت جلو
شلوارش با لکه های خون آلوود بود و در کیسه پلاستیکی عذا نودهای از پیزتی
بدرنگ صورتی و حاکمی حل می کرد.

وی هنگامی که متوجه شد استارلینگ در حال نگاه کردن به اوست، گفت:
«جووجه گیوترا، تا بحال جووجه گیوترا چاهی خوردید؟»^۲

استارلینگ در حالی که به سوی آب برمی گشت، گفت: «نه، من کیوترا
خوردیدم».

- موقع خوردن گوشت اینها، هر گز ناید نگران وجود ساقمه در تشان بود.
- آفای بیمل، آیا فردیکا در متعلقه کالومت یا شبکا گو کسی را می شناخت؟
آفای بیمل شاهه هایش را بالا آمدانست و سرش را نکان داد.

- تا چایی که شما اطلاع دارید، او در شبکا گو بوده است؟
- منتظر شما از تا چایی که من اطلاع دارم چیست؟ شما تصور می گردید
دختر من مددکن بود تا شبکا گو بروند بدون اینکه من سر داشته باشم؟ او بدون
اطلاع من حتی تا کنسوس هم نزد نداشت.

- آیا او مردانه را می شناخت که دوخت و دوز بله بودند، مثلآ خیاطها، بادیان
دوزها؟

- او برای هر کسی خیاطی می کرد، او می توانست مثل مادرش خیاطی کند.
من هیچ مردی را نمی شناسم، او برای فروشگاهها و خانهای خیاطی می کرد؛
نمی دانم برای چه کسی.

- آفای بیمل، بهترین دوست او نه بود؟ با چه کسی برای پرسه زدن بیرون
می رفت؟

- چهل روی داد، آن مرد کجا ممکن است او را شناسی و تعقیب کرده باشد؟

- حال مرا به هم زد! بتوست کسی را نیکند. آیا این کار بر اثر مصرف مواد

پنهان است؟ او را دیدی؟ من گفتند که مثل یک نکه که جمع شده بود، درست

مثل اینکه پاد تن کسی خالی بشود ...

- استیسی آبا هیچ وقت اسم کسی را برد که اهل شبکا گویا کالومت باشد؟

شهر کالومت، ساختی که بالای مر استیس بود، کلاریس را آزده بود.

اگر گروه لجات گروگان چهل دقیقه پیش مرگت کرد، پاشد، و دقیقاً

دیگر فرود می آید. آیا آرس درستی دارد؟ به کار خودت مشغول باش،

استیسی گفت: «شبکا گو؟ نه، ما فقط یک بار برای مر اسم رثه روز

شکر گزاری، به آنجا رفتم».

- چه وقت؟

- موقعي که کلام هشتم بودیم، کمی می شود؟ تقریباً نمسال پیش، ما فقط

هر راه با گروه مدرسه با انجوس آنجار قدم را بر گشتنیم.

- بهار گذشت، وقتی فردریکا گم شد، چه فکری به مفترز رسید؟

- من چیزی نمی دانستم.

- یادت می آید اولین باری که از موضوع باخبر شدی، کجا بودی؟ چه وقت

آن خبر را شنیدی؟ بعد از آن چه فکری کردی؟

- اولین شنبی که او نایدید شده بود، من و «اسکیپ» پس از رفتن به سینما،

به رستوران «نودر» رفتیم که چیزی بخوردیم، «پم» و بقیه بچه ها آمدند داخل

رستوران و او گفت قدری کانایدید شده است، اسکیپ به وسط حرف پربد و

فصل پنجم و چهار

اعتراف نموده اند، آی، در دور ترین نقطه های غرب کشور نیز موجب پامنی دادن بی درنگ است. کارت شناسی استارلینگ، که ممکن بود در والیگن باعث باز شدن اخم طرف مورد میال بشود، همه توجه ریس استیس هویکارا در شرکت پیش فرانکلین در بلودر، او هایو بخوده جلب کرد، وی استیس هویکارا، که در پشت پیشخان نشسته بود مرحص گرد و به استارلینگ پیشنهاد نمود که برای گفتگو با اوی از اتفاق اختصاص خودش استفاده گند.

استیس هویکا صورش ملائم و گرد و با احتساب پائمه کفتش قداو به حد و شدت سانسیستر می رسید، وی موهای خود را دو قسمت کرده بود و با تکان دادن سر، موهای پیشانی را به عنق برد، هر بار که استارلینگ به جانب دیگری نگریست او، سر پایش را ورآندار می کرد.

- استیس... ممکن است استیس صدایتان کنم؟

- پله، حتماً.

- از شما خواهش می کنم به من بگویید، به نظر شما این اتفاق چطور برانی

دیگر شهاب‌الدین اسکیپ بیرون نمی‌روم، من بع او گفتم، از این بعد شهاب حمایا
هم بیرون می‌روم.

- هیچ وقت شنیدی که او انسن از حبیب گامب یا جان گرفت به زبان بیاورد؟
- نه... نه...

- گمان نمی‌کنی که او دوستی داشته که شما چیزی درباره‌اش نمی‌دانستی؟
آیا روزهایی بود که شما اورانی دیدی؟

- نه، اگر او دوست پسری داشت، من حتماً می‌دانستم، باور نمی‌دانم، او هیچ وقت
دوست پسری یا رفیقی نداشت.

- تصور نمی‌کنی که احتمال دارد او دوستی داشته، که درباره‌اش چیزی
نگفته باشد؟

- چرا باید نمی‌گفت؟

- شاید، به دلیل ترس از مسخره کردن او،

- ما مسخره‌اش کنیم؟ چی می‌گویید؟ چون دقنه پیش مسخره‌اش کردیم؟
بدلیل وجود آن پسند نایبور در دیرستان؟

صورت استیسی از شرم سرخ شد: «له، ما ره هیچ وجه نمی‌خواستیم بع او
صدمه‌ای بزیم یا اذیتش کنیم، من آن حرف را بی‌غرض گفتم، او نمود... بعد از
هر دو آن پسر همه با فردیکا مهریات برداشتند».

- شما با فردیکا کار می‌کردید؟

- من و او با «هم» و «اجاروند اسکو» همه با هم ثابت‌انها در خروشگاه خدرسه
کار می‌کردیم، بعد من و پیم به فروشگاه لباس ریچاردز رفتیم، تا بیشتر می‌توانیم
کار بپیدا کنیم، آنجا انسهای خیلی قشنگی داشت، آزان اول مراستخدام گردند و
بعد هم را، بعد از آن پیش فردیکا رفت و گفت که فروشگاه یک دختر دیگر را
هم لازم دارد، او هم آمد، اما خالص «نازدین» ریس فرمت کالاهای بع او گفت:

گفته، فردیکا آن فدر بیز رگ است که «هودیتی»^۱ هم نمی‌تواند او را تاییدید
کند، بعد هم شروع کرد به معرفی کردن هود پتن برای بقیه بجهه‌ها، او همیشه
علوم انسان را بعنی دیگران می‌کشید و ما هم مستخره‌اش می‌گردیم، تصور می‌کنم
فردیکا فقط از دست پادرش عصباً نی بود، خانه او را دیدی؟ مثل فضی جوانات
نیست؟ منظورم این است اوی هر چا که باشد، از اینکه شما خانه‌اش را دیدید
پریشان است، اگر شما هم حای او بودید فرار نمی‌کردید؟

- چیزی درباره کسی که فردیکا با او فرار کرده باشد، بهداشت نرسید،
 حتی اگر اشتباه باشد؟

- اسکیپ گفت، ممکن است من برای او کسی را پیدا کرده باشم، که از
آدمهای گوشالو خوش می‌آید، اما نه، او هیچ وقت چنین کسی را نمی‌شاخت.
او یک موقعی دوست پسری داشت، اما مربوط به تبلی پیشترهاست، آن پسر در
کلاس دهم و عضو گروه بود، گفتم دوست پسر، اما آنان مثل همه کسان دیگر یا
هم حرف می‌زدند و نکالیقشان و ایجاد می‌دادند، آن پسر حال درست و حسابری
نداشت و همیشه هم یک کلاه، مثل ماهیگیرهای یونانی یا سرمه می‌گذاشت.

اسکیپ عقیده داشت که او یک همسجس باز است، متوجه هستید که چه
می‌گوییم، بجهه‌ها هم همیشه بعاین دلیل که فردیکا با یک آدم همسجس بازراه
می‌رود او را مسخره می‌گردند، او با عواهرش در یک تصادف وحشت‌ناک اتوبوس
گشته شد و فردیکا هم پس از آن با کسی دوست نشد.

- وقتی که فردیکا به خانه برگشت چه فکری به خاطر داشد؟

- پم عقبده داشت شاید دیوانه‌های «عاوه زده» او را گرفته باشد، من
نمی‌دانم، هر وقت بعاین موضوع فکر می‌کردم، وحشت داشتم، از آن به بعد

^۱ Harry Houdini (1874 - 1926)، نام اصلی او Erich Weiss و به تابعه شعبه بازی امریکا شهرت داشت.

- فردریکا همچوی وقت چیزی درباره خیامی کردند برای شرکتی به امام آقای علیید در شبکا گویا کالومت گفتند بود، که مثلثه برای کالاهای چرمی آنان آستر دوزی کند؟

- من نمی دانم، شاید خالم لیس خبر داشت.

- شما تایده حال جنها ری با اشان تجارتی آفای هاید دیده اید؟ آیا فروشگاه ریچاردز یا سایر فروشگاههای لباس از محصولات چرمی آفای هاید می فروختند؟

- من داید آلان خالم لیس کجا زندگی می کند؟ من می خواهم با ایشان حرف بزنم.

- او مرد، او برای گلدن‌لندن دوره بازنیستگی به قلورید ارت و همان جا مرد، این را فردریکا به من گفت. من خالم لیس والی شناختم، اسکپ هبشه با من می آمد و موقعی که فردریکا لباس زیادی داشت، با اتوسیل او را می بردیم. من می توانم اشان اقام او را به شما بدهم، اگر خواستید با آنان تماس بگیرید. وضع کل کشتهای بود؛ چیزی که استارلینگ لازم داشت، خبرهایی از کالومت بود. چهل دقیقه تمام شد، آلان دیگر باید هوابیمهایشان به زمین نشسته باشد. استارلینگ خایش را عوض گرد که محبور تیشد به ساعت نگاه کند؛ به سرقت ادامه داد:

- استبسی، فردریکا لباسهایش را از کجا می خرید؟ آن لباسهای بزرگ گرینکن دوخت کارخانه جویر را؟

- او تقریباً همه نوع لباس می دوخت، نصور می کنم آن لباسها را هم از فروشگاه ریچاردز خریده بود؛ بسیاری از فروشگاههای هم آن نوع لباس را داشتند، اما فردریکا چون در آن فروشگاه کار می کرد، از تخفیف برخوردار بود.

- آیا همچوی وقت از فروشگاههای مخصوص یافتگارها خرید می کرد؟

«فردریکا، متوجه هستید، ما به کسی لحیاج داریم که مردم با او احساس نزدیکی نکنند و وقتی به فروشگاه وارد می شوند، بگویند ما من خواهیم مثل این خاتم بمنظور بیاییم و شما هم بتوانید به آنان بگویید که در این لباس، یا آن لباس چطوری هستند. اگر شما کمی از وزستان را کم کنید می نواید پیش من بیاید؛ اما الان اگر بخواهید من نواید، کمی از کارهای خیاطی ما را انجام دهید. به خاتم «لیس» هم مفارش شما را می کنم،» او سوب حرف زد، اما بعد آنها دم بذجنی تبدیل شد، من هم در وله‌ای اول متوجه شده بودم.

- به این ترتیب فردریکا برای فروشگاه ریچاردز، جایی که تو کار می کردی کارهای خیاطی انجام می داد؟

- یه آنجا کار می کرد، اما به احساس لطمه وارد شده بود. خاتم لیس پیر برای هر کسی کارهای تعمیراتی خیاطی انجام می داد. فروشگاه یعنی متعلق داشت و سرش خیلی شلوغ بود، فردریکا هم برای او کار می کرد. خاتم لیس پیر برای همه لباس می دوخت، پس از اینکه خاتم لیس بازنیسته شد، دخترش، یا هر کسی که به جای او بود نمی خواست کارش را ادامه بیهدد، در نتیجه همه کارها به گردن فردریکا افتاد، همه کاری که انجام می داد خیاطی بود. او موقع ناهار پیش می آمد و با هم به منزل پم می رفته و فیلم «جوان و بی قرار» را تماشا می کردیم. هبشه چیزی همراه خود می آورد و موقع تماشای فیلم هم کار می کرد.

- همچوی وقت در قروشگاه اندازه بدن مشتریها را می گرفت؟ او اصلاً با مشتریهای با عده قروشها سروکار داشت؟

- گاهی، نه زیاد، من هر روز آنجا کار نمی کردم، آبا خاتم بوردبین هر روز آنجا کار می کرد، ممکن است او خیر داشته باشد؟

- بله، گمان می کنم بداند.

کارش بپرسید.

- شما چطوری توانستید مأمور اف. بی. آی. بشوید؟

- استیسی، اول باید داشتگاه را تمام کنی.

- پرداختن هزینه داشتگاه خبلی سخت است.

- بله همین بطور است. اما بعضی و فنها برسید و کمک هزینه تحصیلی به آدم کمک می کند. می خواهید برای شما دعویت اماده و چیزهایی از آن قبیل بفرستم؟

- بله. داشتم فکر می کردم که فردی کا، موقعی که من کارم را در این دفتر شروع کردم چقدر خوشحال شد، خودش هیچ وقت گزار اداری درست و حسابی نداشت؛ فکر می کرد که داشتن این شغل به جایی رسیدن است، «این» کار - سرو کله ردن با پرونده ها و مردم و خپلین صدای «مارلی ماتیلو» که سرتاسر روز از این بلند گو پخش می شود - گمان می کرد آش دهن سوری است. آن خرس خبله از جله چیزی حیر داشت.

اشک در چشم ان استیسی حلقه زد. سرش را به عقب ببرد و چشم اش را برهم زد تا اشکهاش بیرون نریزد.

- لست نشانی فروشگاهها چطور می شود؟

- بیشتر است که این کار را روز میز خودم انجام بدند؛ آنراست بسیاری و دفتر تلفن آنچاست.

استیسی همان گونه که به سقف نگاه می کرد، راه خود را به سری بیز کارش طلب می کرد.

فکر تلفن کردن استارلبیگ را آزار می داد، پس از سخراج استیسی از اتفاق، وی بی درنگ به خرج طرف مقابل، با واشیگن تماس تلفنی برقرار کرد.

- ما برای تماس اکردن به محلی چهای ما رفتیم، می دانید که چطوری است؟ او لباسهای بزرگ را در فروشگاهها بهم می زد و دنبال اندازه های بزرگ می گشت تا مطرح آنها را برای دوختن لباس بینند.

- آیا هیچ کس در آن فروشگاهها دور و پر شما قدم می زد که مراحم شما بشود؟ یا اینکه، فردی کا متوجه کسی شده بود که او را زیر نظر گرفته باشد؟

استیسی چند ثانیه به سقف نگاه کرد و سرش را تکان داد.

- استیسی، هیچ وقت در فروشگاه ریچاردز به مردان زن نمایی که برای خرید لباسهای بزرگ آمد، باشد برسورد گردیده ای؟

- نه. یک بار من و اسکیپ تعدادی از آنان را در رستوران در کلمبیوس دیدم، - فردی کا هم باشد بود؟

- نه، ابداً ما روزهای آخر هفته آنجا می رفتیم.

- ممکن است لطفاً نشانی داشم فروشگاههای لباس بزرگ را که شما و فردی کا برای خرید می رفتید برای من بنویسید؟ تصور می کنید بتوانید تماس اش را پنهان نهارید؟

- فقط فروشگاههای این شهر، یا شهر کلمبیوس را هم می خواهید؟

- فروشگاههای اینجا و کلمبیوس؛ انشانی فروشگاه ریچاردز را هم بنویسید، می خواهم با خاتم بوردن حرف بزنم.

- محلی خوب، بیست مأمور اف. بی. آی. بودن کار خوبی است؟

- تصور می کنم کار خوبی است.

- شاهیشه در سفر هستید؟ منظورم جاها و کارهایی بیشتر از اینجا؟

- بعضی و فنها.

- آدم باید هر روز خوب لباس بپوشد و مرتب باشد، درست است؟

- خوب، بله. آدم باید معنی کند هیشه موقع انجام دادن کار لباس متاب

امایت گلوله قرار نگرفته بودند، اما تا چالیس که دستگاههای تحریثی و آزمایشها نشان می‌داد، آنان بهترین بهترینها بودند.

رنداز بدقدرتی با هواپیسا سروکار داشت و مأموریت انجام داده بود، که در تکانهای شدید هواپیسا نیز قادر بود تعادل خود را حفظ کند.

- آقایان، وسائل حمل و نقل ما در روی زمین متعلق به بخش پلیس مخفی اداره مبارزه با مواد مخدر است. آنان یک والت مخصوص مبدل گلفروشی و یک والت به شکل اتومبیلهای شرکتهای لوله کشی برای ما تهیه کردند. بنابراین، «ورشن» و «ادی»، شما باید لباس مبدل پوشید، پس یادتان باشد اگر بخواهیم پس از اندانختن نارنجک می‌حس کنند؛ به خانه وارد شویم، شما ماسک محافظ روی صورتتان ندارید.

ورن خطاب به ادی گفت: «مطمئن بشو که لپهات پوشیده باش». ادی به مدت عقب زمزمه کرد: «بیتم گفت خواب نیست؟ گمان کردم گفت حرف مفت نزدیک». ورن و ادی که می‌باید پیش از دیگران به در خانه تزدیک شوند، ناگزیر بودند جلیقه‌های تاز کشد گلوله را در زیر لباسهای شخصی خود بپوشند، بقیه افراد نیز می‌توانستند لباسهای معمولی صد گلوله بر تن کنند.

- بایی، مطمئن بشو که در هر وانت برای راننده‌ها یک میم دستی موجود باشد، که اگر خواستیم با مأموران مواد مخدر نماس بگیریم دچار اشکال نشویم. مأموران اداره مبارزه با مواد مخدوچ از میم هایی با فرکانس «بو.اج.اف» استفاده می‌کنند، در حالی که بیم‌های اف.بی.آی. با فرکانس «وی.اج.اف.» کار می‌کنند؛ این امر قبل اشکالاتی را بوجود آورده بود.

آن برای هر وضعیت و روش مادری در شب و روز مسلح بودند؛ برای بالارفتن از دیوارها ترمهاتی طنابی داشتند و برای شبدن گنتگرهای و حرفاها دور و آن

فصل پنجه و پنج

در آن لحظه، هواپیمای جت بیست و چهار نفره خطوط هوایی شخصی، از بالاترین نقطه پرواز واقع در جنوب نزین فضایت در راچه می‌بین گان به می فرود گاه شهر کالومت می‌آمد و برای فرود آمدن مشغول کم کردن ارتفاع و ملی کردن آخرین مسیر منحنی خود بود.

دولاره نظر از افراد نیم نیروی مخصوص نجات گرد گان با پایین آمدن یا گهانی هواپیما به عالش دل دچال شدند. تعدادی از آنان نیز در بالا و پایین راه ره هواپیما خمیاره می‌کشیدند و خستگی از تن بعد مر من گردند.

فرهاندۀ گروه مزبور، «جول رنداز»¹، کلاه بیسم دار خود را از سر برداشت و پیش از حرۀ زدن به بادداشتی که در دست داشت، نگاه کرد. او براین عقیده بود که بهترین و ورزیده‌ترین گروه نیروی مخصوص دب‌واره‌بری من کند؛ احتمالاً حق داشت که این طور تصور کند. تعدادی از این افراد تاکنون هرگز مورد

بود، از پنک برای حرد کردن در استفاده می‌شد.
فرمانده مزبور گفت: «به شیکاگو خوش آمدید، بگیرید، مسکن است
یخواهید این را به در حالت کسی نخوبیل بد هید».

سوی دیواره از گوشیهای بزرگ موسوم به گوش گرگ استفاده می‌کردند و برای
دیدن نیز از دستگاههای دید در شب مسدود می‌بردند، اسلحه‌ها باشان که
به دورین های دقیق دید در شب مجهر بود، داخل حعبه‌هایی قرار داشت که
به جمله‌های آلات موسيقی می‌مانست.

السلحه‌ها و تجهیزات پیشین مشان می‌داد که این کار به عمل حراسی دقیقی
مانند است.

گروه تبریزی مخصوص نااماده شدن هواپیما برای فرود آمدن در حدالهها و
میان اسباب و ادوات و کمرندهای جات، نکالی به خود دادند و حابه‌جا شدند.

رنده‌اله، اخبار جدیدی لز کالومت را در گوش کلاهش شنید، وی دهن
کلاهش را با دست پوشاند و گفت: «بچه‌ها، نشانه‌ها از چهار تا به دو تا نقلیں پیدا
کرده‌د، ها سراغ بهتر شن من روز و تبریزی مخصوص شیکاگو به سر لع آن یکی
ذیگر».

فرود گاهش که باید هواپیما فرود می‌آمد «الستینگ مانیپیل»^۱،
از دیکنربن فرود گاه به شهر کالومت در جنوب شرقی شیکاگو بود، هواپیما
سته پی‌افرود آسد و خلسان آن را در انتهای پاند فرود گاه و دور از ترمیمال
مسافر بردن در کار تو اتومبیل، که عذرها کار من کرد شنگ، داشت، بر اثر نور مر
شندیده از چرخهای هواپیما دودی به هوا پر خامت.

در کنار وات میدل شده گلخوشی سلام و احوالپرسی سریعی انجام گرفت.
رئیس نیروهای مبارزه با مواد مخدر، چیزی شبیه بدسته گل بزرگی را به دید
داد، آن چیز پنک خرد گشته‌ای دری یعنی شش کیلو یوند که سرش مانند گلدان
با کافند پنگی پوشانده شده بود، شاخه و برگهای دسته گل بزر به دسته پنک وصل

وارد گند، بکشد، اما با گزیر بود که در همان لحظه آن را باز نماید.
 لایسه ایش را از تن ببرون آورده و لباس راستی متزل خواه را پوشید. او همچه
 هنگام پوست کند قریابان لخت و خون آلود بود، همچون لحظه نولد.
 از داخل حبشه بزرگ داروهایش مرهمی را برداشت، که همیشه هنگامی که
 گزیرهای به بدن سگش چنگ می‌انداخت، از آن استفاده می‌کرد. وی مادری نیز
 چسب زخم و چوبهای گلوش پاک کن و پلاستیک مخصوصی که از دامپزشک
 برای محافظت از زخم دریافت کرده بود، برداشت وی در زیرزمین نگاههای
 کوچک چوبهای شکسته بنتدی برای پاهای گوچک سگ و لولهای شبکه
 خمیر دندان داشت که محتوی پماد مخصوص ضددرد بود، تا اگر زندانی پیش از
 گزیرش سگ را بدیوار نکوید و به او سدمه وارد آورد، بتواند از آن استفاده کند.
 شلیکی دقیق به سر قربانی، ساعث از بین رفتن موها می‌شد. سگ عزیزش،
 پیش از موها آن دختر اروش داشت. برای حفظ سلامتی سگش، می‌باید موها
 زندانی را قربانی کند.
 به آرامی بیانین، به سوی آشیخانه حرکت کرد. با بیرون آوردن دمهایی، از
 پاهای، به سوی پلهای تاریک زیرزمین روان شد. برای جلوگیری از بروز صدای
 پلهای، تا حد امکان در تزدیکی دیوار راه می‌رفت.
 چراغ را روشن نکرده، در پایین پلهای، مستقیماً به سوت ایاق کارش رفت.
 برای پیدا گردن راه در ناریکی به اطراف و چیزهای آشنا دست می‌کشید اما
 احساس کردن تغیر زمین در زیر پایش.
 سرآستینها بشی یا قفس تناس پیدا گرد و صدای حیر جیر بدی نازه متولد
 شده بی رحمت. گنجه دیواری ایجاد شده، چرا قوه مادون قرمذش را برداشت و
 یعنیک مخصوص دید در شب را بر روی چشم گذاشت، حالا همه چیز بدرنگ سبل
 می‌درخشید. در میان صدای آهسته مرطوب کننده هوا و غلغل مایع درون قلهای

فصل پنجم و شش

آفای گامب در آن بعد از تلهه با ماراجتی و سخت از پله های زیرزمین بیرون آمد و
 به اتاق خوابش رفت.

با اشکی که در جسمان غصب آلوش حلقداره بود، به نمایشی چندباره
 فیلمی که از ویدئو پخش می‌شد اینجا داشت. در صفحه کوچک تلویزیون می‌دید
 که مدارش پس از بالا رفتن از سرسره آیین، با شوق به درون استخر می‌افتد، اشکها
 به گونه‌ای دید او را تیره ساخته بود، که به نظرش می‌رسید، اخود در حال پریدن در
 استخر است.

لیشنه آب داغی راه که صدای غلغل از آن برمنی خاست به روی شکمش
 گذاشته بود، گویند سگ کوچکش را بر روی بدن خود قرار داده و شکم سگ در
 حال صدا کردن است.

دبگر پیش از آدنی توانست طاقت بیاورد. آن زندانی که اوی در زیرزمین
 نگه داشته بود، جان سگش را نهدید می‌کرد. می‌دانست که سگ عزیزش درد
 می‌کشند. مطمئن نبود که بتوالد زندانی راه بدون آنکه وی به سگش مطلع ای جلدی

خوش دست و بسیار عالی برای نشانه گیری، باید آن را در نور چراغ قوه مادون قرمزش تنظیم می کرد. اسلحه را در خلط مستقیم به سوی شفته، که موها خیس روی آن ریخته بود، نشانه رفت.

به دلیل ایجاد صدا پا وجود داشتن بود. وی هر گز به این امر آگاه نشد اسگ پیدار شد و در تاریکی یه بالا پرورد و پارس کرد. کاترین به روی سگ خم شد و به آن چید و رواندار را به روی خود و سگ کشید. توده ای متحرک در زیر رواندار بیشتر می خورد؛ تشخیص سگ از کاترین برای گامب امکان نداشت، نگاه کردن یا آن عینک تشخیص عمق را مشکل و یافتن سگ در میان آن توده را غیرممکن ساخته بود.

اما بالا پریدنهاش سگ را دیده، پس بزده بود که پایش سالم است، به چیز دیگری نیز پس بزده؛ آنقدر که خود وی می توالت به سگ صدمه بزند، کاترین منع توالت آهد، په نسبت، به دلیل احساس مشترکشان در میاره سگ، او می توانست به پای کاترین شبک کند و هنگامی که او برای گرفتن پایش خم می شد، گلوله ای را، بدون احتیاج بدقت کردن، در سر او بینشاند.

گامب همه چرخهای زیرزمین را روش کرد و نور افکن را بزیر از ایسار ببردن آورد. دیگر بر خود مسلط شد، عاقله اه کار می کرد. به هنگام عبور از داخل اتاق کار به خاطر آورد که باید شیرها را باز کند که آب درون دستشویی و لوله ها جریان پیدا کنند و مانع از گیر کردن و باقی ماندن چیزی بشود.

هنگامی که برای بالا رفتن از پله ها شتاب می کرد و چراغ سیار را نیز در دست داشت، از نگه در به صدا درآمد.

صدای زنگ در گوش خراش بود و دل آزار؛ پس باید کار را متوقف می کرد و می اندیشد که موضوع از چه قرار است.

مالها بود که صدای زنگ را شنیده و اصلانه داشت که سالم است و کار

هزار گز ششمی ای، لحظه ای ایستاد، سلطان و ملکه تاریکی، بیندها که آزادانه در هوا پرواز می کردند، تخطیت مسند در خشانی در براید دید وی به وجود می آوردند. نسبم ملایمی، حاصل از به هم شوردن بالهای حشرات در برایر صورتی حس می کرد، گرین بالهای آن موجودات ناریکی را توازش می کرد.

تپانچه اش را زار می کرد؛ با گلوله های گایبر می وحشت ملح بود. گلوله هایی که در برخورد با جمجمه آن را متلاشی می کند و مرگی سریع در پی دارد، اگر موقع شلیک کردن، رندانی ایستاده باشد، گلوله از جمجمه عبور کرده، پس از سوراخ کردن فک، سبزه را از هم می درد.

با زانو ای خم شده و آرام بمحلو خزید، انگل های لاک زده پایش به تنه های کهنه گیر می کرد، حاموش و بی صدا بر زمین ماسه ای زندان پنهانی پا می گذاشت؛ آرام اما نه آهست، نمی خواست بمو بندش برای رسیدن به مشام سگ، قرست داشته باشد.

لبه چاه بعنگ، سبز می درخشد و منگهای آن از بند کشی سبمانی مبانش قابل تفکیک و تشخیص بود و رگهای چوب در پوش چاه در چشمانتش به روشنی مشخص می نمود، چراغ رانگه داشت و به محل خم شد. آنان آنجا بودند، زندانی همچون میگوی غول پیکری با یاری قوسی ادر ته چاه بود و شاید هم در خواب، سگ نیز در کار بینش به حالت چمنه قرار گرفت، معلمتن آخوابیده بود؛ خدا گند نموده باشد.

سرش پیدا بود اشلیکی در گردن؛ کوشش همراه با خطری برای حفظ موها بود.

گامب به داخل چاه خم شد، عالم های بر جسته عینک مادون قرمزش در یک ردیف قرار گرفتند و از پشت آنها یه ته چاه خبره شد، پیتون اسلحه ای است

اما کسی سواب نداود، من به دنبال خانواده خانم ایپمن می‌گردم، شمامی خواهی
بعدن کمک کنید؟»

«آنان اینجا زندگی نمی‌کند.

گامب با گلشن این حمله در رایست، شروع به بالارفتن از پله‌ها کرد، که
این بار صدای کوپیدن در باشدت بیشتر بلند شد.

گامب هائند بار پیش را بسته بودن زنجیر، لای در را باز کرد.

رن جوان کارت شناسایی خود را که روی آن نوشته شده بود اف، پس آئی،
لای در نیمه یازنگه داشت: «بختید، اما من می‌خواهم با شما حرف بزنم، من باید
خانواده خانم ایپمن را پیدا کنم، من داتم که او قبل از رایخان زندگی می‌کرد،
خواهش می‌کنم به من کمک کنید».

«خانم ایپمن ماله است که مرده، تا جایی هم که من می‌دانم، هیچ
قوم و خوشی نداشت.

در برآرایک و کبل یا حساین اطلاعی ندارید؟ کسی که موابین کار او را
نداشت؟ شما خانم ایپمن را می‌شناخید؟

«حلیل کم، چون ان چیست؟

من در برآرایک و کبل تحقیق می‌کنم، اسم شما چیست؟
اسم من چک گورهون است.

شما موقعی که خانم قردریکا بیسل برای خانم ایپمن کار می‌کرد، او را
می‌شناخید؟

«نه، او آدم چاق و درشت هیکلی بود؟ مسکن است او را دیده باشم امظمن
نمی‌نمیم، قصد بی ادبی نداشتم وقتی زنگ زدید، خواب بودم... خانم ایپمن و کبلی
داشت که گمان می‌کنم کارت و بیرون را جایی توی خانه گذاشته بیاشم، بیش
می‌توانم پیدا شیم کنم. من خواهد بدماید، توی خانه؟ خیلی سردم شده است، گذشته

می‌گند. زنگ در راه پله‌ها نصب نگردیده بود، که صدای آن از همه جا شنیده شود
و هنوز صدایی نگرد؛ کاسه زنگ سا به زنگ را غبار پوشیده شده بود، وقتی گامب
به زنگ نگاه کرد، دوباره به صدای آمد، و غبار از رویش به هوا برخاست، کسی
پشت در حلقه ایستاده نکمی‌ای را شمار می‌داد که زیر آن نوشته شده بود: «مدبر
عامل».

آنان خودشان می‌روند.

گامب با مشتاب تورا ذکن را روی پایه‌ای قرار داد
آنان تر فتند.

کسی که در ته چاه بود، چیزی نگفت که گامب اعتمادی به آن نکرد. زنگ با
صدای دلخراش به صدای آمد؛ گویی آنان دست را یکسره روی نکمه فشار
می‌دهند.

بهتر است که بالا برود و از چشمی در به بیرون نگاهی بیندازد. پیشون لوله
بنده در چیزی ایاس راحتیش جای نمی‌گرفت؛ آن را روی پیشخان اناقی کار گذاشت.
در نیمه های راه پله‌ها بود که صدای زنگ خاموش شد، چنان‌حظه‌ای ایستاد.
سکوت بی‌فرار گردید. به هر حال خیم گرفت، نگاهی به بیرون بیندازد. هنگامی
که از آتش برخانده شد، شریه‌ای ناگهانی به در پشت خانه خورد و او را نکان
داد، در قفسه‌ی نیزی لوازم آشپرخانه تزدیک به در پشتی خانه، تفگی شکاری وجود
داشت، که گامب می‌دانست بر از گلوله است.

وی اطمینان داشت که باست بودن در پله‌های زیر زمین، حتی اگر کسی با
صدای بلند فریاد بکشد، هیچ صلحی شنیده نمی‌شود.

زنگ صدای کرد. وی در حالی که زنجیر پشت در بسته بود، لای در را
مقداری باز کرد.

کلاریس آشیاریتگ در پشت در بود. وی گفت: «من زنگ در جلو را زدم،

چشم در دارم، داخل گاترین رده می‌آمده، اگر پیشانش کشی بپوشی حمله
من کشی تلفش کجاست، از تو نمی‌بینم، اینجا است، این بیرونی، بیش
کجاست، وقتی تلفن رو آورد، منهادن شویا بسیار من می‌بندد و با صورت یه زمین
منهادنی و خبر من کشی تا پلیس بیاد، باید همین کار را کرد، تردد پاشش آواره
بر من گرفته.

گامب در حالی که کارت ویزیتی در دست داشت، گفت: «آهان، شماره
تلفن اینجاست».

کارت را بگیرم؟ نه.

- خیلی منون آقای گوردون، اینجا تلفنی دارید که من بتوانم استفاده کنم؟
همچنان که گامب کارت را روی میز قرار می‌داد، بید بروانگ کرد و بس از
رده شدن از پشت سر او، ازین هر دویشان عبور کرد و روی قفسه بالای دستشویی
نشست.

گامب به بید نگریست، وقتی که استارلینگ به بید لگاه نکرد و چشم از
حضورت وی برداشت، گامب به صدمه خیر بی برد، چشمانتشان به یکدیگر خبر نداشت
و هر کدام به همین طرف مقابله نمود، برد.

آقای گامب، سرش را کسی به بک موضع کرد و تندید: «من بک تلفن
بدون سیم در گنجه لوارم اختفای خودم دارم آن را برای شما می‌آورم».

(نه! از پاشش بچسب!)

دستش را به سوی اسلحه برد و خوش کشی که بیش از چهار هزار بار انجام داده
بود، اسلحه جایی بود، که می‌باید باشد، اسلحه را بپرون آورد و دوستن حکم آن
را به سوی قلب گامب نشانه رفت؛ ندام دلایش در برایر چشمانتش بود: «انکان
نخور!».

گامب لپایش را جمع کرد.

از این امکان دارد گرمیه من خیلی سریع، بیش از آنکه بتولم او را بگیرم، از لای در
فرار گند.

وی به گوشش آشیز حانه به سراغ میز کوچکی رفت که بهم چه شاهد داشت و
در آن باز می‌شد، درین را باز کرد و داخل قسمتهای چیه مانند را از نظر گذراند،
استارلینگ به داخل خانه آمد و دفترچه پادداشتی را از گفت خود بیرون آورد.

گامب در حالی که داخل میز راستجو می‌گرد گفت: «عجب جریانات
و حشمتاکی! اهر وقت به فکر آن موضوع می‌افتم، تم می‌لرزد و چندش می‌شود،
به نظر شما پلیس بدستگیری کسی درباره این جریان تزویک شده است؟»

- آقای گوردون، هنوز نه، اما مشغول کار هستیم، آیا شما پس از مرگ خانم
لپیم به جای ایشان آمده‌اید؟

بله.

گامب در حالی که پشتی به استارلینگ بود، گشون را بپرون کشید و
درین آن را بی هدف نگاه و پیچید.

- آیا هیچ مسابق شغلی از خانم لپین اینجا باقی مانده است؟

- نه، اید آهیچ چیز نیست، آیا اندیبی، آی هیچ عقبده و نظری درباره قاتل
دارد؟ پلیسها اینجا که حتی از چیزهای مقدماتی هم بی خبر هستند، هیچ اثر
انگشت یا مشخصاتی از قاتل دارند؟

از میان چیزی و پژوه کهای پشت لباس راحنی آقای گامب، یک بید
«کله مر گی» به بپرون خربزه و در قست مر کر پشت، چایی که قلیش می‌توانست
باشد، ایستاد و بالهایش را به هم زد،

استارلینگ یا دیدن بید، دفترچه پادداشت را بعد از این کیفیت انداخت،
آقای گامب، عدار اشکر که دکمه‌های کشم بالا، حرف زدن رویی کشی،
برو به طرف تلفن، نه، اون می‌دون من مأمور اف‌بی‌آی، هستم، اگر ازش

پنهان در آن بود، وارد شد، تنها حایی که برای پنهان شدن وجود داشت، ایه‌های چاه بود. در حالی که پشت را بدیوار چسبانده بود، با دودست محکم شده بدور قصبه استحده و مستقیم رویه جلو و فشاری مختصه به ماشه آن، حلقة چاه را دور زد، هیچ کس در پنهان دیواره کوناه آن نبود.

فریادی شعیف همچون دردی رفیق از درون چاه بمرحامت بعد صدای پارسی سگ، استارلینگ در حالی که از در چشم برقصی داشت، به چاه تردد کرد و بهدهانه آن رسید. تر لیه چاه به پایین نگاه کرد. کاترین را دید، دوباره به بالا نگاه کرد، و بار دیگر به پایین، چیزی را گفت که برای آرام کردن گروگان آموخته بود!

اف، بی، آی، تو در امان هستی.

ـ ره رمار! پطور در امان هستم، اون لعنتی استحده دار، متوجه بیرون!

ـ کاترین، او خداع رویه زره می‌شود، حال استخوش، بیدونی اون کجاست؟

ـ (من) تو از اینجا بیار بیرون، بدمن مربوط نیست کدوم چهنسی رفته، من را بیار بیرون!

ـ ساخت باش، نور و می آرم بیرون، برای کمک، یافهل هم شده ساخت پاش؛
بنار صدماها را بشو، کارن کن اون سگ، خفه بشد
استارلینگ بهشت لیه بالا آمد، چاه محکم چسبیده، اصلاحه را به مسوی در شانه رفته بود، سرمان فلکش اوج گرفته بود و نفسش غبار روی سنگها را به هوا می‌برد، در حالی که نهن داشت گامب کجاست، تمسی توانت کاترین را برای آوردن کمک ترک کند، سرعی به مسوی در دید و در کنار چارچوب پناه گرفت، از آنجا می‌توانت پایین پله‌ها و قسمتی از اتاق کار را بینه، استارلینگ یا گامب را پیدا می‌کرد، یا مطمئن می‌شد که فرار گرده بود؛ و یا کاترین را از چاه بیرون می‌آورد، همه آنها تنها انتخابها و راههای چاره بود، از بالای شانه، نگاه سریعی به دور اتاق زندان پنهانی انداخت.

ـ حالا خبل آهت دستهاتو بیار بالا.

ـ از آشپرخاله بیارش بیرون، کاری کن میز بین ماسه، برسش بیرون، با صورت وسط خیابون در ارض کن و شان اف، بی، آی رو هم بالا یکبر، ۱۰، آقای گامب... آقای گامب، شما بار داشت هشید، خجل آرام باید بیرون، وی در عوض، از اتاق بیرون دید، اگر او دستش را به چیزی برده بود، می‌توانت که به طرف او را به شنش می‌برد؛ اگر استارلینگ اسلحه‌ای دیده بود، می‌توانت که به طرف او شلیک کند، اما گامب فقط از اتاق بیرون دید.

استارلینگ صدای پای گامب را شنید، که با سرعت از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت، استارلینگ میزی را که در جلویش قرار داشت دور زد و به مسوی دری رفت، گه به بلکان عمودی ماریچیغ باز می‌شد، دری رفته بود، بلکان گاملاً روشن و خالی بود، «دام»، روی پله‌ها ایستادن درست مثل هدف نابت بودن است، از زیرزمین صدای همچون حداهی پاره شدن کاغذ تازگی به گوش می‌رسید، استارلینگ مایل شد که از پله‌ها پایین برود، در تردید بود که آیا این کار را بکند، یا نه.

کاترین مارتبن دوباره فریادی کشید، او دارد کاترین را می‌کشد، به هر حال نسبیم گرفت از پله‌ها پایین برود، دستی را به مرده‌ها گرفته، دست دیگر را با اسلحه در مسیر دید خود آورده بود، زمین چلو پایش را تیز در مسیر دید اسلحه قرار داده و با حرکت سر، دستش را نیز به همان جهت می‌چرخاند و سعی داشت مواضع دو دری باشد که به سمت پله‌ها باز می‌شدند،

چرا نهایی زیرزمین روشن بود؛ دری نمی‌توانت بدون پشت کردن به یک در، از در دیگر بگذرد، پس این کار را خیلی سریع انجام بده، به طرف چپ، جایی که صدای فریاد می‌آید، با چشمایی که تا بمحال به آن حد بارگردیده بوده، به سرعت از چارچوب در رفت و به داخل اتاقی که کف ماسه‌ای داشت و زندان

و اسلحه را به سوی در نشانه بروده چیزی نبود. به سوی کریدور رفت. در فکر نگاه کردن زیر چشمی نبود، سر و اسلحه در یک زمان به درون راهرو پیچید، اما خالی بود. در انتهای سالن بزرگ، لامپ پرتوی روشن، همه آنرا مفید و از چوب بلوط بود. با سرعت در طول آن حرکت کرد، باید هرچه سرعت از جلو در کنار می رفت. مطمئن بیشتر که هر مانکن، یک مانکن حقیقی است و هر انگاس در آینهها مربوط به مانکنهای است، تنها حرکت در آینه، حرکت نیست.
در های جالب اسی بزرگ، باز و درونش کسی نبود، دری که در انتهای سالن فرار داشت، آن سوی زیرزمین به تاریکی باز می شد.

له طنابی و نه نردبانی همچنان بود و آن سوی سالن بزرگ نوری وجود نداشت. دری که به سوی قسمت تاریک زیرزمین بود، بست. یک صندلی زیر دستگیره در قرارداد و چرخ خیالی را پشت آن گذاشت. اگر درست فکر کرده باشد، گامب در آن قسمت از زیرزمین نیست. او برای یافتن یک تلفن باید خطر می کرد و لزپله ها بالا می رفت. بر گشت و به داخل راهرو آمد؛ از دری رد شده بود. به کنار در، قسمتی که لولا نداشت رفت و با حرکتی سریع در را باز کرد. در باشد به دیوار پشتی بپسورد کرد؛ همچنان کس پشت آن نبود. حمامی قدیمی یافت، داخل آن، طناب قلاب و زنجیر وجود داشت. کاترین را بیرون بیاورد یا تلفن کند؟ اگر کاترین نه چاه باشد، به طور اتفاقی نیز نخواهد خورد. اما اگر استارلینگ گشته بشود، کاترین هم بی شک گشته می شود، بهتر است که کاترین را این براز دستیابی په تلفن با خود ببرد.

استارلینگ قصد نداشت مدت زیادی در حمام بماند. گامب می توانست به سوی در بیاید و لورا غافلگیر گند. وی به هر دو سو نگاه کرد و برای برداشتن خم شد. وان بسیار بزرگی در حمام قرار داشت، که از نوعی گچ صورتی مایل

- کاترین، کاترین، اینجا نماید، بدان بیندازیم؟

- من نمی دلم، من نه چاه به هوش او مدم، اون لعنتی و سابلی که لازم داشتم، با مطلعی که به طناب بسته بود، پایین می داد. روی سرور دیوار جریانی دستی کوچکی پیچ شده بود، اما هیچ طناب و یا کابلی به آن وصل نبود.

- کاترین من مجبورم پیش از تیونم تو رو از اونجا ببرون بیارم، تو می تونی راه ببری؟

- بله، اما متنهای ندار.

- من مجبورم یک دفعه هم شده از آنرا ببرون برم.

- آی لعنتی سرو مرزاده، منو این پایین تنها نذار، هادرم اون مغز پوک تو رو داغون می که...

- کاترین خفه شو، ازت می خواهم ساکت باشی تا من بتونم بقیه صدایها رو بشنوم، برای اینکه نجات پیدا کنی باید ساکت باشی، فهمیدی چی گفتم؟ و سپس با صدایی بلندتر فریاد کشید: «امورهای دیگه هر دفعه محکت بر من اینجا، حالا خنده شو. ما قصد نداریم تو رو اون پایین تنها بذاریم».

او باید اینجا طنابی داشت، باشد، کجا می تواند باشد؟ برو بین.

استارلینگ با حرکتی سریع از بلکان گذشت و به سوی در اتفاق کار رفت؛ در، بدترین مکان است. در کنار دیوار حرکت کرد و به هر طرف چشم انداخت و تمام آنرا از نظر گذراند، شکلهای و ترکیهای آشنازی در طرف بزرگ شده ای به حالت شناور دیده می شد؛ کلاسیس هشیارتر از آن بود که چا بخورد، با سرعت آنرا پیمود. از شیوه های بزرگ، دستشویی و قفس رد شد، چند بید بزرگ پرواز می کردند، وی به همچیز اعتنکرد.

به راهرو آن سوی اتفاق، که چرا نمی پرتوی داشت، نزدیک شد، بخجال پشت سر استارلینگ شروع به کار کرد، صدای آن باعث شد وی به سرعت قوز کند

فقط یازنتر شده است. در اتاق بزرگ یا حالتی قورز کرده، اسلحه را با دو دست دروازه شده نگه داشته بود. حالا می‌دانی که اسلحه چگونه قرار گرفته، درست در سطح چشم است، پایاست، گوش کن. سرو دستها و تمامی یاران همچون برجک نانک باهم چرخید، پایاست، گوش کن.

در شارعکی کامل صدای لوله‌های بخار و چکیدن فطرات آب به گوش می‌رسید، بوی شدید بر مشامش را می‌آزد، ناله و شیون کاترین شنیده‌اند. گامب با عیسیک مادون فرمز که به چشم «اشت» بنشتید بوار ایستاده بود. گیرمی از برخورده با استارلینگ نداشت از برای میزی ایشانه ار لوازم بیشان قرار گرفته بود، نور چراغ قوه مادون فرمز را به بالا و پایین اندام استارلینگ انداخت، وی صعیفتر از آن بود که خیلی پدردش بخورد، اما به داد موهای کلاس اس افزاد، که در آشپزخانه دیده بود؛ موهایی زیبا که برین آنها پک دقیقه پیش وقت نمی‌گرفت، می‌توانست خیلی زود آن را از سر وی پکند و روی سر خود بگذارد و به داخل چاه خم شود و کاترین را به حیرت اندازد.

دیدن استارلینگ، که در تاریکی، خمده، و دردکنی به هر سویی رفت، تفریح خوبی بود، حالا پاسخ را به دستشی نکیه داد، قورز کرده، یا اسلحه‌ای که در جلو را نگرفته بود، به سوی صدای ناله می‌رفت، شکار کردن استارلینگ در هدفی طولانی به نظرش تفریح خوبی می‌نمود، تا به حال کسی را که مسلح باشد شکار نکرده بود، کار خیلی خوشحال کننده‌ای است، وقت ریادی برای آن کار نیست، بیچاره!

حالا، شبک کردن یک گلوله از فاصله سه متری خیلی بین در درسر و عالی است.

گامب همچنان که اسلحه پیشون خود را ذره ذره بالا می‌آورد، مسامن آن را آزاد کرد، اندامی که در برایش قرار داشت، بر انر لور ناگهانی خبره گشته‌اند

نه فرمز ایشانه شده بود، دستی تامی از میان گنج به بیرون آمده بود، دست میاه و چروکیده، ناخنها بی‌لایک رده داشت، که مساعدت فلر بینی به مچش بسته شده بود، استارلینگ همه چیز را پیکجا دید، طلب، وان، دست و ساعت.

آخرین چیزی که پیش از خاموش شدن همه چراغها دید، حشره‌ای بود که بر دست دیگر بیرون آمده از داخل وان، می‌خرید، خربه‌ان قلب استارلینگ به قدری زیاد شده بود که علاوه بر سبه، دستهایش را بیرون نکان می‌داد، تاریکی گچیع گشته می‌بود و او باید برای حرکت کردن، چیزی را لمس می‌کرد؛ نیه وان را آگرفت، حمام؛ زود از حمام بیرون برو، اگر گامب می‌توانست در واپسدا کند، بندش را با گلوله سوراخ سوراخ می‌کرد؛ چیزی هم برای یهانه گرفتن وجود نداشت، خدای بزرگ، زود برو بیرون ادلا و فور کرده به داخل سالن مزدگی برو، آیا همه چراغها خاموش هست؟ همه خاموش هستند، او حتی دسته فیوز را کشیده و برق را از کنترل فعلی کرده است، جمعه تبور کجا می‌تواند یا شد؟ لزدیک پله‌ها؛ بیشتر موقع نزدیک پله‌های است، اگر این طور باشد، پس از آن طوف عواده آمد و بیانی نرتب بین من و کاترین فرار گرفته است.

کاترین مارتین هزار ناله و شیون سر داده بود.

همینجا بایstem؟ برای همیشه؟ شاید او رفته است، او سی تواند معلمین یاشد که کمکی برای من نمی‌رسد، چرا می‌تواند مطمئن باشد، اما خیلی زود از من خبری نمی‌شود، اصلی، پله‌ها مستقیم به طرف جایی می‌رود که می‌دانم بیرون می‌آید، زود باش راهی بیدا کن.

استارلینگ به قدری از کناره بوار می‌رفت که شانه‌اش به دیوار کشیده می‌شد و صدای مختصری از آن هر من خاست، دستی را به سمت جلو دربار کرده، اسلحه را در دست دیگر در سطح کمرش و نزدیک به آن سگه داشته بود و در راهروی محدود شده به جلو می‌رفت، اکنون به داخل اتاق کار وارد می‌شد و این حس که

یگیرد. چیزی روی رخم بگذارد، یک پاکت پلاستیکی، یک نکه از یارانی، چیزی که جلو هوا کشیدن را یگیرد و بعد با نوار چسب رخم محکم روی آن را بینند، تنه مصنوعی بدهد. پس، به سینه او شلیک کرده بود، چه کار کند؟ صبر کن، بگذار کسی خون بالا بباورد. صبر کن.

گونه استارلینگ تیر می کشد. آن را لمس نکرد؛ نمی خواست اگر گونه اش خود را بزدید نمود. چیزی نمی کرد یه آن دست بزند و دستش لیز بشود.

صدای ناله کردن دوباره از چاه بیرون آمد؛ کاترین همراه با حرف زدن گفته من کرد. استارلینگ باید صبر می کرد، نمی توانست هیچ صدایی بگذارد، یا حرکتی انجام بدهد، بنا بر این به کاترین پاسخی نداد.

نور غیرقابل رؤیت چراغ قوه گامب در روی سقف نکان می خورد. معنی کرد چرا غشن را نکان بدهد، اما قادر به این کار نبود؛ حتی حرکت دادن سر برایش میسر نبود. بلکه از بد های بزرگ عالم زیبایی که در زیر سقف پر والز می کرد، دن نور چراغ قوه یه پایین آمد. با حرکتی دایره وار در آن نور می درخشید و نکانهای مهیب سایه بالهایش، که فقط گامب آن را می دید، بیرونی مقف گشترده بود.

فرانز از صدای مکش هواز محل رخم گلوله، صدای مخفوف و ترسناک گامب، یه گوش استارلینگ می رسید: (ازیرا... بودن... چه... احساسی... دارد؟) و صدایی دیگر، صدای غرغرة کردن مایع، نکانی شدید و پس از آن صدای سوت کشیدن قطع شد.

استارلینگ آن مداراهم به خوبی می شناخت. آن را قبل از هنگام جان سپردن پدرش در بیمارستان شدید بود. استارلینگ لب میز را به تیر انگشتانش حس کرد، آن را گرفت و روی پای استاد، با دست کشیدن به اشای دور و بیرونی صدای کاترین حرکت کرد؛ پلکان را یافت و در ناریکی از آن بالا رفت، روی دادن این وقایع بعنظر طولانی می آمد، شمعی در کشیده میز آشپزخانه

به رنگ سر در خشید، حس کرد اسلحه در دستش ستگین شد و زمین حربه سهمگین به پشتی وارد آورد. نور چراغ قوه به بالا اشاد و چشمش به سقف دوخته شد، استارلینگ با چشم ای که بر مرلو شدید ناگهانی چابی رانمی دید، بر زمین غلایده بود و گوشها بش رنگ می رسد. در یک لحظه بیر مرحدای شلیک اسلحه ها قادر به شبدن نبود. چیزی نمی شدید، اما در ناریکی با صرعت به کارش ادامه می داد، پوکه ها را از اسلحه بیرون ریخت، فتنگدان اسلحه را لمس کرد تا از بیرون آمدن همه گلوله ها اطمینان حاصل کند، نوبن فتنگ اضافه را داخل اسلحه گذاشت، لحسش کرد، چرخاند، حا انداخت و اسلحه را آماده تیراندازی کرد، او چهار گلوله هر بار دو گلوله شلیک کرد، اما گامب فقط یک بار موقع بدلشلیک کردن شده بود، دو تا از گلوله های شلیک نشده را در روی زمین پردا کرد و در توپی قشنگی که خارج کرده بوده قرار داد. استارلینگ هنوز دراز کشیده بود، آیا پس از اینکه بتواند بشود سر کت کنم؟

صدای کشیدن حمام اسلحه رولو پیشون به حدای بقیه اسلحه ها شباخت لداشت، استارلینگ به محض شیدن صلای طامن، به آن سو شلیک کرد، هیچ چیزی را که از جلو آتش او لههای اشتعه عنور نماید، به چشم نمیدید بود، آمید داشت که گامب یادستی اشتباهی تیراندازی کند، تا وی بتواند بادیدن نور اسلحه اش، محل اورا باید. گوشها بش هنوز رنگ می زد، اما به تدریج قدرت شتوایی را باز می یافتد.

آن صدا چه بود؟ در حال سوت کشیدن است؟ مثل کبری چای، اما قطع شد. چه بود؟ مثل نفس کشیدن، آیا من هستم آنه، نفس گرمش به زمین بمرخورد من کرد و به صورتی برمی گشت، مواطن باش غیار، به داخل بیت نموده؛ مواطن باش عطه نکنی، نفس می کشد. صدای مکش هوا بمویله رخم گلوله درسته، گلوله حمایی سنه اش خوردده است؛ یه آموخته بودند که چگونه جلو خود را بزیری را

گروه خبر تلویزیون محلی، بی‌رنگ پس از گروه آتش‌نشانی و پیش از آمدن پلیس به محل حادثه رسید، فرمانده گروه آتش‌نشانی، که از نور خیره کشته چراگهای گروه خبر به خشم آمده بود، آنان را از پله‌ها دور می‌کرد و از ورود یه زیرزمین باز می‌داشت. وی برای بیرون آوردن کاترین از داخل چاهه از پایه‌ای لوله‌ای برای نگهداری قلاب جرثقیل استفاده کرد، زیرا به تیرهای سقف زیرزمین احتشاد نداشت. یکی از مأموران آتش‌نشانی بهند چاه رفت و کاترین را روی صندلی نجات نشانید، کاترین به هنگام بیرون آمدن از چاه سگ را در آغوش گرفته بود و آن را با خود به داخل آمبولاتس برد.

ورود سگ به بیمارستان م stout بود و به همین دلیل به یکی از مأموران آتش‌نشانی دستور داده شد که سگ را به تجمع حمایت حیوانات تحويل دهد؛ مأمور به جای این کار سگ را به خانه خود برد.

بود، که استارلینگ به کمک آن جمعه‌فیوز، واقع در کنار پلکان را یافت، پس از روشن کردن چراگها، از خوشحالی بالا پرید. گامب برای رسیدن به جمعه‌فیوز و خاموش کردن چراگها و برگشتن به پشت سر استارلینگ حتماً من باید از راه دیگری استاده کرده باشد.

استارلینگ باید معلمین می‌شد که گامب مرد است، وی مدتها ایستاد تا چشانش به اور عادت کند، سپس با احتیاط بهانق کار گامب باز گشت. ساق پاهای لخت گامب را دید که از زیر میز کارش بیرون نزد بود، استارلینگ، هنگامی که اسلحه گامب را، که در دستش و در کنار بدنش قرار داشت، با پا به گوشه‌ای پر نای گشت، چشم از آن برداشت. چشان گامب باز بود. با گلوله‌ای که درست به سمت راست سینه اش شورده بود، دیگر نفس نمی‌کشید؛ خونی غلظت در زیر بدنش دلمه شده بود، وی چیزهایی از گنجینه‌باش را بدمش کرده بود و استارلینگ نمی‌توانست زیاد با او چشم بدوزد.

استارلینگ به سوی دسته‌بندی رفت و اسلحه‌اش را روی قسمت آنگیر آن گذاشت و تیر آب را باز کرد. دستش را زیر آب سرد گرفت و پروری صورتش نهاد، حواس وجود نداشت. پنهانها دور توری محافظ لامپ پرواز می‌کردند، استارلینگ باید برداشتن اسلحه پیشون جسد را دور می‌زد.

به کنار چاه رفت و گفت: «کاترین، اون لعنتی دیگه مرد، دیگه لعنتی تو نه بدن حسنه بزرد، من می‌رم بالا که تلفن...»

ـ نه؟ متوجه بیرون، متوجه بیرون، متوجه بیرون.

ـ بین، اون مرد، این هم هفت تیرش، یادت من آد؟ من دارم می‌رم به پلیس و آتش‌نشانی رنگ هرم، من ترسم خودم نورو از اینجا بیرون بیارم، مسکنه که پیشتر پایین، همین که تلفن کردم، می‌ایم پایین پشت من شدم و با هم صبر من کنیم تا کمک برسد، باشه؟ اون سگ رو هم خوش کن، یاده؟

پشت سر و ازت، در خط محصور اتوبیلهای لبجوزین، متوقف شده بود، وی شب
گذشته از اقوام بلا پنهانی کرده بود.
کراوفورد گفت: «من... من دونی چه کاری انجام دادی، به جهان کارت
خیلی درست بود».

وی میس دستی به گونه استارلینگ زد و گفت: «ابن چیه؟»
- اثر باروت سوخته، دکتر گفت که چند روز دیگر خوب میشه - بهتره به اون
کاری نداشته باشی.

کراوفورد چند لحظه‌ای او را محکم در آغوش گرفت و پیشانیش را بوسید و
گفت: «من دونی چه کاری انجام دادی. حالا برو منزل و خوب استراحت کن، فردا
با تو گفتگویی کنم».

داخل وات استراق سمع بسیار راحت، و برای مسیرهای طولانی طراحی شده
بود، آردیامپ و استارلینگ در مسالهای بزرگ قسمت عتب وات لمیده بودند.
در غیبت کراوفورد، چف با سرعت بیشتری رانندگی می‌کرد، در حال رانن
به کواتر، اوقات خوبی داشتند.

استارلینگ در حال حرکت اتومبیل چشمانت را پسته بود، پس از می چند
کیلومتر، مپ رانویش را تکان داد. وی دو بطری نوشابه را بار کرده بود، که یکی
از آنها را به استارلینگ داد، هر کدام جرعبای از نوشابه را خوردن و بعد از افزودن
مایعی ترش مزه، با لگشت دهانه شیشه را گرفتند و پس از تکان دادن، آن را
به دهان بردند.

استارلینگ از خوشحالی می‌خندید: «آه... آه...»
چف گفت: «نوشابده را روی مسالهای غیربرنده».
مپ گفت: «چف، ناراحت نباش» و پس در گوش استارلینگ گفت: «اتو
باید قیافه چف را موقعی که بیرون نوشابه فروشی منتظر من بود، می‌دیدی، اگر

فصل پنجاه و هفت

نفریا پنجاه متر در فرودگاه ملی واشنگتن، پس از فرود آمدن هوابسای پرواز
«چشم سرح»، که از گلمبوس، اوهاپر بر زمین نشسته بود، با اقوام خویش دیدار
می‌کردند. اغلب آنان خسته و خوابالود، در حالی که دنباله پیراهنشان از زیر
کشان بیرون آمده بود، با خوبی اولان خود ملاقات می‌کردند.

در میان آن جمعیت، آردیامپ فرست پیدا کرد که استارلینگ را به هنگام
پایین آمدن از پنهانهای هوابسای وراندار کرد. استارلینگ رنگی پریده داشت، با
چشمای که در زیرش حلقة سیاهی دیده می‌شد. لکه‌های سیاهی ناشی از دوده
باروت نیز بر روی گونه‌اش به چشم می‌خورد. استارلینگ مپ را دید و آلان
یکدیگر را در آغوش گرفتند.

مپ گفت: «اهی، دیونه، چیزی داری که بارز می‌یشه؟»
استارلینگ سر تکان داد.

- چف بیرون، توی والنه! برم خونه.
هلاوه بر چف، کراوفورد نیز بیرون ساختندان فرودگاه ایستاده، اتومبیلش

- اوی دکتر نیست.
 - فکر می کنی که معنکنه کاری برانش بکنی؟
 - شاید، من هنوز نمی دونم.
 - از حرفاش پیداست که آدم بذله گوییه، من با این نتیجه رسیدم که به عبارت از پول و قابلیهای اویه، بذله گویی و شوخ ملیع بهترین حالت مرده است.
 - بد، رفشار خوب هم خیلی شرطه؛ از این حقیقت نباید گذشت.
 - خیلی خوب، یک حرومزاده نشوم بده که همیشه رفشار خوب باشه.
 استارلینگ همچون چند متوجه کی از زیر دوش خارج شد و به ستر رفت.
 مپ چند لحظه چراغ معالجه خود را روشن نگاه داشت تا هنگامی که مسای نفهای استارلینگ به حال عادی درآمد، استارلینگ در خواب نکان می خورد.
 بکی از عضله های گونه اش لرزید و یک مار هم چشمانت کاملاً باز شد.
 مپ پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاست؛ آنرا خالی به نظر می آمد، مپ چراغ را روشن کرد؛ استارلینگ در رختخوابش بود. هیچ کدام از کیسه های لیام چرک هم نبود، مپ پی برد کجا باید بعدی استارلینگ بگردد.
 مپ، استارلینگ را در آنرا گرم رختشویخانه پیدا کرد، که با چرخش ماشین رختشویی، در میان بلوی صابون و مواد رنگبر و مایع نرم کننده لباس، چرت می زد.
 استارلینگ سابقه خواندن درس در زمینه روان شناسی داشت و مپ در زمینه قانون با این حال، این مپ بود که می داشت حرکت متقدم ماشین ایامشوب همچون صربان عالی و پیوسته قلب است و صدای ریزش آب آن، چیزی است که به گوش جنین شنیده می شود - آخرین خاطره از آرامش و صلح.

داشت قاچاق رد می کرد).
 هنگامی که نوشایه بروی مپ لبر گذاشت و دید که استارلینگ در صندلی خود فرورفته است، گفت: «جلوی استارلینگ؟»
 آردیا، لغت بهمن اگه بدونم چه حالی دارم.
 - تو که مجبور نیستی بر گردی آجا، مجبوری؟
 - شاید تو هفته آینده یک روز مجبور باشم برم، اما امیدوارم که این جبور نباشه، دادستان کل ایالات متحده از کلیوس به بیوود آمده تا با پلیس حرف بزن.
 من تمام گزارش کارمو نوشتم و دادم.
 مپ گفت: «چندتا خبر خوب، ستاور هارتن همه شب از شهر «بتسدا» پای تلفن بود... تو خبر داشتی که اوتو به بتسدا بردن؟ خیلی خوب، اون حالت خوبیه از لحاظ جسمی صدمه ای ندیده، فقط لطمه روحی خورد، البته نمی دونم چقدر، یابد خیلی موافقش باشند، در ماره دانشکده هم فقصه تخریج؛ کراوفورد و بریگهام هر دو تاس گرفتن و موضوع بازجویی متنقی شد، گرندلر هم در خواتم کرده که یادداشت اعترافش رو پس بگیره، مردم قلب مهر بونی دارن،
 تبل نشی، اما مجبور نیستی امتحان شویی - دستگیری را فردا ساعت هشت صبح بدی، می تونی این امتحان رو روز دوستبه بدی و یس از اون هم امتحان دقایع شخصی، تا آخر هفته هم همه کارهای من تمام می شه.
 آنان تا زمینه به شحال گواشیسو، خوردن نوشایه یدرا به پایان رسانندند و بطریهای آن را درون بشکهای در کنار خاده اند اخنده.
 - اون پیلچر، دکتر پیلچر که توانی وزارت امنیت و نیان کار می کنه، سه بار بهمن تلفن کرد و از من قول گرفت که بدنو بگم.

به وسیله تلکس در طول ای بود. کراوفورد مقداری از گزارش‌های رسیده را که روی یک ستالی بود به کتابخانه انتداخت نمود. استارلینگ روی آن نشستد، آنان بدین گفتن حرفی با همدیگر، اخبار را دیدند، خبری که منتظرش بودند، پنهان نمی‌شد. در قسمت بیرونی خانه قدمی گامب، با دکانهای جلو آن و شیشه‌های مانش، از طرف پلیس نزدهای محافظه‌ریادی کشیده شده بود، استارلینگ با کمی دقت آن را شناخت.

در این لحظه مخبر تلویزیون گفت: «سایه‌چال وحشت».

دوربینهای عکاسی، جلوی از دوربینهای تلویزیون مشغول عکس گرفتن از صحنه‌های «لهره‌آور جاه و زیرزمین بودند و یک مأمور خشمگین آتش‌نشانی، عکاسان را به عقب می‌راند، بیله‌ها، هراسیده و خشناک از نور زیاد لامپها، با نور افکنها برخورد می‌کردند، بلکن از بیله‌ها به پشت پر رمین افتد» بود و بالزان حان می‌داد.

کامیوندارین، در حالی که گفت بکی از افراد پلیس را بردوش داشت و سر سگی پیار میان گفت نمایان بوده، از دراز کشیدن بر روی برانکاره امتناع کرده، خود به سوی آمبولانس می‌رفت.

صحنه‌ای که از کار گرفته شده بود، استارلینگ را شناس می‌داند که با سر پایین انداده و دستانش که در جیب گفت خود گذاشته بود، با سرعت به سوی اتوبوس می‌رفت.

بسیاری از صحنه‌های وحشت‌ناک و دلخراش فیلم سال‌ دور شده بود، دوربین فیلمبردار در دورترین نقطه زیرزمین تنها قسمت پایین چارچوب گنجکاری شده اتفاقهایی را شناس می‌داد، که قربانیان گامب در آن بوده‌اند، شمارش اجساد تا پنجاهم بدد شش رسیده بود.

کراوفورد دوبار شدید که استارلینگ نفسش را با صدازی پیش خارج کرد.

فصل پنجم و هشت

کراوفورد سیح زود در اتفاق مطالعه شود، در حالی که در محل راحتی قرار داشت، از خواب برخاست و حدای حریم اقوام زنی را شنید. لحظه‌ای پیش از غلبه کردن سگیستی روز پر وجودش، نه مرگ یلا، بلکه آخرین حرف وی را، که با چشم‌انی شفاف و آرام بر زبان آورده بود، به خاطر آورد: (تویی حیا طچه مخبر است؟)

کراوفورد ظرف کوچک دانه‌هایی که به بلا تعلق داشت، از جیب لباس خودهای حمامش برداشت و به حیاط رفت، تا یه پرنده گان، همان گونه که به بلا قول داده بود، قداییده‌د، پادداشتی برای اقوام زنی نوش و پیش از طلوع آفتاب از مترزل خارج شد. وی پیشتر اوقات با حوت‌آندان بلا معاشرت و رقت و آمد داشت و به همین دلیل گاهی خانه‌اش از صدای آنان ایشانه می‌شد؛ اما کراوفورد ترجیح می‌داد که خانه را به مقصد کوانسیو ترک کند.

هتلگامی که استارلینگ پیش خود را روی شیشه مات دفتر کراوفورد گذاشت و به آن وارد شد، او مشغول دیدن اخبار مسحگاهی و خواندن گزارش‌های رسیده

نمیگم دارم».

گزارش به این ترتیب به پایان رسید که هنوز از سوی متخصص فشار روانی معلمی افکار نشده است و بیو در ادامه روز با کاترین گفتگو خواهد کرد تا به میزان حداده روحی وارد بیان اطلاعاتی کسب شاید، کراوفورد تلویزیون را حاموش کرد.

- استارلینگ، بعد از این واقعیت چه حالی داری؟
- بیو حسی خامی دارم... شما هم همین طور؟

کراوفورد سر نکان داد و گفت: «ستانور مارتین سراسر دیشب پایی تلفن بود؛ او من خواهد شخصاً تو را ملاقات کند. کاترین هم قصد دارد به محض خوب شدن و داشتن قدرت مسافرت همین کار را بینکند.

- من همیشه خانه هستم

- کبرندهای هم همین طور، او قصد دارد بهایجا باید و ورقه اعتراضش را پس بگیرد.

- در این باره باید فکر کنم، من همیشه هم منزل نیستم.

- چند پند مجانی به تو می دهم، از سтанور مارتین استفاده کن. بگذار بگوید که چقدر از تو متشکر است. بگذار بعنوان اتفاقی دیده بازدیده این کار را بگذران. عمر حقنی اسی خیلی کوتاه است، این طور که پیش می روی، همین روزها به او احتجاج داری.

- این چیزی است که آردنلیا مپ می گوید.

- مپ، هم ازاقی خودت؟ ریسی یعنی گفت مپ مصمم است که نورا برای برگزاری امتحانات روز دوشنبه حاضر کند، او یک و نیم امتحان از رقیبیش

احبار تلویزیون با پاک آگهی تجاری فلیغ شد.
- صحیح به خبر استارلینگ.

با اینکه مدتی از روز نگذشته بود، استارلینگ گفت: «سلام».

- دادستان کل ایالات متحده، دیشب رونوشت گزارش نورا با فاکس برای من فرموداد... به این ترتیب نوار خانه فردیکا بیمل پیش استیس هوبنکا و پیش بوردن، ازتی که بیمل در قروشگاه ریچارد برایش حیاطی می کرد، در قسم خانم بوردن هم نشانی قدیمی خانه خانم ایمن، یعنی همین خانه‌ای که در فیلم دیدیم، به عنوان داد.

استارلینگ سرش را نکان داد: «استیسی چند بار با دوست پسرش برای سوار کردن فردیکا بیمل به در آن خانه رفته بودند، اما چون رانندگی به عهده اسکیپ، درست پسر استیس بود، وی از نشانی دقیق خانه اطلاعی نداشت و نشانی درست پیش خانم بوردن بود».

- خانم بوردن هیچ وقت ذکر نکرده بود که مردی در خانه ایمن زندگی می کند؟

- نه.

برنامه اختیار فیلمی از بیمارستان نیروی دریایی واقع در یتسدا را پخش می کرد. چهره خانم سтанور مارتین از پنجه لیموزین مشاهده می شد.

- رفشار کاترین شب گذشته معمولاً نه بود، او آرام گرفته و خوابالود است. ما او را دعا می کنیم، نه، همان طور که قیلاً گفتم، او از ضربه روحی وارد شده، رنج عی مرد، اما رفشار عاقلاً نه دارد. انگشت او شکسته و کمی هم کبودی در یدهش دارد، وی همچنین مقدار زیادی از آب یدانش را از دست داده است. مشکرم،

ستانور به پشت راننده اش زده تا حرکت کند: «مشکرم، نه، او دیشب درباره سگ چیزهایی به من گفت، هنوز نمی دانم چه کار می شوایم بکیم، ما خودمان دو

ساعت خروج از اداره را در دفتر لیست کنی و به هیچ نافذ مشکوکی، ناقنی که مخاطب را خوب نشناخته‌ای جواب ندهی. اگر ناراحت نمی‌شوی، من می‌خواهم یک دستگاه ردپایی روی تلفت بگذارم. البته ناقنی که دستگاه را فشار تنداده‌ای، مکالمات تو خصوصی است.

- من منتظر ش نیستم که به سراغم بپاید.
- لاما شنیدی که چی گفت.
- بله، بله شنیدم.

- این گزارشها را بگیر و بررسی کن و اگر خواستی چیزی به آنها اضافه کن، وقتنی همه‌چیز را حاضر کردی ما هم اعضای تورا تایید می‌کنیم، استارلینگ، به نو افتخار می‌کنم، همین طور برینگهام و ریس.

این حرف را خیلی محکم گفت، محکمتر از آن چیزی که می‌خواست بگوید، کراوفورد بدسوی دفترش رقت، استارلینگ در انتهای سالن حالی از روی دور می‌شد، کراوفورد با وجود عدم بزرگی که داشت، کوشید یا استارلینگ خدا حافظی گرم و درستانه‌ای داشت: «استارلینگ، پدرت تورا می‌بیند و به نو افتخار می‌کند».

«استریتگ فیلو»^۱، جلوتر است، خود او به من این طور گفت.

- برای خطابه روز فارغ‌التحصیلی که شاگرد اول باید بخواند؟

- خیلی سرخست است، استریتگ فیلو را می‌گویم - او می‌گوید که مب نمی‌تواند کنارش بزند،

- فیلو باید کشکش را بساید.

روی هیز درهم و شلیع کراوفورد؛ جوجه‌ای درست شده از کاغذ قرار داشت، که دکتر لکنر درست کرده بود. کراوفورد دم آن را بالا و پایین می‌برد و جوجه بر زمین نوک می‌زد.

- لکنر روی دست همه زده است - او در بالای لیست افراد تحت تعقیب فوری قرار دارد.

کراوفورد یا گفتند این حرف، پس از کمی مکث ادامه داد: «هنوز امکان دارد که او تا مدتی آزاد باشد، لازم است که برای اوقات فراغت خودت سرگرمی داشته باشی».

استارلینگ سرگذان داد.

کراوفورد گفت: «الفعلا سرش شلیع است، اما وقتنی، که سرش گرم نیست، خودش را به چیزی مشغول می‌کند، یک چیزی را برایت روشن کنم: من دانی که امکان دارد سر نوهم مثل کسان دیگر بلا بیاورد».

من تصور نمی‌کنم او به من شبیخون بزند - وحشانه است و او هیچ وقت این ملوری سوال نمی‌کند. البته مطمئنم که اگر حوصله او را سر ببرم بزودی این کار را می‌کند،

- همه چیزی که من می‌گویم، برداختن به نفریحات خوب است، یادت باش!

اما هیچ یک از مقامات او را «دیوانه» یا «شروع» خطاب نکرده بودند.
فیلمی که چیم گامب از مراسم انتخاب ملکه زیبایی در دوران جوانی خود دید، صحت‌هایی حقیقی بود، که مادرش در آن شرکت داشت، اما پس از تطبیق اندازه‌های یمدن، مشخص گردید، زنی که در کنار استخر بود و گامب فیلم آن را نشان می‌کرد، مادرش نبود.

پدر بزرگ و مادر بزرگش، وی را از پرورشگاهی، که وضع رضابتخشی نداشت، بیرون آوردند و نزد خود بردند، اما او دو سال بعد آنان را به قتل رساند.
مرکز بازپروری شغلی تولار در کالیفرنیا در مدتی که گامب در بیمارستان روانی بود شغل خیاطی را بدل آموخت، وی در این کار از خود شایستگی بی‌نظیری نشان داد.

سابقه شغلی گامب ناقص و مقطعی است. خبرنگاران از دفاتر ثبت رستورانها، دست کم به نام دورستان برخورد کردهند که وی در آنها کار کرده بود، او مدنی بیز در یک فروشگاه لباس‌های چرمی به طور موقت کار می‌کرد، اینه ثابت نشده است که وی در این دوره کسی را کشته باشد، اما بین‌آین رامپل گفت که این کار را کرده بود.

وی هنگامی که با رامپل «ملاقات کرده» در فروشگاهی کار می‌کرد، که با پروانه، لوازم زیستی می‌ساخت، او مدتی به سرخ این نوازنده قلوت زندگی کرد، پس از کار کردن در آن فروشگاه نسام شوجه و ذهن گامب به سوی بیدها و پروانه‌ها و مراحل زندگی آنها چلب شد.

گامب، پس از آنکه رامپل وی را ترک کرد، کلاوس، میشووی بعدی وی را سر برید و پوست قسمتی از یادش را گند.

پس از چندی، گامب، در شرق به سرانجام رامپل رفت، رامپل، که هیشه به وسیله آدمهای متصرف مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفت، گامب را بد کتر لکتر

فصل پنجماه و نه

چیم گامب پس از کشته شدن در آخرین حفره‌اش، هفت‌ها موضوع روز رسانه‌های خبری بود.

مگارشگران گوشه‌های گوناگون سرگذشت او را در کنار هم قرار دادند و با سوابقش در ساکرامنتو کالیفرنیا شروع کردند:

مادر او، پس از رد شدن در مسابقات انتخاب ملکه زیبایی ساکرامنتو در سال ۱۹۴۸، بیش از یک ماه از وی نگهاداری نکرده بود، توشن اسم «چیم» ادر شداست آنها او، سرقا اشیاهی اداری بود، که هیچ کس برای تصحیح آن زحمتی به خود نداد.

جادو گامب، پس از اینکه از هریشه شدن زائد شد، به مشروب پناه برد و تا حد فردی الکلی سقوط کرد، هنگامی که گامب دو ساله بود، مقامات شهر لوس آنجلس وی را به پرورشگاه سپردند.

« دست کم دو مجنّه دانشگاهی توضیح دادند که وی به دلیل سرخوردگی دوران کودکی، اقدام به قتل زیان و پوست کشیدشان در زیر میان شانه‌اش می‌کرده است،

گفت: «وقتی که لکتر موضع اولین فریاد را، که ساکن شهر بلوار و پس از قتل پرست نش کنده شده بود، در پرونده خواند، متوجه شد که چه کسی این کار را کرده است، اگر شیلتون خود را از این جریان بپرون من کشید، لکتر گام برآید و معرفی می کرد و خود را نایمه شان می داد».

استارلینگ گفت: «او بالوشن این لکته روی نقشه موجود در پرونده که نقاط آدم ریابی و انداختن اجساد خیلی خیلی اتفاقی است، در این باره اشاره ای بمن کرد. او همچنین در متفقی از من پرسید، آیا خیابانی بله هست. او انتظار داشت که پس از آن چه اتفاقی بیتفتد؟»

کراوفورد گفت: «الکتر فصد داشت یا این کار تغیریگ کند. او مدتهاز مدیدی به این وسیله به سر گرم گردید خود مشغول بود».

هیچ نواری از گامب پیدا نشد؛ بود و تعیین فعالیتهای او پس از مرگ راسپیل، بر پایه مکاتبات شعلی، قیضهای خربه بتنی و مصالحه های او با فروشگاههای مختلف پایه گذاری شده بود.

خانم ایچمن در حین مسافرتی که به اتفاقی گامب به غلوریتا می رفت، در گذشت و گامب وارث همه دارایه های وی از جمله ساختمان قدیمی یا قسمتهای قابل سکونت آن و مقاومت خالی جلو خانه و زیرزمین وسیع آن و مقدار محتایی بول، شد. او از کار کردن با تجارت خانه آفای هاید دست کشید، اما در آپارتمانی در شهر کالومت برای هدنسی مکنی گزید. او همچنان از نشانی شغلی تجارت خانه آفای هاید برای دریافت بسته های پستی به نام چان گرانت استفاده می کرد. وی مشتریهای مورد علاقه تجارت خانه را برای خرد نگه داشت و مانند زمانی که برای تجارت خانه کار می کرد، به فروشگاههای سراسر کشور رفت، لباسهای دست دوزی را که در ملود تهیه می کرد، به آنها می فروخت. وی از مسافرت هایش برای پیدا کردن فریادیان و نیز انداخن ایجادشان پس از پایان یافتن کارش با آنان، سود می برد.

معرفی کرد، این مسئله یک هفتنه پس از کشته شدن گامب ثابت شد، هنگامی که این می آمد، توار کامست شبکه چند نیست درمانی راسپیل، و مسئله لکتر را، از آن مانده اقوام و خوب شومندان راسپیل مصادره کرد.

پس از سال پیش، هنگامی که اعلام شد «لکتر دیوانه است، نوارهای حلسه های درمان روانی دکتر لکتر برای ناید گردید به خلاف این درگذانده شده بود، اما خانواده راسپیل، که اهل مشاجره بودند، لیلا هارا برای سوه استفاده از وصیتname وی نگاه داشتند. آنان علاوه بر مشیدن نوارهای اولیه راسپیل، که به درمان مدرسه ای مرسوط می شد و بسیار خسته گشته بودند، پس از خاشش شدن موضوع گامب، خانواده راسپیل به بقیه نوارها گوش دادند. هنگامی که آن پس از تلفن گردیده اورت یو، و کیل راسپیل او را تهدید کردند که از این نوارها دوباره مرای اقدام بفرض وصیتname استفاده خواهد کرد» پس، استارلینگ را در جریان گذاشت.

نوارها شامل سخنان آخرین جلسه درمانی شدند که لکتر پس از آن راسپیل را کشید، و همتر از همه اینکه، نوارها آشکار گردند که راسپیل چه مقدار در عباره گام بالکتر گفتگو کرده بود.

راسپیل به لکتر گفته بود، که گامب جذب بیدهای زنده بگی آنها شده بود؛ که او قیلاً پرست گامی را گندید بود؛ که لو کلاموس را کشته بود؛ که او در تجارت خانه آفای هاید، که در شهر کالومت لباسهای چرمی تولید می کرده، به کار اشغال داشت. و از خانم پیری که در بلوار را او هایپر مکوست داشت و برای لباسهای چرمی تجارت خانه آفای هاید آستری می دوخت، بول دریافت می کرد. راسپیل پیش بینی کرده بود که گامب روزی همه دارای خانم پیر را از او خواهد گرفت.

پس از اینکه کراوفورد به اتفاق استارلینگ به نوارهای لکتر گوش کرد، به او

داشت؟

تأثیراتگیرتر از همه آنکه آنان تا آخرین لحظات دوست یکدیگر بودند و فرد ریکا، حتی از درون چاه برای گامب یادداشتی توشت.

روزنامه‌های مصور و غیرمعابر به دلیل دست نیافتن به نام واقعی یجم گامب، به استهزا، لقب «آقای هاید» و ناسازگار را یماده بودند؛ در حقیقت دامستان جم گامب این چنین آغاز شد.

استارلینگ در مرکز امن کوانتسو، کاری یا مطبوعات نداشت، اما روزنامه‌ای مصور وی از قش برای جلب عواطف «طالب بی اساسی درباره‌وی متشر کرد.

روز شنبه «ناشال تالر» نوار خبیط شده‌ای را، که شبکون از گفتگوهای استارلینگ با دکتر لکتر به ملور مخفی ضبط کرده بود، از وی خربید. این روزنامه در مقاله‌هایی که به ملور مسلسل با عنوان «عروس دراکولا» به چاپ می‌رساند، به مطالب مورد بحث بین لکتر و استارلینگ شاخ و برگ دارد و مطالب غیرواقعی به آن افزوءه بود. از جمله در آن مقالات به ملور ضمنی گفته شده بود که استارلینگ برای گرفتن اطلاعات از دکتر لکتر، یا او دادوسته جنسی و عشقی نموده است. همین موضوع باعث شده بود که از سوی بعضی مراکز قساد دختران تلفنی از استارلینگ دعوت به همکاری به عمل آیدا.

در این میان مجله «مردم»، مقاله‌ای منصفانه درباره استارلینگ منتشر کرد، که در آن از عکسهای چاپ شده استارلینگ در کتاب سال دانشگاه ویرجینیا و پرورشگاه لوتران در بوزمن، استفاده شده بود، بهترین عکس که در آن روزنامه چاپ شد و به مقاله کلاسیس ارتباط داشت، عکسی از هانا، اسب استارلینگ بود، که او را در حال کشیدن گاری حامل بچه‌ها، نشان می‌داد. استارلینگ آن عکس را از روزنامه برید و در چیز کیف پوش، همچون غبیتی نگاه داشت. استارلینگ در حال باز پافتن نشاط روحی بود.

اتومبیل استیشن قهوه‌ای رنگ متعلق به گامب، در حالی که در قسمت عقب آن، لباسهای چرمی دوخته شده بروی چالیسی در توسان بود، و جسد یک قربانی نیز در گیله لاستیکی مخصوص جسد در کف آن قرار داشت، ساعتها در جاده‌های بین ایالتی زوره کشان حرکت می‌کرده، وی در زیرزمین بزرگ خانه، آزادی عمل زیادی برای کار کردن و بازیهای خود داشت. این کار در ایندا نوعی بازی برایش به شمار می‌رفت... تعقیب دختران جوان در حفره‌های تاریک، خلق پرده‌های نقاشی سرگرم کننده در اتفاقهای دور دست و محبوس کردن آنان و گشودن مجدد درهای آن حفره‌های ترسناک، و پرتاب تکمای غذا برای زنده ماندن به سوی آن بخت بر گشتنگان.

فرد ریکا بیمل در آخرین سال‌زندگی خانم لیپسی برای کمک کردن در کارهایش نزد او می‌رفت. فرد ریکا هنگامی با گامب آشنا شد، که نزد خانم لیپسی خباطی می‌آموخت. فرد ریکا اولین رزی نبود که به دست گامب بدقتل می‌رسید، بلکه اولین رزی بود که وی به شاطر پوستش او را کشت.

در عیان لوازم و اثاث گامب، نامه‌هایی که فرد ریکا برای او فرستاده بود نیز پیدا شد.

استارلینگ به دلیل وجود اید، احتیاجی ناگوار، عزیز شرمنی که در لابه‌لای پاسخهای گامب به فرد ریکا وجود داشت، آن زانده‌ها را با رنج خواند. گامب در تامه‌هایش برای فرد ریکا نوشته بود: «عزیزترین باز مهریان نهفته در سینه‌ام، دوست دارم! هر گز نمی‌پنداشتم که بدان حد از علاقه برسم، که قادر به گفتن این کلمات باشم. و این بهترین چیزی است که کسی به تو بگوید».

گامب چه وقت ماهیت خود را به فرد ریکا نشان داد؟ آیا فرد ریکا به وجود زیرزمین و دنبایی درون آن پی برد؟ چهرۀ فرد ریکا، هنگامی که گامب تغیر ماهیت داد، چگونه می‌نمود؟ گامب چه مدت اورا در آن زندان پنهان زنده نگاه

- خواهرش یا بچه‌ها و سگهاش اونجاست؟ شاید شوهرش هم باشد.

- خوب؟

- اونا تری یک قسمت از اون منزل زندگی می‌کنن - اون خونه تبلیغیه و روی پایه‌های چوبی تفریباً توی آب ساخته شده.

- برو مر اصل مطلب.

- قسمت دیگه خونه‌مال پلچره، اون از ما دعوت کرده هفتادیگه اونجا برم، خودش میگه توی خونه اون قدر اثاق هست که برای همه جا باشد. من حرفشو قبول کردم. پلچر گفت که خواهرش بهمن تلفن می‌زن و دعویم می‌که.

- شوخي می‌کنی، من نمی‌دونستم مردم دیگه از این کارها می‌کنن.

- اون برنامه رو این ملوی ترتیب داده - یا خجال راحت، وسائل پیکنیک رو جمع کنیم و برمی‌کنار ساحل گردش کنیم. بعد برگردیم خونه و کنار آتش شوییه استراحت کنیم. سگها بیه هم که توی پنجه هاشون پر ماسه شده کنارمون بالا و پایین می‌پرن.

- هوم مم، چه شاعرانه! سگها بی ما پنجه‌های ماسه‌ای «خوب... ادامه پد».

- یاتوجه به اینکه ما تابه حال حتی یک بار هم با هم بیرون ترفتیم، این چیز زیادیه. اون ادعا می‌که که این کار وقتی هوا خیلی سرد، یا دوسته تاسگ بزرگ هم که دور و ببر آدم باشه، بد نیست. اون میگه اون قدر سگ دارن که هر کسی من تونه یکی واسه خودش انتخاب کند.

- پلچر از کلک قدیمی خونه‌سگ استفاده می‌کنه، تو هم افتادی توی نله، منکه نه؟

- اون ادعا می‌که آشپز خوبیه، خواهرش هم از اون معرف خونه حرفشو نایید کرد.

- اووه، پس تلفن هم بهت زده.

فصل شصت

آردهلا مپ در رسالدن کمکهای درسی بده بیگران مهارت فراوانی داشت. وی قادر بود با سرعتی بیش از آنکه پلنگی قادر بودیدن شکاری بسیار کوچک باشد، پرشهای آزمونی را از هیان متن درسی انتخاب کند؛ اما دوته خوبی نبود. او به استارلینگ می‌گفت که دلیل ناتوانی او در دویدن، منگبتنی مطالب و حقایقی است که می‌داند.

مپ در تمریرات دویدن در کوه و تپه و نیز تمریثاتی که در اف. بی. آی. با هواپیماهای تمریشی «دی-ث-ش» برای مقابله با هواپیماریانی انجام می‌گیرد، از استارلینگ عقب افتاده بود. آن روز یک شنبه و دومین روزی بود که آنان را جدیت درس می‌خواهند و آنتاب کمرنگ نیز احساس خوبی در انسان به وجود می‌آورد، می‌ترحالی که به چرخ هواپیما نکیه داده بود، گفت: «تعجب، بیشم پلچر تو تلفن چی بیهت گفت؟»

- اون با خواهرش منزلی در منطقه ساحلی چیزیک و برجینا دارن.

- بله، و بعد؟

- آر...
...

- مسافت چه جوری بود؟

- خوب بود. به نظر می اومد که از اون پنگی قسمت خونه حرف می زند.

- تو به شواهرش چی گفتی؟

- همه چیزی که گفتم این بود که خیلی معنوں، باشه، مشکرم

مپ گفت: «خوب، خیلی خوب، به خورده غذای دریابی بخوری و...».

فصل شصت و یک

در آخرین قسمت راهرو هتل مارکوس، جایی که فرش پهن شده به انها می رسید، پیشخدمت مسئول تدارکات آنها، چرخ دستی مخصوص حمل غذا را حرکت می داد.

او جلو در آپارتمان شماره نودویک ایستاد و یا انگشتانی که با دستکش پوشیده شده بود، ضربات آهسته ای به در وارد کرد. وی سری را راست نگه داشت و دوباره، برای غلبه کردن بر صدای موسیقی، که از آنرا به گوش می رسید، شربه های محکتری بعدر زد. موسیقی به «مجموعه دو و سه از ساخته های یاخ» مربوط می شد، که به وسیله گلن گولد و پیانو اجرا شده بود.

- بیانو.

آفایی که روی بینیش، از این سو به آن سوی صورت نواری مخصوص زخم بندی قرار داشت، در لیامن بلند متزل، پشت میزی نشسته بود و بادداشی می نوشت.

- لطفاً پگناریدش کنار پنجه، مسکن است شراب را به من تساند هی!

هر اتفاق نباشد. سیلیکون در صورتش پخته می‌شود، اما باید تا هنگام رسیدن به «ریو» وضع را تعامل کند.

هنگامی که عادت به آدمکشی لکتر را به سوی خود چلب کرد، عجیل پیش از اولین باری که دستگیر شد، وی ندارک زمانی را دیده بود، که امکان داشت یک قراری باشد، او درون دیوار خانه‌ای ساحلی، که در کنار رود آسوکوهانا^۱ قرار داشت، مقدار زیادی پول و اکارتاهای اختباری و گذرنامه‌ای جعلی و همچنین لوازم تغیر قیافه، از قبیل ریش و سیل و ابروی مصنوعی، پنهان ساعته بود. عکس چبانده شده بر روی گذرنامه جعلی تیز با استفاده از ریش و سیل مصنوعی نهی شده بود، مدت اختبار گذرنامه باد شده باید تا کنون به انجام رسیده باشد، اما وی می‌توانست به مررت آن را تمدید کند.

لکتر ترجیح می‌داند برای عبور از فست گلمرک قرود گاهه، به عنایت نشان تورهای مسافرتی بر روی سیاهش در میان جمعیت حرکت کند، به همین منظور در توری مسافرتی با عنوان پر مطرانی «در بخش امریکای جنوبی»^۲ آمده‌است که اوراتا ریو دزایر می‌بود.

لکتر به خود یادآوری کرد که برای پرداخت صورتحساب هتل، چکی با نام آفای لوید ایمن بنویسد و تاریخ آن را پنج روز جلوتر تعیین کند تا برای نقد شدن چند روز در حریان کارهای اداری گیری یافتد. این کار از پرداخت به عربله کارت اختباری، که با کامپیوتر بررسی می‌شود، بیشتر بود.

لکتر در آن بعد از مظهر مشغول بررسی کارهای مکاتباتی خود بود، که باید آنها را به لشدن می‌فرستاد، تا به وسیله سرویس ارسال مجدد، به محله‌ای مورد نظر فرستاده شود.

پیشخدمت بطری شراب را به مرد داد و او آن را بهزیر چران مطالعه روی میز گرفت و پس دهانه‌اش را به گوشۀ خود چشاند.

درش را باز کرد، اما بگذارید داخل سطل بچالد.
وی پس از گفتن این حرف در پایین صورت حساب اندامی چشک‌گیر نوشت و گفت: «الآن شمی خواهم آن را بخورم».

او نمی‌خواست پیشخدمت گیلاس شراب را برای خوردن به دستش بدهد، زیرا بد ساعت چرمنی مستخدم بودی خوشابندی نداشت و قابل اعتراض بود، دکتر لکتر در وضعیت روحی خوب و رضایت‌بخشی به مرد می‌برد؛ هفته را به شوی سه‌ری کرده بود، وضع ظاهر او را بهبود بود و من توانست به محض اثر کردن داروی رنگر و تیزیز کردن آن، پائیسمان را از روی صورتش بردارد و عکسی را که برای گذرنامه لازم داشت، نهیه کند.

اصل کاری که بر روی خود انجام می‌داند، تزریق کردن سیلیکون در بینیش بود. تهیه سیلیکون به سخنه پزشک احتیاج نداشت، اما برای به دست آوردن مواد تزریقی تیز جلدی و «نوکین»^۳ داشتن نسخه ضروری بود. لکتر این مشکل را با دز بدن ماهرانه نسخه‌ای از روی پیشخانه‌ای تزدیک بیمارستان حل کرد. وی مقلداری از مواد سفید پاک کننده مخصوص اصلاح نوشته‌ها را بر روی نسخه مالید و از آن یک کیمی تهیه کرد. بر روی ورقه کپی شده، دوداره نسخه پاک شده را تجدید کرد و داروهای قبلی را روی آن نوشت و نسخه را در جایی که برداشت بود، گذاشت، بتارابن چیزی گم نشد؛ بود.

پس از انجام دادن کارهای بادشده، صورت لکتر به آدمهای پررو و قیع شباخت پیلا کرده بود؛ چیزی که برای او خوشابند نبود، لکتر می‌دانست اگر

1. Susquehanna

2. South American Splendor

1. Novocaine

دیدن و دریافت نیاز، و نیاز هیچ گاه به پایان نمی رسد.
کلاریس، من نقشه‌هایی برای دیدن تو ندارم، دنیا با بودن تو در آن دلست‌تر است. مطمئن باش که همان ادب و تواضع را به من نشان می‌دهی.

دکتر لکتر قلم را به لبانش فشرد؛ از پنجه به متارگان آسمان خبر» شد و لحندي براب آورد:

من پنجه‌های زیادی دارم.

اکتوون، اریون در بالای افق قرار دارد؛ در نزد بکی آن ستاره مشتری است، در خشندگان از آنچه دوباره، پیش از سال دوهزار خواهد بود (من قصد ندارم که از زمان و ارزش آن برای تو بگویم)، اما انتظار دارم که تو تیز این را درک کشی، بعضی از ستاره‌های ما مشترک است، کلاریس.

هایی از لکتر

در دورستهای شرق، در ساحل چایپک، در آن شب زلال، صورت فلکی اریون، در آسمان بالای خانه‌ای بزرگ و قدیمی و اتفاقی که شعله‌آتش درون بخاری آن بر اثر وزش باد بالای دود کش‌ها به لرزش درآمده بود، قرار داشت، در پسترهی بزرگ شعده‌ای احاف است، که در زیروروی آن سگهایی لجیده‌اند. توده‌های انسانی در زیر رولندارها شاید پیلچر باشد، شاید هم نه؛ تشخیص این امر در آن نور خمیف امکان‌پذیر نیست، اما پیهایی که در روی بالش، بر اثر تابش نور شعله‌های آتش سرخگویه بدنظر می‌آید، بی‌شک صورت کلاریس است؛ خنثه در خوابی عمیق و شیرین، در سکوت بردها.

وی ابتدا نامه‌ای نشکر آمیز به همراه انعامی بسیار عالی برای بارزی قرتاد، که در آن از رفقار مؤبدانه و انسانی او سپاسگزاری کرده بود.

لکتر می‌پس بادداشتی به نشانی بازداشتگاه حفاظتی فدرال برای دکتر شیلون ارسال داشت، که در آن نوشته شده بود وی را در آینده‌ای نزدیک ملاقات خواهد کرد و پس از آن ملاقات بیمارستان به این نتیجه خواهد رسید که برای جلوگیری از کاغذبازی، دستور العملها را روی پیشانی شیلون خالکوبی کند.

در پایان کار، گیلاسی از شراب عالی و خوش‌ملعنى که برایش آورده شده بود، ترشید و خطاب به کلاریس استارلینگ چنین نوشت:

بسیار خوب، کلاریس، آیا ضجه کشیدن بردها متوقف شده است؟ تو مقداری اطلاعات به من بدهکاری، این را من دانم؛ و آن چیزی است که من می‌خواهم.

ما یالم که تو جوابت را، هفتة اول هر ماه در چاپ ملی روزنامه «تاپیمز»^۱ و «اینترنشنال هرالد تریبون»^۲ آگهی کنی، به علاوه، بهتر است که در روزنامه «چایتمیل»^۳ آنیز این کار را یکنی، از اینکه جوابت بله، یا نه باشد، حیرتزده نخواهم شد، بردها در این زمان از ضجه کشیدن دست بر می‌دارند، اما، کلاریس، تو خوده،

با همه شفقت و دلسوزی در ماره پوست‌الداختن در سیاهچال «تریبو»^۴ اقضایت کن؛ ناگزیری که آن سکوت آرامبخش را دوباره به دست آوری، زیرا اصرورت و نیاز است که تو را به پیش می‌برد.

1. Times

2. International Herald Tribune

3. China Mail

4. Threave